دیوان هلالی از شعرای صفویه

بسم الله الرحمن الرحیم

چسان شکرت بگویم ای عالم آرا | ز صنعت نسخهٔ دیوان ثانی
وجود ممکنات اول ز معدومات | نمودی از کمال قدرت خود جمله پیدا
ز نفخ صور این زنگار از آئینه برخیزد | ز زنگ هستی از حرف کن بر خاست
اگر لطف تو شامل باشد این هم عالی دارد | چه غافل خلق می آیند و خواهند رفت از دنیا
ز امر و نهی غافل عمر در عصیان | ز نادانی نباشد آدمی را باکی از فردا
غبار دامن آلودگان را ابر رحمت شوی | ترا بر طاعت ما احتیاجی نیز استغنا
ز ما غیر از خطا چیز دگر هرگز نمی آید | بجود خود گذر از ما ز جاه و جرم فعل ما
نظیری کرد هادی این نصیحت را بجا | ز لاتحسد و لاتبخل و لاتحرص علی الدنیا

کردی دلیل جمله رسل جبرئیل را | خود حبیب خویش نمودی خلیل را
هر چیز میکنند همه از محض حکمت است | یا رب چگونه شکر کند کس جلیل را
در دیده ام غبار خطی سرمه گشته | از اشک من که فرق کند رود نیل را

از دل و وادی ما شعله گریزان کرده | شیر چون ما بگذارد به دل بیشه ما
هادی از عشق بدین مرتبه مجنون نگر | همچو کس هم نبرد بهره ازین پیشه ما

بروی دل دری از دیده بگشا | گره از غنچهٔ نادیده بگشا
مگر هر چه شد در دل میسر شد | سخن از جعد گیسو نشنیده بگشا
مبادا زان نخستت زخمی خورده دل | گره را اندکی فهمیده بگشا
قیامت میکند در چشم بندی | نظر را بر رخش در دیده بگشا
جبین تا پرستی کدام است | گره از کاکل ز ولیده بگشا
چه حیرانی تماشا های غیری | بروی خویش هم یک دیده بگشا
بخاموشی سخن هادی ندارم | گشایش گر کسی سنجیده بگشا

از دوست چشم خیره کشد انتقام ما | در دیده بلب تو جواب سلام ما
میراث خود ز گوشه چشم ... | خشک شد عاقبت سبب ما کلام ما
ما خسروان عالم ... ملک شان | اقبال ... فلک احتشام ما
خضر ... آب چشمه حیوان ... | از صبح نور ما نخورد تیره شام ما
... | بند اشتیم مست گلستان مقلم ما

عبادتی نمودیم و اعتقاد بی‌جهت | خدا پرستی ما طور بت پرستی ما
مگر خجالت ما را عبادتی [illegible] | بشرم میکذرد روزگار مستی ما
بزیر سایه آل عبا سرافرازیم | مسلم است بما دولت الستی ما
بفصل شیب چو اطفال در [illegible] | سرشک دیده حناهای رنگ [illegible] ما
اگرچه هادی جامی زدیم از غفلت | غنیمت است دوامی ندامت مستی ما

خار بسبز زخم اگر آبلهای پای را | از گل چون حنا نهم سایه بر همای را
طاقت من که رسی در دل [illegible] | پنبه بگوش میکشم ناله‌های نای را
جای دگر عوض دهند آنچه [illegible] | حرف اگر نیافتم مطلب و مدعای را
زخم ز برگ گل خوری پا بجر اگر نهی | خار گلست در نظر شوق برهنه پای را
داری اگر تو گلی بر دل بحر [illegible] | موج بدوش میکشد کشتی و ناخدای را
خواهش نیم نان به از گنج [illegible] | [illegible] زمهر غنی دولت هم گدای را
خورده لعل هادی از دیده [illegible] | بر سر سنگ زده آینه ام جلای را

ای حسن کجا نیست به [illegible] جبین را | [illegible] سلیمان [illegible] نقش نگین را
فریاد چو آه از سر [illegible]

داده است داد دل سیه چشم مست تو | تا چند سرمه میکشی این بیگناه را
هادی دل تو فکر خلاصی عبث مکن | ساحل که برده کشتی لنگر تباه را

ساقی بیار زود تر امشب پیاله را | روشن سواد کرده [illegible] ناله را
کردی بآب چشمه حیوان [illegible] | کردی عبث چه زود تمام این رساله را
دل را کباب کردم و گل چیدم از سرشک | بر سبزه‌ی تو نام خدا شوخ لاله را
دل را برای بوسه گرفتی در [illegible] | کردی دروغ وعده طلب این حواله را
دور از سخن شناس غریبم ز خود [illegible] | سرگرم کرده ام نفس آه و ناله را
خون سرشک میخورم از دست [illegible] | تکلیف میکنی بکه این پیاله را
از عسکری دو مصرع رنگین بجان [illegible] | هادی چه میکنی تو شراب دو ساله را

تا شد صبح [illegible] یارب [illegible] | مگر در خواب [illegible] کوکب ما را
یقین در عالم تو [illegible] محرومی [illegible] | اثر تا کی نمی‌بخشند یارب یارب ما را
اگر حاصل بود در حاجت [illegible] | نمی‌پرسد کسی از ماجرای [illegible] مطلب ما را
مگر لعل لب اطفال این [illegible] | نخواهد خضر کردن [illegible] حیوان [illegible] ما را
گرفتم آنکه در مذهب شدی [illegible] | کجا می‌آوری این [illegible] مشرب ما را

ماه و مهر و مهر در چشم مست ... | اینچنین میبینند مردان این جهان آیینه را
روی زنگ آلوده را اصلاح میکند ... | از خطت هیچا نمیگیرم و غبار آیینه را
آفت چشمی و بی آفت که باشد حسن تو | در خزان عکست نماید نو بهار آیینه را
چند میگویی که ماه و مهر چیزی دیگر اند | ای پریرخ در ساعت بیار آیینه را
میتوانم گفت ظالم رو سیاهی میکنی | میفروشی تا یکی در زنگبار آیینه را
این غزل هادی جواب شعر شید کرده ام | هیچکس روشن نسازد بی غبار آیینه را

اگر برای خدا میکنی عبادت را | بخلق این همه مفروش زهد و طاعت را
خداشناختی از غیر دور شو بخدا | وگر ز دست مده هر رفه فراغت را
بخود مبند تو چیزی که خلق بد دانند | توان شناخت ز بوز جبین نجابت را
کسی بخرد گل گناه بلبل نیست | قماش جنس سخن را ببین نزاکت را
چه چاره زیور گوش کسی نشد آخر | نداشت آب گهر هرگز این لطافت را
هنوز از دل خود اندکی خبر دارم | نگاه شوخ کند خوب کاوش غارت را
با شک هم غزل خویش را نشویم کاش | عبث برای سخن میکشیم ریاضت را
نکرده ام عملی تا با جر آن برسم | شفیع خویش نمایم مگر سیادت را
اگر برای خدا راه میروی هادی | بهر قدم که نهی میکنی زیارت را

نفس کد اینکه روشناس شوق رسانت | بجلوه خانه تجرید میکشد ما را
گلی که حاصل او هر فه در خزان دارد | لب بیا نم تجرید میکشد ما را
نفس درازی امید هم بکار آید | به بزم گلشن توحید میکشد ما را
سخن بما چه روش رو کند بگو هادی | زکار نغمه ناهید میکشد ما را

هزور بود دو مطلع بیاض آن رو را | کشید خط تو خوش سرمه چشم آهو را
مترس از آنکه مبادا شهید او نشوی | نداده رحم خدا تیغ باز ابرو را
ز سر گرانی خود کرد سر بباد دهیم | ز بس که آیینه رو کنیم زانو را
لباس کعبه مصلی شوق او نشود | دلی که قبله خود کرده چشم هندو را
شگفتگی چه روش در سراغ دل باشد | گل رخت بدماغی نمی زند بو را
نکرده ام بکرامات شیخ اگر اقرار | نداشتم چکنم اعتقاد جادو را
شراب گردش چشم تو دفع صفرا کرد | نمیخوریم دگر هیچ آب لیمو را
علاج چشم من اینها نمیکند بگذار | براه آب چه ریزی طبیب دارو را
ندیده سرو مرا در چمن مگر قمری | که کیف نکند ترک حرف کوکو را
نشد که پاک فروش غبار خود کردیم | هزار سجده نمودیم خاک آن کو را
بخط یار تو هادی شباهتی دارد | بهشت نام کنم سبزه لب جو را

امتحان دوستان آشنا بر کرده اند / دست هرگز بر ندارد از دامن بیگانها
دل درین دار الغم و مردم جاهل مبند / گرد هستی رو دبر سیحر دار کاشانها
عاقلان هادی همه دشمن شعار آمده اند / کرو نشنیند بخاطر هرگز از دیوانها

در پرده تا بچند برارم نگاه را / در گردش آر ساغر چشم سیاه را
آئینه از غبار نفس تیره میشود / دیدم بدور روی تو تاثیر آه را
شاید شبیه روی خطت اندکی شود / زنگار پوش کرده فلک دور ماه را
دل با تو پرده چه قدر گریه میکنم / آرام نیست کشتی لنگر تباه را
لیلی سراغ سر مه مگر کرده است باز / مجنون ز رم گرفته با هو چه راه را
خواهی که شرمسار نباشی بروز جنگ / هادی مدار پاک دل هر سیاه را

از نگاه من تماشا کن بهار خویش را / جان من مشکن دل آئینه دار خویش را
قیمت گوهر بود سرمایه گوهر فروش / از برای خلق خواهم اعتبار خویش را
عین مطلب گفته ام هر حرف و داد از شما / بر خود آسان کرده ام هر کار دشوار خویش را
مبتلا بندم چرا اخمار دادی گوش کرد / پر ز حسرت کرده ام جیب و کنار خویش را
دم مبدم از سرخ روئی گل بسر خواهی زدن / بر تو گل واگذارم کر تو کار خویش را

شیمی بر سنبل خط تو با شم بی بها / بس چشم فرق از گوهر نباشد ژاله را
شوخ من لا ابالی نباشد با قمر هم چشم شد / کس نمی بندد بکمر دم هرگز هاله را
هر کرا آدم توان گفتن غریب شور گشت / داخل آدم که داند مردم بنگاله را
از سر نیر خامه ام برگ گل تر میچکد / بلبلی کو تا کمیرد یاد طرز ناله را
کی تواند وحشت آهو رمد از چشم تش / چشم او بی سرمه دایم میکشد دنباله را
عقدها در خاطر ما بیدلان افتاده است / جان من بر لب چرا جا داده تبخاله را
در تمام شب ز ضعف درد هجران و فراق / میتواند گفت درد دنیا جهنم دیده ام
میکشم هادی بصد سعی رسا یک ناله را / دیده باشد هر که روزی منبر غزاله را

خدایا کرم کن از نور عرفان سینه ما را / ببر دار از جلای دید خود آئینه ما را
ندارد شکر زیب ما با اطلسهای دارائی / مده یارب شاهان خرقه پشمینه ما را
نمیخواهم بعالم با کسی نامهربان باشم / مروت مدعا کن دشمن دیرینه ما را
جواهر خانه بهتر ز دیوان غزل نبود / لبالب ساز از فیض سخن گنجینه ما را
گشاده جبهه ام از صافی باطن خرد / چرا دشمن نگیرد در دل خود کینه ما را
بپای سجده توفیق شد در خلوت خاطر / تفاوت نیست دیگر شنبه و آدینه ما را
بخاک افتاده هادی شوق ... / تماشا کن شکوه منبر بی ... ما را

گرهی که بود در دل چه روش کشود مارا   همحرف شد با آهی نفسی که بود مارا
زهلاک گشتن خود نشدم داغ چندان   غم دوری عزیزان چه قدر نمود مارا
اثری نماند از غم زغبار پیکر ما   بغلط فکنند آخر عدم و وجود مارا
بتلاش او چه حاجت سرجا کاهلانیم   نکنند کاش هرگز بغلط سجود مارا
زبهای هیچ گوهر صدفم خبر ندارد   ننمود هیچ سنبدی نجدا که سود مارا
نکشیم جام پر زرلال آب حیوان   بسخن دهند هادی رقم خلود مارا

قیمت شناس گوهر هرگز ندیده را   بر گوش کس مزن سخنان شنیده را
یعقوب صرفه زز لیخا نمی برد   بر باد میدهد بعبث نور دیده را
چون خضر میشویم ز عمر ابد نهال   همسایه ایم سایهٔ قد کشیده را
سنبل هنوز خوب نپیچیده بر کلفت   تاریک کرده زچه صبح دمیده را
پروانه از برای تو سوزد همیشه شمع   پاسی بدار این نفس آرمیده را
ای آنکه هیچ باک نداری ز مرگ خود   پا تند می نهی ره هر کس دویده را
مرغ از صفیر هم قفس میشود ولی   مشکل توان گرفت شکار رمیده را
بالای چشم جوش بعزت نهاده   شمشیر قدرت ازلی آفریده را

از متاع کم قماش خود خجالت میکشم   جنت میکیم در بهم بر زود بود و تار ما
خدمت میخانه چشم کسی را میکنیم   بر پرستان همتی شاید کند در کار ما
منع این مژگان دست انداز راهم کرد   چشم مستت میکند بیداد گر آزار ما
سود اینجا در کسادی بیشتر رو میدهد   نفع نقصان میکند در قیمت بازار ما
گر نمیدازد نظر تش ابر رحمت سایه   میکشد شرمندگی از خویش اغیار ما
این غزل را گفته بودی مصرعی هادی بخوان   شعلهٔ خویش کرده با بخار بر دیوار ما

نمیدانم چه کردم این دل بیگانه شیدا را   دران صبحی که دیدم آفتاب عالم آرا را
صدا افتاد در راه از جرس زنجیر بشکستم   نهادم همچو مجنون در ره آوارگی پا را
مروت نیست منع دیدن اهل نظر کردن   بخاطر تا که بودم نگذرانیدم تمنا را
که میگوید که هر مطلوب طالب را نمیخواهد   عزیز مصر هم چشم پدر سازد زلیخا را
ز استغنا نچینی چرا هرگز گلی از خود   بگیر آئینه بر کف خوب غارت کن تماشا را
بپای بی نیازی مشت کرد خود فدا کردیم   رسانیدیم بر معراج ما آخر مدارا را
نعمه و گی بخاطر میرسید این فتنه بر خیزد   ز مژگان چشم مستت کرده غارت رسم یغما را
بگو بر غیر نکته بد نظر بیداد بر ما را   که می فهمد بجز هادی زبان رمز و ایما را

بسکه نمایید چشم همت اصحاب جهان / فرق مشکل میتوان کرد از کم و بیش را
از کسی نادی ندارم شکوه حرفی میزنم / دیده ام بیگانه تر از خویش هم خویش را

بس بهست انک سحرای زروز زینه ما / گل هیچ بهار نیست داغ سینه ما
فشان اهل کرم نیست غیر دست تهی / غبار هم نشود یافت در خزینه ما
نمود صورت ظاهر چکار می آید / کدام شوخ بمعنی شود قرینه ما
بروی آینه دیوار کس نمی سازد / بدل نگیرد دشمن غبار کینه ما
بخاک ما چو رسی چشم عبرتی بگشا / غبار ماست که افتاده در دفینه ما
چو قدر هر دم دخود در الیقین نمیدانی / مگو که در رسیدی عیبت کمینه ما
دلم نشد ز گل آه وا نشود نادی / نفس نمانده مگر در فضای سینه ما

من کجا و از کجا دل از کجا صبر از کجا / گفت و گوی بیگانه با خود هم نکرده آشنا
غیر جان دادن مسیحایی علاجش کی شود / مرغ بسمل میزند بیچاره بی جا دست و پا
این خبر را از شهیدان غمت پرسیده ام / نیست غیر از جوهر شمشیر داغ دلکشا
در شکنجه مدعا و مطلبی تا کی اسیر / چند غافل بیتوان بودن درین عرض بلا
کرده غم تا میتوانی در دل خود جا بده / روشنایی میبرد زنگ از دل آئینه ما

چون توان گفتن که خود را بی سبب گم کرده ایم / ما نکردیم از کسی هرگز سراغ خویش را
منتی از آتش و روغن نصیب ما نشد / شعله ور کردیم از آهی چراغ خویش را
ما و مجنون تا گل داغ جنون پرورده ایم / باغ پر گل کرده ایم از لاله داغ خویش را
تا که دانستم که نادی نیست از غربت نجات / قطع کردم از غم هجران فراغ خویش را

مشکل بمدعا برسد شوق کام ما / در دور چشم مست نگردید جام ما
آهو نگاه چشم تو گرم تغافل است / این وحشی رمیده نگردید رام ما
محتاج نیستیم بصیاد و دانه ای / گلزار موج بال و پر ماست دام ما
سرو کشیده نام خدا سرو ناز / مشکل صبا بادبر ساند پیام ما
در شام هجر جوش خمار است جام می / بی روی او چه نفع ز شرب مدام ما
با آنکه عمر صرف جفایت نموده ایم / گویا نخورده است بگوش تو نام ما
دلگیر از سیر چمن هیچ بهره نیست / از بوی گل دماغ بگیرد ز کام ما
هر گز نشد که زیور گوش کسی شود / نادی چه طالع است که دارد کلام ما

میرسانند بلبل از شهر قفس آواز را / بال و پر درد دام آرد مرغ در پرواز را
اینقدر مغرور حسن خویش نتوان بود نیست / می نهی ای نازنین آخر ز سر این ناز را

[illegible]

تو اندر بتر او در خانه خورشید جا کردن / تا به کرم کردم رزم تا بشت کمانم را

مروت نیست در دیار طالعم هم چشم عشاق / چرا با من نباشد هیچ مهری در دو ستانم را

برای چشم مستت گر بمیرم جای آن دارد / با بد از نگاهی میتوانی داد جانم را

غبار راه خود رنگیر تا چشم خویش جا دادم / فلک بر جبهه ساید خاک راه آستانم را

گلستان سخن را تازه آیین کرده ام هادی / توان خواندن بصد سلمان دستانم را

تا فلک ما کر بند دهجای آن کفت با را / ز هر نقش قدم ریزد گل باغ تماشا را

ز هر جانب برون آید بر سر هم فوج آهو نی / چو گرد اندر منوجی هر طرف آن چشم لیلا را

زبان ما ندارد طاقت شرح فراق او / زخود ای کاش میپرسید احوال دل ما را

پس از کشتن اگر گاهی خرامد بر سر خاکم / بر خواهم گرفتن سایه آن سرو رعنا را

ازین سرچشمه حیوان نهادی زخم جانم [illegible] / لب لعل تو احیا کرد اعجاز مسیحا را

چو دو افتد ز گلزار تماشای رخ او [illegible] / نخواهد بر کنعان چون زلیخا چشم بینا را

عبث از شاخ بی بر چشم داری میوه [illegible] / نمی باشد مروت در تهی دستان [illegible]

ز بر دستان بجنگ مردم [illegible] / نباشد هیچ باکی از فلک [illegible] مدارا را

غزل را گفته بودم مصرعی هادی [illegible] / به یوسف کر نماید اندکی شیرین زلیخا را

[illegible]

[illegible]

ز عکس ساغرت نرگس شقایق رنگ می گردد / بگردش تا کی آوردی نگاه چشم شهلا را

توان فهمید از رنگین خیالیهای ما هادی / گل از منقار ریزد بلبل در باغ صفا ما را

از تبسم تازه کردم باز داغ خویش را / از گل اشکی رسانیدم دماغ خویش را

لاله پیر چون داغ آلود از خاکم دمید / عاقبت بر سر زدم رنگین چراغ خویش را

همچو چشم آیینه ام در خاک تاریکی لحد / تا بکی خالی توان دیدن ایاغ خویش را

نوبهاری گل در آغوشش لحد می پرورد / اینچنین کردیم آخر سیر باغ خویش را

در بیابان فنا هم کرد مانند شد / عمرها کردیم در غربت سراغ خویش را

خاک مجنون را گلشن میکنیم از جوش اشک / تا ز گلشن تازه تر کردیم داغ خویش را

همچو هادی با غمت شد مدتی خو کرده ایم / ما نمیخواهیم از حسرت فراغ خویش را

دوستان در یکنفس غافل شدند از یاد ما / دود آهی بوده گویا گرد ایجاد ما

وقت رفتن هر که باشد تیزتر ساز [illegible] / آه بی دردی کشیدن میکند بنیاد ما

شمع چون گل زود کی مجلس روشن شود / بعد رفتن راه بر کوتی زند فریاد ما

دل ز خراشان ز الفت [illegible] / نوک مژگان کسی شد تیشه فرهاد ما

پیر کوشش هر جا که افتد جبهه پردازی کند / میکند آیینه را عکس کسی بهزاد ما

[illegible]

سر تسلیم بشمشیر ارادت دادیم / دست و پا و نفسی کی بزند بسمل ما

قاصد بانگ جرس هم غلط مشهور است / کرد هرگز نشنیدند بدل محمل ما

دل هادی بشورش چه قدر زد کیست / هست دیوانه ما با جز از عاقل ما

جوشش خط مانع نشد دیدار مستان ترا / سبزهٔ رنگین تر نمود آخر گلستان ترا

شوق هرگز کی گذارد سر ازینجا در برد / هر که میند در سر میدان شهیدان ترا

روید از خاک مزارش سنبل پیچ و تاب / انکه دارد در نظر زلف پریشان ترا

باغ جنت هم ندارد اینچنین سرو روان / کس بتصویر چون ننماید طرز جولان ترا

خار خاری هر گرفتار ترا باشد ضرور / از دوا آفت مبادا زخم مژگان ترا

ای زلیخا اینقدر در کار نیست / صبر را ... می نماید ماه کنعان ترا

گر بجنت هم رود مشکل دلش گیرد قرار / هر که هادی دیده یکباری صفاهان ترا

خاک زد داغ عشق تو شد لاله زارها / می ریزد از فروغ تو رنگ بهارها

یک گل ز نقش پا نزدی بر سر کسی / یکسان بخاک چند شود انتظارها

چیدیم هر قدر که گل از باغ آرزو / چیزی نماند در کف ما غیر خارها

این دولت دو روزه بد او کرم رسید / رنگ حنائی هست ازین اعتبارها

حیف که خانه بر انداز زلف و کاکل شد / قرار و صبر دل این دل پریشان تنها

جنون اگر نکنم زود میشوم کافر / فریب چند خورد دل ز نامسلمانها

خدا ز لطف کند حفظ اعتقاد مرا / بدور چشم تو آفت رسد بایمانها

چگونه بلبل هم داستان ما گردد / چه نالها که نکردیم در گلستانها

هزار شکر که ممنون دست برد خودیم / نماند غیر شکافی درین گریبانها

نصیب ما نشود وصل هیچکس در خواب / کشیده ایم چه آزارها ز هجرانها

بطرز تازه شدم هادی سخن سازان / مرا رسد که کنم ناز بر خوش الحانها

کردیم فراموش چها خلد برین را / گل ریخته ما نام خدا خانهٔ زین را

گویا که رفته ازین راه بجائی / برآب رسانید گل اشک زمین را

ما طاقت رم کردن ازین دام نداریم / رحمی کن و بر ما بگشا زود کمین را

گشتیم غبار و بفلک پای نهادیم / شهرت همه جا خوب دود گوشه نشین را

آرام در اقلیم دلم پا نگذارد / زلف تو بهم ریخته آشفتن چین را

لعل لبت از سنبل خط غالیه برداشت / خواندیم بر غبغب چه قدر نقش نگین را

پنهان ز لبت بوسه گرفتیم و تو گفتی / خاین ز بر ابلی چه بودی تو امین را

چشم سیهت از دل و جان زده بگذشت / آهو بر می قطع کند کشور چین را

ما راه بر بهجران هم جا نیم — بی وجه مدان معنی افسانه ما را
چیزی که نداریم بر اثی چه بگوییم — از عقل چه پرسی دل دیوانه ما را
آخر نظری کن دل آواره وطن را — تا کی نکنی رام تو بیگانه ما را
یارب که نصیبم شود این عشرت دلخواه — آشفته کند زلف کسی شانه ما را
ما شکوه نفهمیم و شکایت نچشیده‌ایم — حق رحم دهد دلبر جانانه ما را
هادی به ره شوق خدا راه نما شد — تاثیر دهد ناله مستانه ما را

اگر چه پرورش دیدار آشناست ترا — بنفشه در چمن حسن رو نهفتست ترا
فریب شیوه نگاهان بوالهوس نخوری — هنوز لازمه دلبری بجاست ترا
ز چشم فتنه گریست عهد بهانه می‌آرد — چه میشود که بگویی چه مدعاست ترا
بیا ز طور جفا از کی پشیمان شو — اگر بعاشق مسکین سر وفاست ترا
اگر گذشته از کوچه خریداران — چرا نگاه غلط بینه در قفاست ترا
دل طپیده من بس بیش می‌افتد — بمن بگو که سر رفتن کجاست ترا
غنیمت است که عهد وفا نمی‌شکنی — بکف همیشه ز خون دلم حناست ترا
قدم کمان شد و تیری ز هجر او نرسید — کدام دل شده یارب بگل کشاست ترا
بیا ببین روش که طراوت سرو هادی — همیشه شوق بر سر مزار خاک پاست ترا

خجالت میکشم تا خضر را این تشنگی فرمودم — من از سرچشمه حیوان علی کرده ام
بجای شوق تا قطع بیابان جرم کردم — براه افتاده تر دیدم ز خود ریگ روانش را
بهار مدعا شوخی که هادی در نظر دارم — بمهر دلبر بهانشکند یوسف دکانش را

چشم مستی را نظر افتاده تا بر کار ما — لاله دیوانگی می‌ریزد از دستار ما
ما سمندر مشربان بوی گلی نشنیده ایم — شعله خوی کی ده با خار دیوار ما
شعله آتش بهار مطلب پروانه است — هر شرار شمع گل می‌ریزد از گلزار ما
کی ز گلزار اجابت میتوان زد گل — خانه سوز هر دعا شد آه آتشبار ما
کفر را باهی کی هرگز بنا شد — کی دهد باج تسبیح ریا زنار ما
قدر هر کس را بدان از اعتبار دشمنان — امتحان مهر کرم کرد از بی آزار ما
یوسف بی مشتری کی میتواند شد عزیز — بی رواجیها رواج رونق بازار ما
در صدف گوهر شود سیماب گر گردد قرار — گریه دریا بگذارد آه آتشبار ما
این غزل هادی بگوش ما مکرر میخورد — از زمین تازه گل بر سر سرزد گفتار ما
تاب دیدار کسی را ارکی آورده ایم — از نگاهی می‌برد رنگ گل رخسار ما

چون گرد باد شوق بصحرا برد مرا — چشم ز جوش اشک بدریا برد مرا

چگونه هادی و آئینه را تو بنوازی
نشد بمهر کدورت زدوده کینه ما

بیال موج رسا میشود پریدن ها
حباب وار دمی تا شود آرمیدن ما

چه آتشی است که در مغز استخوان داریم
شرار شعله جکید از نفس کشیدن ما

چسان بسعی صبا گرد ما بلند شود
بهیچ جا نرسد از غبث رسیدن ما

درین دیار خدا آشنا شود پیدا
رسد بگوش که آواز دل طپیدن ما

دمی بصحبت بیگانه نشد گذرد
بحرف گفتن ما میشود شنیدن ما

چو گرد در دل ویرانه ایم پا بر جا
مگر بسعی سخن رود بد دویدن ما

مگر که همچو کمان خم شویم از دشمن
بدست ما نبود قدرت خمیدن ما

زباغ دهر چو بلبل زبی نصیبانیم
بگل دراز نگردید دست چیدن ما

مگر چو گل ز نوید صبا شگفته شویم
بدست ما نبود پیرهن دریدن ما

چگونه هادی پرواز ما بلند شود
بمدعا نرسد از غبث رسیدن ما

کشد هر شعله اشکم بدامان گلستان را
جا نشین بچشم من تماشا کن چراغان را

تو تا پیدا شدی خطی از میان جان بیرون کن
لب لعل تو بر هم زد رواج آب حیوان را

کجا آب حیاتی جا کند در خاطر آنان
کند آب دم شمشیر تر حلق شهیدان را

کردی باید نمودن استخوان خویش را
صرف هجران کسی کردیم جان خویش را

بسکه دارم ضعف خاکم بر نمی خیزد ز جا
داده ام بر باد جسم ناتوان خویش را

احتیاج آب حیوان خوردن خون جگر
در بغل آورده ام سرو روان خویش را

میتوانم گفت نزدیک است استغنا کنم
بیوفا دانسته ام نامهربان خویش را

دیگری هرگز باین سودای یکجا نخورد
داده ام از کف حاصل سود و زیان خویش را

هر سر بازار رسوائی متاعش کاسد است
هر که سازد گرم از گرمی دکان خویش را

هر نهالی باغبان پرورد میدارد عزیز
از نظر هرگز نمیدارم جوان خویش را

خویش را میخواستم در شام هجران گم کنم
در امید دیدنت دادم امان خویش را

در جهان کلک گوهر سلک مِلک فهمانده ام
من نمیدانم چرا هرگز زبان خویش را

بسکه هادی در خیال آن برود دم مدام
گاه غافل در بغل گیرم میان خویش را

ساغر می بلب نهی داغ کنی کباب را
خنده بر دری بهم کشتی ای دو شراب ناب را

از گل رنگ چهره ات صبح شفق نما شود
گرم فروغ کرده ذره و آفتاب را

نامه پاره پاره از رنگ شکسته ساخته است
قاصد ما مگو بما جز خبر جواب را

یاد کسی خیال را بسکه زیاد کرده ام
دیده ما ندیده ایم نقش تو خواب را

مردم دیده گشته بر دفتر حسن پاره ها
پیش لب تو دیده ام نقطه انتخاب را

جوهر آیینه نتواند شود پیدا ز عکس / میتوان فهمید از رخسار ما آزرم ما

باد در شیشها خورد دهر تا گوش کشیده‌ایم / ضعف ظاهر میشود از آواز بیت [illegible]

اشک اگر بس شعله در آغوش [illegible] دیده / میتوان بهر شفا آمد باب کرم ما

ما ز خود بینی ز بس نادی گریزان گشته‌ایم / مانع آیینه دیدن میشود آزرم ما

ابروی ناوک‌اندازی که رد کند [illegible] را / دایم کشیده تا گوش والله این کمان را

در عالم غریبی آخر بیا دو [illegible] / پیغام ما بگوئید یاران مهربان را

خوش خلوتی گرفتم ای محرمان [illegible] / همراه خود بیارید بر خاکم آن جوان را

باشد بهر سخن در حق سخن بیار / ما طالبیم دایم یاران قدردان را

گل هیچ جا نماند است از بس که جمع کردم / رنگین نموده صائب کلک اصفهان را

تا آنکه انتقامی بر گردم نیفتد / چون دو دوست دارم دایم دل دشمنان را

جایی که دل نشیند هرگز نشد [illegible] / گشتیم ما سراسر این کهنه خاکدان را

بلبل شدیم و جایی غیر از قفس ندیدیم / بر شاخ گل نبستیم ما هرگز آشیان را

رنگ شکستگان را آرد اگر بخاطر / یوسف بمصر خوبی بر هم زند دکان را

از خضر باج گیرد عمری که هست باقی / نادی کنار آرد هر کس که آن میان را

تا چند دلنوازیم و ز رشک تو بسوزیم / قاصد بجز اثر کم کن این نامه بری را

بر سر نزدم یک گلی از باغ [illegible] / آماده دعاییم چه قدر بی اثری را

نادی چه ز رنگش [illegible] نفس را نتوان [illegible] / کس بار ندارد ز سفر بی سفری را

برقع [illegible] ما از نظر انداخت وطن را / آواز کشد تا بقفس مرغ چمن را

پیراهن یوسف چه نماید بر او / پوشیده ز بوی گل بیچاره بدن را

در قید خز و اطلس و دیبا نتوان بود / معلوم چه سرمایه بود زینت تن را

خواهند که ممنون بجز از تیغ نباشند / پوشند شهیدان همه از زخم کفن را

پروانه بیچاره برای چه نسوزد / پر کرده ز اشک دل خود شمع لگن را

آزار ز بوی تو نگاه کشیدیم / دارم [illegible] سر بودن کشمیر و دکن را

بوی گل رو میچکد از مصرع رنگین / آخر بکجا ما برسانیم سخن را

از بستن [illegible] میان گشت نمایان / شاید به تبسم بتوان دید دهن را

در خاک ره [illegible] مژگان تو افتم / از خود نکند مرد جدا تیغ و کفن را

بر خاک در شاه جهان جبهه نهادم / نادی ز برای چه برم نام وطن را

گشته تا گلشن ز عکس شوخ آتش خوی ما / خود نمایی میکند آیینه پیش روی ما

کار ما را میتوان از کرده معذوری ما

ابروی [illegible]

ببزم ساکت و در باغ با بلبل هم‌آوازی / لب لعل تو آنجا بود گل چون خامشست اینجا
نمی‌بیند هیچ مطالب آفت نقصان مطلب را / در فیض است هر کس میکشاید محرم است اینجا
بغیر از کس چه پروا دارد از بیم جهت دیگر / غم و آه و فراق و درد و حسرت همدم است اینجا
جراحتهای خاطر روی به بودی نمی‌بیند / خراش زخم دل پهلو نشین مرهم است اینجا
ز آشفتن نشد هادی تواند بگذرد کام / مدار دل بپیچ و تاب زلف درهم است اینجا

چه حاصل آدمی را کار از تزوران شود پیدا / بنازم هر کرا در عرصه میدان شود پیدا
دلیل عاقبت چیزی ازین بهتر نمی‌باشد / نخواهم دشمنی با دیده گریان شود پیدا
نظر بر هر که اندازم نفاق آلود می‌بینم / کسی دلخواه میخواهم که از یاران شود پیدا
گران جانان رواج طرفه دارند در عالم / متاع ناروا چیزهای ارزان شود پیدا
هما خوشست بگردن کشی [illegible] / بجای مغز می‌ترسم از آن پیکان شود پیدا
نشد فکر دگر هرچند با خود مشورت کردم / دهان تنگ او از رنگ برگ پان شود پیدا
غبار از دیده آب گریه می‌ریزد تماشا کن / بهار آرا نگاری کاتش در ایوان شود پیدا
ز خاک خود برد در حشر آسان بر نمی‌خیزم / غبارم بر سر راه است تا جانان شود پیدا
طپیدنهای دل از موج دریا بیش می‌افتد / مشخص کرده‌ام از دل بلی حیران شود پیدا
من آن طفلی که هادی دیده‌ام [illegible] / بلای از برای مردم دوران شود پیدا

من نمیدانم تویی یا دیگری ساقی بلان / در بر آغوش خواهم دل بکار خویش را
میتوان دانست از خط انگشتی از زده / کس نمیخواهد بر نشان رتبه کار خویش را
معنی بیگانه صاحب فکر را رو میدهد / میر سازد هادی از شوخی بهار خویش را

از سر نوشت نقش قدم چون نشان ما / آواره کیست پیش رو کاروان ما
هر گفت و گو که شد چه بر یک قطره بود / جز حرف دوست کس نشنید از زبان ما
پاس زبان خویش نه همدم نگاه دار / سرگرمتر ز شعله بود داستان ما
روشن نکرده‌ایم عبث این خرابه را / جا در حریم دیده کند دلستان ما
مستانه داد جلوه گری هر قدم دهر / طاوس خلد نیست چو سرو روان ما
ظاهر نشد که از چه قماش است جنس ما / تا کی رواج پا ننهد در دکان ما
ما از زبان خامه سخن سر نموده‌ایم / بیگانه وحشی فتاده طریق بیان ما
هر قدر است خم شده زور غربت است / غدر و شناس خانه بدوشی کمان ما
تا آفتاب روی کسی پرده برگرفت / هادی شکفت گلشن راز نهان ما

دیده‌ام بیگانه مطلب تا زبان خویش را / رنگ میخواهم زبو زیر زم بیان خویش را
میکنم دعوای خلق از عهده می‌آیم برد / می‌برد بر زور کردن امتحان خویش را

هر زمین ما توان گفتن که دارد معبری / اینچنین باشند هادی در سخن مردانها

دیوانه بجز خلوت صحرا ننهد پا / یک موج بدر از دل دریا ننهد پا
دارد چه قدر مرتبه این گوشه نشینی / کس در حرم عزلت عنقا ننهد پا
این زخمت تیمار به هر کس نه برد / بر جرح کسی غیر مسیحا ننهد پا
چون اشک رود از دل و از دیده و دامن / آن شوخ چو بیمار بمکت جا ننهد پا
روشن بوصال تو کند چشم امیدی / یوسف ز برت عشق زلیخا ننهد پا
تا راه نما قاید تو فیق نگردد / کس در ره عشقت بتمنا ننهد پا
بی وجه چنین مضطرب و شفته نباشیم / بیرون دلم از زلف چلیپا ننهد پا
در حسرت نتوان زد مگرش دست بدامن / گشتیم غبار و بسر ما ننهد پا
از نظم چه گل چید که از نثر بچیند / هادی ظلمت در ره انشا ننهد پا

دریاست موج شبنمی از لجه عرفان ما / گرد خودی ها پاک شد از گوشه دامان ما
مشت غبار جسم ما زنگار بر آئینه شد / آسایش و راحت مجو در عرصه زندان ما
در عالم تجرید در دار الغرور افتاده ایم / ای کاشکی گیرد کسی از زندگی تاوان ما
در کشور بیطاقتی بر مضطرب افتاده ایم / روز قیامت شد عیان از شب هجران ما

ماه رویان کرد هادی را بجاک انداختند / دل شکن بوده است آخر عهد و پیمان شما

شعله شوق داد جوش مرا / که تو اند کند خموش مرا
تو کسی را نمیکنی آزاد / کرده ای زلف بمن فروش مرا
پنبه غفلت نهاده در گوشم / نرسد ناله بگوش مرا
کردم و باد از سر کویش / نتواند برد بدوش مرا
استخوانم چو عود در آتش / سوخت تا برد خوب هوش مرا
هادیم آتشم کلم خارم / که نشاند بکوی جوش مرا

یارب توئی بفضل و کرم رهنمای ما / پرورده کار و عذر پذیر و خدای ما
عصیان غبار آئینه یک امید نیست / عفو تو است صیقل ظلمت زدای ما
علم کسی احاطه قدرت نمیکند / بی رتبه است پیش جلالت ثنای ما
دل تنگ تر ز غنچه خموش گشته ایم / بخشایش تو گلشن جنت فضای ما
از دل زدای هر چه نباشد رضای تو / روشن بود به پیش تو هر مدعای ما
جود کریم بیشتر از حرص سایل است / از ذره کم چه خواهش بی انتهای ما
کفران نعمت آنکه ز لطف تو غافلیم / ایجاد کرده همه اشیا برای ما

ز شهر تفرقه بیرون بیا و راهی شو / دلیل راهروان است نقش پا اینجا
خرابه جو لحد در جهان نمی باشد / بگوش کس نرسد از کسی صدا اینجا
وطن بزیر زمین چند میتوان کردن / نمیرسد بغبار کسی صبا اینجا
بشهر حادثه از خلق مجتهم هیچ مدار / همین مراد کسی میرسد خدا اینجا
ز نجره هیچ کشاده در برون نمی آید / عبث مزن نکند سود دست و پا اینجا
ز کار رفت دلم هادی و بجود گفتم / تویی که مانده از خویشتن جدا اینجا

چشم سیاه میکند خانه خراب مست را / طره باد دل دهد قاعدهٔ شکست را
نرگس خدا انداشتن مایهٔ کفر میشود / ظلم ز حد بدر کنی این دل حق پرست را
رفته ز آشیان بدر نی پر و بال کشته ام / منفعلت ز دست داده ام مرتبهٔ الست را
همچو کبوتر حرم بال بهال میزنند / بر دل یکسان نه حق خدا تو دست را
نرگس او نشسته کند نگاه انگبین / شرم زیاد میشود مردم نیم مست را
غمزه بدور خط او ناز زیاده میکند / رحم بدل نمیرسد کافر بت پرست را
شعر تو هادی از کجا مصرع عرفی از کجا / میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را

قرار و صبر کجا جوشش اضطراب کجا / دیار امن کجا کشور خراب کجا

هرگز ز خاطرش نرود آه چون کنیم / بستیم غایبانه با و ما جفا عهدا
هادی ببین که صاحب مصرع چه گفته است / روشن کنم ز دیده عرفی چراغها

بزم عشق است مزن باده حرام است اینجا / کار از گردش چشم تو تمام است اینجا
از دلم پرس که عشقت چه حقیقت دارد / هوس کام مکر دن هم کام است اینجا
نقشه از صافی آیینهٔ دل یافته ام / باده عکس رخت روشن جام است اینجا
برهمت میکنم از جبهه گل سجده نثار / خاکساری چنین رسم سلام است اینجا
در جهان از الم حادثه کس فارغ نیست / آنکه غم صف شکنش نیست کدام است اینجا
رفته کانز اسحن خوب از فرزندان است / هر که دارد سخنی زنده بنام است اینجا
مرغ دل را ز بریدن نتوان منع نمود / خواهش خال و خطت دانه و دام است اینجا
چشم عاشق بشب و روز دگر رو بخود / عارضت صبح و خط سبز تو شام است اینجا
جام اینت لبالب شده هادی از عکس / دیدن روی کسی غرب مدام است اینجا

بباغ الفت دل کن وطن بیا اینجا / کسی ز کس نتواند شدن جدا اینجا
بوادی دل مجنون عبث چه میگردی / کسی بغیر جنون نیست آشنا اینجا
توان بخلوت زیر زمین مجرد بود / بگوش کس نرسد یک صدای پا اینجا

بچشمک جنبی روشناس نام مرا | نمیدهی تو جواب چرا سلام مرا
نموده هست نگاهم اگرچه بی‌سخن | نداده تو بری زاده هیچ کام مرا
بعیش بوی گلی بر نمی‌خورم هرگز | نکرده هست علاجی کسی زکام مرا
فدای ساقی جان را نمی‌شود نکنم | ز زهر چشم لبالب نمود جام مرا
بدست عجز گرفتار مجلس نشود | تفاوتی نبود هیچ صبح و شام مرا
خدا نخواسته باشد دلش کنار نخود | بگوش او نرساند کسی پیام مرا
لبالب است سراپایم از تماشایت | ندیده است نگاه تو ازدحام مرا
بعز عشق بلند است قدر من هادی | ندیده چرخ برین شان و احتشام مرا

وقتی ندیده‌ایم که باشد بکام ما | یکطور تا بکی گذرد صبح و شام ما
از بس هجوم کرده بدل شوق روی دوست | جا تنگ کرده هست بما ازدحام ما
شرمنده‌ایم از تو که عمرت دراز باد | مشهور گشت از گل عشق تو نام ما
چون گل ز خار زخم خوریم و شگفته‌ایم | خجلت کشیده دشمن ما ز انتقام ما
بر چرخ ز اقتدار سخن پا نهاده‌ایم | کیوان برابری نکند با غلام ما
از بس بیک وطیره بازار ساختیم | از بوی گل زیاد نگردد زکام ما
بیجا خوریم خون دل خویش را چرا | سودی نداشت آفت شیرین کلام ما

[illegible]

پوست پوشی

پوست پوشی جامه دیبای عریانی شدیم | عاقبت ترک قبا و پیرهن کردیم ما
یوسف دل را بگرگ آرزو دادیم مفت | خویشتن را ساکن بیت الحزن کردیم ما
گوشه‌گیری در قفس نیکو چند روزی [illegible] | مدتی پرواز در صحن چمن کردیم ما
حیف از آن عمری که در رهِ مطلب [illegible] | در حقیقت دشمنی با خویشتن کردیم ما
قطره چندی بر دهی الحیوان [illegible] | عمر صرف لعل آن شیرین دهن کردیم ما
شرمسار از صاحب انصاف سخن [illegible] | انجمی با لیث در فکر سخن کردیم ما
گلشن توفیق ما هادی خیابان گردد [illegible] | خاک بوس مشهد پاک حسن کردیم ما

نامه‌ام ترسم خجل گرداند آن محبوب را | دارم امیدی که قاصد گم کند مکتوب را
شهرت بیطاقتی از گریه عالم گیر شد | بسکه میکشتم که دارم طاقت ایوب را
[illegible] | داده‌ام دانسته از کف دامن محبوب را
عاشقم بکر سخن [illegible] | شاهدی کردم تصور معنی مرغوب را
نیست لازم هر که باشد غور رسی [illegible] | قدر میداند سخن ور گفت و گوی خوب را
بی‌هنر را قدر افزودن ندارد [illegible] | میتوان ارزان خریدن گوهر معیوب را
هیچ چیزی در جهان هادی نماند در کتاب
کی کند آئینه پنهان راز زشت و خوب را

[illegible]

زلفش همه آشفته شد از آه پریشان / برهم زده ام کش مکش شانه اورا
مرغی که دگر قسمت او هیچ نمانده است / در مزرعهٔ دام فلکن دانه اورا
از روزه دگر بر مدد توبه نیاید / بستیم در قلعهٔ میخانه اورا
کج نغمگی هادی حیران چه حزین است / باشد اثری نالهٔ مستانه اورا

ما داشتیم حرمت ماه صیام را / نزدیک شد بلب بگذاریم جام را
زورم بخود نمیرسد از بسکه عاجزم / دیگر چگونه نام برم انتقام را
پرواز طعن توبه شکستن نمیکنیم / بشکستیم از پیاله گل ننگ و نام را
ساقی اگر بجام دگر میشوی حریف / حاصل کنیم از لب لعل تو کام را
از دست میرود اگر ای سیر باغ / هرگز ندیده سرو چمن آن خرام را
پرواز ما عبث نکشد منتی ز اوج / از موج بال دیده ام انجام دام را
نقصان بعشق شان بزرگی نمیکند / محمود میکشید جفای غلام را
خاطر چگونه جمع کنیم از محبت / نشنیده ایم از تو جواب سلام را
پر دیده ایم مصرع خود ناشنیده را / کردیده ایم ما سخن خود تمام را
ماند بانکه عیش کند کس ز جور یار / از بوی گل علاج نمودم زکام را
ای خط جواب عارض او را نمیدهی / برروی آفتاب کشیدی تو شام را

تا مشخص کرده ام

تا مشخص کرده ام با خود ندارم جا ز تنگی / آشنای میتوانم کرد با بیگانها
میتوان گفتن چراغ کفر هم بی نور نیست / پرتو حسنی نمایانست از بتخانها
همت آزاده مردان انجواهش کار نیست / نا امیدی را نباشد راه در ویرانها
میشود گرداب کفری هر طرف آئینه / پرتو عکس تو روشن کرده بتخانها
هست امیدی که برکوهر شناسی بخورد / رنجهٔ هادی بروی هم جواهر خانها

دیگر چه اعتبار بماند شراب را / لب ریز کرده چشم تو جام عتاب را
آزاد از نزاکت آسوده کی شدیم / از چشم ما گرفته خیال تو خواب را
معلوم ما ز حاصل پیری چه برخوریم / کردیم صرف هجر تو عهد شباب را
آتش بتندی گل رویت نمیرسد / عکست کند در آئینه آب اضطراب را
از گردش نگاه تو دل پاک روبه شد / بر باد داد گرد دیار خراب را
آنطاقتم کجاست شکست سخن دهم / برکس نخوانده ام غزل انتخاب را
مستانه غافل است ز لطف سوال خود / هرچند شاعرانه بگویم جواب را
از دست برد عشق تو در رشته ام نفس / از سر بدر نشد بکنم پیچ و تاب را
در موج خیز حادثه عمرم بباد رفت / باشد ثبات چند بنای حباب را
تا چند دل بیاد خیال تو خوش کنم / نفعی بتشنه هیچ نباشد سراب را

بکشتی آب شیرین مایهٔ لب تشنگان باشد / بهر کس تشنه دارد اعتباری آب دریا را
سراسر هر که در اقلیم طوفان رخت میدارند / قدم را جوشش هر موجی نهد بی تاب دریا را
غزل را گفت هادی در جواب آنکه میگوید / چه شد گر موج دارد بستر سنجاب دریا را

توانند آه بی تابم کند ایجاد آتش را / حرارت میش یکرد دبروز باد آتش را
چراغان می نماید از برای خاطر شیرین / ز جوش تیشه برخارا زند فرهاد آتش را
طبیعی باشد از جوش شرر گرد در میگردد / نشد ممکن که بیند کور مادر زاد آتش را
بغیر از من که چون پروانه در موج شرر غلطم / بخود هرگز نخواهد داد کس استاد آتش را
لا زین گرمی گرفتاران عصیان را خبر باشد / نخواهد دید هرگز هر که شد آزاد آتش را لا
ازین گرمی گرفتاران عصیان را خبر باشد / نخواهد دید هرگز هر که شد آزاد آتش را
برای کشتن ما فکر دیگر بایدش کردن / ز آب تیغ نتواند کشد جلاد آتش را
نمیدانم چه خواهد کرد در تسخیر مرغ دل / میسر نیست در دام آورد صیاد آتش را
زلال مشرب هادی باین سامان اگر مانَد / کند در حشر عصیان جز و استعداد آتش را

بنور دوستی دادم جلا آیینه دل را / بدشمن هم نشد ظاهر غبار کینه دل را
بشمشیر انتقام انچنین از کس نمی آید / محبت کش نمودم دشمن دیرینه دل را

مروت را نشد

مروت را نشد آیینه سازد خاطر هر کس / خریداری نه چیند چند بازار تماشا را
گل از جوش نفس برروی هم بلبل نوا ریزم / سرت گردم تماشا میتوانی کرد غوغا را
علاجی میکنم بیطاقتی را از خیال او / تصور میتواند کرد رام ناشکیبا را
تو رونق داده نام خدا بازار دلداری / بیوسف کار می افتد کجا شوق زلیخا را
کسی تا چند دامنگیر رشک خویشتن باشد / نخواهم برد دیگر بعد ازین نام تمنا را
تهی دستی مشخص شد حصار محکمی دارد / نمودم خاک بر سر رغبت سامان دنیا را
نباید کرد ازین سر خاطر آشفته را درهم / پریشانی فزاید رونق زلف چلیپا را
کسی مشکل گره را واگذارد کار کس آری / نشد محکوم سازد ناخدا کی موج دریا را
بهر اوجی که پردازم رساند بود بی وسعت / بقدر همت خود خواستم بالا هما را
حیات تازه بخشیدی تو اعجاز مسیحا را / بدولت کرده تسخیر دار الملک دلها را
غزل را گفته بودم مصرعی هادی بیاد آمد / بیوسف کرد نماید اندکی شیرین زلیخا را

باتش می نشیند هر که بیند آن بر رو را / فرنگی قبلهٔ خود میکند آن طاق ابرو را
ز سوز دل ندارم باک از ایمان خود ترسم / نمیسوزند در آتش مشخص غیر هندو را
سپاسی نه مطلبها بدل خاطر نشان کردی / زبان آورد کند چشم تو مژگان سخنگو را
شجاعت را بجایی نازکی آخر رسانید / کسی دیگر نشد شمشیر بند دیگ سر مو را

برداشت دست کرمت خاک نشین را / از صنع تو افراخته چرخ برین را

اندیشهٔ ما رخصت پرواز رسا کرد / جایی که تو محرم نکنی روح امین را

بی سبزه برآمد گل خود رو ز مزارم / کردم چه قدر تازه نمود دست زمین را

از بوسهٔ گل رنگ لبت یا یمنی شد / یارب که نشانید چنین نقش نگین را

این سرو باقبال بلند است نمایان / آراست بدولت چمن خانهٔ زین را

از پی غلط وسوسه زنهار مخور یا / عاقل ندهد هرزه زکف راه یقین را

در زیر زمین گنج صفت چشم براهیم / تا کی ز دل خاک برآرند دفین را

خوبان که بکشتن عشاق ندارند طاقت / گیرند کمان زاد کشیدند کمین را

رعنای من از جامه برازان ... / از کشتن فرق کسی دامن چین را

تا باغ خیالم ز گل روی تو سرسبزست / خاطر که ز رانم ز چه رو خلد برین را

هادی بره کعبه شوقی گذر افتاد / کردیم فراموش در آن راه چنین را

تا بکی آزار فرمائیم بیجا خویش را / دور باید کردن از سر عقل دوراندیش را

آب دریا را انا شد رتبه آب گهر / چون توان گفتن که باشد بهتر از هم بیش را

آب در ویرانه خاکی بر سر خود میکند / دل نمی باید شکستن مردم درویش را

در نظر ما اعتبارست رونقصانی ... / دولت دنیا میسر گر شود درویش را

جان و دلی ز غمزه شوخت امان ندید / کردی تو دل قراری هر شیخ و شاب را

آسوده آنکه صرفه ز پرواز می‌برد / از مرغ پر شکسته بپرس اضطراب را

خطت بدور روی تو اعجاز کرده است / بی منت خوش نوشته کنار کتاب را

ای شعله خو تو صرفه دلها نگاهدار / آتش چو تند گشت بسوزد کباب را

هرگز دماغ بر گل رویت نمی‌رسد / بی چشم مست تشنه نباشد شراب را

وحشی نگاه رام بمردم نمیشود / هادی بکن تو چارهٔ حال خراب را

حباب آسا دمی هرکس که داند تاج شاهی را / بجا بی زر ثوا اند خرج کردن قلس ماهی را

برای اعتبار از صید مطلب چشم چون دارم / نمیخواهم چو شاهین رفعت صاحب کلاهی را

ز مست شیرگیر اینچنین رم تازه ... / بر دو چشم فسون سازی ز جد آهو نگاهی را

سلیمان را میسر نیست اقبال همایونی / شکوه دولت جاوید باید پادشاهی را

برغبت کس نیاشامد شراب تلخکامی را / کشیدم زور بر سر ساغر خواهی نخواهی را

گشتم آزاده بی در بی بگیر از اوج پروازم / نباشد اعتباری پر کبوترهای جاهی را

خضابی تا محاسن را نمودم رنگ ... / امید تازه‌ای در پرده دارد رنگ کاهی را

سکندر را چنین ملک و سعی از زوال ... / چه بی منت گرفتم کشور بی دستگاهی را

ز غفلت از چنین امید کاهی بیخبر بودم / شفاعت خواه خود کردیم آخر بیگناهی را

محروم کس نمیشود از درگه کریم
رحم تو شامل است شقی و سعید را

گوش و زبان بصحبت ما بسکه داده است
چون گل شکفته گلشن گفت و شنید را

دم میتوان از دم روح مسیح زد
امیدوار هر که کند نا امید را

بی حاصلی اگر که بداد کسی رسد
از باغ می برند برای چه بید را

گاهی بخاک کشته میخود می نهی تو پا
هرگز بیا شکفته کسی این نوید را

هادی بضرب تیغ ازین قوم کشته ایم
مالعن می کنیم همیشه یزید را

اشک گردید ز مژگان جگر پار جدا
گل جدا خشک شود عاقبت و خار جدا

داد هجران چه قدر خاک وجودم بر باد
با وجودی که نگشتم ز غم یار جدا

غیر خاموش نشستن چه علاجی دارد
چکند بلبل بیچاره ز گلزار جدا

طور هر کس که کسی حرف زند مشکل است
میتوان از همه گردید ز گفتار جدا

آدم از خلد برغبت ننهد پا بیرون
ما شدیم از وطن خویش بناچار جدا

مرگ خود در شب هجران تو نتوان دید
کرده از خویش مرا حسرت دیدار جدا

دورم از خلق جهان بوی تو افتاد
مست بهتر شود از مردم هشیار جدا

بسکه آئینه بروی تو خیالم دارد
دیده ماندست جدا حیرت دیدار جدا

مست سودا شده آه چه در سر داری
کاکل تو ز شکفته جدا گشته و دستار جدا

یک عالم است اوج نشیب و فراز را
فرقی نکرده ام ز حقیقت مجاز را

شمع آخر از چه روشن شود آب کرده است
پروانه گرم شعله سوز و گداز را

ما را گناه چیست تو بد خویش کرده
نازنو کرده تربیت آخر نیاز را

تا سر براه کعبه دلها نهاده ایم
خوش تشنگیها است سالک راه حجاز را

البته نیست محرم از خود کند تهی
از خود اگر نهان نکند شوق راز را

در حیرتم که بودن دنیا برای چیست
از خضر پرس حاصل عمر دراز را

دل را نشاب بخواهش محمود میبرند
از کف نمیدهد سر زلف ایاز را

بی رحم رحم بر دل هادی نکرده است
آنکس که داده یاد تو آئین ناز را

از خیال نرگسش چیدم گل پیمانه را
داد شوقم یاد بلبل ناله مستانه را

اینچنین گر کاکلت تاراج هوشم میکند
سر بصحرا میدهد آخر دل دیوانه را

شمع در مجلس چرا سرگرم صحبت میشود
خلوت فانوس میسوزد دل پروانه را

خوش رسا شد همتم داد محبت میدهم
دوست دارد دلم از آشنا بیگانه را

نیست در خاطر فراق و وصل عشق مشکلم
در نظر دارد خیالم جلوه جانانه را

از جبین خاکسارم شعلها گل میکند
سجده ام شد آفت خرمن بتخانه را

کشت زار حسرتم هادی ندارد حاصلی
تا بکی در خاک خواهد داشت دهقان دانه را

پروای نام و ننگ کجا عاشقی کجا — برهم زدیم قاعدهٔ اعتبار را
نادی ز وحشت کشش دل رمیده‌ام — آورده شوق بر سر راهش شکار را

کرم سراغ کم شده خضر دلیل ما — در آتش است حاصل عمر خلیل ما
از معنی بلند که مارا بجز دهد — جز دل طپیده کی نبود جبرئیل ما
از بس ببیره بختی خود گریه کرده‌ایم — نزدیک شد که خشک شود رود نیل ما
بر گفته وگوی خوب ندرایم گفته گو — انصاف خضر وادی طبع اصیل ما
پامال گفته وگوی حسودان نمیشود — معنی پناه برده بظل ظلیل ما
منت نمی‌نهیم بمردم ز بیش و کم — از فرق سالم است کثیر و قلیل ما
تا بوده‌ایم عاجز معنی نبوده‌ایم — توفیق داده است خدای جلیل ما
نادی ز فکر لیهم نتوان نا امید شد — بی اجر نیست حاصل سعی جمیل ما

تغافل در نظر بازی نگاه بند دمی تنها — فدای آن نه دیدن‌ها هلاک طرز دیدنها
صدف را خلوت ارباب دل [illegible] — حبابی میشود کو هر ز مشق آرمیدنها
تمایم از ادا خاطر نشان [illegible] — نمی‌باید جوابی گفت ما را در شنیدنها
من آن مرغم که در پرواز امدادی نخواهم — زبال و پر فتادم پیش در اوج پریدنها

چون تواند کرد بازی کوش کس اطفال را — کی توان آزاد کردن مرغ فارغبال را
بسکه میتر سم شود دود خط از آتش بلند — سوختم از دور دیدم بر لبش تبخال را
مو بمو از راز مژگانش دلم دارد خبر — همچو چشمت خوب میفهمد زبان لال را
کی رها گیرد جز از شعله زار استخوان — از سر ما دور دارد سایهٔ اقبال را
یک دو ماهی انتظار خط او باید کشید — ما گشادیم از کتاب طاق ابرو فال را
مردم چشم غبار آلود را بینش کم است — سخت میترسیم بپوشد سنبل خط خال را
از سر بازار یوسف را زلیخا دور کرد — مشتری دایم پریشان میکند دلال را
تهمت شادی بخود بستن ندارد حاصلی — کی جوان گردد چو گوید پیر کمتر سال را
نادی از همت تهی دست انجمن ماندیم — جمع بی خشت میسر نیست کردن مال را

گر خواهی بدانی قدر ایام جوانی را — تصور کن چو بوی گل بهار زندگانی را
تمام عمر خود را صرف آیین وفا کردم — نشد آن تند خو فهمد طریق مهربانی را
تواند دعوی اعجاز اگر خواهد لب لعلت — نمک بر ز ملاحت کرده شیرین زبانی را
نوای دشمن مدارا چیره دارم نمیخواهی — نباید هیچکس از عهده بیرون سر گرانی را
نگاه گوشه چشمش نمیرسد ز راه ظالم — نگهدارد بدل تا چند کس راز نهانی را
نمیگنجد خیال بوسه بر آن غنچه از تنگی — لبش گر گل شود خواهد نمودن میهمانی را

بتعظیم جنون صد چو مجنون بر نخیزم — بدامن کرده ام خرمن کل چاک کریبانرا
صراحی از لب پیمانه لب بر نمیدارد — بهم الفت چنین باید نمودن می پرستانرا
چنین رنکین نشد یک برک کل از غنچه بشکفتن — لب لعلت بخون غلطاند رنک سبزه تا تر را
تماشا لاله زار داغهای سینه ما را — باین سامان نخواهد هیچکس کردن چراغانرا
ز بیرحمی نکار مردم ازین کم مهر میسازی — امید رحم دیکر ماند در خاطر شهیدانرا
بیر من از پیر کنعان در زلیخا قیمت یوسف — نمی داند برادر قدر هر کز ماه کنعانرا
اکر هادی شود خاک از روش سر بر نمیدارد — نهادم من براه انتظاری چشم حیرانرا

نخواهد یکنفس آسوده این غربت مکان ما را — چرا نخواهد چو خود سر کشته دایم آسمان ما را
بسودای خیالش کشت دل کو یا شکستن دارم — کرفتار جنون خواهد نمودن این جوان ما را
هوای بال و پر را در قفس از سر بدر کردم — نمی سازد هوای باغ و سیر کلستان ما را
ازینجا دوستیها را تصور میتوان کردن — نمیکردد بحرف دشمنی هر کز زبان ما را
چه لذت میتوان از زنده کی بردن درین صورت — جهان را ما نمیخواهیم و میخواهد جهان ما را
چو چشم مست خوبان تا یکی بیمار باشم — غم دوری تمام عمر دارد ناتوان ما را
چه بخت است اینکه روز عید هر قربان — نخواهد کشت تا کی دلبر نامهربان ما را
سراسر رفتن کلزار جنت کر شود قسمت — ز سر بیرون نخواهد شد هوای اصفهان ما را

زنک کدورت

زنک کدورت آینه دار نظاره کشت — شد سبز خاک در چمن انتظار ما
تا چشم در فضای جهان باز کرده ایم — آسوده کی بدید دل بیقرار ما
منع نکاه چیست نباشد کناه چشم — افتد نظر بروی تو بی اختیار ما
محتاج سیر باغ بهاری نمیشویم — تا شد ز خون دیده پر از کل کنار ما
از بسکه در شب هجران کشیده ایم — بی روز وصل میکذرد روزکار ما
دل بسته چه چیز توان بود در وطن — یادی نمانده است ز مادر دیار ما
مطلب روا چه شد که نکشتیم در جهان — هادی بس است خاطر امیدوار ما

بوی هستی کل جان ریخته در پیکر ما — عکس در آینه انداخته صورتکر ما
چشم پرخون شده تا باعث ترتیب دماغ — باده مشکل که بکنجد بدل ساغر ما
جوهر ذاتی ما در نظر پیدا نیست — در صدف ماند نهان آب کهر ما
با پریشانی خود الفت خوبی داریم — بست سودای سر زلف کسی در سر ما
ما سمندر منشان شعله زیر و زبریم — رنک دلسوخته کی ریخته خاکستر ما
چه خلاصی بتوانیم تصور کردن — میکند کار قفس ریزش بال و پر ما
بکه امید دم از حرف فراغت بزنیم — رسم آرام مسافر شده از کشور ما
همچو شمشیر دم از جوهر خود چند زنیم — باعث قیمت بسیار نشد زیور ما

بار تکلف

بلبل بفصل گل نکند گفت و گو چنین | بیگانه طرز کیست چو گفت و شنید ما
منت نمی‌کشیم ز طرز قدیم هیچ | مغز سخن چکید ز طرز نو جدید ما
یعقوب وار بسکه بر غیبت گریستیم | از نقش ساده ماند بیاض سفید ما
زین بیشتر گذشت کسی کم نموده است | ایام قتل ماست که گردیده عید ما
پروا نمی‌کنیم ز پیری هزار سال | گر می‌شوند لاله عذاران مرید ما
ما را اگر کسی نشناسد چه می‌شود | امید فیض دید ز بخت سعید ما
وجهی ضرور نیست که تنخواه غم دهیم | بی مایه کیست حاصل کار رشید ما
ترک نگاه از رخ خوبان چرا کنیم | نادی تفاوتی ننموده است دید ما

گردیده است یک جهت اتحاد ما | غم در نمی‌رود ز دل نامراد ما
تا زنده‌ایم در دل او جا نمی‌کنیم | شاید پس از نجات کند گاه یاد ما
از بس کمال حرف زدن شکر کرده است | چیزی که نیست بهتر از آن اعتقاد ما
بار امانتی که از آن کوه عاجز است | عشقش گذاشته است در دل نااعتماد ما
بابیست این عذاب که اولاد رسید | بیش از حساب بود شمار فساد ما
از بس همیشه جانب دشمن گرفته‌ایم | با خویش بوده است تمام عناد ما
دریایی از سپیده ما را که دیده است | موج و حباب دفتر بست و گشاد ما

بباد رفت همه آبروی تازه ما | نشد که کهنه شود آرزوی تازه ما
چه شد بگوش سخن دشمنان اگر نرسید | رسد بگوش کسی گفت و گوی تازه ما
چه احتیاج بسجاده ریا داریم | شراب صاف کند ما سبوی تازه ما
ز بسکه چشم براه تو گریه سر کردیم | شکفته نرگس تر از کدوی تازه ما
بسوخت آتش عشق توام برسوائی | کسی نماند که نشنید بوی تازه ما
هزار غصه بدل خنده بلب داریم | همیشه پرده ما بوده روی تازه ما
نشد که خنک توان کرد زخم دل نادی | تبسم است مدار رفوی تازه ما

لازم نکرده است ز الفت شود جدا | باید ز غیر مرد بهمت شود جدا
بیحاصلی نمی‌رود از تربیت ز بید | کی خوی بد ز کس بنصیحت شود جدا
آزار دوست زنگ ز بیگانگی برد | مشکل دل کسی ز محبت شود جدا
هر کس گل از نگاه گرفتار چیده است | یارب چرا دلش ز مروت شود جدا
بیجا عبث چه بوالهوسیم نام کرده | دل از تو کی بحیله تهمت شود جدا
نقصان کم ز دست تعلق نمی‌کشد | عاشق ز گوشه گیری راحت نمی‌شود جدا
یارب چه حالتی است که دل را نموده رو | یکدم نشد ز عالم حیرت شود جدا
از بس بنای نوکری خلق بر زر است | کس از کسی نشد که بغربت شود جدا

دردو رخط آزاد نگشتیم و عجب — کندیم بانگشتر خود عبد اقل را
گر عمر شد از آب بقایش چه حاصل — ای خضر کسی رد نکند حکم اجل را
خمیازه کش حسرت آن تیر خطائیم — مانند کمان باز نمودیم بغل را
باید که خطائی نرسد چون کج رسا شد — محکم نتوان کرد بناهای خلل را
هادی خط سبزه جهان تازه بهارست — خورشید فلک نوزد هد برج حمل را

شستیم گرد خاطر پاک خویش را — کردیم ما ز اشک چمن خاک خویش را
بسیار ماند حرف اصیل از کلام ما — دادیم داد خاطر ادراک خویش را
دانست باغبان که کند باده دلبری — در خون نشاند ریشه هر تاک خویش را
زاهد باختیار چرا چوب میخوری — بر سر زدی برای چه مسواک خویش را
منعم ز غصه خوردن بیجا چه میکنی — آسان ملال بر بدن تریاک خویش را
ای تندرو سوار که رنگشته — رنگین نموده زخم فتراک خویش را
هادی بهار گریه ما رو نموده است — در خون نشانده تربت غمناک خویش را

کردیم آفتاب بدقت هلال را — ما تازه کرده ایم طریق خیال را
هر کار کرده ایم ندانسته کرده ایم — فرقی نکرده ایم حرام و حلال را

کشتیم ما هلاک

کشتیم ما هلاک و نشد وصل رو دهد — کامی چه میشود که بیابد گدای ما
تفسیر گفت و گوی مسیحا نموده ایم — هادی نکرد غور کسی مدعای ما

تا کی زناز میکند از نگاه ما — آتش بلند شد ز گل دود آه ما
ای مصریان ندیده چرا الحبث میکنید — یوسف نمیرسد بتماشای ماه ما
ترسد که ما بتمن خود مهربان شویم — روز جزا النفس نکشد دادخواه ما
فرقی نکرده اند ز فتح و شکست خود — مردان یک دلند تمام سپاه ما
از قتل ما بقاتل ما گر شود عتاب — اقرار میکنیم که بود از گناه ما
این هر دو ترک مست ز راه نظر بجز زنند — مینا و جام را بزند کاش راه ما
هر خاک را ز بخت سیه سرمه کرده ایم — شب کی رسد بظلمت روز سیاه ما
در سبیت هر غزل که بدیوان نوشته ایم — کمتر گذشته هست کس از در نگاه ما
هر چیز هست قسمت شخصی است از ازل — فرقی ز بیش و کم نکند دستگاه ما
هادی چو دست قدرت ما دید از فلک — آمد سخن ز روی ادب در پناه ما

یک سرمه وار با ز نگردد غبار ما — بیجا کشند مردم ما انتظار ما
معشوق بر حقیقت عاشق گواه بس — در دست ما نداده کسی اختیار ما

زایام گناه خویش می باید فراری شد / نمیخواهیم دیگر بعد ازین هرگز جوان خودرا
تمام عمر را صرف از برای دیگران کردیم / بخود یکدم میسر نیست بینیم مهربان خودرا
میسر نیست هادی بندر دیگر ازین بهتر / مگر در خواب اندازیم ما در اصفهان خودرا

افتاده است تفرقه در میان ما / یک کس نماند در همه کاروان ما
آوازه تیز ز وحشت مجنون کند ایم / ریگ روان مگر بنماید نشان ما
در خم کند عبث ... فلاطون جواب جمع / آسان کسی بیاد نگیرد زبان ما
دانسته ما و او نشویم آشنا بهم / یکانگیست ربط خوشی در میان ما
این زور را که کرده بما غیر این جوان / از یک کشش شکست سراسر کمان ما
از دست دل ... بیش که این شکوه کرده ایم / آزار صید بد چه قدر ها بجان ما
رازی که در حجاب سخن بود یافتیم / پنهان نمیشود بتو لطف بیان ما
از نور چشم خویش زمین آب داده ایم ما / گلهای تازه بار دهد گلستان ما
هادی بزور متفق دشمنان شدیم / داریم شکوه از همه دوستان ما

نفع از جوش حبابی بود دریا را / میزنم زود بهم قاعده دنیا را
چشم بر مرتبه کس چه روشن کنیم / یافتیم چاشنی رتبه استغنا را

هادی نشسته ایم بخون شکفته که / چون غنچه سر بتیغ کسی داده ایم ما

رفت بر باد فنا مجموعه ایجاد ما / از نسیمی بخت چون گل میشود بنیاد ما
ما سخن را همچو گل در پرده رنگین کرده ایم / کی چو آواز جرس شهرت کند فریاد ما
میتواند گشت مژگان سیاهش کوهکن / تیشه را بر دیده ما میزند فرهاد ما
پرتو شمع محبت آفتاب روشن است / کی کسی پنهان تواند کرد از ما یاد ما
هرچه از جنس مطالب بود غم تاراج کرد / آرزوی نیست باقی در دل ناشاد ما
صد صراحی باده دیگر جگر دارم نگرد / گردش چشمش نخواهد داد تا کی داد ما
از متاع خاکساری هرچه باید حاضر است / مانده این میراث هم از دولت اجداد ما
در غم بود و نبود خویش کمتر بوده ایم / هیچ فرقی نیست در ویرانه و آباد ما
لوح تعلیمی بدستش طبع کمتر داده ایم / در سخن شاگردی ما میکند استاد ما
دید تا آیینه او را دیدم از شوق گفت / عکس جوهر رو نما شد در دل فولاد ما
آرزوی مهربانی داشتم شمشیر زد / کرد ما را ... همچنین بیداد کرد امداد ما

در خاک چون تمام شود آرزوی ما / سنگ مزار هم ننهد کس بروی ما
خود را کسی زیاده ازین کم نمیکند / پی را بهیچ جا نبرد جستجوی ما

آن شوخ سحر آمده تا مست بمجرا | آیینه بکف مسید بهر عکس تماشا
کی طبع کهربار تواند جرم کرد | گیرد خبر از خود چه روش شورش دریا
غیر از لب لعل تو روان بخش که کرد | هر کس نتواند که کند کار مسیحا
آیینه نمودن رخ یوسف خبر این | آرام ندارد نفسی شوق زلیخا
هر کس طرف مطلب خود پیش بگیرد | سازش نتوان کرد با این مردم دنیا
آید بنظر پرده مطلب همه کس را | بسیار غلط دیده‌ام از مردم دانا
سر رشته امید ندارد بجز از تاب | کوتاه نشد بال و پر مرغ همت
با مردم دیگر چه روش الفت بکریم | شد همنفس بجز آن جام چو مینا
هادی سخن گوشه‌نشین خوب بلند است | پنهان نتوانست شود شهرت عنقا

خزان رنگ نپوشانده‌ام رنگ حیا بازا | بجون خواهد کشیدن کر بیام آخر گلستان را
چو گل دارم هوای بر سر و خواهم پریشان را | بدامن میرساند بخیه شوقم کمر یار را
بهم پاشید خاک اضطرابم از گل آهی | ز خاطر خواستم بیرون کنم یاد صفاهان را
چه سودای تواند کرد از سرمایه یک جان | زلیخا از کجا آرد بهای ماه کنعان را
کسی دیگر چه داد تسخیر عالم را تواند کرد | بدست افتاد از لعل لبش خاتم سلیمان را
گرفتار غم عشقش شدم هجران و جانم | نبیند چهره که صاحب دل دگر گردد در روی دلبر را

میشود البته

میشود البته هر کاری که همت بسته‌ایم | کی شود مقبول عالم هر که شد مردود ما
منتی از سایه بال هما کس چون نکشد | کی شود محتاج مردم طالع مسعود ما
وعده نزدیک او از دور بستر رفته است | دیر ما تا چند افتد پیش پیش زود ما
هادی از آب دم شمشیر کس نکند | از شهادت سرخ رو شد رنگ خون آلود ما

جان بتاراج ندیدن شد نگه از ان نما | دل هدف کردم ز تیر غمزه یک کان نما
پخته بودن ز دلها از غبار آلوده نیست | صاف باطن باش و در آیینها جولان نما
گردش چشمی بکار ساغر سرشار کن | هر کجا مستی که بینی بیخبر حیران نما
ای که خواهی یک نمودی بینی از گلزار خلد | نیست گلبرگی تفاوت سیر اصفاهان نما
یک روش آهنگ تا کی می‌سرایی در چمن | گر توانی همچو ما بلبل سخن الوان نما
ایکه میخواهی بنا شد عاشقت محتاج خضر | از لب جان بخش او را چشمه حیوان نما
سخت میترسم که رازت را کند آیینه فاش | چشم و ابرو گفته و گوها میکند پنهان نما
زحمت آسوده که بهار کشیدن مشکل است | درد را تا میتوانی رو کش درمان نما
راحت در رنج جهان هادی بهم همسایه اند | تا لبی خندان نمودی چشم را گریان نما

تا پشت پا بچرخ برین زد فقیر ما | خورشید با فدا ز گل بر تو حصیر ما

در خاک هم خلل بمحبت نمیرسد — ظاهر ز هم شود دو دل مهربان جدا
در عالم خیال بیک اوج میپرند — باشد اگر چه اهل سخن راز بان جدا
در مصر جانشینی یوسف چرا کند — خواهیم ما کشود برایش دکان جدا
دلدار خود برابر خورشید گر کنیم — نادی جدا است یار و گل آسمان جدا

در پرده دل جلوه نما گشت سخنها — بر روی گل آئینه کشد جوش چمنها
چون تیغ بخون ریزی عشاق بر آری — آیند حریفان همه بر دوش کفنها
خود را آشنا سیم ز بیداد رقیبان — از یاد عزیزان همه بردی تو وطنها
مرغی که گرفتار شود اوج نگیرد — در دام کجا میرسد از بال زدنها
طومار زبانها همه پیچیده بهم ماند — وصف تو چه سازم که نگنجد بدهنها
از کشمکش شعله سوزنده کباب است — پروانه ندارد خبر از شمع و لگنها
نادی خبر از آئینه دل مکن فهم — از سیر چه فیضی ببرد آدم تنها

میتوان سد قدر حسن بمثال خویش را — در نظر دارد ز مشوخیها خیال خویش را
خواستم در پرده ماند عشق او اما نشد — کی تواند کرد پنهان کس کمال خویش را
گوشه چشمی نخود دارد که داغم کرده است — میشود بی تاب چون بیند جمال خود

یوسفی دارم که میخندد بروی آفتاب — از گریبانش بر آید صبح کوی آفتاب
همچو یوسف مصر خوبی را تو آئین بسته — کس نه بیند بعد از این روی نکوی آفتاب
آب میگردد دل آئینه از دیدار او — آتشش عکس تو دارد رنگ و خوی آفتاب
نیست امشب شام ما را رنگ شبهای دگر — راه افتاده بنداری بکوی آفتاب
غنچه را بلبل ز جوش ناله خندان کرده است — بر دماغ کس نخواهد خورد بوی آفتاب
می نماید خوب اما فرق ظاهر میشود — کرده ام روی ترا من روبروی آفتاب
تازه کی گل گل زرد نیست میچکد چون قطره شبنم ز جام — آب حیوان خورده بنداری ز جوی آفتاب
از حیا نزدیک شد رنگت گل آتش شود — از عرق تا کی نمائی شست و شوی آفتاب
سایه می افتد براهت تا نهی پا بر سرش — میکند هر کس که باشد آرزوی آفتاب
شام هجران را کشتم گرد بیدوی طالع فتنه شدم — چند خواهم کرد بیخود جست و جوی آفتاب
این غزل را با بدیش هر مشق فکر خویش کرد — هر که نادی می نماید گفت و گوی آفتاب

هر جا رسیده است قدم را نهاده است — چندان گریستم که بعالم فتاده آب
از گریه دامنی ببر ابر می کشم — بر روی هم ببین چه قدر ایستاده است آب
مژگان نشد که مانع چشم ترم شود — راهی برای خویش بهر جا کشاده است آب
از جوش گریه حاصل ما صرفه نبرد — آنت رسد بکشت چو گردد زیاده است آب

یوسفی دارم

ز آتش فراق عزیزان شدم کباب — از جور دیدن مه کنعان شدم کباب

افروختم ز آتش روی تو همچو گل — بلبل صفت ز شوق گلستان شدم کباب

لبریز آتش است سراپای پیکرم — فریاد از فراق صفاهان شدم کباب

سوزی عجب ز آتش غربی برای چه — از من مپرس آه چه عنوان شدم کباب

این شعله یادگار ز تیغ تو مانده است — از جوشش جنون گرم شهیدان شدم کباب

این شعله بکیفیت ز دلم پا نمی کشد — از سوز آتش غم هجران شدم کباب

عمریست کام از لب لعلت نیافتم — آخر کنار چشمه حیوان شدم کباب

خاکسترم هنوز لبالب ز شعله است — هادی ز برق آتش حرمان شدم کباب

ضیافت می نمایم بلبل و پروانه را امشب — نمودم از گل روی تو روشن خانه را امشب

عجایب وحشتی از گردش چشمی دو چارم شد — بصحرا امید وانم عاقل و دیوانه را امشب

خیالم بسکه لبریز است از شوق تماشا — بخواب … دیده ام بتخانه را امشب

دلم را از … داد — پریشان تر ز هر شب میکنم افسانه را امشب

ز بس نا… ز هر یک آشنا دیدم — نبود نزدیک شمع محرم کنم بیگانه را امشب

سکنه روزم بدل می باید از آزادی — بزلفت میزنم دل … شانه را امشب

شراب از عهده آرام و حرم برنمی آید — ز خون دل لبالب کرده ام پیمانه را امشب

من همین تنها درین آتش نمیسوزم بتاب — هر که می بیند رخت را میکند الحق کباب

راستی سر کن ره کج را بکج رو واگذار — کار دست راست کی آید ز دست … چپ

هر کرا دیدیم عادت کرده بود این … — درد یار زندگانی کس نباشد بی لقب

آسمان ما را ازین غربت بر آزادی نبرد — تا بکی یکسان بجا خواهد گذشتن روز و شب

طاعت خاصان بلطف خاص خود کردی قبول — رحمت عام ترا یا رب نمی باید سبب

ما برغبت سینه را مثل سپر وا کرده ایم — غمزه شوخی کمان داران بر ما …

هادی از اعمال می پرسند در روز جزا — بر حسب نفعی ندارد ختم دارم بر نسب

شد روزن نظاره رخسنت برآفتاب — نزدیک شد که مرغ دلم را کند کباب

تا از شراب خانه چشمت گذشته است — در چشم عاشق تو نگردیده است خواب

جانم بلب رسید بداد دلم برس — معلوم چند عمر کند جوش یک حباب

نزدیک شد که شیشه آئینه پر شود — از عارضت بجای عرق میچکد گلاب

بر خال بر رخ تو بی زینت خط است — محتاج نیست … انتخاب

افتاده است نور نگاهم بعارضت — از سیر گل که … شباب

ای ناشناس قدر که همتی بکرو — افتاده ام ز دست تو در بحر اضطراب

از بس بدور ما شده رسم نفاق باب — صحبت بهیچکس نتوان داشت جز کتاب

بسج جوهر تیغ کسی دوچار شوم / اگر که سیر کنم باغ دل کشا چه عجب
چون مار کسی پای کم نمی آرد / اگر بوادی مجنون نهیم پا چه عجب
زبخت خویش بزاریم هادی امید / اگر هوای براد مراد ما چه عجب

بجا نکشته شعله کشی خوی آفتاب / چون گل فتاده عکس تو بر روی آفتاب
آن دسته گلی که بدامن کذاشتی / سر را نهاده است بزانوی آفتاب
پنداشتم که بوی تو با گل برابرست / نشنیده ام چه چاره کنم بوی آفتاب
بت خانه چیاست خانه آیینه ز رخش / خال سیاه مست تو هندوی آفتاب
از خویش عکس آب دهد هر کلی که هست / هر جدول شعاع بود جوی آفتاب
تا کف دو جام عیش همچون ترنج / درهم شکست رنگ چو لیموی آفتاب
حق روشن است چشم جهان بین [illegible] / هادی به بین تو رو و ببین روی آفتاب

بر [illegible] در سر شراب / چون عکس کرده ایم وطن در سر شراب
ایام عمر [illegible] نموده ام / گر کس شود حریف بمن در سر شراب
پیطاقتی معامله بردار از این وطن است / آرام دشمن است [illegible] در سر شراب
از باده بگذرم که کنم خویش شهرت است / بوی [illegible] زنگ [illegible] در سر شراب

تو بهانم ز چشم وکرده دارد قران / کرده بود مست از این کرجا می و مینا انتخاب
دشمن و دینی چو کفر کاکل و زلفش کجاست / هیچ برکف مسکینم تار جلیبا انتخاب
همچو خسرو دل نهاد لعل شیرین [illegible] / کرد چون [illegible] فلک را تا مسیحا انتخاب
هر کجا افتاد عکس افتابش گلشن است / در سر کویش چه حاجت کس کند جا انتخاب
مصرعی در یک زمین بی رتبه کمتر گفته ام / کس بدین مشکل ندارد از غزلها انتخاب
آخرت را عاقلان بهتر ز دنیا گفته اند / کی کند هادی غلط یک مرد دانا انتخاب

از آتش حسرت دل افسر شود کباب / نزدیک شد ز عکس تو کوهر شود کباب
پیچیده ام چو نامه او دود در شرر / غافل از آنکه بال کبوتر شود کباب
سر پنجه پیاله گرفتن بباد رفت / بر برگ لاله چون کف ساغر شود
گفتم ز داغ خانه بر انداز عاشقی / دل سوخت گفت کاش که از سر شود
مرغی که تند از سر کوی تو بگذرد / از پرتو حسرت ز گل پر شود کباب
سر گرم هر که گشته ز جوش شراب جاه / از آتش جدایی افسر شود کباب
گر تشنه جز ز لب لعل او زند / تنها نه خضر بلکه سکندر شود کباب
از تشنگی بروز جزا ما نسوختیم / کی دوستدار ساقی کوثر شود کباب
هادی حذر ز شعله دوزخ نمیکند / هر کس که دشمن است بحیدر شود کباب

پند شیخ که رفتم و دامنگیر ماست — ای اختیار من بخدا بی مدار ماست
دوری اگر چه از نظر از دل نمیروی — کو ساعتی که هیچ بخاطر غبار ماست
دل با تو اختیار ندارد دیده بر تو ماست — دیگر چه احتیاج که اینجا بیار ماست
با آنکه دون مرتبه تست هر چه هست — شکر خدا بمرتبه خویش دار ماست
امید آنکه برخوری از عمر و زندگی — هادی صفت ابناه بنجف می سپار ماست

هر شعله که نذر چراغان داغ نیست — گر گل شود که قابل جوش دماغ نیست
جنت ز نقش پای تو گلها شکفته زند — آیا کی قدم ننهادی که باغ نیست
با اشک بوزار نظر رفت چون نگاه — روغن بمغز نسوخته این چراغ نیست
بر سید حرف هجر فراغت ز من کسی — گفتم فراق هست ولیکن فراغ نیست
خمهای می تمام شد از ظرف تنگ او — یک مست کو که خانه خراب ایاغ نیست
از عقل هیچ راه بجایی نمی رسد — دیوانه نمانده که گرم سراغ نیست
از فیض آب یاری طبع رسای تو — هادی نمانده است زمینی که باغ نیست

مو بمو هیچم بخود با زلف کار افتاده است — در کفم سر رشته زنار یار افتاده است
دل ندارم چون بگویم سر گذشتم — بیخودی بیطاقتی بی اختیار افتاده است

چشم هر ذره است ماه آسمان از پرتو — کی بر دلوری هلال العال لب از آفتاب
هر طرف گر سایه خوبت نیکم و پرده دار — از نزاکت میکند رنگ نوبت از آفتاب
گفت و گو هادی چنین روشن — این غزل را کرده ام حسن طلب از آفتاب

جوش شبنم کرد ساغر غنچه مینا عندلیب — در دل گل رخنها انداخت بیجا عندلیب
باعث آشوب مستی میشود باد بهار — در خزان هرگز نمیشد گرم سودا عندلیب
در شکفتن گل دمی از حسن یوسف میزند — می نماید بیقراری چون زلیخا عندلیب
کی بگلشن مست رانخود کند — روح بخشی می نماید چون مسیحا عندلیب
باغبان وحشت شعاری رام با خود — آشنا کی میشود با اهل دنیا عندلیب
باده را آنکس ندید از جور دلش — میشود از رنگ و بوی گرم غوغا عندلیب
آشنا کس نیست با طور زبانم چون — کرده ام فریاد بیش از ناشکیبا عندلیب
از گل رخسار لیلی چسان مجنون گذشت — گل بباغ آمد نخواهد رفت صحرا عندلیب
پیش ازین در گلشنی این نغمه — گلفروشیهای هادی کرد شیدا عندلیب

تا چشم مست او گل اینجا شود نصیب — آسوده کی چگونه بدل ما شود نصیب
کر گنج صدف ... — آب گهر ... دریا شود نصیب

ترياق بهر مار گزيده به از شکر / بيدرد باشد انکه تواند ز غم گذشت
نزديک شد فتور خط دهن پان شکر / فرياد همدمم که چرا از ستم گذشت
الفت پذير وحشت مجنون نمی شود / آهوی چشم غير شکارش ز رم گذشت
از خط گرفت کرده ورق حسن خيره شد / دل آمد و بزلف تو هر پيچ و خم گذشت
اين خود بقصد شير فلک تيغ ميکشد / نيک تستم که از سر صيد حرم گذشت
هادی ماند صفحه فردی سفيد هيچ / کار سخن ز عرش و ز لوح و قلم گذشت

کيست در مسئله کون و مکان ملزم نيست / با وجودی که عيانست بکس مبهم نيست
نام بنيست اگر بشر افضل مخلوقات / اگر قولت نکند آن ملکست آدم نيست
ديده ام با کم واشد و آئينه نديد / آنکه ما را انبساط است درين عالم نيست
گريه از بهر کسان چند کنی خود گريه کن / خانه کيست که آخر بدرش ماتم نيست
می تواند چه روش [illegible] سليمان / دهن تنگ تر از روزنه خاتم نيست
عاشقان را ز کجا حوصله تنهائی [illegible] / کنه نکند بکس هجکس ستم نيست
عيش دنياست بديوانه مسلم اری / عاقلی نيست که در بند و بلای غم نيست
هادی از غفلت مردم همه محتاج الم / شکر هر چيز که بايد همه کس را کم نيست

جا است آن گل عاشق نبيند خاطر خواهم / بميرم بسر خويش للاداع کجاست
بگو دور شب کرمار قسم کنم حرفی / نگاه کن که کجايم من و چراغ کجاست
مشخص است که از آرزو چه بکشند / کجاست مطلب و کو مدعا سراغ کجاست
بهر که اهل شعور است هيچ پنهان نيست / کجاست نغمه بلبل صفير زاغ کجاست
مباد هادی از مطلبت دلش بکند / برای خاطر ساقی بگو اياغ کجاست

هر چه می آيد بچشم ناشکيبا آتش است / خار ماهی موج دريا ريگ صحرا آتش است
سوختم آخر و چشم گل کل شدم داغ [illegible] / شعله سرشار گرديدم سراپا آتش است
بال و پر شعله رنگين بختين [illegible] / چون توان کردن که دايم کار ما با آتش است
هر که سوز خويش پروا ندارد [illegible] / جای هندو شد مشخص دود دنيا آتش است
رو سياهی از دل هر شعله موی [illegible] / دود بر ميخيزد از زلف چليپا آتش است
سخت دل هادی مشخص شد [illegible] / در دل آئينه ديدم موج خارا آتش است

با تغافل بخت بی پروای من خو کرده است / چشم کافر ماجرا با من چه بکرو کرده است
دشت وحشت از جنون [illegible] / آهوی چين سنبل زلف ترا بو کرده است
اينچنين هر چيز ميگيرد [illegible] / آفتابی را خط آخر بجا ابرو کرده است

زاهد کسی بجز تو فاسق ندیده ایم / غیر از ریا بمشرب مستان حرام چیست
ما خود مشخص است نفهمیده ایم هیچ / ای محتسب بگو که لذا ننگ و نام چیست
محمود شد ایاز و بمقصود خود رسید / در عاشقی تفاوت شاه و غلام چیست
از دوست اینقدر که نماید رخی بس است / دیدار چون نمود جواب سلام چیست
آمد بهار جلوه هادی بسیر باغ / ای سرو یاد گیر که طرز خرام چیست

بدور چشم تو هر کس که از جهان گذشت / چنان گذشت که گفتی هزار ساله گذشت
کدام ابر ز خورشید صرفه خواهد برد / ز رشک خط تو ماه آمد و ز هاله گذشت
گمان نبود که این ظلم را روا داری / رباعی تو ز شوخی که از رساله گذشت
گلی نچیدم ازین باغ مدعا فریاد / هزار حیف که بر زرد فصل لاله گذشت
ز اضطراب ندانم که بود دور کجی / چه شوخ از نظرم عنبرین کلاله گذشت
نصیب من نشود کاش اینچنین راحت / دلی که درد ندارد ز آه و ناله گذشت
بخوان ز شعر نظیری تو مصرعی هادی / جمال ساقی ما در خم پیاله گذشت

ساقی عرق نمود بباغ دل ما ریخت / صد برق شرر شد ز ملخ دل ما ریخت
این نکته ببین بلاست که یک گل نگذارد / صد غنچه نشکفته ز باغ دل ما ریخت

ای مسلمانان بمیدانم گل رویی که بود / ذره را از پرتو خورشید بیجا کرم ساخت
خامی ما آتشی در سینه هر پخته زد / هادی از مطابقی شوق تو ما را

غیر او در عاشقی منظور نیست / هر که بینا شد ز چشمش دور نیست
گر تو ای چشم بیابی کشت / نیست ویرانی که او معمور نیست
فتنه در چشم من جا کرده است / ضبط خود کردن مرا مقدور نیست
یک سر بازار بدنامی کجاست / حرف ما بیطاقتان مذکور نیست
ریگ صحرا سرنوشت طاقت است / مثل ما دیوانه مشهور نیست
کاف اش رطل گران شد عافیت / غیر نخوت در سر فغفور نیست
هر چه تقدیر است هادی میشود / نیست یک مطلب که او مسطور نیست

کدام روز که آئینه دار غیر تو نیست / کدام حسن که خواهان هر تماشا نیست
نگاه پرده بر انداز کی نهان ماند / نباشد اهل نظر عاشقی که رسوا نیست
فروغ چشم مدار از چراغ بی روغن / مهر تو نام سری را که گرم سودا نیست
تمام شخص تو گردیده ام ز غایت شوق / بغیر یاد تو در خاطرم تمنا نیست
نگنجدم بنظر هیچ غیر تمثالت / برای غیر تو در عالم دلم جا نیست

دامنم پر شد ز اشک چشم و تا چشم رسید — بس که بر بالای هم دریای عمانی نشست
اعتبار چند روز جاه دنیا را ببین — کرد آخر بر سر تخت سلیمانی نشست
در دل ما آمدی مطاقتی بهر چه بود — چند روزی هم بزندان ماه کنعانی نشست
هادی امشب با خیالت گوشه‌ای کردیم خوش — میتوان گفتن که با نور و سلطانی نشست

بروی چشم تو هر فتنه را دکان باز است — چه رخنه‌ها که ز مژگان خونفشان باز است
تمام اوج هوا تیره میشد از آهم — غنیمت است که درهای آسمان باز است
بوقت مرگ وصیت مکن غزل را — بگو تو هر چه ضرور است تا زبان باز است
بسنگ تیر تو زد غوطه و دلم داغست — همیشه سینه برای گل نشان باز است
بدل چرا نشیند ز سنگ میگذرد — هزار عقده ز مژگان این جوان باز است
غزلیت اگر گل زند بسر هادی — همیشه بر رخ اندیشه گلستان باز است

طاق ابروی تو تا توز کمان را شکست — تیر آهم خورد بر سنگی و پیر تا شکست
من چو از فتراک یادم لذت شکار من — میتواند این سوار شوخ صد لشکر شکست
طالع ما انقدر سستی که دیدی — رفت ساقی بر لبم ریزد می ساغر شکست
پر سد اینجا خدا فریاد کس نا خدا — بادبان باد بردار کشتی و لنگر شکست

هادی بهر طرف که رود در رهت میرود — گو یکدمی که سالک راه حجاز نیست

صوت بلبل آوازی درین گلزار نیست — یادگاری جز سخن از مرد خوش گفتار نیست
غفلت ما با دست دنیا طعنه بر مستان مزن — میکنیم خاطر نشان هشیار هم هشیار نیست
گوشه چشمی کنی بر ما و بینی غیر را — این چنین کرجهربایی میکنی در کار نیست
از برای بستن دل هر دم آشفته را — هیچ تابی بهتر از سر رشته زنار نیست
در ندیدن والهی حرفی ز دیدنها مگو — پر غلط کردی عبث در حرفی دیدار نیست
مصرعی هادی بخوان از خود مکرر شد غزل — میتوان گفتن که در روی زمین دیدار نیست

از تو ای نامهربان نام مهربانی دور نیست — نام تو در دفتر اهل وفا مسطور نیست
کشتی و انداختی رفتی قیامت میکنی — با وجود این کسی غیر از تو ام منظور نیست
این غبار ابر سر موجی مکر از آتش بند — غیر ویرانی نصیب کشتی معمور نیست
ریزه الماس هم اینجا نمی ارزد بهیچ — داغ دل را راحتی از مرهم کافور نیست
ای گرفتار خودی مجهر فنا باشد اعتبار — عمر ما شد قطره در کان فغفور است
چند هادی حرف از جاه و مراتب میزنی — نام هستی در دیار نیستی مذکور نیست

[illegible]

دیدن تا دیده است فرقی ندارد معنی دل | چهرهٔ گلها یک توجه ایم بیا و چشم ماست

علم دیدار گلستان عارض را ایم جوابی | هر دمی صد طور دیدن اجتهاد چشم ماست

چین ابرو جوهر شمشیر صیقل خورده است | باعث هنگامه جست و دیدن چشم ماست

می بری بیداد از حد خوش بیادم میرسی | هر نگاه تند سیر باغ داد چشم ماست

از بنفشه میشود گلزار رنگین تر بلی | این گل سنبل براتش دل نهاد چشم ماست

هادی از روشن سواد ان رخ ما روشن است | نسخهٔ خط محضر شوق زیاد چشم ماست

محتسب بر شیشه ام زد سنگ جای وحشت است | این صدایی را که می آید صدای وحشت است

سالک راه فنا آسودگی تو نبرد | انتها هرگز ندارد ابتدای وحشت است

هر که وحشی را ببیند وحشتش گردد زیاد | هر رم آهو ز مجنون مبتلای وحشت است

دم بدم روی ترا می بیند و غش میکند | چشم حیران تو کافر ماجرای وحشت است

هر که آمد چند روزی ماند و غافل میرود | می توان فهمید دنیا را که جای وحشت است

نیم رو را از بس دیوار بهر میکشد | انجمن شوخی که می بینی ادای وحشت است

یک حبابی بشکند هادی نخواهد تا خدا | موج دریا بشکند تا خدای وحشت است

صبح بهار عارضت نام خدا دمیده است | آنچه ز ابر می کشد حسن ز خط کشیده است

[illegible]

[illegible]

در یک زمین اگر دو غزل بود دیده شد | هادی سخن عزیز تر از نور دیده است

طوفان نوح رفت ز هر دو غبار نیست | هر زندگی ممتاز در آن اعتبار نیست

ای آنکه خواسته که ببیری رسی بهار | فصل خزان خوش است و لیکن بهار نیست

دلگیر با چنین گنجی توان نشست | در بر شکال حیف که وقت شکار نیست

تا چشم میزنی بهم از پا فتاده | عمر چو گل ز بوی گل آخر سوار نیست

از بهر زر قرار ندارای تو شیخ شهر | در عشق بیقرار شدن عیب و عار نیست

معذور دار گر بنویسم حدیث شوق | بیکارم و چه چاره کنم هیچ کار نیست

هر روز میکشد فلک از خلق انتقام | هر مست نیک صباح چو شد بی خمار نیست

هادی به بین جهان چه مکافات خانه است | منصور نیست قاتل او نیست دار نیست

هر موج تیر گشته طوفان شکسته است | بگوشه حباب سبحه از آب بسته است

داغم که هیچ در دل سنگت اثر نکرد | هر آه تیر در دل خار انشسته است

آئینه را ز بس رنگ که آلوده است باز | دلها همه شکسته خط شکسته است

فریاد میکنم که چرا رو نمانده | برگ گل تو آئینه زنگ بسته است

چشم تو آهو نیست که از رم رمیده است | زلف تو وحشی است که در هم شکسته است

[illegible]

[illegible]

هرچه عاشق گرفت از علت / نوش بادش که انتخاب گرفت
فرد ایام هجر را ننوشت / هر که از عمر خود حساب گرفت
مست سرشار بی تکلف شد / آب را چون شراب ناب گرفت
انتخاب بیاضها میکرد / رفته رفته جز الکتاب گرفت
گردش چشم کرد غارت هوش / زاهد شهر هم شراب گرفت
اجل غفلت و نگاه و شراب / هر که را رو نمود خواب گرفت
گریه هر که عاقبت بین شد / ماتم عالم خراب گرفت
هادی از درد هجر شد بیخود / جام می با صد اضطراب گرفت

می پرستان روزگاری بصبح و شام نیست / باده کش را ماه و خورشیدی بغیر از جام نیست
چشم لیلی را بمجنون هر رم آهو نبود / غیر عاشق هر کرا دیدیم دشمن کام نیست
بر سر اپای نفس زرکب زنجیر ناتجده (?) / آدم غافل گمان دارد بقید دام نیست
در رواج کیش کافر هرچه باید گزده (?) / در دیار چشم مستت رونق اسلام نیست
دور رفتیم غافلت گردیم نه نزدیک آدم / بوسه هادار کمان پنهان بهر پیغام نیست
انجمی منجم نمی بیند کسی المنت (?) / هیچ سروی میتوان گفتن باین اندام نیست
سعیها کردیم و ترتیب دماغ ما نشد / در دیار هند گویا روغن بادام نیست

[illegible]

توان رساند دماغی ز خون دل سرشار / شکسته ساغر لب ریز اضطراب اینجاست
بیاض روی تو از سهو نقطها دارد / غلط نویس چرا میشوی کتاب اینجاست
تو هادی از سخن خوب گل بزن بر سر / شراب خانه صد عالم شباب اینجاست

چشمت بچله خانه ابرو نشسته است / درپیش قبله بهر چه هندو نشسته است
آئینه وار پشت بدیوار داده ام / استاده ام چه چاره کنم او نشسته است
از وحشت نگاه سراغی گرفته ام / چشم تو در کمین بهر آهو نشسته است
ای پادشاه شهر فرنگ نگاه شوخ / بر دل نشسته است چه بد خو نشسته است
جوش نفس توام زعفران گرفته خو / دل رفته است از خود و با او نشسته است
بلبل شراب جوش عرق چون گلاب خورد / گل هم شکفته در بر آن رو نشسته است
افتادگی مرا به بلندی رسانده است / گردی ز من همیشه بر آن کو نشسته است
از حلقهای زلف و خط و خال دیده ام / در جیب نافه بخش هر بو نشسته است
غیر از ملال جا نکند هیچ در دلش / بیچاره که در پس زانو نشسته است
تا سر بسر نهاده بهم تار هر نفس / آشفتگی بکبوتر گیسو نشسته است
هم باده را شکسته و هم خمار را / با او نشسته هادی دنبی او نشسته است

[illegible]

وحشی رم کرده کر میتوانی رام کن / در جهان هادی بشوق قید این دام آمده است
فوج فوج لشکر معنی رسید از هر طرف / هفت طبع تازه امروز الهام آمده است

از نگاه چشم تو آهو گرفته است / از نرگس سیاه تو گل بو گرفته است
ترسم خدا نکرده شود خود رقیب من / آیینه را همیشه برو گرفته است
بد مستی دلم نکند بس چکاره است / بیمار نهان چشم تو بدخو گرفته است
انداخت جام باده مرا از دو چشم یار / دل را فرنگی زد و هندو گرفته است
محتاج صیقل آیینه ام نیست نگاه کن / بنشانیم غبار ز زانو گرفته است
شوخی ببر ز جا در ناز است جلوه گر / خشمی نکرده است دلی رو گرفته است
زنجیر شیر از دو طرف میکشند خوب / زلف تو دل گرفته و گیسو گرفته است
از غمزهٔ غیور که حرفه خون بر / شمشیر ز چشم از خم ابرو گرفته است
هادی بر احتیاج بر زنجیر خط نشست / دل را همیشه زلف سیه مو گرفته است

رمضان فصل خزان چمن مستان است / چه روش روزه بداریم که تابستان است
شب مهتاب تو با سایه خود در گری / هر خیابان که رسیدی همه سروستان است
نامه گر خواب ندیدیم ز بیداری بود / هر که را خواب برد قاصد افغانستان است

سربلندی ز سر نیزه توقع میکرد / گردن شیخ مگر طاقت دستار نداشت
گردن عاشق و شمشیر تو هم خم نشد / تا اگر رفت چه شد خنده لبیار نداشت
سبب کشتن منصور از او پرسیدم / خبری از خود و از دار و ز دیار نداشت
گرچه مجنون بلد کم شدن هادی بود / اینقدر خاطر افسرده افکار نداشت

گشت روی زمین یک گوشه وا زی تو نیست / از کمان چرخ پرسی خانه داری بیش نیست
برده امی پرسش از گرد درد جام تو / در دیار زندگی از جم غباری بیش نیست
قدر کم نامی بمیدانی و بالت شهرت است / انکه منصب نام کردی اعتباری بیش نیست
سینه سوزان نداری تا که بنماید بتو / انکه دوزخ نام دارد یک شراری بیش نیست
صاحب فطرت نخواهد اجر طاعت جز رضا / وسعت گلزار جنت باغ و راغی بیش نیست
پیش سیلاب فنا یاران چسان محکم کنند / خانه تنگ وجودت تنگ حصاری بیش نیست
گرد مجنون بی غبار خاطر لیلی مشو / از کف خود انکه داوی انتظاری بیش نیست
آفت باد خزان را در کمین آماده بین / عارض خوبان گل فصل بهاری بیش نیست
از براق مصطفی افتاد نعل مهر و ماه / آسمان معلوم شد گرد سواری بیش نیست
هیچکس هادی نخواهد ماند در روی زمین / طول عمر خضر هم یک روزگاری بیش نیست

امشب از حال تو نادی خبری کس نگرفت
گریه و خنده هشیار تماشا ها داشت

هر موج سر نوشت ز دریا گذشته است
ریگ روان رفیق ز صحرا گذشته است

بر گرد راه هم بتکبر قدم منه
هر مشت خاک بتکبر دنیا گذشته است

بهره نیست این هم از ار [illegible] گفتمت
دل از سر هزار تمنا گذشته است

ظالم چه حرفه است کسی امتحان کند
تیر خدنگ آه ز خارا گذشته است

بردار کمین بکمین تو با هر چه مطلب است
دل مست و بیخبر شده رسوا گذشته است

مجنون مگر نوشت و باد داد نامه را
این گرد باد قاصد شیدا گذشته است

نادی دل رمیده هر جا دو دیده است
در راه شوق از سر و از پا گذشته است

شوق خواهش در دل از یاد نگاهی باز گشت
بیقرار سیما خجل از عقل دور [illegible] گشت

پادشاهی را که توفیق خدا شد دستگیر
همچو ابراهیم ادهم عاقبت درویش گشت

هر که دارد گوشه چشم بتی را در نظر
کم ز بر ستار حرم باشد گر کافر کیش گشت

گر نباشد الفتی بیگانه چون خویش نیست
در دیار دوستی بیگانه هم چون خویش گشت

خواستم بردارم از نا تیر آهی گوشه [illegible]
از خراش ناله ام فرمان دل ریش گشت

نیست نادی راحتی در محنت دنیا [illegible]
هر چه را کردم تصور نوش آخر نیش گشت

گر چو قارون میشوی آخر که خاک میخورد
بی شعور آنکس که پندارد توانگر زر است

تا دل آئینه را عکست بدست آورده است
در شکست بیضه فولاد موج جوهر است

سهل باشد گر دلم آئینه روشن میکند
سینه صافی نور چشم آفتاب خاور است

رو در محراب نیست پاکی هیچ پاک از [illegible]
قبله ما ساقی دریای فیض کوثر است

موج گوهر رو کشش بحر دل چشم تر است
آب روی باغ جنت حاصل چشم تر است

ابر چون سرشار شد کی ضبط باران میکند
عقده های عاشق کشایش مشکل چشم تر است

باوجود این علاج دامن تر را گرد
بحر عمان قطره از ساحل چشم تر است

قطره آب گهر پهلو بدریا میزند
مایه طوفان نم سر منزل چشم تر است

تا توانی گریه را لب ریز تر آماده کن
شبنم توفیق موج واصل چشم تر است

میکنم خالی غبار خاطری بی گفته گو
های های گریه ام در دل چشم تر است

رو به [illegible] که می آرد طراوت میدهد
ابر دریا بار دایم مایل چشم تر است

پرده الوان جهان بردارم از نقش نگاه
لخت خون تازه هر دم حاصل چشم تر است

میکند گوهر بصد سامان بدامن دم بدم
هر که چون نادی برغبت مایل چشم تر است

پیش منش عمر و شوق انتظاری مست
نفس ستمزده بکش تا نفس [illegible] است

یک نفس فرقی ندارد هیچ از عمر ابد — هیچکس را رشتهٔ طول امل کوتاه نیست
صفحهٔ ننوشته بال کبوتر کس نخواند — نامهٔ مضمون بهم پیچیده تر چون آه نیست
توتیا باید بچشم انتظار خود کشید — سر بسر راهست اگر فرق قش خاک این درگاه نیست
در طلسم خانهٔ تاریک بند افتاده‌ام — هر طرف در شش جهت رو مینمایم راه نیست
اینقدر آزار هادی از تعلق میکشیم — در تجرد هیچ فرقی از گدا تا شاه نیست

گل بسر آئینه بر کف جلوه آرا گشته است — مست میطاقت سرانجام تماشا گشته است
خانهٔ آئینه رو دارد بدیوار نگاه — دست و پا گم کرده شوق تمنا گشته است
همچو گوهر گریه را بر روی هم می افکند — چشم من هم چشم جوش موج دریا گشته است
گفتگوی مردم بینا بهم پیچیده است — مصرع آئینه حرف معما گشته است
میتواند سایه‌اش را هواداری نمود — سرو نورسش جلوه شوخی که رعنا گشته است
مثل خود زناربندی از کجا پیدا کنم — دل گرفتار سر زلف چلیپا گشته است
هرگز از طور نگاه گرم هادی رو نتافت — از سر کویت بحسرت بارها وا گشته است

بلبل آشفته نوا گرم سراغ آمده است — لاله داغست ازان گل که بباغ آمده است
لذتی برده ز پر سوختگی پنداری — باز پروانه بنزدیک چراغ آمده است

با اگر چه ز اوقیب صاحب نظری نیست — در قافلهٔ مصر ز یوسف خبری نیست
مشنو سخنی بد که بمعنی همه خوبست — هر حرف که موزون نشود بی اثری نیست
این قاعده رسم است ز عاشق نوازان — چشم پسری در پی مرگ پدری نیست
مردم همه دل در شکن زلف تو بستند — کس را خبر از پیچش تاب کمری نیست
آلودگی دامن تر شعله فروز است — چون آب که در بحر نشین خطری نیست
اسباب چنین را نچرا جمع نکردی — در زیر زمین میروی این کم هنری نیست
افتادگی مرغ گرفتار گواهست — پرواز اسیر قفس بال و پری نیست
آن پی غلط انداز نگاهی که تو کردی — کمتر ز غلط کردن آه سحری نیست
هادی زدم تیغ تو چو شد دل اهل نظر — در قلب نگاهش چو تو کس بی جگری نیست

از پیچران در همه عالم خبری هست — در هر سخن اهل سخن یک اثری هست
پرواز ز چاک قفس خانه بدوشست — آزادی دام کرده منت پری هست
از چشم تو افتاد جگر گوشهٔ اشکم — هر جا پسری هست اسیر پدری هست
آئینه پرستان نظر عیب نگارند — از بی هنران پرس تو هر جا هنری هست
از جام تنک حوصله هم نیست غلط بس — با افسر جم قاعده دردسری هست
ها سایهٔ گل منتخب حاصل بید است — در هر چه توان گفت شجر یک ثمری هست

وحشت پرواز از سر حلقهٔ دامم گرفت / گردش چشم کسی یاد گل جامم گرفت
طاقت سیر گل و سنبل نمی آید ز من / صبح روشن راه بر ماریکی شامم گرفت
خانهٔ آیینه شد تاریک با بازار نگاه / روشنائی بخش خطی راه بر کامم گرفت
در بهار بیوفائی شد خزان خوش کلم / از کف رنگ حنا چون دزد ایامم گرفت
بوی آتش از مشامم شعله را میکرد رنگ / تردماغی روغن از مغز بادامم گرفت
عذر ایمان را کسی بهتر ز من هرگز نگفت / بت پرستی ماتم آیین اسلامم گرفت
باز کشتی در گرفتار کسی چون من نگرد / از قفس بیرون دویدم حلقهٔ دامم گرفت
میکند خوش آشیان را در هوای [illegible] / مرغ پر کم کرده ام افتادگی را [illegible] گرفت
چشم خوردم بسکه از دی طاف [illegible] / گردش چشم کسی صبر و آرامم گرفت

نور در خانه اش از معرکه پردازی نیست / در پس آیینه گویا که سخن سازی نیست
هر که راهی که نداند میرود بی غلط است / در بیابان فنا مشعل آوازی نیست
دل طپیدن بهواداری او بال گشاست / مرغ پر سوخته را طالع پروازی نیست
غفض هم بی غلط افتاده سرگردانی است / هیچ انجام ز بی رفتن آغازی نیست
این روش باج ز معشوق بگیرد عاشق / هر که از سر گذرد همت کم از نازی

این فتنه از نگاه کسی پا نمیخورد / مستی بدور چشم تو حیران نشسته است
معلوم میشود که جگر گوشهٔ کسیست / دریا که در شه اشک ملامان نشسته است
بر باد رفت گرد سلیمان و شد فلک / گردی درین عمارت ویران نشسته است
آیینه دار رنگ بهار شکسته ام / در خاطرم خیال صفاهان نشسته است
خطی مگر که سر خط برخاستن دهد / دل در شکست زلف پریشان نشسته است
هرگز بهار بهتر ازین رو نمیدهد / سنبل بگل نسب رخ جانان نشسته است
یاد خوشیست مانده بجا از گذشته / گردی بروی تخت سلیمان نشسته است
از تیرگی کسی نتواند سفید شد / دوران بشام ماتم هجران نشسته است
معلوم شد که دل بزلیخا نمیدهد / یوسف بجای خانهٔ زندان نشسته است
یعقوب چشم بر رهٔ یوسف نهاده است / گردی بروی دیدهٔ گریان نشسته است
یک حاجی ز کعبه به بتخانه رو نکرد / هادی درین دیار چه عنوان نشسته است

جوهر آیینه از گلزار عکست گل گرفت / شمع چون افروختی بهتر توان بلبل گرفت
از زبان شانه دارد این خبر آشفتگی / غنچه با زلف پریشانت خم کاکل گرفت
میتواند داد مستی داد در عین نگاه / هر که از چشم خمار آلوده جام مل گرفت
سبزه نو رسته بهتر می نماید در بهار / گرد شوخی دور گل را انجمن سنبل گرفت

محتاج مصر نیست متاع گران بها / هر جا که هست یوسف کنعان توان فروخت
تا میرسد بخاطر کس بوی سلطنت / معلوم شد نگین سلیمان توان فروخت
از شوق شانه طره بغلها گشاده است / آشفتگی ز زلف پریشان توان فروخت
افتاده است چشم کسی تا بره او / خوش مردها ز خاک صفاهان توان فروخت
با دوستان مضایقه در هیچ چیز نیست / جان را بمهربانی یاران توان فروخت
یک دانه لعل بیش بها به ز معدن است / هادی بمصرعی دو سه دیوان توان فروخت

درد یار جسم کس کو باکسی تقصیر نیست / هر رگ سجیده بر تن کمتر از زنجیر نیست
می پرستی گرچه در عین جوانی عیب نیست / هیچ کس رسوا تماما مانند مستان پیر نیست
هر قدم رنگ عمارت ریختیم اما [illegible] / گشت معلوم که خرابی قابل تعمیر نیست
پیر میخواران چه حرف دلنشینی گفته اند / خاک زاهد گر رود بر باد دامن گیر نیست
تا نگاه عشقبازان گرم افسون گشته است / کو پری زادی که در شیشه تسخیر نیست
همچو ابروی کسی پیوسته در خونریزیست / آب پیداری بروی جوهر شمشیر نیست
متصل کردن صباح و شام را با هم خوش است / از سر عشقت گذشتن وقت [illegible] تدبیر نیست
گرد همشکال که پهلو زد بگل سنبل [illegible] / سوره یوسف تو تحتی حاجت تفسیر نیست
کی حذر هادی میسر میشود از غمزه اش / در شکاف سینه زخمی تند رو چون تیر نیست

نقاوتی ننمود از وطن غریبی ما / مگر بروی زمین گلشن فراغت نیست
جهان بدرد سر یک نفس نمی ارزد / مگو ز عیش تو هادی که چون سلامت نیست

وصل هم [illegible] نداشت هر که او محرم نداشت / هیچکس مانند من در روز شادی غم نداشت
اهل غربت را مگر باکی ز مرگ خویش نیست / عمر در غفلت گذشت هیچکس ماتم نداشت
تا ببر وا از آدم کس نام عشقبازی آرزو / همچو من آواره معلوم شد عالم نداشت
اینچنین قالب تهی کردن دهد یاد از حمار / جام سرشاری که می با لب ادریک دم نداشت
از صبا گر غنچه زخم واشدن جوزی نگر / اشک بلبل هم سر چشمی ز شبنم نداشت
بیستون خود در سینه امید بر باد کسی / هیچکس از تیشه فرهاد پای کم نداشت
تا که یاس روزه سی روزه را امید [illegible] / چند روزی شیشه و پیمانه ام هم جام نداشت
تیره تر گرد از دلم آئینه مهتاب را / آه ازین ابری که امشب بود و [illegible] نداشت
بی تعلق میتواند گشت [illegible] بر خود زدن / همت سرمایه دست تهی حاتم نداشت
کاو [illegible] باید برای خون [illegible] / زخم تا ناسور شد جوشیتر مرهم نداشت
ملک جانها را تو در زیر نگین آورده / چون لب لعلت سلیمان بخت خاتم نداشت
از گل آشفته آهنت مشخص میشود / چون تو هادی هیچ زلفی خاطر درهم نداشت

طاعت از بهر خدا گر نیست مکر و حیله است | هیچ دام و دانه چون سبحه و سجاده نیست
قدر این آئینه پرداز از بی کلفتان | گلشن فیضی چو بزم مردم آزاده نیست
سایه بال هما دارد شرف از گرد او | هیچ کس من صد چرخ چون یک آدم افتاده نیست
راستیهای مرا هادی توان معلوم کرد | نقش پایم دلنشین هیچ و تاب جاده نیست

رفعت چرخ از غبار دست و پا گم کرده است | قدر عالی رتبه افتاده کی در پرده است
گاه از بیم کسی دیوار پنهان میشود | مثل رنگم کهربا رنگی کی آورده است
آسمان دارد کسی چه الخواهد شد | کرد ما را بیقرار ایها بیغما برده است
دامنی ز دیده فرهاد تا روشن شود | شعله سرشار در خارا اگر افسرده است
پیش چشمش فتح صد کشور نمی ارزد بهیچ | ملک دلها را سخن عاشق بدست آورده است
گفت و گو رنگین چو بنشد سرگرم صحبت شود | کی توان گفتن سخن سنج رسا ام اده
نیست هادی کمتر از خواب پریشان کسی | این غزل یادم نسیم صبحدم آورده است

رخنهای سینه را الحق یک مژگانی بس است | چشم مست و ابروی هیچ جهانی بس است
... شد کرد و در بازار او افتاده است | مهر از یوسف رخی انگین دکانی بس است
چشم دل از رخنهای سینه ام روشن شده | آفتابی راه بر صبح گریبانی بس است

همچو گل کی میتوانم خود گریبان چاک کرد | بس که کوتاه است دست از آستین بیرون نرفت
غنچه دارد در جوانی هر که از عالم رود | فصل گل بلبل ز باغ دلنشین بیرون نرفت
گرد پا بر جای او در دل جام است و بس | نقش نام جم ز اقلیم نگین بیرون نرفت
آشیان ها پر و بال ز هم افتاده است | از وطن یک تند پرواز چنین بیرون نرفت
عمرها در خاک مالیدیم بیحاصل گذشت | هیچ صیادی تهی دست از کمین بیرون نرفت
بی ندامت نیست دل بستن در این محنت سرا | کیست از روی زمین اندوهگین بیرون نرفت
گرد ما هادی بیاد هجر رفت اما هنوز | از دل اهل حسد صد حیف کین بیرون نرفت

در شهر حسن قاعده داد رسم نیست | عشاق را رعایت و امداد رسم نیست
بلبل همیشه شعله آواز میکند | پروانه را شکایت و فریاد رسم نیست
از دل کنیم آنچه کند زاهد از زبان | در کیش ما وظیفه اوراد رسم نیست
بی زخم خار غنچه نبیند شگفتگی | در دور ما خیال دل شاد رسم نیست
گر او ز دل عمارت ویران بر آورد | سیلاب را مروت آباد رسم نیست
خسرو سزا کشید ز بیداد خویشتن | در کیش عشق کشتن فرهاد رسم نیست
هادی بهر روش که سخن رود هر خو | در گفته گو تتبع استاد رسم نیست

[illegible]

بیجز ظاهر کند احوال هر دیوانه را / باکسی بخبر گو با مشق شیون کرده است
گل بخواهم چید هادی از بر روی بتان / اشک چشم مشت خاکم را چو گلشن کرده است

چرخ را چون خویش بی پروا مدارا کرده است / مثل من اواره را بیجر سید کرده است
کی تواند یک قدم بردن بی امداد همت / در دل بیچاره ام نام خدا جا کرده است
غیر حیرت در نگاه ما نگنجد پرتوی / خویش را آئینه سان ما تماشا کرده است
با مسلمان در فرنگستان کسی یاری کند / آنچه آن بیداد پرور شوخ با ما کرده است
از غریبی در صدف تا پا نهد گوهر شود / ابر نیسان قطره ها در کار دریا کرده است
هر چه می باید بتوفیق خدا در وی مید / فیض خاطر خواه در بر روی ما وا کرده است
فارغم از فکر مطلب صرفه آسودگی / بس که دلگیرم دلم ترک تمنا کرده است
کی کند پروا ز مرگ خود در این عشق [illegible] / هادی از سر خویش را در زنده گی وا کرده است

انکه راه من بیچاره شیدا زده است / گله دارم که چرا این همه رسوا زده است
دل ما را بکند خون چکند حق با او / بسر از ناز گل باغ تماشا زده است
فیض کو هر نبرد هیچ خزف از گل [illegible] / قطره گریه ما در دل دریا زده است
هر قدم سیر گلستان بنظر می آرد / هر که خاری بگل آبله پا زده است

[illegible]

لاله تنها از گل روی تو عاشق داغ نیست / افتاب چرخ هم شد گرم در نظاره است
از نگه گردش نداد صبا خبر در مجا / کی بیا سایه بر زیر خاک هم آواره است
چشم در راه گرفتاریست بودم سد نصیب / اینچنین من دیده بودم شوخ نادر که او
میتوانم توتیائی دیده آئینه کرد / سوختم در آرزوی عکس روی آتش یاره است
بر سر هم تا یکی آنها را بشکیند / این دل بیداد پروائی چو سنگ خاره است
ضبط خود کی میتوان کردن چو شد آن گل بلند / بر دل هادی زند آتش گل رخساره است

حیف از ان عمری که در زندان آب و گل گذشت / راهرو از راهبر در اول منزل گذشت
هر چه را ابر خود سبکباری کرد در گل / هر تن آسانی که دیدم از جهان مشکل گذشت
جان اگر خواهی بصد غیبت [illegible] / عاشق بیچاره آواره است از دل گذشت
رشته پنداری بپای مرغ شوقم بسته اند / عمر کردم صرف در پرواز و بیحاصل گذشت
تا که اشک چشم من باران امام [illegible] / ابر دریا بار البته شور آورد و ساحل گذشت
سالها بود و نشد کامی ز نیک و بد / عمر دنیا دوست بیحاصل جهان غافل گذشت
در قیامت حاصلی شاید برد صاحب کمال / از جهان یکطور هر دانا و هر جاهل گذشت
از تعلق بر در دیوانگی هادی زدیم / از سر اسباب دنیا هر که شد عاقل گذشت

[illegible]

مارا چه قدر تند رو بها نفس زد | پرواز رسا افتد هر بال و پر ماست
در وادی غفلت چه دلیرانه فتادیم | افسوس سر ما چه قدر در خطر ماست
تاب غم هجران تو آتش ندارد | این زخم باندازهٔ زور جگر ماست
امید که آلودگی از خویش بشوییم | چشم تر ما طرفه دامان تر ماست
هادی بفلک چشم نداریم ... | شمع رخ او پرتو مهر و قمر ماست

کردم ز دست هجر تو آخر بباد رفت | این سهل بود حیف تر از زود یاد رفت
هر کس که بود از ستمت دید آنچه دید | ای آسمان بگو که بد در تو شاد رفت
دل در جهان مبند کزین خانهٔ غرور | چندین هزار شاه به از کیقباد رفت
تا همچو گل هزار زبان و دو رو شدند | از اهل روزگار چو عمر اعتماد رفت
تا چنگ چو شعار شد این چرخ کج مدار | سرها بباد تفرقه هر فساد رفت
پا پس قدم بدار درین راه پر خطر | هر کس که زود تر بسر آمد زیاد رفت
با هیچکس نشد که دمی خوش بر آورم | با آنکه عمر در طلب اتحاد رفت
این جنس را بزر نخرد هیچکس بما | یوسف بشهر مصر بوقت کساد رفت
هادی ز مکر باک ندارند مومنان | بیچاره آنکسی است که بی اعتقاد رفت

از منزل افتادن آخر نتوان خواست | هر کس که ندارد خبری مرد عبور است
صوفی چه روش تارک دنیات توان گفت | هر مثال تو هم نرخ بدریا و بهور است
مطلب بود از نور نظر دیدن راهی | با چشم غلط هر که رود داخل کور است
در دیده و دل گریه و آهی نکند ضبط | عمریست که هادی ز فراق تو صبور است

انکه خط بر گل طرف رخ دلدار نوشت | از برای دل هر آینه زنگار نوشت
باغبان بوسه نگرد در قم دور لبش | هر فروشنده سند بهر خریدار نوشت
آخر نغمهٔ بلبل بچمن هیچ نماند | دفتر برگ گل از خامهٔ منقار نوشت
معدن لعل کجا دامن لب ریز کجا | خوش برای جگر دیده خون بار نوشت
رود بر دور رخ خویش ستم مایل ما | نامهٔ قتل تماشائی دیدار نوشت
گرد خط سیم تو بامست مرو تهاکرد | تر جان را هم بر مردم هشیار نوشت
نامه اش مرغ هوا را بزمین انداخت | عاشق هجرت شکوه بسیار نوشت
نوح مژگان تو تا سایه بر زلف انداخت | سر نوشت دل بیچاره بزنار نوشت
از ازل آنکه بهادی دل و جان کرد عطا | قسمتش را بتو ای شوخ ستمکار نوشت

از تو عاشق دور اگر افتد زیادت دور نیست | زندگانی بی خیال عارضت مقدور نیست

دست و پایی میزنم تنها اگر افتم براه | هر که امید ز غفلت فکر کار خویش نیست
ساقی دریا دل غفلت که صلای عام زد | هیچکس نادی بدور جام آلایش نیست

تا گردش نگاه تو از خود رمیده است | چندین هزار دل شده در خون طپیده است
یکذره نمانده که سرگرم شوق نیست | حرف محبتت بکجا نارسیده است
مستان شوق ساغر سرشار میزنند | بیچاره آنکسی است که حرفی شنیده است
معشوق از توجه عاشق شگفته است | پژمرده غنچه ایست که بلبل ندیده است
افتد ز موج بال و پر خویش در قفس | مرغ نشاط از چه دل ما بپریده است
از سرنوشت خنجر هجران نمی رهد | آواره مرغ بسمل در خون طپیده است
دل از خدنگ غمزه ندارد شکایتی | در دشت زار هر مژه ات آرمیده است
مجنون بگرد وحشت آهو نمیرسد | وحشی نگاه شوخ تو هر جا دویده است
دیگر غبار خاطر خود هم نمیشوم | خون از دلم بشوق نگاهت چکیده است
گل کرد عاقبت چمن انتظار من | گردم بزیر خاک بجایی رسیده است
دارد همیشه حیرت آئینه در نظر | گویا که چشم مست تو عاشق ندیده است
نادی دلی بزندگی خویش چون نهند | بیچاره جام زهر فراقت کشیده است

هیچکس حوصله باده شوق تو نداشت | در صف بیخبران حیف که هشیاری نیست
گوهر آبرو با چه قدر شاداب است | حیف در باغ جهان یک گل بیخاری نیست
هر که کافر شود از عشق تو بی مرتبه نیست | گردنی کو که برازنده زناری نیست
هم آید ز تو هر چیز ز خوبان آید | جز تو ای دشمن جان در دو جهان یاری نیست
نادی امید باب دم تیغت دارد | تشنه شوق ترا باک ز آزاری نیست

راه بر اسلام از الف چلیپا بسته است | عهد و پیمان کفر دل با چشم شهلا بسته است
نیست ممکن بار دیگر جان بلب آوردنش | کشته است راهی با اعجاز مسیحا بسته است
وقت حرمان اهم نمیگیرد ز آزادی خبر | مرد غفلت بنده دل در عیش دنیا بسته است
نیست ما از همت بودن سیر در باغ فنا | چشم خود صاحب شعور از هر تماشا بسته است
مطلب دنیا نمی آید بکار هیچکس | میخورد یا هر که دل را در تمنا بسته است
سخت دل هر کس که جان را [illegible] | شوخی شوق تو راه صبر بر ما بسته است
سید بهر سر هر که پا را می نهد در راه او | این طلسم عشق را اول که با ما بسته است
مینماید سعی تا یک گوهری آرد بکف | در صدف هر قطره را دریا بسته است
نیستم راضی که نادی عالمی سازم خراب | اشک را در تار مژگانم مدارا بسته است

[illegible]

نشئهٔ هرکس نمیشد بی کشش خمار | رنگ و بوی گل گرفتار زکامم کرده است
کعبه رو میگشته گاهی سالکن تنها چه چیم | کم خطش اهل مینت الحرامم کرده است
هرکجا بینم نهالی را دلم غش میکند | هادی از خود چو هجران خوش خرامم کرده است

هر موج بر دو بال گل حلقه دام است | پرواز بمرغان گرفتار حرام است
بی نشئه نماند بجهان نام بزرگان | در خاطر مردم جم از آوازهٔ جام است
بر گل چه روش سایه سنبل بنرازد | صبح رخ دلدار ز خط رو کش شام است
دلگیر چه حاصل برد از دیدن خوبان | از گل ببرد فیض دماغی که زکام است
نرمیم که گناه همه مستان ز تو تر شد | هر گردش چشمت سبب شیرم مدام است
چشمش بود هر طرفی بهتر از آهو | مجنون تو با وحشت بسیار چو رام است
خود را بکسی تا ننمائی نشناسان | رسوای مردم هم از شهرت نام است
هر مست که دیدیم گرفتار خمار است | بیرون نرود آنکه ازین بزم کدام است
دانسته برای چه تو این ذوق کشیدی | هادی می هجران سبب تلخی کام است

هر که پا در راه عشقت می نهد گمراه نیست | خلعت شوق تو بر اندام کس کوتاه نیست
نیشها کاه را با کوه یکسان میکند | مرگ چون زور آورد فرق از گدا تا شاه نیست

[illegible]

[illegible]

باغ را شاداب دایم جوش شبنم کرده است | اشک چشم داغهای لاله را نم کرده است
منت سایل کشیدم کس که صاحب همت است | شهرت از فیض گدا در دهر حاتم کرده است
دور ما گردید جاش بی خماری لازمه | خاک خواری آسمانی کاسه جم کرده است
گردش چشم تو نتواند دماغم را رساند | خاطرم خوش الفتی با نشئه غم کرده است
لاله های باغ هم بی داغ ازین ابریست | مرگ بزم عیشها را روز ماتم کرده است
آسمان را سوختم از داغ مهر خویشتن | آنچه با من کرده هجران با کسی کم کرده است
وادی مجنون سراسر میرود در خاطرم | وحشتم از چشم آهو بیشتر رم کرده است
شهرت رسوای او در پرده هم گل میکند | هر که خود را هم بر از خویش محرم کرده است
سخت میترسم بسوزد هادی آخر خون جگر | آه آتشبار را تا چند همدم کرده است

از نظر آن ماه پیکر بست با ساغر گذشت | عکس شد هر شار در آئینه و از سر گذشت
گریه سر کردم بیاد عکس یاقوت لبش | رنگ اشک گوهر افشانم ز لعل تر گذشت
مردم چشمم زبی تابی دود در هر طرف | از نظر گویا که آن بیدادگر کافر گذشت
غوطها خوردم بهجر اضطراب از اشک خویش | کشتی آرام و صبرم از سر لنگر گذشت
بشکند در گوشه سر ترک شاهی را بطرز | همچو ابراهیم هرکس از سر افسر گذشت
از گل رویت چراغ چشم روشن میشود | سنگ تا آئینه شد از سختجانی در گذشت

[illegible]

در هر زمین که سلسله پا بکند خسته است | آواز وحشتش ببل نقش پا پر است

نام جفا و جور و شکایت چرا بریم | این هم غنیمت است که گل هم وفا پر است

دریا ندیده لنگر طاقت ز کف دهد | از شور بحر گوشش و دل ناخدا پر است

تا چند حرف غربت و هجران زندگی | در روزگار مردم مانند ما پر است

نزدیک شد چو شمع چکد مغز از سرم | هر استخوان من ز تب از رسا پر است

مردم مصاحب اند ز روز ازل هم | پیدا است این که آدم تا اغنیا پر است

بیچاره ظالم است و بجز ظلم میکند | هفت آسمان ز صوت حزین دعا پر است

خالی ز سیل گریه‌ی خون بار هم نشد | هادی شب فراق دل بی‌نوا پر است

خورشید از فروغ رخ تو تابان فتاده است | از عکس روت گل بگلستان فتاده است

تا جلوه‌ات نهاده ببیر چمن قدم | از سرو سایه بخیابان فتاده است

تا بر سر از کرشمه خود پا نهاده | خوش غش شورشی به بزم شهیدان فتاده است

چوگان بکف سوار شدی تا برو زاد | سرها چو گوی بر سر میدان فتاده است

بازار مصر تا گل یوسف فروش شد | آتش ز رشک در دل کنعان فتاده است

جز خون دل ز گریه بساغر نمیکند | هر کس چو ما بدوزخ هجران فتاده است

در شارع فنا چه قدر تند میرود | از آنکه ره بشهر غریبان فتاده است

تا بسیر باغ رعنایی خرامیدی بناز | نقش پایی سایه‌ات قد نهال افتاده است

عید دیدارت مبارک باد بر بیطاقتان | چشم بی‌تابان شوقت بر هلال افتاده است

در سخن هادی توام گفت ملهم میشوم | از زبان خامه‌ام سحر حلال افتاده است

نقش قدمی در دل گرداب نمانده است | جز گرد بمعموره‌ی سیلاب نمانده است

ممکن نشد آسوده کی خواب توان دید | در کشور ما قاعده‌ی خواب نمانده است

وقت است که بر باد رود گرد وجودم | دل را ز غم هجر کسی تاب نمانده است

از کشمکش رنج تعلق شده آزاد | هر کس که درین عالم اسباب نمانده است

سیراب شود تشنه‌ی شوقت که از اشک | بی عکس تو در آینه هم آب نمانده است

تا روکش خورشید شد از باده عذار | رنگی برخ گلشن مهتاب نمانده است

از ضعف توان از طپش دل شدن آگاه | طاقت بدل رعشه‌ی سیماب نمانده است

هادی چه روش در شب هجر تو نگرید | در چشم و دلش قطره‌ی خوناب نمانده است

تو بر فصل بهار صرصر خزان افشانده است | کاسه‌ی گل از نهالم باغبان افشانده است

میتوان فهمید از رنگینی گلهای باغ | دامن خورشید رو بر گلستان افشانده است

در سیاهی میفشاند هر که باشد داغ را | جوش سنبل از خطت بر ارغوان افشانده است

بر بلندان مستی افتاده کارا میرسد — آسمان بربا ز آه شام هجران من است
جز شکستن شیشه ما را طلب از سنگ نیست — ایکه این بیداد کردار دلم گو دل این است
هست آتشخانه مطلبان آغوش آه — پرتو شمعی بر پروانه را صد گلشن است
هر که فریادی کند فریاد بر خیز دارد — کوه دایم از برای کوهکن در شیون است
چون تعلق آفتی هر کرا آبی هر دو مست — مرد صاحب حرص از فکر هوس آبستن است
قانع مردمی میز نی در فکر خود نیست — هر که در آئینه جیند زینت خود از ان است
طالع آغوش وا کردن بکس نادی کجاست — کرد ما افتادگان پهلونشین دامن است

بردن نامه شوق ز کبوتر دور است — تاب این شعله زیر واز سمندر دور است
سرفرازان جهان مقصد سر هم دارند — مرد درویش ز فکر سر و افسر دور است
کاوش ناخن غم بلبل شقایق کارد — زخم تن تر فره است از دم خنجر دور است
هر که از زلف پریشان تو آشفته نشد — حجر گفت که هنگامه محشر دور است
کیمیائی که شنیدیم قناعت بود است — هر که آورد بکف از هوس زر دور است
هر که دارد نظر گردش چشم سیهی — یکدم او را نتوان گفت ز ساغر دور است
باکی از دزد تهی دست ندارد هر کز — خواب راحت چه قدر با زنوا کر دور است
هر که نادی زره صدق ز حیدر دور است — روز محشر ز لب چشمه کوثر دور است

نادی بهار از نفست جوش میزند — هر نوع میشوی تو غزلخوان مبارک است

در شهر عشق ننگ کدامست و نام چیست — در پاکستان وادی شوق تو خاص چیست
هر کس که دیده است ترا جان سپرده است — وقت وداع گشت تفحص سلام چیست
خلوت نشین تیغ و دلش بر ز مطلب است — ای کو مته کیر ترنم کن بعین از ذخام چیست
سر را سرای دشمن خود صرفه کرده ام — از مابپرس قاعده انتقام چیست
چشم سیاه مست تو داریم در نظر — دانسته ایم لذت شرب مدام چیست
از بوالهوس برو بجز مدعا مگیر — عاشق نکرده است تصور که کام چیست
دیبای بی ریاست به از شال و حریر نیست — معلوم شد حلال کدام و حرام چیست
یک نشئه بی خمار میسر نمی شود — گلی بو کن و ملاحظه فرما ز کام چیست
چون نیستی غریب صباح و شب تو کیست — یک صبح شو غریب و ببین رنگ شام چیست
طاوس وار گاه بسیر چمن بیا — تعلیم کن بسرو طریق خرام چیست
هرگز نگاه کرم نکرده است بر ایاز — محمود را بپرس که شأن غلام چیست
نادی دلم ز کاکل و زلفی گرفته شد — دانم قفس و طن که مرا انجام دام چیست

شمشیر بسته ماه وشی ارهم کذشت — آمد بجوش خون دل و از سرم گذشت

از خویش سفر کرده‌ام این کم سفری نیست | عمریست که از بود و نبودم خبری نیست
از چشمه چو پروانه کمند در قفس افتد | جز دام گرفتار ترا بال و پری نیست
[illegible] برگشت خاری ننماید | چون سر برود داغ دردسری نیست
[illegible] یکی باشد | غیر از در تنهای خانه بر انداز دری نیست
[illegible] نهاده است | جز نقش قدم قافله را راهبری نیست
[illegible] جز کسی صبح بزاد | بی نور رخت روشنی در نظری نیست
[illegible] بدنش رنگ غباری | هر دامن آلوده که بی چشم تری نیست
کس [illegible] اشکم نشناسد | غلطان تر از این در کف غمان گهری نیست
در مصر نماندست خریدار عزیزی | یوسف شده‌ام در غم هجرم پدری نیست
از آه پر و بال اثر چند کند از دی | یک سوخته مهتابی چو دعای سحری نیست
و دفتست بهشت براری چو تنهار بس | تا دی چو تف آه تو دیدم شرری نیست

ذره تا خورشید از یک پرتوی گمراه نیست | [illegible] عشقی از این معنی کسی آگاه نیست
قطره باران چون رسد کوهر شود | هر که دامن پر کند از اشک بی تنخواه نیست
پای کم فرما دار خسرو کجا می آورد | عشق چون حامی شود در فرق [illegible]
در نمی بندد هر که کعبه توفیق را | منع کردن سلطان دارم این درگاه

اغزل اسلاردیوان قصاید و مرثیه ها بسبکهای جرات

چندان گریستیم که نور از نظر گذشت | چون بجای قطره شبنم فتاده است
تا آب تشنه کان هم از تیغ خورده اند | خوش شور بختی بچشمه زمزم فتاده است
سوزی دلی زگریه نشد بر طرف شود | خوش آتشی بخرمن عالم [illegible]
تا مصرعی زمرثیه میریزد از قلم | چون لاله مشتعل از [illegible] فتاده است
بیگانه را کسی نکند هرگز امتحان | دایم بلا بحلقه [illegible]
تا قدسیان بحلقه ماتم نشسته بلند | در وحشیان دور [illegible]
آفت بدین زواقعه کربلا رسید | رکنی ز برج اشرف [illegible] فتاده است
از اشک گشت نامه اعمال پر سفید | کاری بدست مردم عالم فتاده است
بر لب نهند تشنه لبان دمبدم شوق | آبی مگر بچشمه خاتم فتاده است
گردش اگر بلند نشد مست از ملال | تا دی بردی خاک از این [illegible] فتاده است

نگاه ساقی ما کرم گردش جام است | بزم باده پرستان نشاط خوش عام است
دماغش از گل می کی شکفته خواهد شد | کسی که در همه عمر دشمن کام است
چگونه نام وصال ترا تواند برد | کسی که زنده بامید یاد پیغام است
ز آفتاب جبینان خانه روشن شود دشمن | صباح هجر نصیب تو تیره چون شام است
بهار هم نتواند بجلوه تو رسید | کدام سرو چمن اینچنین خوش اندام است

[illegible]

صبح وصلت شکوه کردار در هجران دراز نیست / عاشق بیچاره ات روز چنین کم دیده است
بازی سالوس شبها مانده در سجاده مخمور / در کمر زنار از نقش بوریا پیچیده است
کوهکن پهلو بخارا می نهد خسرو بگل / عشق هر کس را بقدر قدرتش سنجیده است
کیست انسانی که میگوید کمال آگه او / از دو دنیا دامن از مردانگی برچیده است
نادی این مردی که بردی نام گویا [illegible] / در زمان ما چنین شخصی کسی کم دیده است

اهل بزم [illegible] عشرت یکدم غم بس است / رو کش طوفان عصیان دیده پر نم بس است
بی نوایان کنج همت را بسامان داده اند / مطلب از همت اگر شهرت بود خاتم بس است
لذت آزار را از دشمن [illegible] بپرس / ریزه الماس بهر داغ دل مرهم بس است
همت [illegible] که از هم یک نمو واقف است / راز خود با خود مگو [illegible] محرم بس است
هر که را قسمت ز روی مصلحت بخشیده اند / مرده ات را چون نمیدانند در [illegible] بس است
دل ز مردم می کنی در خاک خود [illegible] / تا نفس داری ترا با خود [illegible] بس است
میروی از شهر ارباب نفاق آسوده [illegible] / عمر نادیدی سلوک مردم عالم بس است
نیست ما را طاقت فرمان روایی [illegible] / از لب لعلت اگر روزی شود خاتم بس است
آنچه دید از خلق شاه کربلا [illegible] / این جفا الفت زبرای دوده آدم بس است
گریه نادی اینچنین روزی [illegible] / گفت از بی طاقتی ای آسمان ماتم بس است

[illegible]

[illegible]

کوششی کن چند باشی کمتر از خس حباب / با وجود تنگ ظرفی جا بهر دریا گرفت
بخت برگردیده را از زور بازو تیغ [illegible] / راه سختی تیشه فرهاد بر خارا گرفت
هر که میرد دیگری بر مرگ خود شیون کند / ماتم خود را سکندر بر سر دارا گرفت
تا قیامت سر نخواهد از زمین بر داشتن / هر که یک پیمانه دلبر زین مینا گرفت
خاک نادی را صبا بر سرو بر شمشاد ریز / جا بزیر سایه آن قامت رعنا گرفت

نازت چه شد که راه باهل نظر گرفت / این راه چه میکنی که دل از دل خبر گرفت
اوجی نبوده همت رسا تر ز آشیان / مرغی که گوشه قفس بال و پر گرفت
از سایه بنفشه کلت گشت تازه تر / دیدار عمر رفته خود را ز سر گرفت
دیگر چرا بخجالت آلوده کی گشتیم / سیلاب اشک آمد و دامان تر گرفت
بی فتح از دیار اجابت نمیرسد / آهی که راه بر دل تنگ سحر گرفت
زخم اجل به پیر و جوان یکروش رسد / فریاد از آتشی که به خشک و تر گرفت
یارب بغیر سرو [illegible] / هر کس [illegible] خیال قدرت را ببر گرفت
جز راه چشم دل نشد توان گشود / لب بر کشت خون [illegible] گرفت
دود دل که بود که برخواست از خطت / گلزار آتش از گل روی تو در گرفت
هرگز نمیرسد که ز همت سخن کند / خود را فروخت هر که چو نادی [illegible]

[illegible]

یکی که مجنون شد رسا در دامن صحرا نشست — قطره بی آرام شد و صفحه دریا نشست

خلوت دیوانه در ویرانه بی [illegible] — در دیار بیخودی آخر نبرد [illegible] نشست

زور بازو میتوان دیدن از [illegible] — تیشه فرهاد در آئینه خارا نشست

رعشه بیطاقتی از خاک او آمد بجوش — بیخود آرام و قرار شوق او هر جا نشست

گر بمیرد هم و میروید زگورش [illegible] — هر که یکدم با نوای شوخ بهارا نشست

این قیامت جلوه از حد میبرد دلبری — خضر شد هر کس بزیر آن قد رعنا نشست

یکنفس هادی بصید عمری طبعی میرسد — در برابر هر کس که آن شوخ قمر سیما نشست

هر غنچه دلبسته نمود دهن اوست — هر بلبل آموخته گرم سخن اوست

تا بال کشاده است کسی از اوج نخیزد — پرواز رسا هر که کند در چمن اوست

برخواسته از خاک کسی گرد غریبی — هر جا که تواند بنشیند وطن اوست

از جیب قبا پرتو رنگش [illegible] — برگ گل و آئینه نمود بدن اوست

اینجاست که از لعل [illegible] — یوسف گل افتاده چاه ذقن اوست

مشکل خبری از کشور آشوب بیارد — دل نامزد زلف و خط پر شکن اوست

عریان برود کعبه رو از منزل [illegible] — گرد حرم شوق طراز کفن اوست

از مسلک خود کیست تواند که برآید — هادی زند لاف سخن طور وحی او

مرا وحشت مجنون نمیرساند [illegible] — نگاه آهوی رم کرده بهر من [illegible] است

چه خوب شد چه کس را تو هم [illegible] — خط عذار تعلق بهر بوالهوس بند است

مرا و شیوه زنده تصور کنی همین [illegible] — دیار غربت هجران نصیب [illegible] است

زمین زکشته بیداد چرخ لبریز است — بهر کجا که قدم می‌نهد کسی [illegible] است

بآفتاب نگاهی نمیکند هرگز — کسی که اهل [illegible] است

شنیده‌ام ز دل ناقوس یا صنم شنوی — اگر که خوب نوایی شنید یا [illegible] است

غبار ما بهوا زود میرود هادی — اگر که آه رسانی کند بما مددیست

داغش برنگ لاله ستان شکسته نیست — در سینه که آه دهقان شکسته نیست

هر کس برسید میکشد [illegible] — زور آزماتری زکمان شکسته نیست

خبری برضا [illegible] نتوان داشتن طمع — بر سوزه که یک لب نان شکسته نیست

در کوه طور لکنت موسی [illegible] — خبری عنبر تر زبان شکسته نیست

پیر شکسته حجت دوران کشیده است — کامل عیارتر ز جوان شکسته نیست

وا میشود درخوردن تیری که [illegible] — کس دل گشاده تر ز نشان شکسته نیست

تا همچو یوسفی بخریدار داده است — دیگر بشهر مصر دکان شکسته نیست

هادی شکسته گر بنویسیم چه میشود — بر کلهم آنچه شد که نشان شکسته نیست

هیچ کس خاطر کس را نمیدارد نگاه / این قیامت جلوهٔ بیرحم دلدار خودست
جلوه خود را تماشا میکند طاوس وار / میتوان فهمید عاشق طرز رفتار خودست
لغزش پا دست گیری را نمایان میکند / مست گر هادی نماید خوب هشیار خودست

حیرتش آئینه را گرم جلا خواهد ساخت / نکهت خانه برانداز نما خواهد ساخت
هر که خواهد خبر از وحشت مجنون گیرد / گردها را الله باد صبا خواهد ساخت
هر که دل را بوفای تو نهاد از حسرت / بوی گل را همه رنگ حنا خواهد ساخت
تا که جمعیم بیا شد که از هم باشیم / همه را زود ز هم چرخ جدا خواهد ساخت
غم نباید عبث از بهر دو عالم خوردن / آنچه باید همه را لطف خدا خواهد ساخت
خوبش را چیز تسلی نتوان کرد دروغ / از زبانت دل ما باز چها خواهد ساخت
هادی آن شوخ ز رم باز نیاید بکرم / چه روش با دل ارباب وفا خواهد ساخت

هر کس که بره پی غلط باد صبا رفت / همچون صدف از باختن در لطف بار رفت
نزدیک شد از نوبت پیری بگریزم / ایام جوانی چکنم صرف هوا رفت
گفتم که کنم ضبط از آن چاه زنخدان / فریاد دلم خسته از لغزش پا رفت
میخواستم از عهد جوانی بزنم حرف / ایام وفا بوی گل و رنگ حنا رفت

جای دیگر گفته و گوی اینچنین روزی مباد / درمیان ما و ساقی حرف هشیاری گذشت
هیچکس آسوده بودن را نمی بیند بخواب / هست بیچاره هر کس که درین عالم گذشت
راحتی بهتر نمیدانیم از جوش سرشک / در زمان عشرت ما دیده بی نم گذشت
اضطرابت اینقدر از جا چه می آرد برون / هادی بی صبر وقت سینه بر غم گذشت

حال خود را بتو گفتم که بدانی چونست / دل بیچاره ام از دست کسی پر خونست
تو چو آئی بسرم هم ز خاکم رو بید / سایهٔ قد تو هر جا که فتد موزونست
راه از حیرت دیدار نگردد نزدیک / مرحلهٔ دیدنت از آئینه هم بیرونست
گر نه لازم مروی رانی عالم زنجیر رود / قطرهٔ اشک من آماده صد جیحونست
زیر دستی که زبردست شد از من مکش / بفلک کیست تواند که بگوید دونست
کس از این ساحر بد مست چشمان بگریزد / فتنه چشم ترا باز سر افسونست
از صبا دامن و جیبی بکشیدم هادی / چاک پیراهن بختم ز جیب و دو دونست

راه رو در سراغ منزل نیست / موج آئینه وار ساحل نیست
هر که بیطاقت از غمت نشود / میتوان گفت صاحب دل نیست
دانه بر خاک بی نم افشاندیم / کشت ما را و شناس حاصل نیست

خط کسی غبار دل مدعا نشد | معلوم شکوه نامهٔ ما بر سیاه نیست
کاری مکن که دود ز گردون برآورم | هرگز نگاه کام مرا براه نیست
روشن سواد راز که خانه روزن است | آئینه را مضایقه از دود و آه نیست
منعم همیشه در کرو بیت غنی است | درویش دل شکسته اسباب جاه نیست
در مصر بعد ازین که تواند عزیز شد | یوسف همیشه در دل زندان و چاه نیست
از سعی خانه هر کس میشود خراب | کشتی که پا نخورد ز لنگر تباه نیست
هادی ز فخر با فلک میرسد بهم | ما را بغیر شاه نجف قبله گاه نیست

گر ندارد دل دیوانه مدارا سهل است | سیل اگر پا ننهد تند بصحرا سهل است
هر که باشد جز از خانه خود میگیرد | موج اگر تند رود در دل دریا سهل است
سالک آنست که همراه بنابینا نشود | هر چه هر کس کشد از مردم دانا سهل است
از گل باغ جهان بوی خزان می آید | چشم بگشا و ببین حاصل دنیا سهل است
همت بازوی مردانه عاشق باید | پیش فرهاد کمو صلبی خارا سهل است
بعبث درد سر خویش چرا باید داد | بگذر از خواهش بیجا که تمنا سهل است
کیست دانسته تواند ز سر عمر گذشت | نارسا گفت که دیدن قد رعنا سهل است
انجوان نتوان گفت که حرفی با کس | پیش لعل لب او معجز عیسی سهل است

غبار گشتم و یادش نشد فراموشم | بهشت ظاهر روی زمین صفاهانست
اجل چه چاره تواند ز ما برد هادی | کدام مرگ برابر بشام هجرانست

در دیار نیستی هر کس که آمد خانه ساخت | گر تما آمد بخلوتخانه ویرانه ساخت
مست شوقت منزلی بهتر ازین پیدا نکرد | نشئه شد جا در حباب گلشن پیمانه ساخت
میتواند چیدنم عذر حرم را خواستن | از نگاهی چشم او آئینه را بتخانه ساخت
هر کسی همت شد از پرواز بالش [illegible] ساخت | در قفس مرغ طمع جا از برای دانه ساخت
کار کس را هیچکس تنها نشد فیصل دهد | شمع شد بیرنگ آتش مطلب پروانه ساخت
وحشت آبادی چو تنهائی نباشد [illegible] | گرد مجنون را بیابان اعتبار دیوانه ساخت
بشنو از من حاصل هر امتحان آشنا | از دیار الفت مردم مرا بیگانه ساخت
مستی ما پا نخواهد خورد دیگر از خمار | هر نگه را چشم ساقی رو کش میخانه ساخت
شکوه کرد دل نماید از سر زلفت بجاست | از پریشان اختلاطی عاقبت با شانه ساخت
میتواند گفت کو پرواز داد دل نشد | هادی بیطاقتت از بهر خود افسانه ساخت

خواهش هستی زیاد مردم دنیا گرفت | در رسای موج کوشید از دل دریا گرفت
خواستیم از زور استغنا کرد اعتنا کنیم | سر کشیدیم از درت اما چه حاصل [illegible]

خاک گردیدیم بلند اقبالیم هادی کجاست — گردمن از سایه بال هماتی بر کجاست

جز نقش قدم هانده درین راه فنا نیست — از گرم روان کوی رونقها نیست
دستی ز برای چه بچشم نکشیدی — خون دل مشتاق کم از رنگ حنا نیست
حیف است که تیر تو نشیند بدل خاک — جائی به ازین سینه پر رخنه ما نیست
چون گرد گرفتیم سر راه کسی را — ما را نظری بر مدد باد صبا نیست
ما را بنوالی که کنی خضر نبیکدم — لعل لب تو هیچ کم از آب بقا نیست
از بس که نشسته است در آئینه من زنگ — جائی چو دل بی‌خبرم تنگ فضا نیست
از خویش گذشتن چه قدر صرفه ما شد — در دل هوس و در سر ما هیچ هوا نیست
نادانی ما را ما بجا بت برسانند — ما را خبر از قاعده و رسم دعا نیست
آوازه این مردم خاموش بلند است — در وادی بی‌خود خبران هیچ صدا نیست
هادی غزل تازه چو گل بر سرم زد — بلبل بچمن بهر چه سرگرم نوا نیست

حرفی نیست که گوئیم نغم نتوان گفت — عمر را رفت باز ار المم نتوان گفت
هر که خود را نتواند بشناسد شناخت — کیست کز نکته و سه جامیش جم نتوان گفت
رنجیت کز هر نگاه تو به پیمانه زدم — اینقدر بار روش و طور ستم نتوان گفت

زنگ هستی سبب گرد کدورت شده بود — عاقبت آئینه ما جمله جلا خواهد یافت
بوی پیراهن یوسف نشود سرگردان — هر از کشش بکشش باد صبا خواهد یافت
می تواند که حنا بندی مستانه کند — بوسه هر که ره آن کف پا خواهد یافت
آنکه خود را بدر کس شناسی زده است — همچو من شوق پرستار کجا خواهد یافت
با وجودی که خطش کرم دل ازلی شد — نظری از که اهل وفا خواهد یافت
هر که آمد بجهان زود سفر خواهد کرد — راه در کوچه تاریک فنا خواهد یافت
آنکه هادی نشود یاد دل ما یکدم را — باورم نیست که درد دل ما خواهد یافت

آن شوخ که با ما سر مهر و وفا نیست — از خاطری تاب جرا هیچ جلا نیست
ما در نظر خویش بغیر از تو نداریم — فریاد که هرگز نکهت جانب ما نیست
از وادی شوخت که تواند خبری داد — کس راه غلط کرده تر از راهنما نیست
گشتیم غبار و گلی از بوسه نچیدیم — محرم بکف پای تو جز رنگ حنا نیست
از عمر جهان بهره تو انیم گرفتن — کس را خبر از آمدن و رفتن ما نیست
هر کز کرهی را نتواند بکشاید — دستی که بر از نده آن بند قبا نیست
معذورم اگر از سر کوی تو نرفتم — کردم چکنم هم سفر باد صبا نیست
از لعل تو گر بوسه نخواهیم زنگی — با مست که گفته است تر اهیچ حیا نیست

سوال مست تحیر حیا نمی‌فهمد — نگاه کرم مرا داده جواب نجاتست

علاج هوش مرا نشئه دگر بکنند — اگر که چشم تو ریزد شراب یار نجاتست

دلم ز دست شراب لبالب ار نرفتست — ز بحر چشم ترم گر بریزد آب نجاتست

چه شد امید ندارم ز رنگ نقش هادی — ز موج حرف نه چیند اگر حباب نجاتست

گرد ما بالا نخواهد رفت دامنگیر ماست — اشک خون آلود ما سرمایه تعمیر ماست

شورش دیوانگی داریم چون طوفان بر — پیچ و تاب موج دریا حلقه زنجیر ماست

کی تواند کار ریگ بیچاره را ساختن — آسمان سرگشته تر از آه بی تاثیر ماست

طاقت در بر کشیدنهات را خوب آورد — در رسائیها خم پشت کمان تیر ماست

هیچکس چون ما نباشد شمع مسافر رفتن — زنده بودن یک نفس دور از تو از تقصیر ماست

گردش چشمی که ما دیدیم وحشت باز داشت — بیقراران نگاهیم و جنون تدبیر ماست

بی سواد آن را تصور آنکه سالک کشتگان — شد زبان ما قلم هر صفحه تقریر ماست

مو بمو هادی نظر بندیم از مژگان او — هر نگاه گرم پنهان کسی تسخیر ماست

جلاد دیده آیینه جا داشت — غبارم دامن باد صبا داشت

ز سوز نقش شمع روشن تر نماید — هر پروانه رنگ تو تماشا داشت

زبان ز عهده مطلب بدر نمی آید — غنیمت است که عالم ز دست بیتابان نیست

برای خوبی بهاری توان شدن هادی — دلی گشاده نگردد چو چشم گریان نیست

حباب از کشش موج بحر پنهان نیست — کدام دیده که از دیدن تو حیران نیست

بگوش هیچکس آواز آشنا نرسید — فغان که نغمه سرای درین گلستان نیست

چو نبض شوق پرستار میطپید بخود — بغیر ریگ روان کس درین بیابان نیست

چگونه شانه ز آشفتگی برون آید — کدام مضطرب از کاکلت پریشان نیست

که میتواند چشمی بهیچ روشن کرد — نسیم پیرهن ماه روی کنعان نیست

همیشه مطلب نایاب در نظر دارد — کسی امیدرساتر ز چشم گریان نیست

غبار خاطرم از گریه کم نمیگردد — سراب را چه اثر جز ز دود عمان نیست

بیاد لعل لبت هر خزان بهار شود — حیات خضر بامداد آب حیوان نیست

مسیح هم نتواند جز گرفت از ما — کسی چه چاره کند درد را چو درمان نیست

نشد که جمع شود خاطرم دمی هادی — غبار تفرقه را منتی ز سامان نیست

بمن نگاه تو سرگرم مهربانی نیست — میان دیده و دل گفت و گو زبانی نیست

ز خاطر تو قدم را نمی نهد بیرون — که گفته است که مرغ دل آشیانی نیست

میخواستم که ناز ترا امتحان کنم / رفتم که سر کشم ز درت حیف یار رفت
عمرش همیشه میگذرد در فراق او / از یاد خضر لذت آب بقا رفت
یارب که آخر سفرش تا کجا کشد / در بحر کس چو موج بیابان شنا رفت
سیر بهار عالم ارواح کردنی است / حاجی مدینه چو که ز دار فنا رفت
ای کاشکی ز پیرهنی بو بما رسد / از چشم تیره کی بدر از توتیا رفت
هادی ز روی صدق در و جای صبا گیرم / کردم بگیر خاک در کربلا رفت

با غم هجران و دوری خاطرم الفت گرفت / حیرتی دارم دل بی تاب چون طاقت گرفت
منزل آسودگی بیرون ازین ویرانه است / در جهان هر کس که اندر ماتم راحت گرفت
با نفاق اهل عالم ساختن بس مشکل است / معتقد زد عنقا که رفت و گوشهٔ عزلت گرفت
میتوان آندم سرمه در چشم هر آهو کشید / کرد مجنون دامن صحرای بیرون وحشت گرفت
در میان مردم عالم نباشد محرمی / هر که خلوت کرد با خود داد از صحبت گرفت
تا بکی مهمان توان در خانهٔ بیگانه بود / در دل تنگم صبوری جا بصد محنت گرفت
عجز هادی زیر تیغش نیست از بیم اجل / از برای دیدن قاتل دمی مهلت گرفت

دل ربود از من بنگاه کافری تقدیر چیست / ای مسلمانان مراد جز تم تدبیر چیست

مهربان با خود جهان فرهاد شیرین اگر کند / از شرار تیشه سختی از دل خارا برفت
از تکبر تکیه بر دامان اسکندر نمود / سرفرازی وقت مردن از سر دارا برفت
تیره بختی هم علاج مطلب هادی نکرد / خط برآمد از سرش سودای استغنا نرفت

گفتگو نیست رسا حرف چو ناموزون است / سخن از فرتبه و شهرت افلاطون است
شاهد حال من این اشک حنایی رنگ است / دلم از نشتر مژگان کسی پر خون است
از سر جور و جفا تا نتوانی بگذر / طاقت لطف نواز حوصله‌ام بیرون است
خشک و تر در نظر همت کس کی گنجد / هر کجا گریهٔ من پای نهد جیحون است
مگر از رنگ رخ ما تو بگیری خبری / حال دل را نتوان عرض نمودن چون است
حال مجنون ز خطر یک روان میخواهم / نامه هر دم بی ساخته یک مضمون است
هادی از دست تهی باک ندارد شاعر / حاصلی سرو ندارد چه کند موزون است

شگفتگی ز گل موسم خزان عجب است / زمانه ایست که مستی ز بلبلان عجب است
بهار بوی وفا در جهان نمی گنجد / اگر که رنگ گل آید بگلستان عجب است
دعا کلی ز اجابت نمیزند بر سر / اگر بکام دلی گردد آسمان عجب است
کسی چگونه تواند دلی بکس بندد / درین زمانه که ایجاد مهربان عجب است

کره افتد چو به رشته هم و تاب نیست | نسبت خانه به دیوانه و سیلاب نیست
فرق از طاقت و بیطاقتی خود نکنیم | قطره را کشش تکمش موجه و گرداب نیست
مطلب مردم دنیا سفر ... | از جهان رفتن و آسوده کنی خواب نیست
مضطرب گر نشوم تاب ندارم ... | طاقت نبض من و رعشه سیماب نیست
در شب هجر کسی عیش میسر نشود | خوردن خون دل و جام می ناب نیست
هر که خون ریز شود در نک رخ ... | صف مژگان تو و پنجه قصاب نیست
هادی از دل نرود هر که رود از نظرم | سفر دوری و نزدیکی احباب نیست

کوهر شاداب ... کز چشم از دل برنداشت | کشتم از بیحاصلی نفعی بحاصل برنداشت
میتوان گفتن که شاید عاقبت ... | نقش پای راهرو را از منزل برنداشت
یک سر ساحل ... در عالم که کوتاهی کند | موج دریا هیچ گردی را ز ساحل برنداشت
از جهان هر کس که باشد صبر و دمی اختیار | دل به دنیا هر که آسان بست مشکل برنداشت
کی تواند همچو گل از سرخ رویی ... | گردن هر کس که از تیغت حمایل برنداشت
تا که بر انگشت دست حرص ... | بار عجزی هیچکس از پشت سایل برنداشت
توشه راه تهی دستان بغیر از آه نیست | حاصلی از کشت عمر خویش غافل برنداشت

از نوبهار

از نوبهار عارضه خزان خلاف ریخت | عهدت گلی بدست ز رنگ حنا نداشت
یا مرتضی علی تو چراغ هدایتی | هر کس نداشت مهر تو در دل خدا نداشت
ای قبله‌ای که مظهر هر یک اثر توئی | بی یاد تو صبح ازل این صفا نداشت
خاک در تو کرد ز دل رفع تشنگی | نفعی که داد گرد تو آب بقا نداشت
نام در از عالم تو بیرون رانده اند | جز مرد در دیار ولای تو جا نداشت
منت کشد برای وجودت ... | در هر دو کون مثل تو نبی مصطفی نداشت
عرفی صفت ز شوق رسا یا ... | هادی بغیر خاک درت هیچ جا نداشت

گوی چوگان میتوان گفتن که آسمان برده است | هر کنار شمشیر ابروی کسی جان برده است
هر که شد دلگیر نفعی نبیند از بهار | بلبلی را با قفس سیر گلستان برده است
تهمت بیجا چه میبندی به جام پر شراب | گردش چشم سیاهت هوش مستان برده است
چون توانم راحت ... آسودگی در خواب ... | صبر و آرام از دلم بیداد هجران برده است
در شکاف سینه داغم یک نفس گل میکند | دست تاراجی که گلزار گریبان برده است
هر که آبی از دم آن خنجر ... | تیغ او گیرائی از خون شهیدان برده است
یاد آن لعل زمرد پوش دارد این خضر | خضر پندارد که جان از آب حیوان برده است
کی تواند نغمه مطرب سرایید در عراق | چرخ چون من بلبلی را از صفاهان برده است

[illegible]

باکه یکدم میتوان در خلوت اندیشه بود
آه در دوران ما بیگانه و همدم یکیست

زهی آفت نباشد هر دو کس مستغنی [illegible]
گر سبب باشد مکرر حاصل ایجاد یکیست

کوه اشکی یک آه آور که داد دل دهی
موج تا پایاب دریا دیده بر نمی ایستد

صورت هر کس که می بینیم نوع دیگر است
چون توان گفتن که شاهد در دو عالم یکیست

شام هجران را علاجی نیست جز صبح وصال
درد بسیار است اما راحت مرهم یکیست

چون ز کار خویشتن [illegible] مهری [illegible]
زخم شمشیر تو و دلداری مرهم یکیست

آئینه را نگاه تو بیجا نه کرده است
ما را خیال چشم تو دیوانه کرده است

اسلام در قلمرو شوقم فسانه است
هر جا فتاده عکس تو بتخانه کرده است

چون زلف از دیار پریشان [illegible]
در عارض تو مرغ نگه خانه کرده است

از خود گذشته راه بخوبت گرفته ایم
ما را نگاه گرم تو بیگانه کرده است

کس چون تواند از سر پیمانه بگذرد
هر جا فتاده چشم تو میخانه کرده است

دارد نگاه چشم تو آشوب در نظر
کاکل ز تاب [illegible] ما شانه کرده است

چشم سیاه مست تو بیداد میکند
تسخیر دل بدیدن مستانه کرده است

تا شمع هست سوز دلش کم نمیشود
الفت بپاکبازی پروانه کرده است

نزدیک شد بباد رود خرمن شکیب
کشت امید در دل ما دانه کم کرده است

[illegible]

پا بره شارع مطلب ننهد قایم کند
بیخبر شوق تو کی یک قدم آرامی جست

شور طوفان از حبابی پای لنگی آورد
موج دریا کی شکوه ناخدا آرامی جست

روز را مادی همیشه در نظر دارد شبنم
جوهر آئینه ام دایم جلا آرامی جست

غبار کوی تو بینی ز بس که در سر ماست
هوای اوج بعکس شکستن پر ماست

نمیشود عطش ما ز آب حیوان کم
علاج تشنه لبی دست دیده تر ماست

غنیمت است که دانیم قدر درویشی
کلاه فقر به از صد هزار افسر ماست

چگونه نشه بیاید دماغ خواهش ما
همیشه زهر غمی روشناس ساغر ماست

بخاکبوسی تو رفع تشنگی کردیم
غبار راه تو شاداب تر ز کوثر ماست

چگونه ضبط توانیم آب رو را کرد
همیشه سنگ فلک در شکست گوهر ماست

شکفتگی را بر خویش بسته ایم بزور
هزار خار چو گل روشناس بستر ماست

بشاه راه عدم خویش دلیر میرانیم
دیار بیخبری انتهای کشور ماست

چو در منزل نعت رسول [illegible]
سپهر خشتی از زینهای منبر ماست

ز عیش بهره نباشد چو سال بالا رفت
نشاط تازه تر از گل ز باغ دنیا رفت

خلل بعصمت یوسف نشد که ره یابد
بشوق در بغل غیبت زلیخا رفت

[illegible]

خویش را دانسته بطرز تغافل میزنیم | صد نگاه گرم کرد اما یکی با ما نداشت
گردشی از چشم ساقی در نظر امشب نبود | باده عشرت سفر از ساغر و مینا نداشت
بر نخیزد زر کوی کرد ما افتادگان | سجده هر کس ریخت از سر قوتی در پا نداشت
جلوه سرو روانش برد ما دل از کف | با وجودی آنکه حسن این بهار از ما نداشت

فوج بلای غمزه میانم گرفته است | مژگان او ز تیغ زبانم گرفته است
یارب که زور شست که ناوکش ز یاد بود | پیکان تیر او رگ جانم گرفته است
چشمش ز گردشی ز دل آرام برده است | بی تاب کرده تا دل تابم گرفته است
جایی میروم که نگذرم ز کس جدا | هر جا که رفته هجر نشانم گرفته است
نگذاشت تا سراغ اجل پی برد بمن | شام فراق سخت جوانم گرفته است
ای آسمان اگر تو کشی دم نمیزنم | از شکوه عمرهاست زبانم گرفته است
از نقد قلب جنس وصالی نصیب نیست | هجران عیار سود و زیانم گرفته است
در چارسوی مصر دلم نیست یوسفی | سرمایه را فلک ز دکانم گرفته است
امشب ز عکس روی تو چشم زهم نخفت | مهتاب راه را بکتانم گرفته است
یا در رکاب توسن کرد دل چنان نهم | هادی نگاه گرم عنانم گرفته است

جلوه پردازی

جلوه پرداز می کند از می رنگ ساغر زدربا | این بهار مدعا سرو گل آرای منست
خویش بین کرد دیده دل آئینه من عکس من | وقت مطالعت شد نهانی تماشای منست
کی توانم شد حقیقت رس مجاز آرا شدم | طفل نادان مرشد و پیر مغنای منست
تا قد سروی در آغوش خیال آورده ام | سایه ام در راه او افتاده در پای منست
گرد باد آسا بهر جا چنبر پا می نهم | گرد مجنونم جنون آغوش صحرای منست
فکر کن تا پی بری بر مطلب بیجا صلم | آنچه در خاطر نگنجد آرزوهای منست
بندگیهای مجازی را حساب دیگر است | شاه مردان قبله هادی و آقای منست

آشنایان ترا دعوت سرایی دیگر است | مردم کم کرده ره را خانه جایی دیگر است
ای دل از پاس سلوک خلق کردن گیر کتاب | آشنایت هر نفس نا آشنای دیگر است
آنچه میگویم از دیدن نگنجد در زبان | ما که مطالعه ترا مدعای دیگر است
ما ز هم دوریم اما دل ز دل پر دور نیست | در میان داریم سخن از آشنای دیگر است
آب حیوان اجابت جز لب آورده ام | مطلب ما تشنه جوش دعای دیگر است
تیره کی باید نگنجد در دل روشن سواد | خانه آئینه محتاج جلای دیگر است
عاقلان ز ابر می باشند از این وادی خجل | کشور مجنون نژادان را هوای دیگر است
تا گشودم چشم مطلب ندیدم عکس | هر که را دیدم بفکر مدعای دیگر است

در حیرتم که دل را بی پرواز چون رها شد
مرغی که بر ندارد بیرون ز آشیان نیست

امید نور چشمی در دیده چون بگنجد
بوئی ز یوسف ما با کاروان نیست

در کردن تغافل چون نیز از طلب
تا مهربان ستمگاری یک پیچ و تاب [illegible]

تا آشنی نما شد جوشش رها نگردد
در فصل گل چو بلبل کس گرم در فغان نیست

آرام چون دهد رو در شام هجر کس را
هادی چنان شکر نید در شهر اصفهان نیست

باش سرگرم تماشا اضطرابم دیدنیست
غنچه لعلت تبسم ناک شد برچیدنیست

از زبان شعله آتش که میگیرد خبر
گفت و گوهایی که من دارم با او شنیدنیست

زهر را در نوش پروردن این بیدادگر
گریه بر وضع جهان تا کی کنم خندیدنیست

عمر را صرف ولای شاه مردان کرده ام
گر گناهی کرده ام من در جهان بخشیدنیست

میتوانم گفت داد گفت و گو را داده ام
گل بچین از گلشن دیوان من گردیدنیست

هادی از نظمین نافهمیده میکردم هلاک
گفت نظمی زیر پرده دارم حرف در فهمیدنیست

چشم را در شام حسرت آرزو خوابی نبست
گر برآید مهر هم رنگ گل مهتاب نیست

دیده یعقوب نقصانی نمی بیند ز [illegible]
مردم بی خبر را پروای از سیلاب نیست

گر صراحی گشت خالی میتوان کردن نگاه
گردش چشم تو کمتر از شراب ناب نیست

حیرت فریب راه جنون آشنا گرفت
از یک نگاه چشم تو دل را ز ما گرفت

با بجز ز جوشش تماشای این کلیم
آئینه از فروغ نگاهش جلا گرفت

تا کشته بهت شوق سبک [illegible]
بر خاست گرد موسم و سر راه صبا گرفت

نازم بطور ریگ جبینهای عشق او
خون شهید راه به رنگ حنا گرفت

از خود گذشتگی نفود مطلب کسیست
دل را ز خود گذشتگی از دست ما گرفت

این فتح بیش هر که توان دید روشن است
چشمم حصار آئینه را از صفا گرفت

خاموش گشته ام ز قرار و شکیب نیست
چندان گریستم که نفس با صدا گرفت

کس غنچه هادی تو چراغان نمیکند
هم عضو او ز آتش شوقت جدا گرفت

جز دام فتادن هوسی در سر من نیست
پرواز رسا صرفه بال و پر من نیست

عمریست که فرمان ده اقلیم جنونم
جز حرف موشکافه چتر افسر من نیست

از نشه هجران کسی کام روایم
آن می که نشاط آورد از ساغر من نیست

از بهر چه بیجا هوس عیش نمایم
آسوده دلی قاعده کشور من نیست

بر سر چه روش گل زنم از باغ تماشا
جز خون جگر روکش چشم تر من نیست

فریاد که گر آه کشم هیچ نماندم
جز شعله نهان در دل خاکستر من نیست

جز خون خویش ندیدم طلبان خال نهاد
جز گرد کسی [illegible] بستر من نیست

زفیض گریه جهان را بهار خواهم کرد
بهر کجا که قدم می نهم گلستانست

ز اشتیاق تو حرفی نمیتوانم گفت
ز هر چه میپرسی و گویم هزار چندانست

ترا رسد که دم از معجز مسیح زنی
کسی ندیده دهان ترا و خندانست

خدا اگر زده منخواهدت شوی دلگیر
مپرس حال دل بی نوا چه عنوانست

بهر کجا که روم روی در قفا باشم
همیشه در نظرم گلشن صفاهانست

شکفته چون بتوانم شدن دمی ز دیار (?)
برای مردم دلگیر خلد زندانست

غبار را چو بریزند در هوا چیست
مگو ز مردم بیگانه آشنا چیست

غنیمت است کنی گر بما تو دمسازی
نفس چو خرج شود غم های ما چیست

بیاد لعل تو گر جان دهیم دم نزنیم
مشخص است درین عهد مدعا چیست

علاج حادثه روزگار ممکن نیست
چو غرق دجله شدی سعی دست و پا چیست

ز نقص نیست که محتاج دیگران شده
اگر بدرد تو عادت کنی دوا چیست

کسی نشد عرق راه را ایجنگانند (?)
نهاده چه بدل مهر این سرا چیست

چو ساز نیست ز آواز بزم رنگین نیست
اگر که سبز نگردد نی بی نوا چیست

امیدوار ز لطف تو چون توانم بود
جفا شعاری و در پیش تو وفا چیست

تلاش کن که نیفتی بهجر ار کشتی
تو خود بکوش که امداد ناخدا چیست

جز تهی دستان کسی مایل بخشش کم شوند
صاحب جودی نشد میهم ما حاتم کجاست

گر بخلوت هم روی با خویشتن رازی مگو
صورت دیوار نامحرم بود محرم کجاست

در بیابان همچو مجنون بیخبر افتاده ام
چشم هر آهو بما گفت شوق رم کجاست

هر که آزاری کشد بار دل ما میشود
غیر این غم خانه یارب خانه ماتم کجاست

چون الم عادت شود آزار حسن (?) میشود
آنقدر ماهی که ما خواهیم عادی غم کجاست

هر کس که چو تو گلرخ و شیرین شمایل است
پهلو نشین شوق تو در خلوت دل است

تهمت زهر بدین عمدا کسی کشد
غافل نگاه گرم کنی سخت مشکل است

اسباب چیست فکر سبک باری بکی (?)
راه وجود تا عدمت یک دو منزل است

آنرا زیاد کرده و هر جا نهاد پا
دریا ز گریه ام بلد راه ساحل است

عمر گذشته مرا که تواند علاج کرد
بیچاره آدمیست که در دهر غافل است

نزدیک شد که دود دل از استخوان من
داغم پر از شراره آتش چو منقل است

رزقی چنین نصیب بهر دوستان شود
شمشیر تو رواج ده خون بسمل است

تنها مگو ز خال و خط و حسن و زلف او
نام خدا ببین چه قدر شوخ و قابل است

تا دی (?) تلاش معنی و لفظی چه میشود
تا چند گفت و گوی تو نادر مقابل است

می نهم هر جا قدم گرداب می پیچد بهم
اشک من هر جا که افتاده ست دریا گشته است

وحشتی در کافرستان دلم انداختی
هر خم و تاب سر زلفت چلیپا گشته است

طرفه آشوبی به اقلیم نگاه انداختی
هر که را دیدیم از عشق تو رسوا گشته است

میتواند گل بچیند هر نگاه از دیدنت
عارضت تا محو خط باغ تماشا گشته است

گردش چشم تو تا با مست دارد الفتی
هادی از یاد نگاهت باده پیما گشته است

با سر زلفت دل هر کس که سودا کرده است
یک جهان آشفتگی را در بخود جا کرده است

تا بهم شکن دلی هنرمند کی خواهی شدن
رسوائی گردش چشمت چه با ما کرده است

گوشه گیری کرز نماید شیخ بی مطلب ملال
ترک دنیا را برای جاه دنیا کرده است

میتوان از ره من ریگ روان معلوم کرد
گرد مجنون در بیابان جنون جا کرده است

عالمی را در کمند الفت هم بسته است
دوستی را من ندیدم که پیدا کرده است

هر بیتی گرز دیجود فرهاد بر بیجا نبود
زخمهای تیشه را در کار خارا کرده است

میتواند دور کردن شعله دود از روی شمع
عارضت با سنبل خطت مدارا کرده است

میتواند کوه را انداخت از تاب کمر
هر چه با ما کرده است این شوخ رعنا کرده است

مطلبی در دل ندارم گفت و گوی منکم
خاطرم عمر است ترک هر تمنا کرده است

میتوان معلوم کرد از اضطراب
مست دیدار تو خود را خوب رسوا کرده است

کی دلم تابی که از زلف کسی آگه گرد
خاطر آشفته دارم پریشان خوی است

این بهار مدعا از رنگ پرورده
گلشن رویت خط سنبل آشیان خوی است

یکدگر را با وجود آنکه کمتر دیده ایم
دیدن پنهان تماشا عهد و پیمان خوی است

میتوان در سایه اش برخورد از عمر ابد
معنی بید داد زعونت سرو خرامان خوی است

وادی مجنون نگرد خاطرم کی میرسد
وحشت آباد دل تنگم بیابان خوی است

وسعت وحشت تهی هادی ندارد الفتی
بی سر انجامی برای من چه سامان خوی است

در دلم تا بخیه مژگان او جا کرده است
چاکها همچون قفس بر گلستان وا کرده است

ما حریف اینقدر از هجران نیستم
زندگانی بی سبب با ما مدارا کرده است

خار مژگان را بهم پیوستم و تنهائی
جوش اشکم قطره را الفت در دریا کرده است

میتواند یاد مجنون کرد وحشت خانه را
هر که بی تابان شوقت را تماشا کرده است

ناله گر سر کنیم از شکوه سوز و عالمی
کی تواند بشنود کس آنچه با ما کرده است

گوشه گیری را چه نام داده از کف دامنم
حرص ما را داخل ارباب دنیا کرده است

مرغ دلها بر سر تیرت هجوم آورده
تا خدنگ غمزه ات مایل به صیدی وا

معجز خشت شراب از لعل می آرد برون
آب حیوان لبت کار مسیحا کرده است

آرزوی گوشه گیری ما هم مطلبی است
شخص همت آنکه ترک هر تمنا کرده است

آسوده تر از هجران تو کسی نیست — مستان ترا سینه طربخانهٔ عشق است

بی سوز میسر نشود سیر درین باغ — هر خوشه شرر گلشن پروانهٔ عشق است

کفر از چمن خط تو شاید که بریزد — گلزار بر روی تو بتخانهٔ عشق است

گل ریز شد از هر نگه گرم دماغم — هر گوشهٔ چشمی ز چشم تو میخانهٔ عشق است

آتش زده نام خدا بلبل سخن را — هادی نفست گرم ز افسانهٔ عشق است

هر راه هموار در ره او رو نقش داشت — این دشمن آرام بدل اهل جا داشت

از بودن خود هیچ خبر دار نبودم — چشم تو نگاهی بمن بی سر و پا داشت

بی جذبهٔ شوق نتوان عزم سفر کرد — کردم خبر از آمدن باد صبا داشت

در قالب خودی روم از رشک کجم — فریاد ز قدری که در آغوش قبا داشت

در سایه افتاده کی خویشتن افتاد — کردم نظر تربیت از بال هما داشت

بر خواستنم را سببی غیر جنون نیست — افتاده شدم در سر کوی تو و جا داشت

از عمر ابد تاب و خمش هیچ رسا باد — زلفت سر آشفته کی خاطر ما داشت

هادی ز نسیمش گل آشفته می بر زد — گلزار بر روی تو این آب و هوا داشت

آفتابی در نظر دارم فروغ روی کیست — ماه نو خم گشته بر کوچهٔ ابروی کیست

تو عنان اختیاری بکف سنگباری — چقدر فتاده دارد سر راه خود نمکند

بسخن بگر تو هادی چه از مسیح گیری — نکند دوا علاج دل زار درد مند است

هر کس که هست درین خانه حاضر است — دربان برای مردم بیگانه حاضر است

بی باده هم خمار بمستان نمی رسد — ساقی بدور چشم تو پیمانه حاضر است

عاشق نواز را همه شب خانه روشن است — شمع از برای مطلب پروانه حاضر است

معلوم شد که کرد نخواهد ز هیچ ماند — سیلاب در مرمت ویرانه حاضر است

زلف تو تا بکار پریشانی آمده است — آشوب در قلمرو هر شانه حاضر است

عکس رخ تو باعث ایجاد عالمی است — آیینه کرده هست پریخانه حاضر است

ریگ روان ز وحشت مجنون خبر دهد — آشوب در قلمرو دیوانه حاضر است

عبرت بگیر هیچ از وضع روزگار — یک صاحبی نمانده و هر خانه حاضر است

از هر نگاه گرم تو مستا قرار ده — در دور چشم مست تو میخانه حاضر است

خوابش نمی برد سخنی گوش کن از او — هادی برای گفتن افسانه حاضر است

گفتا چه نام داری گفتم اسیر نامت — گفتا چه خبر خواهی گفتم هی زجامت

از دور دیدکر هم درد بدان نهانش — گفتا که این چه خبر است گفتم که این کلامت

نیست ممکن قبله جز طاق ابروخوش کنم / در صفاهان هر که سیر کوشه بیل کرده است
هر زمینی را که بیش آید بیاد گل میکنی / تازه کوشه‌ها را هادی چه بلبل کرده است

آب اگر جاری شود هر قدم دریا ساحل است / عالم آواره کی بس کوچه این منزل است
راه هر کس را که باشد زلف و کاکل ... / هر که خود سررشته را کم میکند اهل دل است
عالمی را میتواند سایه اش سبز کرد / سرو با این قامت رعنا چرا بی حاصل است
عیب جو را هر که راضی کرد فارغ ... / زندگانی در میان خلق عالم مشکل است
میکنم دایم تعجب از تمیز مصر یان / قیمت یوسف محصل کرده ام ...
میکند سرگرم تر مجنون دل ... / آفتابی را که پنهان در نقاب محمل است
حیرت نظاره ام در عقده ... / این بهار مدعا از ... عاشق است
این نهال مدعا را ما بجان پرورده ایم / سرو ما دی بیش قدر یار ما پا در گل است

بادهٔ نام بجامی سبز فام افتاده است / صبحم از روز خطی نزدیک شام افتاده است
روی شب را مست در خواب ... / آفتاب عکس ساقی تا بجام افتاده است
نیست از اهل تعلق هر که رسوائی ... / کی بیاد عشق باز ننگ و نام افتاده است
بی سبب نفس را هم نیست ... / بلبل از دیدار گل رنگین کلام افتاده است

چشم تو از دلم نظری کم نمیکند / آری همیشه مست بمیخانه آشناست
هادی نگاه بر رخ خوبان کند بلی / هر کس که کافر است به بتخانه آشناست

هر که عاقل شد ز جور آسمان دل تنگ نیست / جز شکستن شیشه ما را طمع از سنگ نیست
بسکه دلگیرم بگوشم قسم دیگر میخورد / نغمه و آواز امشب هیچ هم آهنگ نیست
دحشت آبادی دل از آشفتگی ... / شانه را تا رسی ز زلف دل ... در
ساغر خورشید ... / از گل روی تو هر آئینه را رنگ نیست
آتش و گل را بهم ... عداوت دیده ام / چون میان بلبل و ... جنگ نیست
گل رخان هی رنگ ... افتاده ام / شیخ را من از مودم ... نیست
میتوان یک ساله ره را یکقدم ... / شوق من چون زود آورد ... در
ای که حرفی میزنی گاهی ... / معنی رنگین ... در ...
خوش نمی آید که ما این ... هادی / در سخن هادی اگر صنعت کردی ... نیست

بی وداع عارضت جان ... مشکل است / حسرت دیدار در خاک ... مشکل است
شیخ ما در خلوت تزویر ... / در ریاضت اینقدر ... مشکل است
با نخواهیم از حصار دوستی بیرون نهاد / انتقام خود کشیدن از دشمن مشکل است

نشد علاج دل تنگ ما چرا هادی / شکفتگی چه قدر سهم قرار نوروز است

صاحب خیال شوخ هم آواز بلبل است / جام شراب شوق بکف دسته گل است
همت بلند دار و مکش منت کسی / تسخیر کاینات ز فیض توکل است
زنجیر زلف گر چه کند صید مرغ دل / آشوب در قلمرو آشفته کاکل است
آیینه از فروغ تو هم رنگ باغ شد / رنگ رخ تو چون گل و خط تو سنبل است
مشکل که تاب یک نگه گرم آورد / عاشق کجا حریف قرار و تحمل است
ممنون نوبهار و گلستان چرا شوم / طبع شکفته ام چو گل آواز بلبل است
هر کس بطرز تازه هادی شد آشنا / معلوم کرده است که رنگین تخیل است

اشک از دل آمد و بر دیده گریان نشست / هر حبابی بجوش زد در سینه عمان نشست
طفل بازی گوشی و جائی نمیگیری قرار / در کنار ما عزیزان یکنفس نتوان نشست
در دل تنگم چه خواهد شد اگر گیری قرار / معنی یوسف بخلوتخانه زندان نشست
خود نشد از عهده دیدار خود آیینه بر / عکس او تا داد رو آیینه حیران نشست
ما کشاد و بست شد در المیزانیم جمعیت / نقش نرد ما درین بازی باین عنوان نشست
غنچه لعل لب میگون زمرد رنگ شد / کرده عنبر بر روی چشمه حیوان نشست

قامت رعنایش داد دل ربایی میدهد / این برازش در چمن با جلوه شمشاد نیست
خویش را بی کیفیت و کو پروانه آتش ... / عشق بازی کن تو بلبل عاشقی فریاد نیست
عرض مطلب از نگاه گوشه چشمی کنیم / درد یار عجز ما آیین و رسم داد نیست
عید دیدار است و از کف تحفه دل داده ام / ناتوی دستی مرا روی مبارکباد نیست
هیچکس را نیست ممکن یک نفس سوز دلم / آتشم را هیچ باک از خاک و آب و باد نیست
می نمایی تا بکی ای شوخ تکلیف ستم / این دل پر خون هادی آخر از فولاد نیست

عاشق هلاک الفت و مشتاق صحبت است / معشوق گر نگاه کند از مروت است
جمع شد غبار راه و نداند کسی کجاست / بیچاره آنکسی که گرفتار شهرت است
از روزگار شکوه مکن حاکم قضا / هر چیز میکند همه از محض حکمت است
این شمع کار پرده فانوس را بساز / پروانه را کجی دل و پروای خلوت است
نزدیک شد که از گل رویت جدا شوم / چشمم همیشه خانه در آغوش حیرت است
بی پرتوی در آیینه کس جا نمیکند / نور جهان ز فیض چراغ محبت است
تا چند حال خویش نهان میتوان نمود / دارم دلی که مرشد ارباب حسرت است
دایم خجالت از غلط خویش میکشند / بیچاره هر که خانه خراب ندامت است
آسودگی دوچار قرارش نمیشود / هادی و صبر و طاقت و آرام تهمت است

[illegible]

در بیابان شوق مجنون را خبر از راه نیست | قطع دریا میکند موج و ز خود آگاه نیست
پادشاهان را نشد هر حاجتی کرد روا | در دیار زندگی یک مطلب دلخواه نیست
نه هر خواهش بر مذاق هر توانگر [illegible] | مردم درویش را پروای مال و جاه نیست
چند میگویی ز ادبار و ز اقبال جهان | وقت مردان هیچ فرقی از گدا و شاه نیست
هر که دارد منت روزی کس [illegible] | تا نفس دارد کسی در دهر بی خواه نیست
میتوان گفتن ز بس الفت بهم [illegible] | جذبه خواهش میان کهربا و کاه نیست
هر طرف رو میکنی آخر بجای میرسی | چشم بگشا در حقیقت هیچکس گمراه نیست
تیره بختی تا بیاد ار در رواج طرفه | یوسف ما را نجات از تنگنای چاه نیست
عمر هادی صرف اسیر یکرو شد آخر الله | پیش عاشق هیچ فرقی از روز و سال و ماه نیست

بوقت مرگ دل از شوق روی یار پر است | نفس تهی شد و چشم ز خار خار پر است
دران دیار که رحم و تمیز نایاب است | همین بقدر که نداریم اعتبار پر است
چه احتیاج به پرورده کسی دارم | ز طفل اشک مراد میدهم کنار پر است
چگونه آینه خویش را کنم روشن | دلم ز خویش خجل دایم از غبار پر است
به پیش حسن تو هرگز نشد که نخاید | گل شگفته ز خوش رنگ نوبهار پر است

[illegible]

[illegible]

تراز سد که بخوبان دهم [illegible] خزانی | ز پیش ماه رخت آفتاب بی نور است
مراز سد که ز دیدار او کنم اعجاز | گل شگفته ز رنگ تو شعله طور است
شکوه ملک سلیمان در ان نمی گنجد | دل شکسته تنگم چو خانه مور است
کسی نکرده بهم جمع این دو معنی را | عیشه چشم سیاه تو مست و مخمور است
نماند گرد وجودم بجا و لیکن [illegible] | ز سیل خانه ویرانه ام چه معمور است
نظر ز روی تو دارم ز زیر خاک چون [illegible] | گل عذار توام تا بحشر منظور است
بهر دیار ز دل نسخه فرستادیم | کلام هادی ما در زمانه مذکور است

شرار آتش سوزنده کار خرمن ساخت | مرا نگاه تو با خویش سخت دشمن ساخت
شگفتگی ز گل عارض تو می بارد | چراغ آینه از جوش عکس روشن ساخت
بلند نامی عنقا ز گوشه گیر [illegible] | در آشیانه نایاب خود نشیمن ساخت
نصیب خانه کس تیره کی نخواهد شد | رخ منیر تو خورشید وقف [illegible] ساخت
تواند از لب لعل تو آب حیوان خورد | ز بوی پیرهنت هر که چشم روشن ساخت
کدام قطره ز دریا که [illegible] اندر کرد | غم فراق تو کار هزار چون من ساخت
چه احتیاج که دیگر بسیر باغ روم | سرشک جیب و کنارم مرا چو گلشن ساخت
بلی کرم چه شد گر تو ساختی هادی | سمندر آمد و با شعلهای گلخن ساخت

[illegible]

نمیدانم که جائی این مقدس [illegible] کجا باشد — کجا خواهد گذشت عمر از جسم بار [illegible] حاصل عزت
بعد شوق رسا هادی ازین محنت [illegible] — غبار تن نمی باید که گردد حایل عزت

هر که دید احوال هجر ما گریست — ابر شد لبریز و بر دریا گریست
بی سبب کی اشک می ریزد کسی — جام تا لبریز شد مینا گریست
حیله این رند را باور مکن — زاهد ما از غم دنیا گریست
هر که میگرید نباشد بی سبب — صاحب حرص و طمع بیجا گریست
میگریزد بسکه از طور ریا — عاشق بیچاره ات شبها گریست
ضبط و خودداری نمی آید از او — طاقت از کف داده ات رسوا [illegible]
میکند هادی علاج هر گناه — هر که امروز از غم فردا گریست

باده را ساغر ز نیک لب خنده مینا گرفت — هر صدف کو هر تواند از کف دریا گرفت
اینکه دایم در تلاش شهرت بیجا علی — میتوان جا در دیار شهرت عنقا گرفت
غایب از چشم نمیگردی و [illegible] — در دل ما بی نوایان میتوان ماوا گرفت
گوشه چشم تو تا کی پای بر [illegible] میکند — میتوانم از لبت یکبوسه بالا گرفت
کاش چون عنقا توان [illegible] — خاطرم از صحبت این مردم دنیا گرفت

دنیا پرست هر قدر ز هستی نمیرد — مرد است آنکه از سر عالم گذشته است
بیگانه ام برای چه بیجا شناختی — در خاطرم خیال تو محرم گذشته است
بر باد رفته را نبود چشم تازگی — برگ گل از رعایت شبنم گذشته است
عکست چرا در آئینه ام جا نمیکند — صیدی که روشناس شد از رم گذشته است
در هر گذر هزار خطر هست در کمین — مرد آنکه از زمانه مسلم گذشته است
آنکه سحاب [illegible] روشناس [illegible] — از هفت پرده فلک [illegible] گذشته است
در [illegible] غفلت [illegible] — هر کس گذشته است بما هم گذشته است
هادی توان شناخت ز هر یک [illegible] — کز خاک [illegible] آدم گذشته است

بلبل ز گفت و کوی تو سرگرم گلشن است — از عکس روت آئینه را خانه روشن است
گو یاد [illegible] صاحب این خانه گلخن است — خورشید در کمین تماشای روزن است
دستت به آسمان نرسد از زمین مکوب — کم فرصت است هر که بافتاده دشمن است
هرگز نشد که رحم نماید بهیچکس — پیدا اگر دل تو مگر سنگ و آهن است
سرگشته تا بچند توان بود در جهان — ما [illegible] و سنگ و گردش [illegible] است
از بس ز گریه داد دل [illegible] میدهم — عالم خراب کرده چشم و دل من است
چندین هزار سال ز عمر فلک گذشت — این گنبد [illegible] هنوز [illegible] است

[illegible]

حرص ما در خواهش دنیا دلیری میکند / کاسه را بر فلک بر فرق ما خواهد شکست
عمر ما در سایه او کامرانی کرده اند / استخوان اهل دولت را بجا خواهد شکست
خون ما را دور مریزی نداردم [illegible] / بر کفت ای بیوفا رنگ حنا خواهد شکست
عاشقی بی خواهش معشوق کی در رو میدهد / رنگ هر کاهی ز جذب کهربا خواهد شکست
چند روزی در امید و بیم سرگردان کنید / کشتی ما را خود آخر ناخدا خواهد شکست
این نهال مدعا را ما بجان پرورده ایم / باد بر زد در اجل گل بهوا خواهد شکست
از گرامی مصرعی هادی نمودم انتخاب / تا کی بر خاک ریزد تا کجا خواهد شکست

چون لبت باده لعلی بدل [illegible] / آب صافی چو گهر در ریشه دریا نیست
رخصت بردن دل کش نگاه [illegible] / در شکن زار سر زلف تو دیگر جا نیست
بس مرا تیغ کشیدی تو سلامت باشی / عاشقت را ز غم کشته شدن پروا نیست
گرد او هیچ کجائی نتوانست رسید / گشت معلوم که مجنون بلد صحرا نیست
چه شد از مطلب نایاب اگر بیخبریم / هیچکس را خبر از صومعه عنقا نیست
سخن از فطرت خود چیست بهر کس داریم / هیچکس نیست که دل بسته این دنیا نیست
صاف باش و تو بپوش آنچه میسر باشد / خرقه شال ریا بیشه کم از دیبا نیست
نظری جمله نقش قدم هم دارند / در صف راهروان پیش روی پیدا نیست

[illegible]

[illegible]

یارب کسی مباد گرفتار خود شود / ایام عمر من همه در انتظار رفت
کم بود آب تیغ و تشنه تر شود گلو / بی زخم کاری ام چه کنم آن سوار رفت
شرمنده ام ز توبه بجای خویشتن / آخر سرم بباد ز دست خمار رفت
آئینه نیستم که دل از سنگ باشدم / دست و دلم ز دیدن آن روی از کار رفت
دل رفت و وقت رفتن جان هم قریب شد / معلوم میشود که ازین شهر یار رفت
آباد بود گلشن دل از وفای او / آن سرو جلوه حیف ز باغ کنار رفت
هادی دگر چگونه توان زندگی نمود / دل رفت و صبر رفت و امید و قرار رفت

ذره سهان توان گفت ما ز فضا نیست / هیچکس از بر تو روی تو نی آینه نیست
دشمنی سر کن اگر خواهی نمائی امتحان / در دل ما هیچ گردی از نفاق و کینه نیست
بگذرد یکطور هر روزی که پیش آید [illegible] / مست لا یعقل بفکر شنبه و آدینه نیست
حاصل دنیا بغارت کرده هر مندم / هیچ نقدی در خور همت درین گنجینه نیست
میتوان هر جامه دیبا و اطلس فرد بود / هیچکس را احتیاج خرقه پشمینه نیست
بسکه هر چیزی که می بینی تغیر [illegible] / میتوان گفتن که امشب [illegible] دوش نیست
هادی از تعریف خود مشکل توان [illegible] / در فضای سینه ام صد شکر جای کینه نیست

[illegible]

[illegible]

تیغ مژگان دگر چون بسنگ نی / باری بیار پاس دل لشکری که هست
حرفی ز رفتگان بشنو و فکر خود بکن / فردی برون بیار ازین دفتری که هست
در یتیم اشک عبث ریختی بخاک / نشناختی تو قیمت این گوهری که هست
هادی گذشت هر که ز مرشد خلاص / بر باد حادثات رود افسری که هست

دلم از آتش روی تو بیداد گداخت / وقت صورت کشیت خامه فولاد گداخت
نازشهیدان همه سرگرم بمیدان رفتند / تیغ در پنجه بیرحمی جلاد گداخت
نرم شد کوه دلش از آتش بیداد چه شد / سنگ هم از شرر تیشه فرهاد گداخت
ناامیدی نشود حاصل عمری هرگز / خرد را دل ز غم خاطر ناشاد گداخت
ز صبر و آتش بیداد نهفت بدلم / رنگ رویش ز گل [illegible] استاد گداخت
کرده از آتش رویش که تواند برداشت / قلم مو بکف مانی و بهزاد گداخت
انتظاری که ز حد رفت بلائی باشد / در کمین گاه دل خواهش صیاد گداخت
شعله رشک کسی را نشود دامن گیر / دل بیطاقتم از آتش بیداد گداخت
شعله در شیشه نشد جا بنماید هادی / خانه آینه از عکس پریزاد گداخت

عکس از فروغ آینه و آب روشن است / در دل غریب ما حباب [illegible] است

[illegible]

[illegible]

زبسکه بجری شعله در نظر دارد / هزار ناله مستانه در شمار نی است
خبر ز بیخودی خویش میدهم هادی / بغیر طفل سرشک آفتی کنار نی است

گلت ز جوش عرق غنچه بجو گلاب انداخت / فروغ روی تو آتش بآفتاب انداخت
غبار خاطر خود هم نمیتوانم شد / ز سیل گریه مرا چشم تر بآب انداخت
پیاله گرد ز لعل تو کام دل حاصل / لب تو غنچه نشکفته در شراب انداخت
فروغ آتش حسن تو کار دل ساخت / چه شعله بود که در سینه کباب انداخت
بهار نسخه خط کسی نمایان شد / سواد خوان نظر چشم تر کتاب انداخت
چو من ز خانه تواند کسی برون آمد / مرا نگاه تو در بحر اضطراب انداخت
رخ تو آینه پرداز فصل گل شده است / چه آتشی است که در خرمن شباب انداخت
کسی ز حادثه بحر چون شود ایمن / ز موج هر خطری دیده در حباب انداخت
نمودم از لب لعلش تلافی شوخی / زدود دیده مرا خویش [illegible] انداخت
ز عشق او ز برای چه بگذرد هادی / رقم بروش خط از نهر انتخاب انداخت

کس درین محنت سرا در فکر آسودن نیست / راحت و عیشی درین غمخانه موجود نیست
شد ابلیس در واقع بود بی اعتبار / شخص آدم در حقیقت چون کسی مسجود نیست

[illegible]

کرد مجنون در بیابان گوشهٔ افتاده دور / مئی شد کس بخلوت خانهٔ زنجیر نیست
در نگهداری محبت تعلیم میگیری کس / زخم تیر غمزه‌ات کمتر ز زخم تیر نیست
با تمام خلق گردیدن طرف بر مشکلات / در جهان هر کس که ما دیدیم بی تقصیر نیست
طالع و تقدیر هر کاری که باید میکند / آزمودم هیچکس را کار با تدبیر نیست
بر سر راه کسی خواهد فتادن عاقبت / گرد ما افتادگان هر چند دامنگیر نیست
دیده‌ام در دست شوخی در مشخص [illegible] / حلقهٔ چشم پری چون حلقهٔ زنجیر نیست
هادی از دامن عقب مانیم این گردی که [illegible] / خانهٔ ما بیکسان محتاج بر تعمیر نیست

دردسرهای که میکشند دنیا بوده است / انکه گویند است راحت نام عنقا بوده است
بانگ استغفار مستان این صدا در گوش [illegible] / باده جوش کفر و آتشخانه مینا بوده است
عاقبت کرد وجودم را [illegible] / چشم تر را میتوانم گفت دریا بوده است
نسبت معشوق و عاشق از ازل [illegible] / حسن یوسف روکش شوق زلیخا بوده
ما عبث از حرص دنیای [illegible] / از ازل خود هرچه می باید مهیا بوده است
عمر خود را صرف در بیجا [illegible] کرده‌ام / کار ما دانسته شد آخر که با ما بوده است
کس چه میداند که حالا در کجا افتاده دوست / گرد مجنون گرد باد روی صحرا بوده است
روسیاهی هادی مردم از طمع پیدا شود / آنکه دردی مشخص شد تمنا بوده است

باعث رتبهٔ کمال زبان فشان دگر است / سخن اهل طبیعت ز زبان دگر است
یکدم از گردش ایام کسی فارغ نیست / آدمی تا نفسی زد بجهان دگر است
چند تازی تو بباروی خود ای زره پوش / قامت خم شده تیر کمان دگر است
گرچه بلبل شده در نغمه سرائی مشهور / نالهٔ هجران تو فغان دگر است
گرچه هستند درین عرصه بهار آرایان / آنکه دارم بنظر شاه جوان دگر است
صد سخن گفتم و جرات ننمودم حرفی / گفت و گو با تو ام از راز نهان دگر است
صاحب هوش زبان دان خموشی بود / روش هجران طرز و بیان دگر است
چشم بر چشمهٔ حیوان نگشاید هادی / مایل لعل لبت تشنه جان دگر است

کاری که داشتیم ز تدبیر ما گذشت / صید رمیده آمد و از تیر ما گذشت
هر حلقه جوش آهنگ مجنون رسیده بود / دیوانه از کشاکش زنجیر ما گذشت
شکر خدا که ادهم ما همچو گل شکفت / آزرده کی ز خاطر دلگیر ما گذشت
مقصود دیش دست اجابت فتاده است / کار از دعا و گریهٔ شبگیر ما گذشت
دیگر نمیشویم ز خون کسی خجل / برق خطر ز جوهر شمشیر ما گذشت
بوی صباح وصل کسی برده با [illegible] / شام فراق از سر تقصیر ما گذشت
خمیازه میکشیم بزور کمان شوق / تیر کشیده مفت ز زهگیر ما گذشت

[illegible]

برای روی چه روشن آب و رنگ واماند — همیشه دست طمع در نگار امیدست
همیشه مطلب بسیار هست در خاطر — ذخیرهٔ عجبی در حصار امیدست
اگر رسید بمطلب عجب مدان هادی — که فیض بخت سرشار کار امیدست

گردش چشمت تغافل پیشه کار افتاده است — فتنهٔ مستی دگر در روزگار افتاده است
خانهٔ آیینه را عکس چراغان کرده است — دل ز فیض دیدنش بی اختیار افتاده است
فوج مژگانی ز صحرای جنون برخاسته است — هر طرف برهم زدی وحشی شکار افتاده است
عالمی از گریه ام دریای پرآشوب شد — گردم از سیلابها در کنار افتاده است
بر سر عالم گذر کرده است هجران دیده — حسرتی در خاطر این خاکسار افتاده است
پرتو عکس بهجر الکل انگشته است — آتش سوزنده در لاله زار افتاده است
از تعجب هر که تا دیده است حیران میشود — چشم ساقی در سیهٔ مستی خمار افتاده است
در دلش تا جای ناز و استغنا نماند — هادی کامل وفایت بیقرار افتاده است

خضر معلوم است تا کی در جهان خواهد نشست — گرد فتنه‌ها بروی آسمان خواهد نشست
عاشقان را طاقت صاحب کمالی از کجا — تا بکی آن ناز بر دوش سران خواهد نشست
بیوفا طرز است و من خود در انشا میدهم — خود بخود گویم که آخر مهربان خواهد نشست

[illegible]

[illegible]

شرم نگذارد بگویم نسبتی دارد بمن — این برازنش رب ثابت کرده ام جان کیست
یک جهت آیینه چون او کجا پیدا کنم — در دلم جا کرده میدانم که حیران کیست
خاطر پر وحشتی دارم مپرس از غم دلم — آتش افشان شعله یا جوش گلستان کیست
کی سخن را پخته گوید مرد صاحب طبع خام — حرف اگر گوییم گاهی ما ز احسان کیست
خلق ملتفاهد که خاک مردم افتاده ام — امتحان داند که یوسف از عزیزان
چشم داریم آنکه چون ما چند روزی — اگر هادی در سخن خضر سخن دان کیست

تند آمد ناوکی بر سینه ام پیکان شکست — شیشهٔ دل گرم شد چون سیل از مژگان شکست
سبزه را گل میکند لعل لبت نام خدا — ارغوان زار تمنا دید رنگ یان شکست
میشناسد گر صدف پرورده خود در — گوهر اشکم چرا در دیده گریان شکست
از شکن زار سر زلف تو رخت دیده اند — هر دل آشفته ات صد دل میدان
مستی مردم خمار آرزو دشمن — کشت هر پیمانه تا پر از شراب جان شکست
ای بهار مطلب آرایان چه نسبت کنم — از رخت رنگ گل از زلفت خم ریحان
ظلم پرور آفتی بیداد از حد می برد — عهد را میخواستم محکم کند پیمان شکست
از ظهوری مصرعی هادی نوشتم در تضمین — آرزوی تو تیا در دیده گریان شکست

[illegible]

[illegible]

دلگیر تا ز حیرت بیار گشته ایم | آئینه زنگ بسته کرد ملال ماست

با آنکه حرف از چمن قدس میزنیم | پرواز رکسی که ندیده است بال ماست

از رشک رنگ بر رخ ماه فلک نماند | خورشید گرم دیدن ابرو هلال ماست

وجهی که در خزانه بود رزق دیگری است | هر چیز صرف خلق نمائیم مال ماست

زنجیر پای مرغ گرفتار تا نهاد | آشفته است زلف جز داغ حال ماست

هادی سخن شناس غلط بر نمیکند | معنی تازه دلبر صاحب جمال ماست

تا عکس حسن در نظر آئینه جا داشت | هر گردش چشم جز قبله نما داشت

افسوس که مردیم و نگشتیم شهیدش | آن شوخ ستم کیش کرشمه‌ها داشت

مشکل که ز هجران بکند کوه تحمل | بیچاره دلم طاقت این جور و جفا داشت

از شوق سراسیمه دلم گرم روان شد | از نابلدی راه بهر راه نما داشت

تا آمدنت برد بیکبار ز کارم | ما را عجز آمدنت سخت رسا داشت

سوز دل پروانه نشد صرفه سوزش | بلبل سخن از قاعده و طرز نوا داشت

هادی سخن مانند از جلوه نماند | آئینه ما چشم با امداد جلا داشت

دلم از حسرت دیدار کسی پر خونست | گریه‌ام باعث آشوب دل جیحونست

[illegible]

[illegible]

دو چار آهوی رم کرده نگاه شدم | شکار در نظر انتظار مجنونست

کسی که بر سر مشق سخن بود داند | قلم چو فکر رسا صفحه همچو مضمونست

مفرحی به از این در جهان نمی‌باشد | برای روح سخنهای خوب معجونست

دلیل مرتبه و امتیاز اهل سخن | همین بس است که گویند سرد موزونست

مپرس حال تو هادی ز هجر ما چونست | ملال خاطرم از حد وصف بیرونست

مطلب نیست که عیش از دل عالم برخاست | جام در دور چو شد گرمی زجاجم برخاست

از خم و پیچش هر جاده معلوم است | در صف راهروان راهبری کم برخاست

پرواز حوصله زهر بلا نوشش مپرس | که تواند ز سر لذت یک غم برخاست

بچه شیر اجل کرم شکار اهل است | هر طرف میکنم نوحه ماتم برخاست

گر نه از رشک لب لعل تو سرگردان شد | از نگین خانه خود بهر چه خاتم برخاست

پاک میکرد عرق از رخ و من میگفتم | از بر روی گلی قطره شبنم برخاست

چشم بیرون شدن از گلشن فردوس نداشت | بعبد امید رجا حضرت آدم برخاست

میکنی سحر تو ای دلبر آهو کردن | آهو از گردش چشمت ز سر رم برخاست

سایل لعل تو از اهل کرم کم نیست | از دل خاک عبا رحم و حاتم برخاست

گفت هادی که بمیدان غزل می‌آید | بلبل کلک سرآینده ادهم برخاست

[illegible]

ناز بگذارد که سرکش سایه اندازد بس ‖ خوش هوائی بر سر این نونهال افتاده است
کرده بخطش سواد چشم روشن میکند ‖ آفتاب عکس ساقی بی زوال افتاده است
تا قلم سر میکند هادی سخن رو میدهد ‖ گفت و گو بگذشت چون سحر حلال افتاده است

سروی که سبزه بودن قدش کمال ماست ‖ رویش چو مهر و مهر چشم ابرو هلال ماست
مطلب شنید است آب حیاتی ز خضر لب ‖ نزدیک دور گرد خیال محال ماست
گنجایش شکایت هجران نمانده است ‖ نام تو فال نامه و یادت وصال ماست
محتاج قد سرو روان هم نمیشویم ‖ بیت بلند شاهد صاحب جمال ماست
مارا نمود راکه بیگانه گوش شدیم ‖ صاحب سخن امیر که میرزا جلال ماست
ما غافلیم و عمر بازیچه میرود ‖ در هر نفس که مینگری ارتحال ماست
نادر مقابلی چو تو کرما نگفته ایم ‖ معذور دار خصم که این حال حال ماست
تسخیر کاینات بمعنی نموده ایم ‖ عالم بزیر کلک و بلندی خیال ماست
هادی غبار پیکر ما میرود بباد ‖ چیزی که در نمیرود از دل ملال ماست

تا با خودی بدست نیاری رضای دوست ‖ یکبارگی ز خویش شود آشنای دوست
از لامکان دل خبری کاش میرسید ‖ گرد سراغ کس نشنید بجای دوست

شورش موج

شورش موج گهر را از صدف بنشاند ‖ مردم چشم کس از گریه بسیار بریخت
هر قدم دامن پر گل شده نقش قدمیست ‖ اینقدر رنگ گل از زمین باد زگلزار بریخت
تا که گلچین شده ام از سر بکبر نگهبان ‖ گل بخون را ز کف سر زنش خار بریخت
گردش چشم تو قدر بکس میداند ‖ باده شوق به پیمانه هشیار بریخت
دشت منصور اگر شوق رسائی دل ‖ نقد جان را ز چه رو در قدم دار بریخت
گوهرش نامزد قیمت ناقص نشود ‖ آبرو و هر که بی درهم و دینار بریخت
گشت تر ساغر چه مست و بر نغمه بنگاه ‖ چه قدر رفته بهم کاکل و زنار بریخت
تا که هادی شده از دیدنت آئینه فروش ‖ چه قدر رنگ که از صورت دیوار بریخت

ما را تواضعی بود از امداد جام نیست ‖ ساقی میان ما و تو رسم سلام نیست
آئینه ام ز رنگ کدورت نمیکشند ‖ در خاطرم معارضه انتقام نیست
از زور عشق رونق شوق محبت است ‖ محمود در شکنجه دام غلام نیست
در روزگار بهره کس از عیش کم بود ‖ در فصل گل دماغ کسی بی زکام نیست
این مطلب از سواد خطت روشناس شد ‖ تجرید در قلم و هم از دحام نیست
بیطاقتی معامله بردار خواهش است ‖ بی تاب شوق ما جز تنگ او بام نیست
بی طاقتی رساله پایان شوق شد ‖ هادی حدیث شوق ترا انتظام نیست

شوق رویی در دلم هادی تجلی بخش شد / از گل شاداب آهم هر نفس بلبل برآید

بال زد بر شعله ترک جان خود مستانه گفت / شمع از سوز دلم یکشبه با پروانه گفت

ربط خود گفتم نگاهی کرد و دیگر هم نمود / آشنایی داد اما حرف بیگانه گفت

شهرت آشفتگی را از خدا میخواستم / مو بمو احوال دل را زلف او با شانه گفت

نسخهٔ زنجیر را مجنون سراپا کشته بود / شرح تحریری برای مطلب دیوانه گفت

مردم آگاه میدانند دنیا شاعریست / هر که غافل بود این دار الفنا را خانه گفت

میتوان معلوم کرد از رنگ اشک لاله او / راز ما را با لب ساقی لب پیمانه گفت

گرد آبادی نمی باید نشیند بر دلش / از زبان سیل حرف خسته ویرانه گفت

همت پرواز را بال و پرش از کف بداد / مرغ زیرک دام را سر رشته هر دانه گفت

مردم هشیار را اظهار نمودن مشکل است / گفت و گویی بی تکلف مست هر میخانه گفت

هر چه آید بر زبان حق باید گفت غرور / از پی مستی سخن را خادم مستانه گفت

هر که طبعی داشت هادی حیف از افسانه گفت / هر چه غیر از حرف خود را گفت بیدار دانه

چشم نگاه مست تو بیگانه کیست / آهو بدست رفته دیوانه کیست

از رفتگان نمانده نشان در گذرگاه / در هر گل زمین که بسی خانه کیست

میتواند باید از سنگ خوابی شها نهاد / هر که چون ما خانه زاد شغل حرص و آز نیست

ابتدایی انتها هرگز نخواهد رو نمود / هیچ انجامی رسای شور بی آغاز نیست

هادی را هم جبر انصاف از کف دهم / بحر معنی هیچکس چون عرفی شیراز نیست

بیقراری بار دارد نرگس فتان کیست / زخم میریزد بدلها سایه مژگان کیست

در سر میدان استغناست شوخی تیغ کش / کو نخواهد غیر سر یارب خم چوگان کیست

تا کبوتر آمدن دل از طپیدن میرود / ای صبا لطفی بکن معلوم کن فرمان کیست

دیدنش از دور کار آب حیوان میکند / این بهار کام بخشی ما غریبان آن کیست

قتلگاه انجمن هر کس ندارد کس بتیغ / آن زمینی را که بارش سر بود میدان کیست

نخجیر ای مژگانش ره دل میزند / آن دلیر شیر افکن و بیدار نهان کیست

درد ما را این دوای زود درمانی بود / نوش دارو بی لب لعلت بگو درمان کیست

در بر روی کسی هم چشم با آیینه شد / داده دین و دل بغارت هادی حیران کیست

دل ندارد پر رواجی در سر بازار او / مصر خوبی بست آیین یوسف کنعان کیست

مستکر مشو ز بردن دلها فسانه ایست / از عکس زلفت آینه زنجیر خانه ایست

عاشق ... / عالم تمام گردش چشم بهانه ایست

جذبهٔ شوق حرم در کشش تا وارد / ساحل بحر رشد قطع و بمین در نظر است
میتوان گلشن اندیشهٔ هادی را دید / ریخت کاها سر هم لیک سخن در نظر است

یارب نظر رحمت بیش از شمار ماست / طاعت نکرده ایم چه شد رحم کار ماست
بر ما مگیر آنچه نکردیم و کرده ایم / صاحب کرم تویی و تفضل شعار تست
از زنگ معصیت دل ما تیره شد ولی / طاعت همین بس است که امیدوار تست
هر ذره ز صنع تو خورشید مظهر است / عالم تمام معتبر از اعتبار تست
ذاتت منزه است ز ادراک ما و تو / امکان طفیل مرتبهٔ اختیار تست
صاحب علاقه راه بگردش نمی برد / توفیق یک جرعه روی از دیار تست
ستاری تو مانع افشای حال ماست / راز نهان خلق همه آشکار تست
هادی تو هر چه لایق ما هست میکنی / عصیان شعار بنده عنایت مدار تست
توفیق یافت آنکه رضای تو کار کرد / بیچاره آنکه در دو جهان شرمسار تست
اورا بجو عصمت خیر البشر ببخش / هادی غبار شد ولی خاکسار تست

بلبل فصل گلم باغ هوایم چمن است / سایه بال و پرم گلشن فیض وطن است
قلم و نخهٔ من سوخت ز بس شعله کشید / در سر هم آتش بید از شوق سخن است

رو کشم نور گل عکس نگردد یادی / از دل آئینه ام جوش جلا برخاست

جبری بکس نکرده که نه اختیار ماست / کار خدا عطا و خطا دست یار ماست
مطلب ما تمنای معنی فتاده است / بیگانگی معامله بردار کار ماست
مجنون بگرد قافله ما نمیرسد / وحشت چون قلم و وحشت شکار ماست
سرمایهٔ شکفته دلی اینقدر بس است / بی طاقتی گل چمن انتظار ماست
دل را بزخم کاری مژگان سپرده ایم / خون ریزی نگاه تو جوش بهار ماست
معلوم میشود ز گل از خامهٔ سخن / موج سرشک آئینهٔ لاله زار ماست
هر کز دماغ گل ز رسیدن نچیده است / هر نشه کم قرار بجنس خمار ماست
مارا بحفظ خویش نیفتاده است کار / توفیق کرد کار نگهدار و یار ماست
هر چیز خواستیم ز طالع نمود رد / هادی بیا که دوست هم اعتبار ماست

از تاب رنگ رود دل هم از شکسته است / از جوش عکس آئینه در هم شکسته است
بر عارض تو کس نکند ظلم چون عرق / رنگ گل از نشستن شبنم شکسته است
این سکه را بزر که تواند زند درست / نقد کرم ز رفتن حاتم شکسته است
یارب بدست او نشود هیچ دل اسیر / هر خاطری شکسته شد از غم شکسته است

از یاد اگر آمده بودی دلم شکفت … گلهای نقش پای تو در منزلم شکفت
برق هوای تیغ تو کار بهار کرد … از خون تازه گلشن آب و گلم شکفت
هرگز لبم دو چار تبسم نمیشود … از سعی گریه این دل بیحاصلم شکفت
دعوای خون خویش باو از چه رو کنم … از قتل من دل بخطا مایلم شکفت
معنی و لفظ از قلم سبز میشود … نادی بهار از سخن قابلم شکفت

اشکی زچشم ریخته در خاک جای او … گوهر که بی بهاست شکستن بهای اوست
برقی که جست از شجر طور شاهدست … جان و دل تمام خلایق فدای اوست
شرمنده ام زگفته بیقدر خود بسی … هر کار میکند بدل من رضای اوست
تا با خودی کسی بدو چار نمیشود … بیگانه هر که گشت زخود آشنای اوست
زنگار تیره بختی عصیان از او بشو … انجا دهست ایینه صنعت جلای اوست
خواهم نثار قاتل خود کرد و جان برد … نقد سرشک و جنس دلم از برای اوست
یک مطلبی بخاطر او میرسد یقین … امید من وظیفه خور مدعای اوست
بر ما حیات نیم نفس هم زیاده است … این زنده گی تمام زلطف و عطای اوست
شمع قدی چو شعله طور است خوش نما … نادی دلم کدا خنه جلوهای اوست

جنس بالادست

جنس بالادست قدرم روی بازار عدم … گوهرم ~~از بی بهایی‌ها~~ من از گرانیها خریداری نرفت
همچو من بیطالعی در عاشقی پیدا نشد … روی دل هرگز دلم از پیچ للاری نرفت
از سر عصیان او خواهد کسی نادی و دست … در سر خود وقت رفتن هر که بیخوداری
آفت بدنامی شهرت و بال النفس بود … هر که در دنیای فانی فرقت مقداری
مدتی شد زندگانی میکنم در سایه‌اش … یار من عمریست کس هرگز نخواهد یاری
پادشاه دل ستم پرورده ام خواهد نمود … جز نمود کرده خط تو زناری نشانی
خوابگاه طرفه بود هست این غفلت سرا … هر که شد آگاه در دنیا خبرداری
همت سرشارم از دست تهی سرمی دهد … همچو من کس در جهان از خویش بیزاری
هر چه دارم میدهم نادی قناعت میکنم … در خور همت کفم کنج نمود داری

عمر رفت اما چه حاصل بر مراد ما نرفت … خاک گردیدیم و شوق عشق یاد ما نرفت
ما اگر رفتیم از عالم چه شد عمر تو باد … یاد سرو قد است از باغ نهاد ما نرفت
تا بغل بر لب از سر شاد کرده … موج یک خمیازه از آغوش گشاد ما
کی کبوتر میتواند شعله را جایی رساند … نامه و پیغام هرگز تا بلاد ما نرفت
از غلط بازی ندارد نرد ما نقش مراد … غیر نقصان بیش از داو زیاد ما نرفت
زنگ عصیان گر چه بر آئینه دل گرفت … نور عصمت از جبین اعتقاد ما نرفت

بر مذاق همه کس زهر الم ریخته اند / آنکه آزار ندیده است ز ایام کی است

در سراغ تو و خود در همه جا سرگشته است / بی مروتی تو آنکه کجا نام کی است

وقت بوی گل و هنگامه مرغ چمن است / وعده بوسه چه شد مژده پیغام کجاست

در بر روی کسی از خم زلف است اسیر / چند گردد بی دل هادی ناکام کجاست

با عکس خویش تا به تماشای باغ رفت / بر گل نماند رنگی و از لاله داغ رفت

آمد نسیمی از طرف مصر کوی یار / هوشم چو بوی گل ز برای سراغ رفت

یا رب خمار نشئه هستی چه آفت است / پیمانه هر که بود ز دو بی دماغ رفت

با آفتاب چون نماید برابری / تا آمدی بخلوتم امشب چراغ رفت

تا شمع بزم غیر شدی سوختی مرا / وا سوختن بسیر دل پر ز داغ رفت

در باغ امتیاز جهان یک گلی نماند / فرق از میان جلوه طاوس و زاغ رفت

هادی کسی نشد که دو چار کسی شود / عمر تمام راهروان در سراغ رفت

این گل باغ نظر نور پریخانه کیست / آشنای دل رم کرده بیگانه کیست

شعله طور کجا و دل آباد کجا / چشم بگشا و ببین کنج تو ویرانه کیست

طرفه شوری [illegible] / کس نپرسید که هنگامه دیوانه کیست

هر روز میروند گروهی بزیر خاک / هادی جهان چو غور کنی جای ماتمی است

راحت طلبی سازشش از ارض ضرورست / گل چیدن چو شوی نیز رسش خار ضرورست

بی هم نفسی یک نفس خوش نتوان زد / از حسرت من تجربه کن یار ضرورست

شد خیره نگاهم ز گل مستی چشمت / پاس ادب از مردم هشیار ضرورست

خوش قافله‌ها از پی هم کوچ نمودند / در راه عدم وسعت بسیار ضرورست

چون یوسف گم گشته قلیلست بهایم / در مصر وفا گرمی بازار ضرورست

هر کس بجهان آمده مشغول بشغلی / جز عشق ندارم چه کنم کار ضرورست

ما طور ترا یاد نخواهیم گرفتن / ای شیخ ترا جبه و دستار ضرورست

در راه چو غافل شده هیچ نداری / چشمی بگشا دیده بیدار ضرورست

بر گوش سخن رس بکشم گوهر معنی / هادی چه توان کرد خریدار ضرورست

جور عشق دوست را باید بخود آسان گرفت / نیست صاحب درد هر کس نسخه درمان گرفت

غنچه لعل لبش از خط زمرد پوش شد / خضر میخواهد چه گفتم چشمه حیوان گرفت

کی تمام حاصل دریا ز کو آتش میشود / گوهر ناسفته دامانم ز هر مژگان

از تغافل میکنی شوخی نگاهی هم بکن / دل بجا ماند از کسی بیداد کرد نتوان

هر روز میروند

[illegible]

هادی کدام خانه توام مقام کرد | اشکم چو جوش موج زد دریا کنار نیست

عکس شرر حسن بداغ دل ما ریخت | خون جگر از گلبن باغ دل ما ریخت
پیمانه چو پر شد نتوان یک نفسی ماند | زهری غم عشقت به ایاغ دل ما ریخت
شرمنده و ممنون الم از چه نباشیم | اندوه غباری بسراغ دل ما ریخت
افروخته ایم از گل زهراب نگاهش | جوش شرری را بچراغ دل ما ریخت
هر اشک جگر تاب که داغیست بمعنی | نشکفته چه گلها که ز باغ دل ما ریخت
هادی چو نبود از کف ما عشق عنان را | در شهر علم طرح فراغ دل ما ریخت

هر تغافل کردنت از طور الفت دور نیست | گر نوازی از نگاهی از مروت دور نیست
آرزو چون پخته شد امید ایمان میشود | کام گر یابیم از وصلت زعفت دور نیست
وحشت بسیار این صیاد دام آورده است | رام دل کرد اندازه او را از محبت دور نیست
با خیالش عشقبازی میکنم نادیده کس | گرم گردد در میان این طور صحبت دور نیست
در دیار عشق از نظاره جان آید بلند | از سر حسرت گذشتن هم از فطرت دور نیست
آشنا در بزم گاهی میشود خیمت نغز | گر بدارم دست از عشقت ز غیرت دور نیست
عکست از آئینه دل خانه روشن گرفت | گر نیاید بر زبان نامت ز حیرت دور نیست

[illegible]

[illegible]

کباب شد دلم از کهنه گشتن داغم | شرر برنگ گل آه تو غزل خوان نیست
زجوش اشک زمینی بخون نشانیدم | مرا هوای تماشای این گلستان نیست
چه شد نگاه بروی تو نمکین نکند | همین بس است که راز نهانی [illegible] نیست
ندیده یوسف گم کرده که من دارم | مگو شریک کسی را به پیر کنعان نیست
بغیر گریه دلم وا نمیشود هرگز | چه کار میکند آن را که چشم گریان نیست
نشد ز لعل لبت تازه کی دهم جان را | نصیب من چه توان کرد آب حیوان نیست
صفیر خامه ات از نغمه جوش میریزد | بباغ بلبل هادی چنین خوش الحان نیست

سپهر پیش جلال تو گرد درگاهست | غلام رتبه قدر تو آسمان جاهست
بوصف ای فلک اعتبار و نور کمال | سخن بعرش اگر میرسد که کوتاهست
جز از تو نتوان اندکی رفت هر غافل | اسیر عشق تو هر کس که گشت آگاهست
خدا نخواسته باشد که کم کنی ز رقم | برات بوسه بلعل لب تو تنخواهست
چه غبغب است خدا از خطش نگهدارد | هزار یوسف کرم فتادن چاهست
امان دل شده کان کم دهد طرز نگاه | همیشه شوخی نظاره تو در راهست
اگر که جان ندهم پس چه چاره خواهم کرد | بقتل مثل منی نرگست هواخواهست
جز از طرز تو دارم ز شوخی نظرت | نگاه کرم چرا روشناس اکراهست

[illegible]

[illegible]

از عکس حسنت جز خیالی نمودن | از آئینهٔ بیصبران نور جلا رفت
از رفتن ما هر چه دلگیر شود کس | هر گل ز جهان از چمن بشود و نمار رفت
خاموشیم از حوصله هیچ بهاست | تا خورد شکستی دلم از جوش صدا رفت
فریاد که کم مایه متاع است وجودم | بر باد فنا همچو گل و رنگ حنا رفت
تا خاک نگردد چه گشادی بدر او | هادی بفضای لحد تنگ فضا رفت

جلوهٔ شمشاد بالای تر آرام نیست | گلشن فردوس را سروی باین اندام نیست
پاکبازان را از آنجا طرف نگذرد هرگز هوس | داخل عاشق مدان هر کس ز خمی کام نیست
بال و پر در آشیان هر قفس ... | راهگیر ما گرفتاران مطلب دام نیست
داده ام چون وقت گل ... | در حرم دیگر هوای بادهٔ گلفام نیست
با وجود آنکه دایم دم ز ایمان میزنی | گردش چشمت مطیع قبلهٔ اسلام نیست
[illegible] زنهار از آن دلارام | حرفها دارم چه سازم جرأت پیغام نیست
میتوان از اشک دایم کرد ترتیب دماغ | چند میگویی چه سازم روغن بادام نیست
ریسمانی از نگاهت در جهان ... | هر که حیثیت را نمی بیند بفکر خام نیست
اختیاری نیست هادی هر چه خواهد ... | هر که عاشق میشود در قید ننگ و نام نیست

[illegible]

دایم ز اضطراب

[illegible]

دایم ز اضطراب کند گفت و گو بخود | معلوم نیست هادی ما بیقرار کیست

بجلوه‌ات چو برافروخت شمع یکدم سوخت | اسیر سوز و گدازم چو دید محرم سوخت
بوصل هر که چو پروانه سوخت مطلبی زد | چو من بداغ جدائی کسی دگر کم سوخت
علاج درد دلش را دلاوری ننمود | ز داغ کشتن سهراب جان رستم سوخت
کدام عیش تلافی با آن تواند کرد | دلی که یکنفس از دست بر دو ماتم سوخت
نشد علاج کند آب چشمهٔ حیوان | دلم بخواهش لعل لبش دمادم سوخت
وجود اهل کرم را عوض نمی باشد | مسیح کیست که از بهر مرگ حاتم سوخت
کسی چگونه تواند علاج سوزم کرد | ز داغ سینه کرم چراغ مرهم سوخت
دو چار آتش جانسوز شوق گردیدم | متاع بود و نبودم تمام در هم سوخت
ز پیکرش کف خاکستری نشد ماند | چه چاره سازد هادی ز آتش غم سوخت

افروختی تو رنگ ز می لاله زار چیست | گلگل شکفته باش هوای بهار چیست
چندین هزار دل بخم زلف بسته | ای شوخ باز عزم برای شکار چیست
مطلب ز وعده بود همین و نیافتم | گشتم غبار حاصل این انتظار چیست
بر صفحهٔ رخت خط ریحان نوشته | تاریک کرد چشم مرا این غبار چیست

[illegible]

[illegible]

بعثت حاجب کلاه جاه بوش روی | همچو بلبل بچمن کرم فغان باید رفت
شرط عشق است که هادی نشوی محرم خود | هر کجا میروی از خویش نهان باید رفت

صاحب کرم چو صبح گشاده جبین خوش است | مست کشند ز مطلب سایل جبین خوش است
آئینه کسی نتواند چو من که از حیرت | حیران نگاه عکس چنین خیره بین خوش است
هر چند فتنه پیش کند پیش زمین بس | چشم سیاه مست تو سحر آفرین خوش است
پیر ... ز گردش چشم تو نیستم | این آهوی رمیده که در کمین خوش است
درمانده‌ام بعاشقی و اعتقاد خویش | تو کافری چه چاره کنم درد دین خوش است
خط ... گواه شد که سلیمان عالمی | بر لعل آبدار تو ... نگین خوش است
نزدیک شد که هیچ نماند زما بجا | تاراج دادن دل و دین این چنین خوش است
با دوستی دمی بفراغت نفس کشی | از روزگار غیر مشخص همین خوش است
بیجا مگو که جمع زمین بیش از این نبود | هادی بهانه چند نمائی زمین خوش است

حلقه از زلف از چین بدام آورده است | گردش چشم آهو رم کرده دام آورده است
طاق ابروی تو محراب است در هر ملتی | همچو ایمان کفر رو در این مقام آورده است
در شکست توبه نزدیک است تا ... کنم | باز تکلیف هوا یادی ز جام آورده است

[illegible]

[illegible]

عرصه پیچیدگی وسعت صحرای تست | تا سر زنجیر رگ طوق نه پای تست
باعث هنگامه شهرت وارسته شد | آنچه گمان برده قسمت فردای تست
پستی پرواز را روح چه خوش کرده | عرش نشین طایر اجابت دگر جای تست
ماه چو سیمای شب بسکه ز نورش گداخت | مهر طلوع رخ آئینه آرای تست
غنچه باغ امید لعل لب روح بخش | بخشش عمر دراز ... سیمای تست
آه که ترسم دم از حرف شباهت زند | حیف که در آئینه عکس تو همتای تست
لعل روان بخش تو باعث ... | موجب بیماریم نرگس شهلای تست
خرمن هر کس که بود جمع ز محصول شد | آنکه نخواهد رسید کشت هوسهای تست
گر تو مجرد شوی خضر ره خود شوی | مانع راه نجات خواهش دنیای تست
زمزمه درد او گوش زد جمله شد | آنکه ندارد خبر هادی شیدای تست

عمر حیات قطره اشکم بس است | جوش کلم رطوبت یک شبنم بس است
آب حیات خضر بدادم نمیرسد | مستم ز نسیم باده جام جمم بس است
سرمایه‌ام ز گنج فراموش کرده است | از یاد دهر هر چه رفته بدر ... بس است
چون طفل گز ضیافت طفلانه شاد است | یک سبزه زمین زهی عالمم بس است
رازم مگر به پرده نشینی علم شود | شادم از آنکه بیکسیم محرمم بس است

[illegible]

[illegible]

کاملان مست را باکی ز ویرانی کی است | قعر دریا را نظر بر ساحل تعمیر نیست
مست را از شورش دیوانه غیرت میشود | توبه را چون شکنم محکمتر از زنجیر نیست
روشنایی جبین راهی بجایی میبرد | خضر راه سالکان جز گریهٔ شبگیر نیست
میکشم از جهل آزار بیراز هر آرزو | حیف و میلی گرچه میدانم که در تقدیر نیست
وقت رفتن یک نفس واری حالیم شمع شد | گفت و گو دارم چه سازم قدرت تقریر نیست
تا بدل نقد محبتها قلب حیله شد | در متاع کاسد اهل زمان توفیر نیست
هر که را دیدیم از یاران کمال ضعف داشت | روزه چون زور آورد فرق از جوان و پیر
هاذی هوا امسال میدانم بهار خوب نیست | حیف هادی کس بفکر رفتن کشمیر نیست

۲ تا کرم شمع را گل شور شرر گرفت | صحبت میان شعله و پروانه در گرفت
۲ شستم ز دیده سرمه بخت سیاه را | کردم تبعی دامن باد سحر گرفت
بی وجه جوان رحیته کی جوش میزند | جلاد بعد قتل ز حالم خبر گرفت
مژگان یار خاطرم آمد بوقت فصد | پیچید رگ چنانکه دم نیشتر گرفت
بیداشتم ز دود شود تیره چشم غم | حسنش رواج دور خطش بیشتر گرفت
۲ هرگز کسی بسوخته در آتش خشن | از می گل عذار تو رنگ دگر گرفت
۲ از توبه در شکنجه نخسین تا کهم | باید شکست توبه و دیگر ز سر گرفت

[illegible]

دادخواهش

[illegible]

۲ دادخواهش از تماشای جنت حاصل کرد | عاشق دیدار در دل حسرت بیاد داشت
پای بر جا در محبت گوشه گیری ... ام | شوقم ایام جوانی جا بهر گلزار داشت
۲ تا که یوسف را قضا در مصر دل بازار کرد | عشق دکانی چنین کی در سر بازار داشت
۲ این غزل را گفت هادی بر جوابش ... | بلبلی بر شاخ گلی خوش رنگ در منقار داشت

۲ سیلی که رو نهاد بویرانه شاکر است | زنجیر از شرارکت دیوانه شاکر است
۲ خوش کرده است خلوت یاری چنانکه از | تا بال و پر گداخته پروانه شاکر است
حاجی ز کعبه آمده و شکوه میکند | کافر که رفته است صنمخانه شاکر است
۲ شاید امیدوار توان شد باین صفت | هر کس که پا نهاد بمیخانه شاکر است
یکساعتی حیات بخودی بردمان | مرغ اسیر دام ز یک دانه شاکر است
از کفر دم زند چو بگیرند از کفش | صوفی ز شوق سبحه صد دانه شاکر است
مرغ قفس همیشه برای هواطلبید | غافل ازین که هست درین خانه شاکر است
۲ ای چشم یار بهر خدا مردمی بکن | مست تو از دور گردش پیمانه شاکر است
این را بکم یقین که پیش کم نمیشود | هادی ز جوش ناله مستانه شاکر است

۲ کار نیاز را محبت رسانده است | هر کس مجاز را بحقیقت رسانده است

[illegible]

رفع تهمت با جهان عصمت نشد از خود کنید / در جهان هادی چو یوسف پاک دامانی کجاست

بسکه بر شیشه عبث سنگ کسی بار زده / راه بر نامه ما درد نصیحت زده است
هر که دیدیم درین عرصه سر گردانی / دست در دامن امید تهمت زده است
دوستی بهتر از او دشمن او کی دارد / باده هر کس که ز پیمانه الفت زده است
غیر کرده است باور از نگاه ما افسانه‌ای / بر جگر زور است بگوییم که تهمت زده است
هیچ شغلی نتوان یافت خطرناک خلقی / خورده خون هر که دم از لاف محبت زده است
منع نظاره ما را ز رخ خویش مکن / دست بر دامن امداد مروت زده است
چون پری دیده حیرت‌زده سودا زده / راه بر آینه عکس تو حیرت زده است
هر که بر خاک در خویش تواند افتاد / تکیه بر بستر آسایش و راحت زده است
هادی از شیشه خورد بوی جنون بنام / توبه دستی بلب جام ندامت زده است

کسی که توبه کند در پناه ساقی نیست / بغیر مست حریف نگاه ساقی نیست
به بزم جام بیابی به هر کسی ندهند / ترا که حوصله نبود گناه ساقی نیست
دو چار دشمنی توبه هیچکس نشود / کدام رفته ز خود دادخواه ساقی نیست
کجا شراب علاج نگاه دوست کند / هزار جام چو چشم سیاه ساقی نیست

تشنه که تا ز در محشر کی دو جا رش میشود / یکدم آبی که خورد از تیغ او بسمل است
بر نگاهم چند از تغافل بر خورد / میکنی امداد اگر یکباره ام بیدل بس
ای تو انکر امتیاز بیش ازین انصاف / ایکه تنگ همت را مکشید سایل بس
اینقدر بس زیر بار منت خود / ایکه از بیجا ملائم مهر من حاصل بس
نیست از انصاف خواهش / وقت کشتن یک نگاه کرم از قاتل بس
میرسد کز سنگ استعداد این معنی کم / میزنم حرفی بگوش مردم قابل بس
گرو دارش دیگر دل می‌ندم / آنچه دیدم از جفای عشق این حاصل بس
بعد ازین هادی من و هنگامه دیوانگی / کار خود دراک کرده‌ام خود اینچنین مشکل بس

نه همین گوش که در تشنه غوغای کیست / خانه بردار نظر شوق تماشای کیست
لب به دندان گزم و قطع نکرده سخنم / راز دار نفس خواهش رسوایی کیست
وقت آنست که یکباره نظر باز شوم / سبز کون چشم ز عکس خط سودایی کیست
مفت سودا دل و دینی که بسر هم دادم / مو بموصف شکن زلف چلیپایی کیست
در امیدم که مگر سرو ز خاکم روید / آنکه دارم بنظر قامت رعنایی کیست
جام را همچو گل تازه بسر خواهم زد / باده امشب ز گل گلبن مینایی کیست
بلد قافله ریگ روان خواهم شد / دشت دیوانگیم وسعت صحرایی کیست

محمل نشین بشوق جرس را کجو بال
مجنون بوادی غمت از حال رفته است

هرگز شمار یک نفس خود نکرده
بند اشتی ز عمر همین سال رفته است

کردیده است تا که لباس تو ارغوان
فیضی که بود در بدن و شال رفته است

قدر برگ بیش ز هر بخورد میشود
آری بمن حساب مثقال رفته است

این سرعت نگاه زنگیش ندیده ام
آهو بدرد چشم تو دنبال رفته است

مرغ نظر چگونه ازین دانه بگذرد
خط هم برای دیدن آن خال رفته است

هادی چگونه طاقت تب آورد
از روش رنگ از گل بنگال رفته است

۲ هر طرف کرد و لبالب دامن گلچین خوش است
گر بهار آرا تو خواهی شد بصد رنگین خوش است

۲ میر دم کم کرده خود را اگر آرم بکف
دادن ایمان اگر باشد باین بیدین خوش است

۲ وحشتی از حسن این رود آشنایان دیده
راست میپرسی دلارام جفا آئین خوش است

۲ از شکر دحی تنگ ظرفی نمایان میشود
مردم سنجیده را گر رود بد تمکین خوش است

۲ جامه چسپیان او بر من نفس را تنگ کرد
در نظر گر تاب کنجد اندکی از چین خوش است

۲ جامه را ای نازنین هر رنگ خوش آری
هر گلی غلطد بر دی خرمن بر این خوش است

۲ هر که دارد درد یاد درد مندان میکند
در سخن هادی شود کر مصرعی تضمین خوش است

در راه دوست

۲ در راه دوست خاک شدن انجنین خوش است
گردی که مانده در دل ما انتظار ماست

۲ گر نارسی قبول ندارد چه میشود
هادی خیال تازه گل اشتهار ماست

۲ بوی گل را رخصت سیر گلستان داده است
جام شوقی گردش چشم بستان داده است

۲ برق رنگ گل زخاک این جماعت سبز شد
آب شمشیرت بگلزار شهیدان داده است

۲ میتوان دانست آشوب جنون را تا کجا
آفتی را همچو من سر در بیابان داده است

رنگ گل چون دور شد از باغ کمتر میشود
تاب و آرام مرا باد بهاران داده است

شوق عریانی مرا در پرده کی خواهد گذاشت
رخصت وا کردن چاک گریبان داده است

۲ دوست میدارد مشخص شد دل آشفته را
وحشتی جا در سر زلف پریشان داده است

۲۰ از گل تردستی ساقی دماغم تازه شد
جام خالی پر ز شوخیها بمستان داده است

نامرادی بهم را از اهل دانش کرده است
آسمان کام دل هر مرد نادان داده است

۲۰ مشت خاکی کی تواند راه بر سیلاب بست
گریه رحمت هستی ما را بطوفان داده است

۲ کیست دیگر همچو او داد زبان دانی دهد
گفت و گو را طرز هادی یاد حیران داده است

۲۰ استراحت دست برد و جدای بوده است
دشمنی با خویش کردن آشنای بوده است

از برای مشت زر گل مزد نشتر خار دید
عیش رنگینی که خواهم بی نوای بوده است

همچو هادی دل نمی بندد بابحر و بشت سرا — هر که امروز نشان تو انداز سر فرداگذشت

کرساختیم ما بغربی غریب نیست — یکموج بار خاطر بحر شکیب نیست

یارب حساب خرج قضا را که وا رسد — مور از خزانه کرمت بی نصیب نیست

یکمشت گل ز دست بازی آوازه وا — معلوم شد که در چمنی عندلیب نیست

پیمانه در دست مدوران ما نماند — از روز کار دل شکنیها عجیب نیست

کردهوا بروی فلک پرده میکشید — غافل کمان مدار که دام فریب نیست

طفلان تمام خام ز عاشق می شناسند — یکمیوه رسیده ز چوب ادب نیست

کوس رحیل را چه قدر تند کرده اند — یاران بهر که می نکرم عنقریب نیست

یارب دماغ اینهم فریادش از کجاست — در شیشه جرعه زبرای خطیب نیست

شوخی که در سراسر بازار دل رود — سرو چمن به پیش قدش جلوه زیب نیست

هادی برای دل تو از این بیش کم نشد — غیر از وطن بهیچ دیار غریب نیست

گرم بازاری چراغ گوشه دکان ماست — چشمه خورشید عکس طلعت جانان ماست

چهره پردازی ازین برق نمایان کرده ام — آب روآئینه را از آتش سوزان ماست

کی جنون ما را تواند روکش صحرا کند — گرد وحشت خانه زاد گوشه دامان ماست

از غنی

از سیه مستی میسر نیست برگرد دیدنم — سایه مژگانش از خنجر نشانی داده است

یکسر موی با این پیچیده گی پیدا نشد — جلوه اش داد دل از نازک میانی داده است

آشنایی را بیاد مردم بیگانه داد — از تغافل داد رسم مهربانی داده است

همچو بوی گل که شو پیدا از چمن رنگ خزان — پیر معنی را خیال ما جوانی داده است

آشکارا تلخکامم گر کند بی فیض نیست — ساغر لبریزم از لطف نهانی داده است

از نگاه حیرتم هادی پریشان میشود — سبزه خط تا که راه بد گمانی داده است

سایه آن گلبن قد تا ز بوی گل گذشت — از طلسم غنچه سرگرم هوا بلبل گذشت

وحشت پرواز زلفش کی بجایی میرسد — سایه مژگان بر گردیده از کاکل گذشت

خوش بهاری ابروی کار خط آورده است — چند شبنم موج زد از هر خم سنبل گذشت

از ضراطم گرد عصیان کی تواند منع کرد — سیل با آلوده کیها تند از هر پل گذشت

از چمن باد بهاری داشت با خود بوی گل — یا که آن مست آفرین با ساغر بی مل گذشت

طالب از قحط سخن بس هیچو ما دلگیر شد — از دماغ آشفته کیها بلبل املی گذشت

برگ گل را هست سیرابی ز گلبن بیشتر — جز و استعداد ما از نسخهای کل گذشت

باطل السحر است هادی مصرع پیچیده ام — کلک معجز پیشه ام از ساحر بابل گذشت

خاکستر آن کرد بجائی نشاند / آن مرغ که از شعلهٔ گلبرگ کباب است
دارد خطر از آمدن موج نفسها / این عمر گرانمایه نم جوش حباب است
از آمدن سیل تهی دست نگشتیم / معمور دل هر که چو ما خانه خراب است
سیراب ازین قطرهٔ شاداب نگشتیم / آب گهر از چشمهٔ این بحر سراب است
محتاج به پیمانه نگردند حریفان / هم صحبتی بیخبران عالم آب است
تا بحر معانی بدل قطرهٔ لفظ است / هر حرف که بر صفحه نویسند کتاب است
تسبیح و ردا در گرو باده نهادیم / ای محتسب امروز بما رحم ثواب است
تا ابر شفاعت چمن آرای خطا شد / چیزی که بجا طرز صد روز حساب است
هادی بتوان کرد ز هر سبزه سوالی / خاموشی یاران دل خاک جواب است

ازو حشیان نگاه تو فوجی اسیر داشت / لاغر پسند چشم تو قتل فقیر داشت
نوبر ز اشک ریخت بدامان خویشتن / چشم امید آنکه بشاخ ثمر داشت
شاه منتهی بمسند اقبال پا نهاد / گر گرد راه خاک نشینان بسر داشت
آسوده چون بخاک لحد خواب آنکه او / آزار از تصور موج حریر داشت
یک گام از مراتب خود پیشتر نرفت / شخصی که چشم تربیت از لطف پیر داشت
دیدار بی نظیر به بینش حواله نیست / برهم چه خوب چشم گشادم نظر داشت

خواست در اوج کشد دام هوایی کرم / بال و پر قدرت پروازم را پنهان رفت
در خطر چشم ز امید نباید پوشید / آب رو در دل عمان گهر از نیسان رفت
سایهٔ تیر ترا با بال هما تا گفتم / استخوانم خبر از چاشنی پیکان رفت
حرفه در کوی نشینی چه قدر عیب باشد / یوسف اقبال بخلوتکدهٔ زندان رفت
راحت آنست که در زیر سر آزادان نیست / درد مندی که نشد کی خبر از درمان رفت
انجمن نور جلا روکش هر کس نشود / در نظر آینه را چشم و دل حیران رفت
گردش چشم تو هیچو صلاح ام ساخته / مست دیدار ترا الحرج چه بر گردن رفت
چشم هادی ز رخ دوست چه آسان بستم / نفس آخرم از دیدن او ایمان رفت

ز خوب و بد نزدم کسی که محرم گشت / دلم چو آینه با هر که بود همدم گشت
بجرب زمی پیکانه دل نباید بست / گداخت زخمم تا روشناس مرهم گشت
ز بس ز آتش هجران همیشه در تابم / قد خدنگ مثالم کمان رستم گشت
جواب مسئلهٔ وحشت نگاه گفت / بدرسگاه جنون پیر عقل ملزم گشت
اگر ملال نبیند غبار مگیرد / دلی که آینه پرداز جوهر غم گشت
نظر بحال خود از هر که هست ممتاز است / بهر طریق که صاحب سخن مسلم گشت
دماغ را ز نم اشک تازه میسازد / نوای بزم نشاط کسی که ماتم گشت

[illegible marginal text]

مرغ اندیشه بجا کرم رو پرواز است / با معراج سخن کر نهد اعجاز است

می برد رنگ حسن از اثر جوش نگاه / دست پرورد نزاکت گل باغ ناز است

کفر باشد اگر از غیر گشایش خواهی / در احسان خدا بر رخ هر کس باز است

کشته سرگرم رعونت چه قدر نام خدا / جلوهٔ قامتش از سرو چمن ممتاز است

هر که در پرده خورد خون نتواند واعظ / غنچه تر مرده چو گردید با هم راز است

تشنه نالهٔ مستانه بود نغمه شناس / شعلهٔ ساز جگر سوخته آواز است

کردم از معجز عیسی بزبانی جا دارد / جوهر آئینه از عکس تو قالب ساز است

سخت رو عیب کسی را نه نماید پنهان / هادی از سنگ دلی آئینه هم غماز است

غبار کوی تو نشستن دیر از حضیر گذشت / شکوه جم چه برد روش یارت از سر باید گذشت

چه باک از غم پیری دل جوان دارم / خیال گلشن روی تو از خم گذشت

ز آب خضر نشد تیره کی ز دل شویم / شب فراق به بیطاقتان چه دیر گذشت

دلم ز سلطنت هر دو کون بخشاید / نصیب کس نشود آنچه بر فقیر گذشت

بزیر خاک تن آسانی ها باشد / چه شد که عمر به پوشیدن حریر گذشت

سراغ از رم آهو گرفتن آسان نیست / نگاه گرم تو امروز شیر گیر گذشت

بدور چشم تو زور کمان جلوهٔ عیان / شکنجه ریزی مژگان ز دل چو تیر گذشت

[illegible marginal text]

کو چه باشد

[illegible marginal text]

گرچه باشد سهل حرف تند بی تأثیر نیست / میتوان گذشت در شمشیر اگر جوهر کم است

دیدهٔ انصاف را بر حال خود وا کرده ایم / هر چه با ما میکند این چرخ بازی گر کم است

در جواز بازوی این فرقه بیکاران نشسته ایم / آنکه بر فتراک بندد وحشی لاغر کم است

هیچ بسیار است از بهر قناعت پیشه گان / هر قدر افزون شود بهر حریصان زر کم است

قطره گر خاموش سازد آتش بسیار را / از برای قتل ما آب دم خنجر کم است

از سخن هادی مبشر نیست طبع را برتر / از برای تشنه گان شادابی کوثر کم است

تنها همین ز دیده نه سیل از کمر گذشت / از آب روی بخته آبم ز سر گذشت

فردی نبود مرد رقص غیر نام ما / هر جا که حرف از نسب و از هنر گذشت

در ظرف کرد سیل اقامت نمیکند / بیمار درد عشق تو از شوق در گذشت

پروانه ز هیچ کس نشود آنچنین بلند / مرغ دل طپیده ام از بال و پر گذشت

دارم به پیش دیده بهار شکفته را / خون دلم ز دامن مژگان تر گذشت

تا کی نماز سجده او را قضا کنیم / این آفتاب زود چرا از نظر گذشت

دل آب شد ز آتش بیگان تندرو / از سینه تیر غمزه او بی خبر گذشت

تا شمع دل بشعله کشیدن سری کشید / از دود آه گلشن جوش شرر گذشت

پوشید چشم مانع دیدار ما نشد / پر تند بود تیر نگاه از سپر گذشت

[illegible marginal text]

زیاران غم شد یکی رسم خوبست ‌‌‌‌‌‌‌— سرم را از کف زانو گرفته است

زابر این تیره کی دامنه دارد — زشرمت مهر خاور رو گرفته است

لب خود را زآب خضر شوید — ازان گل هر که شفتالو گرفته است

نشد مو زد زعکس چهره اش خال — عبث آتش بابن هندو گرفته است

مکر خسرو ز شیرین شکوه دارد — سر راه مهین بانو گرفته است

دلم را میتوان صاحب جگر گفت — خدنگ از گوشه ابرو گرفته است

دل هادی مشوش بی سبب نیست — پریشانی ازان گیسو گرفته است

شمع را گل زد بسر پروانه کی لب بر نشست — سوخت آتش چوب را آخر بخاکستر نشست

سوختم قرب جوارش از خدا میخواستم — دود از دل خواست در پهلو مکر دلبر نشست

دورم از بزم رقیبان خوردن خود ز عکس... — تا که من برخواستم آن شوخ بازیگر نشست

صاف باطن میشود هر کس گهی گردد گهر — در صدف از آبروی خویشتن گوهر نشست

زر بیست را عبادت میتوان نامم گرد — سکه از نام امیر المومنین بر زر نشست

با وجود آنکه داند جرأت دیدار را — بزم او هر گاه رفتم دست بر خنجر نشست

پی ولایت هیچکس این رتبه را پیدا نکرد — کیست بتواند بجرأت جای حیدر نشست

اعتبارات جهان تکیه روزی پیش نیست — هر که را دیدم آخر بخاک خود بر سر نشست

هادی ازتنگ

هادی از تنگ ولی داد دل خود نگرفت — خنده غنچه دل تم تبسم وار است

گر به حقی در نمک دارد بدر یار روشن است — در صدف گوهر ز آب دیده ما روشن است

کوهکن مژگان شیرین را بناحق محرم نمود — حرف تندی تیشه میگوید بکهسار روشن است

از زبان خنجر مداد را زتیش را شنید — بر سکندر سر بسر احوال دارا روشن است

گوشه گیری در میان خلق عالم مشکل است — حال ارباب جهان گویا بعنقا روشن است

دیده جز بر روی یوسف وانکردن مطلب است — بینش یعقوب در چشم زلیخا روشن است

این سبک باری با مداد جنون کرد... — وزن هم قدر ایم بر سنگ سودا روشن است

برد باران را شرار خشم کار دیگری — آفتاب ظلم بر اهل مدارا روشن است

بزم مستان را چراغی غیر از این دیگر کار نیست — از زلال آتشین می شمع مینا روشن است

هست ارباب محبت را از نهم هادی خبر — از فروغ نور الفت شمع دلها روشن است

هنوز نسخه اهل هنر انجمن با قیست — نرفته است کسی از جهان سخن با قیست

زمین آئینه را سبز میتوان کرد — کنون که بهر جنت عکس یاسمن با قیست

بهر دیار که رو کرد محنت آباد است — بخاطری که در ان غربت وطن با قیست

دم مسیح صفت جوهر سخن شده ام — گمان مدار که جانم باین بدن با قیست

سرو را نزدیک شد خواب پریشان دیدیم
در چمن از سایه‌اش ماهتاب افتاده است

از گل روی تو بیری را نخواهم خواب دید
آتشی در خرمن عهد شباب افتاده است

دل بزنار بر نیاد کان تاب ته ایم
رشته ایمان ما در پیچ و تاب افتاده است

هر که می آید بدنیا قطع ره میکند
قطره بی تاب در بحر شتاب افتاده است

هر زمینی را که میگوییم مایی فیض نیست
نقطه در دیوان ما بی انتخاب افتاده است

از زلال باده تا لعل لبش آلوده شد
آتش بیداد در جان کباب افتاده است

گوهر معنی سهر بحری که باید ریخته‌ام
شاهدی نادی غم با بد کتاب افتاده است

شوق نماند وحشت دلها برای چیست
مجنون گذشت وسعت صحرا برای چیست

خود را کسی بمفت بکشتن نمیدهد
ای محتسب چو میر من مدارا برای چیست

پامال خون بهای مرا گر نمیکند
در وقت قتل شوخی ایما برای چیست

امروز باج بر لب قیامت نمیدهد
در حیرتم که وعده فردا برای چیست

گرد در کوهکن ز نی آواز نشنود
پس این صدای بیهوده خارا برای چیست

بی دیدن تو هرچه ببینیم بهتر است
در دیده فیض نور تماشا برای چیست

عمرت تمام صرف بگفت و شنید شد
نادی بس است این همه غوغا برای چیست

هیچکس راضی نمیگردد بهجران چون کنم
بر نوای بیداد بیرون اختیارم روشن است

تیرگی در خلوتم مشکل تواند پا نهاد
از خیالی خاطر امیدوارم روشن است

خود نمای روکش آیینه ام گردیده است
از گل دیدار حیرت اشکبارم روشن است

از زبانم برق معنی تا تجلی ریز شد
شعله آتش صفت جوش شرارم روشن است

شرمساری از تهی دستی چه بیجا میکشم
بر تمام خلق نادی روزگارم روشن است

وادی مجنون ز چشم دجله بارم تازه روست
از گل داغ جنون جوش بهارم تازه روست

سایه خط کسی دیدم چو شب خوابم ربود
در لحد رفتم غبار انتظارم تازه روست

سرخ رو از بسکه ما صیاد را نخچیر ایم
خون خود خوردیم تا گوید نگارم تازه روست

گلشنم اما شبیخون خزان را دیده ام
باد بر هم ریخت گلها را و خارم تازه روست

توبه را گویا ز روی سبد حاجی میکنیم
گردش مستانه چشم خمارم تازه روست

بهتر از خود لاله زار داغ خون میکنم
از گل بر آتش هجران بهارم تازه روست

ذره را در جهان بی قدر دیدن مشکل است
در نظر ما آفتاب اعتبارم تازه روست

در خزان هرگز نقصانی نمی بینم بخواب
از گل معنی کتاب یادگارم تازه روست

کار نادی از غم هجران تماشا کن چه شد
گریه بی طاقتی بی اختیارم تازه روست

[illegible]

۲ بابک لاله را هر جا که خواهد میبرد	خاطر مجنون پریشان تر ز صحرای گل است
داستان عشق از موج پریشان خوانده ام	بال بلبل صفحهٔ یوسف زلیخای گل است
۲ از بهار تازه گویان این نسیم دوربست	شعر هادی نیست گویا واشد نهای گل است

۲ از گل یوسف ببین چشم دو بینا عاجز است	پیر کنعان یک طرف یکجا زلیخا عاجز است
صاحب قدرت بنان بیرزان محتاج منست	هر که دارد چشم بر امداد دنیا عاجز است
۲ از پر و بال رسا پرواز میکرد در وان	کشتی بی بادبان از موج دریا عاجز است
گوشه گیر پیاچه داشتم زمین گیرم کند	بر نمیخیزد غبارم آه از پا عاجز است
۲ طاقت دیدار را یارب کجا سازد اکنم	چشم از روی تو هنگام تماشا عاجز است
۲ همدم صاحب طبیعت را که میکرد درنظر	بسکه شوخی میکند پیمانه مینا عاجز است
وسعت آبادی خدا بهتر ازین قسمت کند	گرد مجنون تا که جا دارد بصحرا عاجز است
۲ دست و پایی میتواند هاشت گنجی بزرد	هر که راه دل گذر دارد تمنا عاجز است
۲ ای فلک آزار دیگر کن نداردتاب هجر	هادی حیران سرگردان شیدا عاجز است

۲ بی صدف دریا چو گوهر کی دل آرد بدست	از زمین شور کی کس حاصلی آرد بدست
۲ بر نمیخیزد کسی از خاک چون تا رود در حشر	سعی دارد در ره و تا منزلی آرد بدست

[illegible]

دامن همت

[illegible]

دامن همت خود هر که ز دنیا افشاند	خاک بر چشم حریصان تمنا اندر است
از دغا بازی دوران نخوری با هادی	همه کس را بغلط غربت دنیا اندر است

۲ همه‌ها نگاه نواز آرزو گرفت	از جوش عکس آینه رنگی بهر گرفت
۲ هر کس که چشم بر رخ اندیشه باز کرد	فالی ز مصحف گل روی نکو گرفت
نقصان نمیکشد ز نفهمیدن کسی	اقلیم شهرت آنکه بهر گفت و گو گرفت
ناسور اگر نمیشود از درد همت است	زخم دل از گل نکهت تند خو گرفت
۲ دعوای پاک دامنی گر کند بجاست	پیمانه از زلال صراحی وضو گرفت
آسوده کی دو چار خیالم چنان شود	دل را ز کف تصور آن تند خو گرفت
یارب حریف شوخی او از چه رو شوم	میخواستم نگاه کنم زود رو گرفت
در حیرتم ز حوصلهٔ این تنک حریف	زوری که داشت نشئه صهبا کدو گرفت
۲ دیگر علاج او کسی نمیکند	هادی ز کف پیاله نهاد و سبو گرفت

۲ بیدلان را از نگاهت طاقت آرام نیست	گردش چشمت کم از جام می گلفام نیست
۲ در میان مجلس این حال گنجایش نداشت	سرگذشت دل بمیدان حیف در تعلیم نیست
۲ مید بد بر باد بدنامی چو دخویش را	رو شناس عشق باز بیها ننگ از نام نیست

[illegible]

هوا پرست گرفتاریت بخانه نرفت | قفس نصیب غریبت بآشیانه نرفت
نشد شکستن از آئینه زنگ دور کند | نفاق از دل این مردم زمانه نرفت
اسیر حرص شدن اختیاری کس نیست | زیاد مرغ گرفتار آب و دانه نرفت
نشانه ایست که باید خداپرستی کرد | کسی بکعبه برای طواف خانه نرفت
زکوی ماه رخان بر نمیتوانم خاست | غبار گشتم و گردم ز آستانه نرفت
اسیر را نتواند شکنجه کرد خلاص | دلم ز زلف تو بیرون ز سعی شانه نرفت
ز انتظار تو نزدیک شد هلاک شویم | ز خاطر تو جفا مایلت بهانه نرفت
بطرز خسرو هادی نهار میگوید | براه دیدم و گفتم رود بخانه نرفت

زندگی مرگ نماید چو شکیبایی نیست | دل بیتاب مرا طاقت تنهایی نیست
دل بیتاب بآن سوی مکان میطلبم | سر در راه چو قدش جلوه رعنایی نیست
کره ارض حبابی است سراسر در موج | جز خطر ماحصل کشتی دریایی نیست
که تواند که بمن لاف رقابت بزند | در دلم خواهش یک دلبر هرجایی نیست
حاجی از خانه خدا تا که نگیرد خبری | حاصلی هیچ ازین بادیه پیمایی نیست
دل دیوانه ما طرفه خبرها دارد | مطلبی نیست که در خاطر سودایی نیست
در نظر آئینه دیدن یوسف دارد | هیچ دل را خبر از شوق زلیخایی

غنچه از خون

غنچه از خون دلم هر دم چو گل وا میشود | غمزه خونریز جنگ آرا نشانم کرده است
همچو نقش پا میسر نیست تا منزل روم | ضعف هم دوش غبار کاروانم کرده است
سایه سرو قدش افتاده کی با آورد | پیچ آرام این رعنا جوانم کرده است
خاطرش هرگز ز عشق پاکبازان جمع نیست | بار ما این بیمروت امتحانم کرده است
آنقدر از درد کامیدم که خجلت میکشم | قطع امیدی هما ز استخوانم کرده است
عید قربان آمد و امید کشتن تازه شد | نوبهار اشک رنگین گلستانم کرده است
گل بروی هم کسی هادی باین شوخی نزد | طبع رنگین اینچنین بلبل زبانم کرده است

ساقی نظر بگردش پیمانه کرده است | ما را ز کار برده و دیوانه کرده است
همچون کمان بشوق بغل را گشاده ام | تا تیر غمزه اش بدلم خانه کرده است
یک عاشقی ز گرمی معشوق دم نزد | تا شمع دل نوازی پروانه کرده است
از دست برد مردم دنیا کند شما | کنجی که جا بگوشه ویرانه کرده است
عکس فرنگ کیش مسلمان نمیشود | آئینه را نگاه تو بتخانه کرده است
مرغ حریص در غم آزار دام نیست | خود را اسیر از هوس دانه کرده است
ترسم گناه ما نتو نپسند روز حشر | ما را غمت ملازم میخانه کرده است
یا رب مباد مشق خموشی نصیب او | هادی همیشه ناله مستانه کرده است

مطلب از ایجاد انسان حب معرفت | عیش دار دار جهان هر کس بنادانی لذت
بیخبر چون گلبن از باد خزان در عیشیم | آن بهار مدعا از من بپنهانی لذت
نیستم بلبل که چون گل مشق خارخاری کنم | بر گل و سنبل مدارم بر غزلخوانی لذت
گفته ام هادی غزل را در جواب | در جوانی حاصل عمرم بنادانی لذت

غنچه شمن شکفته ما زبان لال ماست | بیقراری آشیان مرغ فارغبال ماست
فال امید از کتاب بی‌نیازی دیده ایم | گفت و گوهای مطالب دور وصف الحال ماست
الحیوان از برای خضر پیدا کرده ایم | شوق اسکندر گل آیینهٔ اقبال ماست
از نمود ما توان از عالمی شد با خبر | هر چه را کردی مفصل نسخهٔ اجمال ماست
ما چو گوهر از صدف بار اند | بی بهار ابر که قیمت میکند دلال ماست
خلعت دیبای شاهی روشناس منت است | جامهٔ خارای عریانی قبای شال ماست
کرده است را چو گل برباد رفتن بیم | زود رفتن از دیار جسم استقبال ماست
عید قربان است هادی زنده کی | تشنه سال دگر هر کس نشد هم سال ماست

دل که خفته از آه گل شرر گرم است | علاج تب نتوان کرد تا جگر گرم است
دلم کباب نکرد و جهان ز گردیدن | هوای اوج ز پرواز بال و پر گرم است

گذشت عالم

گذشت عالم گیر آخر شهرت رسوائیم | پرده پوشی از سر راز نهان من گذشت
بسر گشتم تا جوانی جا در آغوشم کند | آه از آن تیری که غافل از کمان من
بر کمانی لاله داغم سر زند تا نگی | هادی از دل آن بت نامهربان

چو گل خبر نگرفتیم ما جوانی چیست | نیافتیم که حاصل ز زندگانی چیست
تو کاش قدرشناسی و سرگران باشی | هزار حیف ندانی که مهربانی چیست
چو گل چه گوش بآواز بلبل اندازی | ز من بپرس که این همزبانی چیست
غریب و علاوه درین آستان هلاکم کرد | بیا در رفت غبارم مکو نشانی چیست
دو بار کار شد و یک عصا بدست آمد | علاج موسم پیری و ناتوانی چیست
ثبات عمر چو رنگ حنا خزان نسبت | چو گل بباد روی جوش کامرانی چیست
اگر نه دل بتو خونریز مدعا بستم | شکسته رنگی و این اشک ارغوانی چیست
کسی ز دشمن خود اینچنین نمیکند زد | جفا شعار این رسم سرگرانی چیست
خدا ز چشم بد حاسدت نگهدارد | خیال هادی این طور گل چیست

آن می که خضر خورد از آن درد جام ماست | اقبال موج یکقدح ناتمام ماست
بر طبل آفتاب زوال از سخن زدیم | شهرت بلند مرتبه از فیض نام ماست

[illegible]

کسی بغیر خدا نیست حاکم این ملک / دیار امن که خوابی حصار تنهایی است
باین غریب نمردم مرا مدور کنید / همیشه وعدهٔ او انتظار تنهایی است
بهیچ نشئه دماغش رسا نمیگردد / ز بسکه در سر هادی خمار تنهایی است

چون نماید برگ گل را غنچه اش وا نازک است / بوسه از لعل لبش میخواستم جانا نازک است
دلبرم را طاقت سیر بساط ناز نیست / موج مخمل خار داند هر که را پا نازک است
در شکستن بیم کی شکی است بر تاب موج / جام کم ظرف حباب روی دریا نازک است
ساقیان سنگدل جان من و جان شما / در بغل آهسته بگذارید مینا نازک است
مشکل چون حفظ دولت از کسی آید نشود / سخت جانیها مزن در رو خاطر ما نازک است
برق مشکل از نهاد سنگ باشد بر نهد / تیشهٔ فرهاد آتش بار و خارا نازک است
سخت تیر سهم دلم از برد باری سنگ کند / همچو شبنم خاطر صاحب مدارا نازک است
حرف تندی تا بهر کس گفته خون کرده / پاس خاطرها نمیداری و دلها نازک است
میتوان آیینه کردن سنگ را اما بسی / از گل حیرت زیاد است طبع دانا نازک است
در کنارش گر بیارم از میان گلرم رود / کی نهالی در چمن چون قد رعنا نازک است
سنبلش هادی کجا بار کدورت از کجا / دل حسابان شدم با آن زلف چلیپا نازک است

[illegible]

یک کس ندید قطع نظر هم از و بکرد / سر رشتهٔ حیات ز موی میان کیست
این گل ز زخم خنجر مژگان شگفته است / از خون پر است دامن چاک گلستان کیست
هادی به آرزوی خدنگی نشسته ایم / این قامت خمیده چه دانم کمان کیست

عالمی لب تشنه و لعل لب جانان یکی است / دردمندان بیشمار و نسخهٔ درمان یکی است
میتوان از راه معنی هم فراز خضر بود / ساغر لبریز ما و چشمهٔ حیوان یکی است
چشم مردم کی زلیخا را چنین خواهد گذاشت / مصریان از حد زیاد و یوسف کنعان یکی است
می توان دانست خواهم شد از این حسرت هلاک / آرزوی صد نهاد دست و در دل جان یکی است
چون غبار خاطر سیلاب هر جا میروم / پیش ما افتادگان معموره و ویران یکی است
گر نباشد پای خواهشهای دیگر در میان / کشور هندوستان و شهر اصفهان یکی است
از دو بینی چشم را گر یکجهت سازد کسی / هر چه گردید آشکار او آنچه شد پنهان یکی است
هر که دارد در جگر زخمی مشخص کرده است / غمزهٔ ابروی او با غنچهٔ پیکان یکی است
هر فروغی همچو نوز بر تو خورشید نیست / دوستان بسیار اما در میان حیران یکی است
صاحبان حسن بسیارند هادی در جهان / آنکه بر دل زخم بتواند زد از مژگان یکی است

هر کس رسید چید گلی و چمن یکی است / معنی شناس شو که بدایع سخن یکی است

[illegible]

سیل بی تابی روان از چشم خونین بارم گذشت / دور خط آمد بهار عارض یارم گذشت
شد خزان بال و پر ریزی زبرگ و بارم / در قفس بودم که فصل سیر گلزارم گذشت
خاکساری را رسانیدم باوج اعتبار / سایه افتاده کی آمد ز دیوارم گذشت
بعد ازین آزار از دردی نمی باید کشید / ناامید پیامسیحا شد ز بیمارم گذشت
کرم قتلم شو تغافل پیش ازین لازم نبود / جان خود بر لب رسیدم وقت ... گذشت
در شب دوری بخاطر گذرد آسوده / کی خیال خواب خوش در چشم بیدارم گذشت
همچو شبنم آمدم در باغ بی بنیاد دهر / یکنفس تا میکشیدم کار از کارم گذشت
چون صراحی خواستم امشب دلی خالی کنم / جوش موج آمد ز ردی جام سرشارم گذشت
فکر اموی میان هر کس کند رسیدم / نادی از بی طاقتی هر بار از تارم گذشت

پیش عاشق سخن کعبه و بتخانه یکی است / بیخبر شوق ترا در دو جهان خانه یکی است
مست اگر بیخودی کعبه نباید تخنید / هوش غارت زده و آدم دیوانه یکی است
پای الفت بمیان هر که نهد میداند / آشنا بودن و نابودن بیگانه یکی است
عالم یکجهتی آئینه معرفت است / شمع هرجا که بسوزد دل پروانه یکی است
بیخبر در گشتش مرتبه آب و گل است / پیش صاحب نظر آبادی و ویرانه یکی است
صاحب حوصله را فکر کم و بیش کجاست / مست را اندازه ساغر و میخانه یکی است

قامتش در چمن از سر اسر زده است / سرو را پیش قدش جلوه رفتارم است
نشوم زخمی مژگان کسی پس چکنم / در گلستان تماشا گل بی خارم است
نامه ما سفر بال کبوتر نکند / نوع عریان ترا طاقت اظهارم است
خبر از درد تو نادی بمسیحا نرسید / چه توان کرد طبیب دل بیمارم است

داغ دلم برنگ گلستان شکفته است / این گل ز زخم غنچه مژگان شکفته است
از خط زبان بلبل تو هر که نرسد / سنبل بدور چشمه حیوان شکفته است
پنهان دگر چگونه بماند جنون ما / گلگل بهار چاک گریبان شکفته است
کی گلبنی چو ما بتواند بخون نشست / از جوش اشک گلشن دامان شکفته است
یارب که آب چشمه شمشیر کم مباد / از خون بهار رنگ شهیدان شکفته است
دارد خبر ز داغ دل لوکدر تشنه / هر لاله کز مزار غریبان شکفته است
از سوز من چگونه نگیرد دگر خبر / داغ دلم ز آتش پنهان شکفته است
مشکل دگر که یک گل زخمی نهان شود / از خون صید غنچه پیکان شکفته است
نادی ز بس که سوخته مجنون ز دود عشق / از داغهای لاله بیابان شکفته است

در فکر رد زجبه و ایام عید نیست / طفلی که آشنای سیاه و سفید نیست

دست از گناه موسم پیری کشیده دار | گردی غبار را چو گل نسترن بس است
از نام عمر ما بتوان زنده گی نمود | باشد اگر که یاد کسی در وطن بس است
تا ب جفای خدمت مردم نیاوریم | هادی همین ملازمت خویشتن بس است

ز فیض لعل لبت تشنه شراب تر است | ز عکس روی تو گلزار آفتاب تر است
نظر بهر چه کنم غیر گل نمی بینم | ز بسکه دامن مژگان ز خون دل تر است
لبالب است اگر چه ز جوش شادابی | لب که هر نتوان گفت چون حباب تر است
دلم ز گریه نگردد دو چار آبادی | ز آب سیل چه حاصل ده خراب تر است
ز بس ز سیر رخ تو موج طراوت میدوان | شبی که سیر روی رنگ ماهتاب تر است
ز جوش گریه توان کرد گلشن آرای | ز دست برد قلم صفحه کتاب تر است
بملک سینه چو ایام برشگال شود | همیشه مردمک دیده سحاب تر است
گمان مدار که سوز غم از اشک کمتر شد | ز جوش خون دل بر آتش کباب تر است
نشد دماغم هادی دمی شگفته نشود | که گفته است هوا موسم شباب تر است

گل جا بذار شکفتن آمد از غوغای کیست | سرو با در گل بیاد قامت رعنای کیست
غارت هر هوش را دیدار او سرکرم کرد | دشمن جان اسیران شوخ بی پروای کیست

نخل امید

نخل امید سبز از این ریشه میشود | تیری ز غمزه اش بدل بی نوا الذ بس است
هادی بجز بشش باز سر فخر می نهد | گردش ز رستان شه کربلا بس است

کار بر کس تنگ کردن این چنین انصاف نیست | یکنفس رفتن ز مشتم هم نشین انصاف نیست
آب و رنگش از سواد خط تفاوت میکند | لعل جان بخش تر از نقش نگین انصاف نیست
رونقی گوهر نمیدارد ببازار خذف | از سخن بیگانه خواهی آفرین انصاف نیست
ناز معشوقی چرا هنگامه را بر هم زند | تیر ابرو گر نگردد دلنشین انصاف نیست
بار را بیجان حاصل نخل بلند ز بند کی | گر نباشد در دلت دردی ز دین انصاف نیست
یکنفس بگذار تا در خون بیتابی طپد | صید زخمی را دگر کردن کمین انصاف نیست
قاتل شاه شهیدان دم بجه از ایمان زند | کشتن پرورده روح الامین انصاف نیست
ای که کردی عمر خود در اهرف در کفر نفاق | لاف بکیر نکی بخیر المرسلین انصاف نیست
داد معنی را تو در هر جا بسامان میدهی | بیش از این هادی سخن در این زمین انصاف نیست

نقش پای شیر روا ماند نگار از منزل است | غرق دریا شد صدف از بهر گوهر ساحل است
سر از این عالم میسر نیست کس بیرون برد | وحشت آبادی که میگویند اقلیم دل است
فیض از دیدار خوبان میبرد صاحب نظر | چشم چون بینا نباشد سیر گل بیحاصل است

نشان ز محمل و مجنون ندیده ام [illegible] / چه شد که دشت ز آوازهٔ درا گرم است

هر که از شوق سراسیمه شد از جا برخاست / جام را در کف ما دید چو مینا برخاست

می نهد پا بسر چرخ توکل آسان / آنکه از خواهش بیحاصل دنیا برخاست

هر که در دایرهٔ عالم ایجاد آمد / چون حبابی است که از شورش دریا برخاست

سبزهٔ خط ز گل روی کسی می روید / زنگ بی تاب ز آئینهٔ دلها برخاست

ما ز دور بخاک قدمش افتادیم / بهر تعظیم که آن شاهد رعنا برخاست

پاکی دامنش از بال ملک باج گرفت / یوسف امروز که از پیش زلیخا برخاست

دل ما طاقت این سوختن آرد [illegible] / آتش شوق تو از سینه غبار برخاست

هر که باشد بصف جنگ تو [illegible] آمد / مرد آنست که از راه مدارا برخاست

هادی این مصرع ما آئینهٔ معرفت است / چون حبابی است که از شورش دریا برخاست

بگلش سبزهٔ خط سایه نیفتاده است / رنگ را از نگه گرم رخش باخته است

این غروری که گل حسن تو در سر دارد / با دل مردم بیچاره چنان ساخته است

پی بمنزل نبرد توسن اندیشهٔ او / شوق سرشار تو در هر طرفی تاخته است

دشت بیجای خیال تو نهان [illegible] / علم از آه دل آشفته کی افراخته است

باید که کسی قابل هر دل گردد / آدم نتوان اند آفرین دولت

هر چند قدم نمی نهد مجنون هم / گردیم درین دیار با خود الفت

مانند سخن بهر زبان افتادیم / مشهور زمانه ایم آه از شهرت

از بسکه گداختیم در فکر دماغ / هادی به سخن نماند ما را قدرت

فرداست که از حسن تو جز نام و نشان نیست / ای تازه گل امروز ترا وقت امان نیست

خوبان جهان جمله فدای سر نازت / کس دشمن عاشق چو تو ای شاه جهان نیست

ایام محرم ادب توبه نگهدار / ساقی تو مگو ماه چو ماه رمضان نیست

از سایهٔ خط می شکند رنگ بر و دوش / نازک نتوان گفت گلی را که خزان نیست

در دست کسی نیست عنان نگه گرم / بی رحم چه سازم چکنم تاب و توان نیست

بگذار که این گوهر ناسفته شود آب / داریم سخنها بلب و تاب زبان نیست

ای دوست نگهدار تو راز دل خود را / احوال دل ماست که از خلق نهان نیست

ابروی تو بر طاق نهادست کمان را / بازوی مرا طاقت این زور کمان نیست

تاب نگهت باج شکست انجمن دل خواست / ای خانه برانداز مرا طاقت آن نیست

هرگز نگاهم نکند غیر تغافل / فریاد که این دشمن دل مونس جان نیست

هادی چه نهم نام بگو جلوهٔ او را / سرو روش نتوان گفت بلی سرو روان نیست

غیر از کسی که ریخته گلها بجیب چشم / رنگ حنای آن کف پا را که دیده است
باور نمیکنم که بهار آمد و گذشت / آن سرو لعل رنگ قبا را که دیده است
منعم کند که بهر چه از دین گذشته / آن خط و خال کفر نما را که دیده است
باید گریست در غم خدام اهل بیت / هادی مصیبت شهدا را که دیده است

آیینه را ز عکس تو تماشا شکفته است / از دیدنش بهار تماشا شکفته است
تا خار خار آمده سرگرم الفت است / گلهای مدعا در دلها شکفته است
خون خورده اند بسکه ز امداد آرزو / باغ امید اهل تمنا شکفته است
جام تنک ز گل گشته تازه تر / از بس بهار گلشن مینا شکفته است
گر ما جوان ز عکس تو گردیم دور نیست / بار دگر بهار زلیخا شکفته است
روشن چراغ سخت دلان بیش از این نبود / از برق تیشه لاله کهسار اشکفته است
پیدا شدم که نیست در آوارگی امید / هادی ز گریه دامن صحرا شکفته است

در راه تو خونها چه قدر بر سر هم ریخت / از غنچه هر آبله گل نقش قدم ریخت
پیمانه چو پر شد نتوان کرد علاجی / مینای فلک زود ز هم ساغر جم ریخت
فریاد از آن گردش چشمی که ز مستی / در کاسه ما جز از زهر ستم ریخت

صلاح کشته شدن

صلاح کشته شدن را بخویش میخواهم / شنیده ام که بسر کوی او تماشایی است
تو هر چه میکنی امروز روز آخرت است / برای پرسش خوبان چه بزم فردایی
اگر غلط نکنی راه دل بجانه ماست / زنار چند بگویی که وعده در جایی است
کند چه آتش هجران چه بی محابایی / هنوز در دل من جوش یک تماشایی
چگونه ترک نگاه تو میتوانم کرد / کسی که واسطه ما و تست ایمایی است
فراد قیمت یوسف چه کس تواند کرد / بمصر صاحب سامان همین زلیخایی است
ز آشنایی مردم کشیده ام بارا / مصاحبی که مرا مانده جام و مینایی است
بخاک ما مه هم شمع و گل بیا هادی / میان بلبل و پروانه شور و غوغایی

آیینه از فروغ رخت کم ز جام نیست / هر باده که عکس تو ریزد حرام نیست
در پیش خلق حرف بد دشمن ار شود / در خاطرم مناقشه انتقام نیست
در راه عشق هر چه دهد رو مبارکست / کس را نظر بمرتبه ننگ و نام نیست
بزم نشاط گستر ما بید غنیمت است / عیشی که کس بخویش نبندد بکام نیست
فرهاد تیشه بر سر خود بی سبب نزد / عشقی که جان کس نرباید تمام نیست
رمزیست اینکه عیش درین نشئه ناقص است / در فصل گل دماغ کسی بی زکام نیست
ای محتسب ببخش بعهد شباب ما / وقتی که تشنه ایم از سر شرب مدام نیست

تا که نخل نقد شاه اولیا از پا فتاد / آب روی تیغ کم شد جوهر خنجر بسوخت

آتش بیداد تا در کربلا افروختند / شد دل زهرا کباب و سینه حیدر بسوخت

چشم گریان و لب خشک شهیدان هر که دید / آتشی افتاد بر جانش که خشک و تر بسوخت

تا که خون از حلق آن لب تشنه کان ... ریخت / لعل در خون غوطه‌ها زد آب در گوهر بسوخت

خضر شد شرمنده از آب حیاتی را که خورد / از برای تشنه کان لب تشنه اسکندر بسوخت

بر تو مهر فلک را اینقدر گرمی نبود / باده رنگ شفق خورشید را ساغر بسوخت

ای مسلمانان ازین بیداد بالا ... / از غم اولاد پیغمبر دل کافر بسوخت

تا که شد از خیمهٔ اهل حرم افغان بلند / در فضای آسمان روح الامین را پر بسوخت

گریه هادی یک شرار سوز دل الکم نکرد / بود و نابودم ازین آتش بیکدیگر بسوخت

مهی که گردش چشمش شراب خانه ماست / زبر توش دل آیینه آشیانه ماست

زبسکه دل همه جا در سراغ میگردد / بچشم هر که قدم را نهاد خانه ماست

ز حرص در قفس آرزو اسیر شدیم / همیشه صید فکن فکر آب و دانه ماست

چه جز چها که ز دست تهی نمی‌آید / کف گشادهٔ ما حاصل خزانه ماست

ز سرنوشت اسیران سند رنگ خند / خطی که بر ورق چهره نگاه نه ماست

دلی براحت آینده کس نمی‌بندد / چه آفتیست که همسایه زمانه ماست

زارش چو گنج دل بخرابی نهاده است / در ما همیشه خاطر محرم شکسته است

از حال عاشقان نتواند خبر گرفت / معلوم شد نگاه تو دل کم شکسته است

گردش بیاد تفرقه کجروی رود / چرخی که شیشه بر سر عالم شکسته است

جوش عرق جواب بلبل چه میدهد / رنگ گل از لطافت شبنم شکسته است

منت ز شادی همه عالم نمی‌کشم / دارم دلی که از مدد غم شکسته است

در کشور عدم نتوان دید روز خوش / دایم دل ستم کش ماتم شکسته است

ابرو کمان خطش را که میکشد / از زور چله بازوی رستم شکسته است

هادی بزور فکر دلیری کند بجاست / در صفحه خامه سوده و در هم شکسته است

پروانه بال سوخته در آب زر گرفت / صحبت میان عاشق و معشوق در گرفت

آسوده گی بکشور او رو نکرده است / از بیقرار کس نتواند خبر گرفت

پروردهٔ صدف چو سر است در نظر / هرگز نشد که آب توان از گهر گرفت

غافل همیشه والها ز بیش و کم کند / از رزق خود نشد که توان بیشتر گرفت

ای راهرو برای چه غافل نشسته‌ای / اسباب لازم است برای سفر گرفت

یعقوب وار از سر دیدن گذشته‌ایم / سیل سرشک نور نگاه از نظر گرفت

در دور خط کسی بکف دل نمی‌دهد(?) / بیچاره آنکه عشق تواند ز سر گرفت

چو جوهر آینه را از جوش حیرت سوختیم / آتشی بر مردم چشم تماشائی گذشت
آنچنان سررشته اشکی بدست آورده‌ایم / کز خیال رفتنش از موج دریائی گذشت
۲ عشقبازی میتوان کردن به آن خط کسی / هر که از دنیای دون بر بوریائی گذشت
شیشه از باد نفس تا پر شود خواهد شکست / ناله افتادگان از چرخ مینائی گذشت
۲ اختیار دل بدست مهوشان طبع نیست / عمر ما بیجا صلاح آخر بشیدائی گذشت
۲ گر رود در خواب هم هادی عبادت میکند / هر که نتواند ز شغل باده پیمائی گذشت

۲ تا بر مغان رنگ خم و جام رو بهم ریخت / اجزای وجود دل بی تاب فرو ریخت
در گردن کس دشمن خویش نهفتند / خون دل ما را اثر گرمی خو ریخت
پنهان نتوانست کند باده کشی را / آتش گل رنگش چه توان کرد برون ریخت
۲ میخواست اجل تازه کند باغ تماشا / خونهای حریفان بدر خانه او ریخت
۲ ما پیشتر از خلقت خود دیده گشودیم / تا صنع خدا آینه روی نکو ریخت
آراسته نام خدا طرفه بهاری / در پرده گل آینه روی تو نو ریخت
آری همه هر هست عبث کرد دگر دد / سر از خاک چو پیمانه جم رنگ کدو ریخت
۲ تا بت کمری در نظرم جلوه نما گشت / هادی دلم از کشمکش هیچ نمو ریخت

تصدیق پاکی دل کس را نکرده‌اند / آئینه کی بدیده کوران مسلم است
دانسته‌ایم رتبه اهل خیال را / گفتار بلبلان بگلستان مسلم است
عکس بیاض کردن تو خوشیست در نظر / آن آفتاب صبح گریبان مسلم است
۲ در هند ما برای چه فریاد میکنیم / هادی سخن بمردم ایران مسلم است

صاحب سعادتی که بکس رو شناس نیست / پروا نمیکند بر کس که لباس نیست
باید ز حرف آمده گوید کسی سخن / جائی که گفت و گو بخیال و قیاس نیست
این کشتی شکسته فتادست روی آب / معلوم شد ماهی جهان را اساس نیست
عاشق نمیشود که کند درک هیچ چیز / بیهوش شوق را خبری از حواس نیست
بیچاره غافل است ز شکر عطای دوست / هادی کسی که ورد زبانش سپاس نیست

۲ اول چنین نبود جبین رو نموده است / ما را جفای عشق تو بدخو نموده است
میخواست این هلال که خود بین شود / خط خویش را بگوشه ابرو نموده است
مجنون تمام عمر بصحرا دویده است / دایم سراغ وحشت آهو نموده است
۲ کس این گمان نداشت که نرگس سخن کند / چشم تو آنگاه سخن گو نموده است
پایم دگر بخانه مردم نمی‌رود / سر الفتی بگوشه زانو نموده است

دل تنگ را ز وسعت دنیا خبر نماند
چون غنچه در نظر همه عالم گرفته است

راضی نمی‌شود که شود گرد ما بلند
ما را فلک ببین چه قدر کم گرفته است

بایست هر چه داشت سپک پی نواده
معلوم کرده‌ایم که حاتم گرفته است

پروانه را ز موم بسازد برای شمع
داغی که سینه از سر مرهم گرفته است

یکدم نمی‌شود بفراغت شوم دوچار
دل را ز من چه چاره کنم غم گرفته است

هادی نظر بساغر جم کی کند خطاست
از لعل یار بوسه پی هم گرفته است

نفعی کس از بحر بیان گوهر نکرده است
آری کسی از سراب لبی تر نکرده است

هر کس که رفته ناحیه او جانب کسی
قطع نظر ز مال کبوتر نکرده است

دایم وکیل مردم محتاج بوده است
حاتم مگو ملازمت زر نکرده است

غیر از خدا بهیچکس اش احتیاج نیست
درویش را ببین چه توانگر نکرده است

در یک زمین اگر دو غزل کس نگفته است
معلوم شد شراب بساغر نکرده است

در راه دین احمد مرسل نهاده است
غیر از علی کسی کرم سر نکرده است

از چشم ناتوان تو گیرد حسیان خبر
هر کس شکار آهوی لاغر نکرده است

نادان چه شد که پا ننهد جای انبیا
کس بلند مرتبه منبر نکرده است

آنکس که گفته بوسه مده بش از کسی
قند ترا چکار مکرر نکرده است

بر بوریا ز روی ادب پا نمی‌نهیم
این مسند شریف بزرگان دین ماست

یک دانه ز خرمن ما کم نمی‌شود
ما ابر رحمتیم و صدف خوشه چین ماست

منت چه لازم است که از خشم تر کنیم
موج سرشک روکش هر آستین ماست

چون نقش پا بخاک نشینی مشترکیم
گردی که بر نخواسته چرخ برین ماست

خود را بباد تفرقه چون گرد میدهد
هر کس بفکر خاطر اندوهگین ماست

هادی چه احتیاج که پا بر فلک نهیم
خورشید یک گلی ز بهار زمین ماست

هر کس ز جوش نشأه دماغش رسیده است
روغن بداد نور چراغش رسیده است

فیضش یقین بجام و غایب برابر است
هر طبع را که میوه باغش رسیده است

مرهم که از پی دل ما را نگاه کن
هر سینه چو شعله بداغش رسیده است

منع نگاه گرم کسی را نمیکند
از باده تا دماغ بفراغش رسیده است

هادی نشد ز بوی خوش تو اندر گرفت
تا باده سخن بایاغش رسیده است

چشمت شکار مردم بیگانه کرده است
آئینه از نگاه پریخانه کرده است

درویش زر پرست غنیمت کوشه گیر
چون مار کنج خانه تو ویرانه کرده است

صحرای غربت(؟) تمام عبادت است
ریگ روان رعایت دیوانه کرده است

پروانه تند راه به آتش گرفته است / یک شیوهٔ شجاعت عاشق جلادت است
شمشیر وقت بوسه برای چه میکشی / ای شوخ واگذار مرا این ارادت است
راه خدا کسی که شود کشته کشته نیست / هادی امیدوار ز تیغ شهادت است

هر جا رسید دل سخن از اضطراب گفت / هر کس که دید روی تو دل را جواب گفت
با عکس خویش مست نشد آشنا شود / آئینه را نگاه تو جام شراب گفت
از کار رفته اند تمام از شکفتگی / در هیچ بزم که موج چه با هر حباب گفت
در حشر لطف دوست گناهش نهان کند / هر کس ز اعتقاد جواب حساب گفت
او را هزار بار در آغوش دیده ام / کس پیش او نشد که تواند ز خواب گفت
تا چند زهر را به امید شکر خوریم / گاهی که حرف گفت بما از عتاب گفت
هادی ز بسکه تشنهٔ عمر گذشته است / هر جا نشست پیر ز عهد شباب گفت

راحت کسی نشد که تواند نه بند داشت / صید مراد را نتوان در کمند داشت
هر کس نشد که نفع تواند ز هیچ برد / چون ما کسی که خاطر مشکل پسند داشت
ما در جهان همین بد ناصح نگفته ایم / هر جا بلی که بود شکایت ز پند داشت
هر کس به آسمان ننهد پا مسیح وار / همت بقدر مرتبه باید بلند داشت

در خواب دیده روی تو یوسف نگاه رفت / آمد چو آفتاب بدر رنگ ماه رفت
نزدیک شد که قطع شود طاقت نفس / تا کی ز بادهٔ روی تواند براه رفت
دیدار بین روی تو خود بین نمیشود / آرام از قلم و تنک نگاه رفت
در روز مرگ فیض ز دولت کجی برد / جمشید از دیار فنا بی سپاه رفت
فردی چو عارض و خط او کس ندیده است / در صفحه تا سخن ز سفید و سیاه رفت
در اعتقاد تابع فرعون میشود / هر کس پدر ز راه ز اقبال و جاه رفت
همچون حباب از کشش موج بایدش / آوارهٔ غم تو بحال تباه رفت
هادی اگر چه بود گرفتار معصیت / آخر ز بیم توبه خود بیگناه رفت

هر کس که مست میشود او در حجاب نیست / رسوا کنی چو نشاء تند شراب نیست
در وقت مرگ بهر چه کس دست و پا زند / امید یک نفس ز کمال اضطراب نیست
هر گز جواب باز نیاورد قاصدی / معلوم شد که نامهٔ ما بی جواب نیست
بر توبه جوان نتوان اعتماد کرد / جوش شراب چون گل عهد شباب نیست
چشمت نگاه میکند از روی بیخودی / دانسته ام تواضع مستان حساب نیست
پا بیشتر نهاده ام از کشور سواد / هر گفت و گوی تازه ما در کتاب نیست
هشیار سر به بالش راحت نشد نهیم / آسوده چون شویم که در دیده خواب نیست

در خواب دیده روی تو

[illegible]

این راه را با محمد مرسل سپرده اند / هر کس بدین ره آمده مرد مسافر است
گردی که در رهش شده از نقش پا بلند / از بهر آفتاب فلک شمع انور است
این قدر و فضل و مرتبه کس را نبوده است / خواهی نظیر حضرت او ذات حیدر است
آلوده گناه چه حاصل وضو کند / هادی خجل ز شستن آب کوثر است

بی عاقبت ترمی بجهان جهان نیست / از مرگ هیچگونه امید نجات نیست
از سر نوشت رزق بهر کس رسیده است / معلوم کرده ایم کسی بی برات نیست
خال لب تو بوسه تصدق نمیکند / این دانه را برای چه هرگز زکوة نیست
بازی باختیار در اینجا که کرده است / کس در قمار عشق تو دانسته مات نیست
معلوم نیست تا بیاریم هیچ خضر / ما تشنه ایم شکر که آب حیات نیست
لعل لب تو داد حلاوت ز بوسه داد / این قند چون شکسته شود بی نبات نیست
هر کس بزندگانی خود دل نهاده است / غافل کسی چو گشت بفکر ممات نیست
هادی حدیث فرقه ناجیه گوش کن / بی اعتقاد در ابد و عالم نجات نیست

چشم تو مست بود نظر بر خمار داشت / معلوم میشود که باین هر دو کار داشت
تا بر کمر بقامت سروی گران نمود / این شاخ تر نشد که به یمن چه بار داشت

[illegible]

از دست برد

[illegible]

از دست برد آه جوانان شوند پیر / هر کس کجی داد تیر بگردون کمان گرفت
یکمشت اگر چشمه حیوان لب تشنه خورد / از بهر اعتبار سکندر جهان گرفت
هادی چه جبر صیقل آیینه ام شود / اندوه روزگار دلم در میان گرفت

وحشت ما بین شتاب بادیه رو نکرده است / کار نگاه چشم تو آهو نکرده است
ای بر زبان تو هر چه گفتی میرسد / مژگان زبان چشم سخن گو نکرده است
غفلت قرار از دل بلبل گرفته است / غافل کلی ز باغ جهان بو نکرده است
از دست تلخ دیدن او زهر میخورد / بیچاره که او بجا خو نکرده است
رویت چرا رعایت خال سیه نکرده است / یک مسلمی حمایت هندو نکرده است
تسخیر کرده است دلم را سیاه مست / کاری که کرده چشم تو جادو نکرده
از بس لب شام هجر تو در هم شکسته است / دوری بهم زکاسه زانو نکرده است
دلرا بتیر غمزه بمنت نمیدهد / هر کس نظر بگوشه ابرو نکرده است
در پرده حجاب کلامت نهان مباد / هادی کسی سخن چو تو نیکو نکرده است

چون گل شکفته خبری از وداع ماست / در نزع آنچه رفته ز خاطر نزاع ماست
قاتل ز بعد قتل بترحم نگه مکن / در خون طپیدنی که تو دیدی سماع ماست

[illegible]

رنگ روان کتاب جلیت جنون ماست
مجنون سه جا درس ازین داستان نوشت
معلوم شد که مجنون خود اقرار میکند
هر کس که نامه بتو نامهربان نوشت
مشهور شد که مجنون خود اقرار میکند
هر کس که نامه بتو نامهربان نوشت
مشهور شد حکایت ایجاد کائنات
حرفی بلوح تا قلم آسمان نوشت
نزدیک شد که سکه کند قلم ز سوز
از بسکه حرف درد فراق کسان نوشت
هر سطر سرو خوانده ام از نسخه چمن
کی مصرعی چو قد تو موزون توان نوشت
تاریخ بی ثباتی هر کس مشخص است
بر هر برگ گل بهار حدیث خزان نوشت
مجنون رجوع کرد بمن تا کنم تمام
شرح مطولی که بهر یک روان نوشت
از ننگ و بد سراغ گرفتیم کس نماند
نادی فلک برای که خط امان نوشت

دیده ندیده چشم تر آنکه نظر که یافت
پرواز مرغ در کشش بال و پر که یافت
ایام وصل در پی شام فراق نیست
در خواب جنبش را الفضای سحر که یافت
مستی ز هوش رفته و بیمانه میکشد
معلوم کرده ایم ز مستی خبر که یافت
دیوانه وار هر طرف انداختم نظر
از دانه سرشک چه داغم گهر که یافت
اینجا هزار سال نظر باز عاجز است
از تیغ او بپرس نشان اثر که یافت
یک رفته خبر بکسی کاش میرساند
در راه کس نرفته نشان خطر که یافت

رنگ گل از نگاه تو در هم شکسته است
از زور باده ساغر صد جم شکسته است
بر روی آفتاب نگاهی نمیکند
او را که خاطرش ز گل غم شکسته است
از انتظار راحت ایام فارغ است
دایم دل حباکش ماتم شکسته است
تا از نگاه بر گل رویش عرق دوید
رنگش ز دست بازی شبنم شکسته است
کس را ندیده ایم باین همت بلند
چون دو کاسه بر سر جام شکسته است
در روی آب کوی زمین هم چنین نبود
جوش حباب بحر بیکدم شکسته است
از زور هر دو گوشه او میشود عیان
ابروی او کمان دو رستم شکسته است
ما غیر ازین شکفته کی را ندیده ایم
از دست برد غم دل عالم شکسته است
یک دل کجاست طاقت راز تو ... آورد
نادی همیشه خاطر محرم شکسته است

زنجیر جوهرش گل باغ جنون ماست
شمشیر آبدار تو محتاج خون ماست
از دود آه کی شررش میشود بلند
داغ تو شعله زدل سرنگون ماست
محتاج نیستیم ببال و پر هما
بر فرق ما چو سایه بخت زبون ماست
پا بر فلک نهاده زمین گیر گشته ایم
از اعتبار فخر نکردن سکون ماست
نادی ز سوز و رنگ سخن میشود عیان
خورشید عکس داغ دل لاله گون ماست

قطع نظر ز خوب و بد کس نمیکند / هرکس که طرح آینه روزگار ریخت
هادی ز بیدماغی خود دردسر کشیم / جای شراب در قدح ما خمار ریخت

در پرده صدف نم آبرو روشن است / دایم چراغ گوهر شاداب روشن است
تا روشناس آینه گردیده است عکس / راز دلم تمام با حباب روشن است
از سرگذشت هرکه دم از آب تیغ زد / بر کشتگان حقیقت گرداب روشن است
از اضطراب دل ز برای چه دم زنم / بر هرکه هست طاقت سیماب روشن است
آرام در قلم و از خود گذشته نیست / بر مست و مست بر دم ناب روشن است
از راز دل بگریه چه لازم سخن کنیم / احوال هر خرابه بسیلاب روشن است
روز رخش ز گرد خطش تیره گر نبود / غافل مشو ببین شب مهتاب روشن است
در خواب دیده ایم لب لعل یار را / از توبه شکسته ام این خواب روشن است
از رنگ گل چراغ بر دیدن تغافل نمود / هادی شکستن دل بی تاب روشن است

گوید رسول ما که خدای جهان یکیست / آن حضرتی که رفته بر این آسمان یکیست
آنهم نشد که روی نماید بهیچکس / از جمله دوستان که توان دید جان یکیست
مجنون صفت ز الفت خود ... / از مهربان گریزم و نامهربان یکیست

از همت زبان دل ما وا نمیشود / قفل شکسته را چه امید از کلید هست
بر گو کسی که گشت شقاوت شعار شد / هر کس بجنب خود نماید سعید هست
هادی به ابن بابل رسول خدا چه کرد / ملعون تری مگو ز یزید پلید هست

پیش از حساب جمع دل از هر برات نیست / داریم تا حیات امید نجات نیست
آنجا که او بتصدق دیدار میدهد / جز چشم ما وظیفه خور آن زکوة نیست
ایمان بخضر بر چه که کم هم نیاورد / هرکس که گفت لعل تو آب حیات نیست
چون فوج موج خط گذر اینجا چسان نمود / بر دور غنچه لب او گر نبات نیست
گر عمر خضر و نوح بیابی چه فایده / غیر از خدا بگو که چه کس را وفات نیست
درویش هر که غیر خدا نیست دیگری / فرقی میانه حرم و سومنات نیست
خود را ز فیض رحمت حق دور کرده / فاسق اگر صلوات کند هم صلات نیست
محضر درست کرده ز گل هر نسیم صبح / آری جهان مکان قرار و ثبات نیست
بر لفظ معنی نهند گروهی بنای فکر / هادی سخن چو غور نمائی لغات نیست

آزار هجر بیش ز شوق وصال نیست / نور وز وصل رفت جواب و سؤال نیست
تیغ تغافلش چه از مرگ میدهد / بر عاشقان نگاه نکردن حلال نیست

آسوده کی بآن نتواند دوچار شد / در خاطری که راه تمنا فتاده است
هادی غبار آینه بیجا نمیشود / روشن نهاد شوق تماشا فتاده است

هرکس که خیر روی تو منظور کرده است / خود را ز فیض رحمت حق دور کرده است
تعمیر خود ز گریه میسر نمیشود / ویرانه را ز سیل که معمور کرده است
تیر نگاه یکسر ترم نگاه داشت / حرفی ز ما که پیش تو مذکور کرده است
نازنده است هوش دوچار نمیشود / مستی که بوسه بر لب او زور کرده است
چون می فروغ نیست در رفته / آیا چه چیز داخل انگور کرده است
خار انگاری مژه های دراز او / هر دل که دیده خانه زنبور کرده است
هرکس که دل بکفر نگاه تو داده است / قطع نظر ز خلد و رخ حور کرده است
منت ز عبیر الشمیم عبث از خیال / ما را حدیث عشق تو مشهور کرده است
از حد خود چگونه توان پا بدر نهاد / هادی چه جرأتی است که منصور کرده است

شوخی که وسمه را بدو ابرو نهاده است / از عکس خط ناله بر رو نهاده است
سرو قدش بلند چو گردد چه میکند / یارا همیشه زلف بزانو نهاده است
ایمان او چو گل ز ثبات است بی نیاز / هرکس که دل بزاده [illegible] نهاده

از بهر تازه

از بهر تازه کاری خط گریه میکنم / کسی سواد خوان و رخ چشم سواد رفت
از مرگ خویش صاحب اخلاص را چه باک / بیچاره انگسی است که بی اعتقاد رفت
در وادی خطر نتوان هیچ جا رسید / سر جای پا نهاد چو هر کس زیاد رفت
گویم اگر به پیش تو بی تاب میشوی / از هجر آنچه با دل این نامراد رفت
مشهور روزگار از این بیش کس نشد / آوازه سخن بتمام بلاد رفت
با عمر کم شکفته گذشتن سعادتی است / گل از چمن ببین چه خندان و شاد رفت
صاحب دیانتی نتوان یافت در جهان / هادی ز خلق دهر چرا اعتماد رفت

سرکشی که دیده دلها بریده است / این شوخ زلف و کاکل خود تا بریده است
بیش از دمی بپا نتواند حباب بود / موجی که رخنه در دل دریا بریده است
اول نبود جوهر آئینه اینقدر / مژگان بروش راه تماشا بریده است
انگار رفته اند تمام زنان مصر / تنها همین نه دست زلیخا بریده است
آن کافر فرنگ مسلمان نمیشود / باور مکن که زلف چلیپا بریده است
تا ممکن است حرف عبث دم نمی زند / هرکس که دل ز بود دنیا بریده است
روز جزا جواب [illegible] چه میدهد / خط تو نور دیده مینا بریده است
هادی کسی کجاست که خنجر کشد بخود / از موج باده سینه مینا بریده است

هرگز شراب معنی مردم نخورده است / نادی همیشه بیجگر ساغر خورده است

محمود تا ز شیشه بساغر شراب ریخت / لعل لب ایاز نمک بر کباب ریخت
این طور گشت چهره کشای شعله او / بهزاد رنگ راز گل آفتاب ریخت
ابر حیا مست قلم تا بلند شد / هر گوهری که داشت بجیب کتاب ریخت
بی دل ز گریه گر شده ام نیست عجب / سیلاب زور کرد و بنای خراب ریخت
دیگر خمار زمزمه کشی خود نمیکشم / بر ساغرم نگاه تو زهر عتاب ریخت
در وادی فراق غبارم فتاده است / اجزای پیکرم همه از اضطراب ریخت
از فیض گریه ام نشود هیچکس خبر / گوهر کسی ندیده چه قسم از سحاب ریخت
یکشمه از شکایت دلم عرض میکنم / یکدم بنای خانه تنگ حباب ریخت
نادی بجز دامن تر کرده ام نگاه / گوهر ز دیده ام چقدر بحساب ریخت

هر کار کرده چرخ بعالم شنیده است / آزار ما که کرده بمالم شنیده است
ممنون آشنایی بیگانگی شود / هر کس که راز مردم محرم شنیده است
جنبش بموج رنگ روان کرد ناله / مجنون ز وحشتم خبر رم شنیده است
خطار ا رساند تا که سلیمان کند قبول / لعل لبش حکایت خاتم شنیده است

آن مست ناز حیف که بیگانه مشرب است / چشم تو راه مردم محرم گرفته است
مانند چهره اش که شد از باده آفتاب / گل رنگ از طراوت شبنم گرفته است
در عمر خویش نفع ز بودن نبرد هیچ / غافل برای خویش چه ماتم گرفته است
پنهان نمیشود بجهان همت کریم / هر گز کسی نگفته که حاتم گرفته است
نادی ز بسکه دامن هر برگ گل تر است / آواز عندلیب چمن نم گرفته است

آرام برده از دل کس تا نشسته است / بی حال نشسته است چو با ما نشسته است
طفل سرشک پا بکنارم نهاده است / چون گوهری که در دل دریا نشسته است
آزار عشق پاک کشیدن عبادت است / یوسف خجل به پیش زلیخا نشسته است
الفت نمیشود که بگیرد بهیچکس / بیگانه وار هر که بدنیا نشسته است
گردید تیره آینه از جوهر نگاه / معلوم شد غبار بدلها نشسته است
منع نگاه خیره بکس نمیکند / آن شوخ تا بمردم رسوا نشسته است
گردش بزیر خاک نشد خوش نشین شود / در مجلس تو هر که ببالا نشسته است
خود بین کسی که گشت خدا بین نمیشود / نادی نگاه جای تماشا نشسته است

گل این گشاد در چمن بال و پر نداشت / تا غنچه بود از دل بلبل خبر نداشت

در عالم خطر نرسد هیچکس با و / هادی ز راه تفرقه بیرون نشسته است

خوش آشتی بگان نگاهم فتاده است / امشب بزم وصل تو راهم فتاده است
شیر نگاه بر طرفی راه بسته است / آهو میان فوج سپاهم فتاده است
از بهر سبزه خط او گریه میکنم / تا ناله دور عارض ماهم فتاده است
قطع نظر ز سنبل و ریحان نشد کنم / تا یک نظر بطرف کلاهم فتاده است
آیینه را ز عکس تو لبریز کرده ام / جامی بکف ز چشم سیاهم فتاده است
امرزشی امید که هادی شود دو چار / بر خاک عجز تو به گناهم فتاده است

آن شوخ گفت بردن دل بیرضای ماست / آشوب مست گردش جام حیای ماست
در آرزوی جام شهادت نشسته ام / هر کس بتیغ سر بنهد آشنای ماست
اطفال اشک را نکند اینقدر کسی / دامن ز جوش گریه ما کربلای ماست
هرگز دعای ما اجابت پذیر نبود / عنقا شکار مطلب امیدهای ماست
از بهر خویش هیچ تمنا نکرده ایم / چیزی که بی وجود بود مدعای ماست
پروا نمیکنیم ز طوفان حادثات / در کشتی که نوح نبی ناخدای ماست
ساقی بدیگران همه جام شراب داد / زهر نگاه گردش چشم از برای ماست

جان و سرا

جان و سرا هرچه خواهی از برایت میدهد / عشقبازان ترا در کار دل اهمال نیست
هادی از قسمت کسی را پیش ریزی نمیدهد / کی رود کاری به پیش از سعی گر اقبال نیست

مردم درویش را شاهی زبان همت است / ما غرهم را گردن کسر شان همت است
هرچه گنجد در نظر چیزی باو کم واگذیم / هر که چون ما میتواند شد جهان همت است
گر کسی را میشود قسمت طواف این حرم / کعبه مایی نیاز آن آستان همت است
تا با نجا میتوان در دوستی همراه بود / هر که سر را می تواند باخت جان همت است
آسمان سیری منیر هر کسی را کی شود / بر تو خورشید گرد کاروان همت است
تا توانی از فریب آرزو خود را مساز / دور از امید ما گشتن نشان همت است
باعث عمر دراز خضر را پرسیده ام / چشمه حیوان هم آب روان همت است
میتواند هر فقیری را غنی سازد فلک / از تهی دستی چه نالی امتحان همت است
چشم را هادی بپوش از هر چه میجوید دلت / سود دنیا در نظر داری زیان همت است

مست آمده ام در صف خوبان گل چاک است / مطلوب من از جمله این سرو قدان کیست
دل داده زکف آیینه بهوش تماشا / مایی خود و مستیم چنین جیب جنان کیست
از خویش تهی میشوم از شوق وصالش / اورا بکنار آورم آخر بمیان کیست

[illegible]

بهار نا شده آیینه خزان بنداشت | [illegible] بلبلان بیداست

۲ سخن ز برگ گلش بو نبرد [illegible] | [illegible] بیداست

۲ حکایت رخ [illegible] | [illegible] بیداست

لطافت شاخ [illegible] میباشد | شکسته حالی بلبل ز آشیان بیداست

نموده تیر قدم میل گوشه گیر بها | طریق خم شدن از قامت کمان بیداست

۲ نهاده حلقه ز زلف خم [illegible] بر کمرش | کسی نگفته که موی از آن میان بیداست

صفای آیینه چون مکدرت نخواهد شد | زبور نازکیش مغز استخوان بیداست

۲ مگو که مردم خاموش بی سخن باشند | قلم هزار زبان است و بی زبان بیداست

کسی ز جاده یار ا نمی نهد بیرون | بهر طرف که رود راه کاروان بیداست

۲ به پیش دیده اشکی که ارغوان کارد | نظر بهر چه کند جوش گلستان بیداست

بغیر غربت هادی نداشت حاصل غربت | که جای طالب آملی در اصفهان بیداست

۲ عاشق بی طاقت او آرزو هرگز نداشت | چشم مستش اختیار گفت و گو هرگز نداشت

۲ این شراب از سبزه‌ی دلهای یاران ها شد | باده‌ی مهر و محبت رنگ و بو هرگز نداشت

بیم دارم که آشنا خاک در آلود [illegible] | [illegible] یاران این [illegible] هرگز نداشت

بس تباه شد دست [illegible] | هر که دل آلوده بگذارد وضو هرگز نداشت

[illegible]

[illegible]

۲ آتش بلاله زار خیالم فتاده است | بر سر هوای عیش وصالم فتاده است

۲ پرواز ز آن نشد که رسانم باشیان | از تنگی قفس پر و بالم فتاده است

۲ بر جام باده عکس خطی جلوه میکند | گردی بروی آب زلالم فتاده است

آیینه شد رسیده تاریخ هستیم | برقی بخرمن مه و سالم فتاده است

۲ پا خورده است همچو گل اوراق [illegible] | از هم کتاب سحر حلالم فتاده است

۲ آزرده کی چگونه بخاطر گذر کند | هادی ملال رو کش حالم فتاده است

۲ هر سرو چمن را که او گوشه نشین داشت | از عکس لبش آیینه از لعل نگین داشت

۲ تا در بغلش آمده خورشید نظرها | خمیازه تمام دست بر آن دامن زین داشت

۲ آموخته چشمت چه قدر مکر تغافل | ناز تو نگه را ز برای چه برین داشت

فریاد که سر رشته پیوند بریدند | زلفش جز از حالت دلهای حزین داشت

۲ از رتبه افتاده کی خود نگذشتم | بر چرخ غبارم همه جا رو بزمین داشت

یک تیر دعا بر هدف اثر نرساند | خم گشته قدی همچو کمان چله نشین داشت

با خاک نشینی بعبث انس نکردم | گردم جز از مرتبه چرخ برین داشت

۲ آورد دلم را بسر تیر تماشا | چشمت ز تغافل نگهی را بکمین داشت

هادی دل بی زخم زند [illegible] | خالش جز از نافه هر آهو چین داشت

[illegible]

وادی ریگ روانی از ابی بلد کشتیم تمام / ظاهرا مجنون غبار کاروان دیگرست
ناله را از دود آه خامه انشا کرده‌ایم / طرز ما بیطاقتان آه و فغان دیگرست
داد ما دی حظ از ادی بجا تمثیر او / زخم بی دریغی که می بینی امان دیگرست

هر کسی کز روبرو خلق آفرین خواهد گذشت / آسمان در سجده‌اش سر بر زمین خواهد گذشت
شهر را از عکس خود آیینه بندی میکند / آفتابی باز باد در برج زمین خواهد گذشت
سیر آن شوخ بی پروا کند از روی ناز / پرتو خورشید را با بر جبین خواهد گذشت
میتواند بوسه آن لب گیرد سودای لعل / تا بکی انگشترم بی نگین خواهد گذشت
طاقت بار تغافل را ندارد هیچکس / چند ما را انجمن اندوهگین خواهد گذشت
این روش عادت نبل بردن [illegible] / هرکه را یک تغافل در کمین خواهد گذشت
برگ گل را در سخن با بلبلان آورده‌ایم / گفت و گوی ما بیشتر از آفرین خواهد گذشت
میشود موزون در اینجا ما سخنها گفته‌ایم / بعد ازین هر کس که یاد در باغ فن خواهد
آتش عصیان سراپا بی وجودم را گذشت / کی خدای مهربان ما را چنین خواهد گذشت
تو نگاهی دیده خورشید پیدا میکند / گرد ما دی پا باین چرخ برین خواهد

شوخی نازش گل دیدار مالم کرده است / گردش چشمش نگاه آشنا کم کرده است

رنگ [illegible] زلیخا هر که باشد میبرد / همچو یوسف گلعذاری را خریدار مشکل است
[illegible] / خویش را در عالم هجر تو دیدن مشکل است
گرد دهر افتاده امداد صبا [illegible] / هر طرف بی دست و پا بادی [illegible]

شوق بی تابان صاحب دل نهان در پرده است / جسم کو ظاهر نما شد نور جان در پرده است
میتوان از گریه رنگین مردم گل ریخت / در خزان و در بهار این گلستان در پرده است
هجر گرد در دو چار هر گرفتاری که هست / جور خوبان چون بلای آسمان در پرده است
کس نشان نقش پا در منزل آخر ندید / گرد راه کاروان رفتگان در پرده است
گوشه ابروی نازش تیر باران میکند / زخم دلها شد نمایان و کمان در پرده است
هر قدر جوری که با عاشق نماید ظاهر است / گر نگاهی را نماید مهربان در پرده است
از سر انجام مسافر کس نشد گیر خبر / در دیار ما غبار کاروان در پرده است
کس خبر نا دی ندارد از دل بی صبر ما / بی قراران مدارا را فغان در پرده است

دیدن لعل لبی تاریخ هوشم کرده است / گردش چشم کسی پیمانه نوشم کرده است
گریه‌ام آبی بروی گل همی ریزد ز بیم / عکس ساقی از تماشا گلفروشم کرده است
چون سخن بسیار شد مشکل توان کردن بیان / جوش معنی بیخبر از خود خموشم کرده است

[illegible]

در زکوة بوسه یک دایره باید کشید / مست شوق ای دلبران لعل شکار آمده است

آرزو دارم که باشم از شهیدان روز حشر / خاک ما آب و هوای کربلا را تشنه است

مطلبش آن است ارباب طلب را سود [illegible] / [illegible] دعاهای بکدار را تشنه است

از برای آنکه بهتر عکس او در بر کشند / جوهر آیینه تاثیر جلا را تشنه است

دوست گر خواهد بریزد نور عرض دوست را / هر که باشد آب روی آشنا را تشنه است

تاب آسایش ندارد غریب بی نوا / هر که هجران دیده شد هادی بلا را تشنه است

[illegible]

خورشید رخش آینه بر چرخ برین ریخت / از سایه قدش چتر گل بر زمین ریخت

روشن شده از لعل لبش نور نظرها / ریحان خطش گرد محبت [illegible] ریخت

در وقت سواری همه [illegible] / یک دامن لبریز گل تا که برین ریخت

محتاج نمی نیست تماشای دیدار / از جوش عرق شرم زگلزار چمن ریخت

چشمش که با آینه کفر است نظرباز / رنگ نوی از بهر [illegible] ریخت

چون خواست که بر خال کشد سرمه ز شوخی / مشک از چین نافه آهوی ختن ریخت

عکس رخ آن آینه جوش نظرها / آتش بدل هادی بی تاب چنین ریخت

آن سر امروز بگذر چونکه فردا بهتر است / ترک دنیا کردن از اقبال دنیا بهتر است

[illegible]

[illegible]

می‌دهد بر نقش هادی از نقاش / هستی خلق بهر صنعت اوست

می‌شود جمله نقش‌ها نابود / هر چه ماند همین هویت اوست

ای بیچاره بکنه او نبرند / آنکه ظاهر نشد حقیقت اوست

پیش او از زبان ناز مکن / قرب هر کس بقدر نیت اوست

می‌توان فیض بردن از سخنش / طبع هادی گلی ز صنعت اوست

در محبت طرز شان از یکدگر بیگانه است / بحث عشقی در میان بلبل و پروانه است

غیر بی تابی میسر نیست کاری [illegible] کنم / در سر زلفش دلم وحشت [illegible] خانه است

می‌دواند یکباره [illegible] سنگ طفلان [illegible] / می‌توان دانست حق در جانب دیوانه است

ما خود این توفیق را بسیار بیخود یافتیم / نوبه مستان شوقش ناله مستانه است

پرتو هستی بهر جا یک روش افتاده است / در حقیقت کعبه و دلهای ما بتخانه است

ما برای خویش در میخانه پیدا کرده ایم / [illegible] می‌باید گذشتن زود از این ویرانه است

بر سر ما سایه سرو قدش کی پا نهد / جای ما افتادگان در گوشه ویرانه است

صرفه ایمان اگر بینی مکن هادی نگاه / خانه آیینه از عکس بتان بتخانه است

غریب هر که شود جانش در وطن خالی است / هوای سایه سرو تو در چمن خالیست

[illegible]

[illegible]

باغ با گل گفت تا خار دمش بسیار دید / بهر جا میگذاری خنجرم افتاده است

رحمها مرگ بر دم چشم می افتد بطاق / خشک لب بر طاق حسرت ساغرم افتاده است

انتظاری از برای باغبان میکشم / گل بدامن دایم از چشم ترم افتاده

گلفروش گفت و گو بود مگر خود دارم / بلبلی بی تاب در خاکسترم افتاده است

اختیار مال خود ویرانه هرگز ندانست / زیر خاکم گنج لب ریز زرم افتاده است

یاد شمشیر کسی کردن ندارم احتیاج / بر سر میدان چو گل خود سرم افتاده است

سخت مشتبه هم که قدرم در جهان مایل نهان / دست نادانی چسان زم گوهرم افتاده است

گفت و گو نادی بهر طوری باشد میکنم / گاه راهی بر خیال خنجرم افتاده است

[illegible]

گوشه گیرش چون بگویم هر که دنیا دیده است / گوهر نایاب را کی موج دریا دیده است

انتخاب منزلی بهتر از این هرگز نکرد / در دل بیطاقتان شوق خود جا دیده است

کسب نعمت میکند خورشید از افتاده / از عبادت پایه قدر مسیحا دیده است

در سر بازار مصر از دور تا دیدش شناخت / یار ما در خواب یوسف را زلیخا دیده است

راحت آبادی چو نقش بوریا کم کرده ام / پهلوی بیطاقتان آزار دنیا دیده است

تیشه را فرهاد بر سر میزند بی اختیار / سرنوشت خویش را در موج خارا دیده است

عالمی را در نظر آورد چون جوش حباب / اعتبار زندگی را مرد دانا دیده است

[illegible]

سایم خان داد

[illegible]

سایه مژگان او چون جهت نمای طرفه ایست / کو ز چشمش صراحی دل بلابی طرفه ایست

خواستم یک برگ گل از غنچه کردم چو جان / گفت بیجا دم مزن اینجا که جای طرفه ایست

گفتم ای صیاد کن رحمی که در بیرون بجان آمده ام / گفت بد فکری مدار دشت نمای طرفه ایست

سینه پر داغ ما را هم تماشا کن / سیر دارد سیر باغ دلگشای طرفه ایست

از برای چشم دستی خلق هم را میکشند / در سر شمشیر نازش کربلای طرفه ایست

جان بر در کوی تو امشب از شکستن / سنگ دارد میل سر سبزی هوای طرفه ایست

نادی رنگین نوا در گفت و گو میید / کس نگوید عندلیب خوش نوای طرفه ایست

عرق ز چهره فشاندی و گل بگلشن ریخت / زناز گریه نمودی گهر بدامن ریخت

بسیر باغ تو تا که خواب ناز ربود / بهار آمد و گلهای تازه خرمن ریخت

برای دوست ندارم بجز جان / بسرم نثار محبت بتیغ دشمن ریخت

سکندر آئینه سازی نکرد خود تنها / فروغ روی تو نور جلا باهن ریخت

چو دید بلبل پر مهر گل نمیداند / سمندر آمد و بال و پر بگلخن ریخت

فراق بسکه سراپای پیکرم را سوخت / ز مغز هر قلمم گر چراغ روغن ریخت

کشید مور خطش صف بجنگ اهل نظر / بروی داغ دلم صد هزار سوزن ریخت

چو جام باده زمانی گرفت در گلو / فروغ مهر بدر از فضای روزن ریخت

[illegible]

میشود لازم باو کفاره خون ریز صید / هر که خاری از مغیلان حرم خواهد شکست

درد سر چون شد زیاد از حد علاجش می‌کنند / کی خمارم از می جام عدم خواهد شکست

چون سلامت دل از زلف ماه دی توان بردن / کاکل و زلف پریشان را بهم خواهد شکست

سازگاری هر که کرد از جور دشمن ایمن است / مرغ دست آموز از سنگ فلاخن ایمن است

جنس از این آزار از بهر چون خودی بر میکشید / تا جدا گردید خوب از سنگ آهن ایمن است

کاکل خوبان باین زنار بست چون نگرد / از برهمن رشته کفر برهمن ایمن است

گر خدا جویی بکن آیینه دل صاف کن / خانه از بیگانه تا گردید روشن ایمن است

باده خواران همچو دل در پرده اش جا میدهند / شیشه چون پر شد ز آسیب شکستن ایمن است

از نسیم و باغبان آفت بان گلم میرسد / غنچه نشکفته تا باشد بگلشن ایمن است

شعله گل باشد برای مردم آتش مزاج / چون سمندر جا کند در سوز گلخن ایمن است

عکس او در خلوت آیینه بازی میکند / از فروغ مهر ماه دی برج روزن ایمن است

در وقت قتل وعده نمودن مراد چیست / از هم گذشته‌ام خبر انگار چیست

دامن بآتش زدی و سوختی مرا / از توتیای سوخته‌ام منع باد چیست

در بازی محبت او رنگ باختم / در این قمار خواهش دل بیش و زیاده چیست

از ریاضت میتوان در قعر دریا خانه ساخت / چون صدف میتوان تمام سال با یک دانه ساخت

شورشی در سر ز سودای محبت داشتم / گردش چشم توام یکباره کی دیوانه ساخت

توبه کردن کم دهد رو با چنین چرخ خراب / خاک کرد دیدم خمار از بیکرم پیمانه ساخت

بی ثباتیهای دنیا همچو عمر آمد بیاد / حرف مردم را چگویم از خودم بیگانه ساخت

اشکهای شمع را باد دو تا بر هم سرشت / شعله مرهم از برای بال هر پروانه ساخت

هیچکس از گفت و گوی بلبلان آگاه نیست / هر که آمد از زبان عاشقان افسانه ساخت

فخر کردن از عمارتهای بی بنیاد چیست / موج دریا از حبابی میتواند خانه ساخت

عالمی را یک نظر از پرده می آرد بدر / هر نگاه گردش چشم تو یک بتخانه ساخت

سلطنت آشفتن زلف پریشان نبود / دشمن دل بود هر کس چهار بالین خانه ساخت

ما دی از ناچو موج باده ایمن گشته‌ام / توبه سدی در میان مشرب و میخانه ساخت

شبنم آب گوهر ابر صدف بیرنگ نیست / برق مه جا در سنگ دارد سخت دل چون سنگ نیست

هر کسی را یک طریقی گرم غوغا کرده‌اند / ناله مست تو و بلبل یک آهنگ نیست

راه چون گردد در رفعت دور و نزدیکی کجا / شارع ریگ روان و امانده فرسنگ نیست

گفت و گوی مردم فهمیده گردد دلنشین / کار با شد گر بمعنی احتیاج جنگ نیست

مرد نادان عار میدارد کمال خویش را / کسب دانش نا الفس با فضیلت ننگ نیست

روی تو از رنگ نگه کرم او ندید | یارب چگونه گشت دلم مهربان دوست
داریم آرزوی همین در حیات خود | پیدا کنیم جا بصف دوستان دوست
این بس که خانه در دل خاک بدن کنیم | ما را کجاست زور کشیدن کمان دوست
وصلش بهیچ نوع دگر رو نمیدهد | سر می نهیم ما بدر آستان دوست
برروی آفتاب نگاهی نمیکنی | نادی ربوده است دولت این جوان

بدل نشینی مژگان کل نشان منست | نظر بروی تو کردن خط امان منست
جواب هر سخنم را ابدا میگوید | خدنگ گوشهٔ ابرو که هم زبان منست
زعکس لاله طبعم کشند برافروزد | فروغ مهر که گلزار زعفران منست
نشد که سایه بخاک مزارم اندازد | نسیم غلط خرامی که جای جان منست
ز رنگ ریخته ام در چمن توان فهمید | بهار کرده گل آئینه خزان منست
بروز قتل شهید دگر نخفته میش | غنیمت است که تیغ تو مهربان منست
چراغ باغ خیال کسی نخوام محتاج | هزار بلبل سرگرم گلستان منست
زعکس روی تو آئینه جام جم گردد | نمود جوهر آن شاخ ارغوان منست
کسی بجنس نفیس سخن نپردازد | زهر متاع بسی تحفه در دکان منست
وفا شعار تر از من که میشود نادی | حدیث مهر و محبت ز داستان منست

از هجر که در تن شده است زبس فکر حلالت | خورشید گلی بر سر دیوار تو پیداست
آخر خبر از این دل گم گشته گرفتیم | اقرار تو از شوخی انکار تو پیداست
زنهار که غافل نشوی وقت عزیز است | فیض سحر از دیدهٔ بیدار تو پیداست
نادی کس دیگر چو تو کی شمع فروزد | گوهر ز غم دیدهٔ خونبار تو پیداست

کی آئینه نیر خاور بمیانست | تا عکس تو و گردش ساغر بمیانست
آن شوخ کسی را که کشد دل نشکافد | شمشیر بکف دارد و خنجر بمیانست
از نامه بگوشش نرسد یک طپش دل | پرواز پر و بال کبوتر بمیانست
بدنام مکن عشق که از بوالهوس هاست | آن ربط که از خواستن زر بمیانست
از شومی میراث و تنگ ظرفی دار | درویش بخاکست و توانگر بمیانست
اخوان چو ربودند ز میراث پدر را | گفتند همه جان برادر بمیانست
چشمش خبر از کفر دهد لعلش از اسلام | بازیچه این مسلم و کافر بمیانست
جان بردن ازین بحر خطر موج طوفان | کشتی بکنار آمد و لنگر بمیانست
نادی نکشد شعلهٔ دوزخ بکنارم | پای کرم حضرت حیدر بمیانست

فروغ شمع ز جوش نفس کدر افتاده است | کسی که چشم خود از انتظار باخته است

[illegible]

نفعی نمی‌کند همه عمر طاعتش / نادی کسی که تابع حیدر نگشته است

عشق چون شد کار فرما بیضه فولاد جست / بیستون از ترس برق تیشه فرهاد جست

یکسر بود و نبودم گرد بی بنیاد شد / سیل چون زور آورد ویرانه و آباد جست

قاصدها یک جواب نامه را نشنیده است / قدرت عرض کمر از آرزوی یاد جست

این دراز بی حیا را باغبان گردن بزن / پیش سرو قامت او جلوه شمشاد جست

تماشای مژگان او آیینه جوهر دار کرد / پیش این کلک تماشا خامه بهزاد جست

قدر ایام وصال گل ندانستن چرا / عندلیب بی نوا این شورش و فریاد جست

تا پریشان شد غبارش در بیابان جنون / گشت بر مجنون مشخص دست بر باد جست

چشم او تا کی تغافل در کمین خوابیده اند / ما گرفتاریم دیگر حاجت صیاد جست

زنده کی نادی نباشد قابل غم مرده گی / از برای یک نفس تقصیر هر جلاد جست

هشیار سیر عالم پر اضطراب رفت / بیچاره آنکه مست مگر دید خواب رفت

در خاک هم غبار دلش کم نمی‌شود / بیمار درد عشق بحال خراب رفت

یا رب نصیب گوش سخن آشنا شود / هر گفت و گوی تازه ما در کتاب رفت

بی باده هم جوان چو رود مست مرود / بیچاره آنکسی که بعهد شباب رفت

[illegible]

یک بلبلی چو ما نتوانست

[illegible]

یک بلبلی چو ما نتوانست ناله کرد / آن نغمه که هست بما آشنا کجاست

در راه انتظار تو پامال گشته‌ایم / گردیم دست برد نسیم صبا کجاست

طوفان جور و کشتی دریا نورد / فرقی ز بهر حباب و دل ناخدا کجاست

گردون سری نمانده که بادش نداده است / یک دانه درست درین آسیا کجاست

منسوخ گشت قاعده مهر کار جان / در روزگار دلبر صاحب وفا کجاست

همطالبی میان خلایق کسی ندید / شخصی که نیست آینه مدعا کجاست

فریاد بلبلان چمن را شنیده‌ایم / چون ما غریب نغمه رنگین نوا کجاست

خاک دگر چگونه توانم بسر کنم / نادی غبار راه شه کربلا کجاست

در دور چشم مست تو آرام ما کجاست / آرام اگر گذشت سرانجام ما کجاست

خواندیم نامه‌ها که بهر کس نوشته بود / حرفی ز حرف‌ها که شود نام ما کجاست

از بس تلاش کرده ز پرواز مانده‌ایم / صیاد راه را بنما دام ما کجاست

در بند توبه خواهش تکلیف داردم / ساقی همین بس است بگو جام ما کجاست

گرد بنفشه بر گل رویش کشید خط / صبح سفید رو تر ازین شام ما کجاست

هر دم هزار طور الم پیش دیده‌ایم / آسوده کی بگو که در ایام ما کجاست

شد عمر ما که گرد ز راهش نشد بلند / قاصد که برد نامه و پیغام ما کجاست

[illegible]

[illegible]

از آب دیده نخل محبت ... سانده ام / هرگز نشد مشخص من بی ثمر حسرت

همچون حباب هم سفر موج گشته ام / هادی یقین نکرد بدریا خطر هراست

قطره کو هر گشت چون بگزید در دریا نشست / تربیت باید جا بدهر که با دانا نشست

در میان مردم افتادن ز بد از دعاست / پیش بین چون بود در یک گوشه عنقا نشست

تا توانی از تنک ظرفان مطلب گریز / هر که شد غافل بروز مردم دنیا نشست

این تفوق را حبابی هم بگوهر میکند / در صف دانا چه شد گر جاهلی بالا نشست

موسم پیری سری بر خشت خم خواهد نهاد / در جوانی هر که با پیمانه و مینا نشست

تا اجل ماتم میان اهل دنیا بار کرد / رنگ غم یکباره بر آئینه دلها نشست

گر فلک از اعتبارش تا ابد هر ... / مرد غافل چند روزی خوش با استغنا نشست

بعد ازین اول ز بلبل کی تواند ... / در کنار گل دو روزی مست کی بر جا نشست

یک هم آوازی دو چار ... / هادی از بیطاقتی در گلشن عوغا نشست

کوتاب انکه عرض کنم چون گذشته است / در شام هجر از مژه ام خون گذشته است

بر دل چو آن کلی که ز هر خار بشکفد / تیر از کمان غمزه اش افزون گذشته است

بی تاب عشق چون بکند ضبط سیل اشک / از زیر دامن مژه جیحون گذشته است

[illegible]

[illegible]

توبه می باید ز فسون اعتبار خویش کرد / هر که غافل میشود در نشئه دنیا عاشق است

پرده پوشیهای ساقی بدنامم کرده است / میتوانم گفت جام می بمینا عاشق است

کی نظر از روی خوبان میتوان بر داشتن / چشم هر بینا بگلزار تماشا عاشق است

بسکه لیلی از رم وحشت دو چار ... میشود / شوق مجنون بر هوای سیر صحرا عاشق است

عاشقی از هر دو جانب گر نباشد شوق نیست / همچو وامق امتحان کردیم عذرا عاشق است

هر که دشمن شد بما گفتیم اینهم دوستی است / آدم صاحب مروت بر مدارا عاشق است

اضطرابش روشناس بکلفت آرام نیست / چون کند هادی دل خون گرم شیدا عاشق است

امشب که هاله عارض مهر را گرفته است / خط سرمه وار روی نکو را گرفته است

میخواستم که بر در او ره کی زنم / بر ما نگاه گرم تو ره را گرفته است

محمود دل بسلطنت خود ... / مهر غلام طاقت شه را گرفته است

بی تاب دیدن تو ز هوش است ... / پیمانهای چشم سیه را گرفته است

هادی درین زمین سخنی رو نمینماید / جوش خیال ما سر ره را گرفته است

شوق دولت بی نوائی زنده کرد در ... نداشت / کرد ما افتاده کان پروائی از افسر نداشت

در امید گل بخون شعله بازی میشود / هر که جا در بستر سنجاب خاکستر نداشت

[illegible]

از تعلق گر گذشتی اوج میگردد در / مانع پرواز ما دام تمناک شده است
گوشه گیری گر نصیبش میشود بالد بخویش / هر که نادی روشناس قدر عنقا گشته است

امشب ز ناز چشم کسی خواب را گداخت / عکس رخش نزاکت مهتاب را گداخت
هر کس که تند دید برویش چو آفتاب / در اضطراب عشق سیماب را گداخت
غیر مکرر است گل عکس چهره ات / افتاد زیر پل چمن آب را گداخت
بیطاقت تو طاقت گرمی نیاورد / برق نگاه خاطر احباب را گداخت
بیجا کشید گوشه نشین حسرتی عبث / پیداست حرص خواهش اسباب را گداخت
آخر بگو جواب بساقی چه میدهی / لعل لب تو جام می ناب را گداخت
میخواست انتقام صدف را ز او کشد / اشکم چو قطره گوهر شاداب را گداخت
آیا ندیدیش چه بمردم نموده است / از گرد این نگو دل بیتاب را گداخت
واکرده است تا که به بیگانگی زبان / نادی کلام کلک تو هر باب را گداخت

تا گرد خوشه از گل دامن فتاده است / آتش ز برق آه بخرمن فتاده است
گردیده است گردش چشمش نگاه دو / خورشید بیقرار بروزن فتاده است
کاری بغیر خاک نشینی نکرده ایم / با ما فلک برای چه دشمن فتاده است

ویرانه را بداشتن زر چه احتیاج / درویش را بملک سکندر چه احتیاج
طوف کرد خود لعبا ما سپرده ایم / این نامه را ببال کبوتر چه احتیاج
ما توبه میکنیم ز می بوسه گر دهی / در پیش آب لعل تو ساغر چه احتیاج
از خط سند درست مکن بهر قتل ما / اقرار میکنیم بمحضر چه احتیاج
در کشور رضا چه بزرگی توان نمود / چون سر بباد میرود افسر چه احتیاج
بر اعتبار چرخ نگاهی نمیکنم / قانع بهیچ را بتوانگر چه احتیاج
ماهی ببینم فلس جواهر نمیخرد / لب تشنه را بخواهش گوهر چه احتیاج
کس از دروغ رتبه پیغمبری نیافت / بهر حدیث ساخته منبر چه احتیاج
نادی رسول امت خود را باو سپرد / ما را بغیر حضرت حیدر چه احتیاج

انصاف را طریقه خود کن ز من مرنج / بی اختیار چون که بیاید سخن مرنج
بی زهر شهد را نفروشند کلبه خان / از حرف تلخ مردم شیرین دهن مرنج
از ساده آیتی بگل رو نمیرسد / از ترس خط ز عکس گل یاسمن مرنج
بیطاقتان شوق زلیخا محبت اند / یوسف صفت ز چاک گل پیرهن مرنج
چون من جدا نکرده بهجران شوی دچار / رنجیده ز خویش لب است از وطن مرنج
چون شمع گر تمام نسوزی ببزم انس / پروانه وار سر کن و از انجمن مرنج

ززیر تیغ قضا سرکشی مکن زنهار
زمند پا نکشد هر که شد عصا محتاج

چرا زباده طلب میشوی ز شوخی حرص
غنیمت است بکشتی بید رس محتاج

خزان با جنه رنگی هنوز مید امیت
چرا نشویم چو گل بوی پیرهن محتاج

جدا ز هم نتوان نوش را ز نیش نمود
کسی که شهد طلب گشت شد مگس محتاج

حریف سرکشی نفس کس نشد هادی
خدا کند که نگردیم ما هوس محتاج

گل چون خنده ریخت اگر در چمن مرنج
از سوز درد بلبل رنگین سخن مرنج

خواهد نسیم مصر ازینجا عبور کرد
یعقوب از نشستن بیت الحزن مرنج

بادام زهر داده لب شکر گرفته است
از حرف تلخ دلبر شیرین دهن مرنج

در خاک قدر صحبت یکرنگ را بدان
تا میکند وفا بغبارت کفن مرنج

بدمستی سلوک خمار [illegible]
از انتقام غنچه بد خویشتن مرنج

یک زشت را [illegible] کند [illegible] آینه
هر حرف رو بروی تو گفتم زمن مرنج

اینجا تو کار با من و با هیچکس مدار
چون رود هر ز شوخی مشرب انجمن مرنج

یوسف جفا کشید و ز کنعان نکند دل
آزار اگر ز خویش کشی از وطن مرنج

آتش پرست پاک ز کثرت نمیکند
پروانه از ازدحام چو شد انجمن مرنج

هادی اگر غبار خطش خال را گرفت
از مشک ریز آهوی دشت ختن مرنج

مسلمانان بهند و دل مبازید
باین گلهای آتش رو مبازید

نصیحت بی غلط رندی مسلم
چو من بیجا نه باید عشق بازید

شما ای بلهوس ناکان مشرب
حقیقت نارسایان مجازید

شما ای بیخودان خواهش و جاه
تنی چون خورده صد ترک تازید

چرا در وصل کوتاهی نسازید
بجان سرمایه عمر درازید

تغافل جیره شوخان ستمکار
هم در صید دلها شاه بازید

حریفان همچو هادی خویش فیض الله
صراحی وار سر گرم نمازید

رخ تو چون گل شاداب تازگی دارد
سفیدی شمع مهتاب تازه گی دارد

بطاق ابروی تو میکنند نماز کسی
شکسته رنگی محراب تازگی دارد

تو باده میکشی و من کباب میگردم
چکیدن گل خوناب تازگی دارد

چه غلغلها که نزد دل بپنجه مژگان
شهید جنگ قصاب تازگی دارد

بدور چشم تو بچیده قطره های سرشک
حباب گردش گرداب تازگی دارد

برای سوختنم آه میکشند همه
نفاق گرمی احباب تازگی دارد

غبار هادی شد سرمه گشادن چشم
دل و خیال تو و خواب تازگی دارد

آن پری آمد بکف مجلس آئینه است
هادی از خود در شرف رنگینی تماشا میکند

از هجوم خط بهم زلف چلیپا بشکند
از غبار خاطرش آئینه ماش بشکند

هر که با دشمن مدارا میکند پیروزیست
چون سکندر میتواند قدر دارا بشکند

شیشه میگویم از طرز تماشا عشق با دگر
هر دو صف‌ها بشکند اما که در انها بشکند

پرده داری از گرفتاران ظلم
رنگ را عاشق میسر نیست رسوا بشکند

طاقت این امتحان شیرین
نوک مژگان را بگو نشتر بخارا بشکند

چشم هادی طاقت طوفان ندارد گریه
گر بیدالب زیر گردی ظرف دریا بشکند

دیبای ما ز گوشت تنی چو حریر شد
این شال بد قماش به از صد حریر شد

توفیق ما اگر چه افتاده ام از گرسنگی
در اول شباب دلم از چه پیر شد

آزار عالمی بعبث بایدش کشید
بیچاره آنکه صاحب تاج و سریر شد

در خجلتم که لاف زنجیر بند میزدم
دل در کمند زلف تو آخر اسیر شد

کوتاه باد عمر شب هجر بیکسان
فریاد روز حشر وصال تو دیر شد

یکروز زندگیش دو صد سال میکشد
از چه خویش هجر نصیب تو سیر شد

نازم بشان و شوکت آنان که او تو
بر تخت نشست بار دو آخر فقیر شد

هوش زبانی بر دل هادی کند هموار
کاوش مژگان او لب تشنه خنجر شود

چشم دارد آرزو در پیش خط جا گیر شود
این رباعی را مکرر خواند تا از بر شود

از حریم پرتوی بر روی صبح افتاده است
میتواند روی صد خسرو خاور شود

کرده تا خانه آئینه را دار الضیا
از نگاه بهت رخسار سد اسکندر شود

پاس ارباب نظر را خوب باید داشتن
کیمیا گر بهر که شد بهر نبیند زر شود

یار خلوتخانه عزلت اگر بیرون نهد
شهرت عنقا دو چار اوج بال و پر شود

مبتلای کاوش مژگان شوخی گشته ام
هر رگم بهلو نشین زخم صد خنجر شود

میزنم بر شمع هادی خویش را پروانه وار
یکدم از یک نگاه گرم خاکستر شود

طاوس کی این خرام دارد
این دسته گل چه نام دارد

قمری تمثال دمن ندیده
چون سرو تو صد غلام دارد

خورشید که تاب دار دیده است
صحبت رنگی رخت مدام دارد

دیدار ابر چشم من نگنجد
نظاره ام از دحام دارد

از حسن و خط و قدش میرسید
جنت اینها کدام دارد

قلبی است نماز شوق قلبی
صد نیت بی سلام دارد

اشک نور از دیده خالی کرد وجود ... شد — رفت گر کوه ... بخش گر ... بماند
نور رست طوفان اشک از دیده ... — در ته هر تار مژگان گردش گرداب ماند

عمری گذشت و شام فراق سحر نشد — صبح امید وصل کسی جلوه گر نشد
بینا بچشم غیر نخواهد شدن کسی — آیینه نور دیده صاحب نظر نشد
افروختی تو نام خلا شمع چهره را — پروانه نماند که بی بال و پر نشد
آیینه از فروغ تو در شعله غوطه زد — برقی ز آه نیست که باغ شرر نشد
چون شمع سوختم نفسی بیشتر نماند — داغم از اینکه هیچ کس آخر خبر نشد
میخانه شد تهی و دماغم نمی رسد — درد خمار هجر تو از سر بدر نشد
مژگان نموده است علاجم بمدعا — زخم دلم ز ناوک او بیشتر نشد
خالی نمیشود دل بیطاقتان ز شوق — دریا گریستم مژه ام هیچ تر نشد
خورشید هم ز گرم روانست میشود — نادی کدام روز تو صرف سفر نشد

هر موج ز سرشاری دریا گله دارد — چشمم چه قدر نام خدا حوصله دارد
هر راه بیک منزل ازین مرحله او که — هر گام از راهی که روی فاصله دارد
گرد ره دوجارش نشود راه نماید — بی توشه چه باک آنکه مرد قافله دارد

هر سایه ز سروی که بیفتاد چمن شد — هر نغمه سرا بلبل گلزار سخن شد
این قسم حسد را نتوان کرد علاجی — بر هر که نگه تند نمودی دل من شد
هر چیز که خواهی همه دارد بجز از مهر — این دشمن جان صاحب اخلاق حسن شد
بیهوش شدم آه ازین کعبه مستان — خط تو چها آفت نظاره من شد
صد مرحله طی کردم و جای نرسیدم — آواره کنم خانه بر انداز وطن شد
هم چشم نگردد به تو صد وحشت آهو — خال و خط تو دل ... من شد
بیخود شدم از طاقت و آرام چه پیامم — نادی دل من یوسف آن چاه ذقن شد

دل بیخود قرار از شوق در پرواز می آید — بگوش و هوش من پیغام ... راز می آید
توانی کرد از دیدن تو هر دعوی که میخواهی — ز چشم خیره است نام خدا اعجاز می آید
چه راه است اینکه سر کردم چه عالم ... — بگوشم از صدای شوق صد آواز می آید
بنازم شوق را ایجاد مطلب میکند ... — خبر خود میرود در پیش تو و خود باز می آید
مسلم جلوه پردازی رسا نازک نهالیها — بنازم سرو رعنائی که با انداز می آید
ز کارم برده حالی ندارم بیخود آرامم — ترا بیرحم تا کی اینقدر ها ناز می آید
بنال مدعای شوق دلهای ... — نگاه از لطف کردی نادی ...

هر سایه

مطلبی نیست که از پرده نخندد بملا | هر چه رو داد بجیب صبح زکوتم دادند
خبر از خویش ندارم که بجائی برسم | در شب غم چه قدر صبر و ثباتم دادند
شده ام نام خدا خضر و شیرین سخنی | از لب لعل کسی جب نباتم دادند
دیده ام روشنی از خط کسی حاصل کرد | هادی از دفتر توفیق براتم دادند

بیگانه مرا زود تر از خویش برآورد | مغز در مرا این همه درویش برآورد
ایام خلاصی نشود قسمت عاشق | سنبل بگلی چو خورد گور پریش برآورد
زهد آوری عشق مسلم شده بر شوق | صد شاه ز یک خرقه درویش برآورد
فریاد ازین مشرب معبر که داریم | ما را بجدا از دل و از کیش برآورد
تجرید رسا گشت و خرد چو صلیب | ما را چه قدر معرفت اندیش برآورد
چون مطلب من بندگی شاه | توفیق مرا از وطن خویش برآورد
هادی بر سانی چه قدر ما که رسانید | کعبه همه را نام خدا پیش برآورد

بازار شکست چو سودا بما رسید | میراث یوسف است زلیخا بما رسید
خضر بیم و در شکنجه راه ادعا | خوش آفتی ز بودن دنیا بما رسید
قسمت نمود عشق عطایای خونی | این سرو باغ نازتمنا بما رسید

مشکل است این بتو گویم که در خانه ببند | چشم من در رخ مردم بیگانه ببند
سیل بگیجند سرایی شود از دیده برو | یک ... بره خلوت ویرانه ببند
شاید این وحشی رم خورده شهر | چشم آهوی تو بیاراه بدیوانه ببند
ظرف اگر هست کند اشک علاجی دیگر | محتسب شیشه تو مفلس در میخانه ببند
حفظ او از دل ما هم دم هم واجب باشد | زلف آشفته شو و رخنه هر شانه ببند
ایکه خواهی غزلی فوت نگردد از تو | راه گوش از سخن قصه و افسانه ببند
تاب هادی ز کجا دیدن روی تو کجا | لطف کن کافر بیدین در بتخانه ببند

کاش این غنچه دهانان دل ما بگشایند | گره ای چند هم از بند قبا بگشایند
باغ بر مرغ بر انداخته کنج قفس است | بال پرواز بگیرند چو پا بگشایند
رفتن و آمدن قافله بیفاصله است | تا کجا بار ببندند و کجا بگشایند
گل عشاق تو هر یک چه قدر رنگ دارد | پنجه های مژه را کاش حنا بگشایند
آه ازین خجلت باقی که گشایند چشمی | پرده غفلت ارباب صفا بگشایند
سفر شوق به پیش آمده هادی را باز | چهره را ماه رخان بهر دعا بگشایند

بجرم آنکه تو انم کهی دو جام کشید | فلک ز من چه قدر معصیت انتقام کشید

[illegible]

پیچ و تابی از برای هر سر مو می‌خورم / کاکل و زلف کسی چون من پریشان کی شود

در گشایش سعی کردم غنچهٔ دل وا نشد / هر رفو داماں کسی چاک گریبان کی شود

دمبدم دل میکند خالی ز صبر و طاقتی / دیدهٔ شوق کسی آخر ز گریه حیران کی شود

میکند هر سیل را پیوند بر سیل دگر / کس حریف چشم دریابار گریان کی شود

شکوه دارم هادی از کس که دارم … / نور چشم من کسی مانند هجران کی شود

مرا از چشم نگاه کافری بیگانه میسازد / دلم را آن پری وش عاقبت دیوانه میسازد

کسی چون زلف ایشان این چنین … / بهر زلفت نمیدانم چرا با شانه میسازد

چه سحر است اینکه چشم کافرت … / نگاهت هر کجا افتاد صد بتخانه میسازد

بروز ابر در کار است می هر باده … / بنازم گردش چشم ترا پیمانه میسازد

چه چشم است اینکه دور از دیدنش … / گهی بیگانه میسازد گهی میخانه میسازد

نمایم بر تو ای روی تو هر چیزی که … / برای خاطر هر شمع صد پروانه میسازد

نمیدانم چه مطلب دارد این … / ز شوخی از زبان من دو صد افسانه میسازد

بیا غفلت تماشا کن زهی نادان … / بهر جا میرسد طفلانه هادی خانه میسازد

ظلمت خط تو گل را آب حیوان میدهد / صیقل آئینه‌ام را سنگ طفلان میدهد

[illegible]

[illegible]

بعد ازین حرف مرا مشکل بفهمد هیچکس / بر دلم شوق سخن نزدیک شد زور آورد

شربت عناب از لعل لبی دارم امید / آب حیوان از برای طبع مخمور آورد

روزگار آخر بمن خوش دشمنیها میکند / رنگ مشک از رو برد تا رنگ کافور آورد

در خمار بادهٔ شاهی می فروش افتاده / جام می از کاسهٔ جمشید و فغفور آورد

قطره را ابر مغان آشوب دریا میکند / فتنه را دوران برون از آب انگور آورد

مرهم دلخواه ما هادی گل زخم دل است / شهد رحمت را برون از نیش زنبور آورد

مژگان هر دو چشم گل بوی عرق کشیدش / این هر دو کاسه چشم یکباره سرنگون شد

یک باغ حسن دیگر بی آب می نبیند / چون ابر گریه کردم آب روان فزون شد

ای دشمن مروت پیمان شکن … / آن وعده‌های اول آخر بگو که چون شد

آن گریه‌ها که دیدی آخر نفس گسل … / از ضعف شام هجران بسیار دل زبون شد

مشکل توان کشیدن چون حلقه شد … / این چرخ بیمروت بسیار سرنگون شد

هر تیر غمزهٔ او پهلو نشین دل شد / پنداشتم که پیکان از سینه‌ام برون شد

هادی بنا بحرفی است ایجاد … / از غم هر سخن گو عمر سخن فزون شد

ز خاک آدم چو بر خیزد ملک مسجود میگردد / ایاز خاص سلطان عاقبت محمود میگردد

[illegible]

کو دل که ز مژگان تو پر خار نباشد — این خار مگر در سر دیوار نباشد
فاضل نشود هیچکس از جبه و دستار — جز بی ته جبه و دستار نباشد
زالی نتواند که دهد قیمت یوسف — در شهر جهان به که خریدار نباشد
ای شیخ مگو زلف که یار است پریشت — تسبیح ریا کاش که زنار نباشد
از عالم غفلت سفری زد وطن کرد — در خواب عدم کیست که بیدار نباشد
اعجاز کند چشم تو در رشته دیدار — یک مست ندیدیم که هشیار نباشد
فریاد مسیحا نغلبک رفت ز حسرت — چون چشم تو یک نرگس بیمار نباشد
جایی که اقامت نتوان کرد چه جای — در دار فنا کاش که دیار نباشد
هادی نتوان دید بد مثل خودی را — امید که یک دشمن من خار نباشد

سودای مرا کرم زنار بر آورد — دل را چو گل از سینه افکار بر آورد
ای کلیه من امید کهن نشو و نمایی — گل بر سر او طره دستار بر آورد
یا رب چه روش هیچ مگویم تو دانم — از لعل لب انگشتر زنهار بر آورد
گر نغمه کی مرغ چمن آفت گوش است — ما را ز نوا از گل و گلزار بر آورد
اسلام مرا معنیه فهمید چه بازم — شرمنده شدم سبحه ز زنار بر آورد
عکس رخ آئینه انداخت بما — فریاد ز هر صورت دیوار بر آورد

[illegible marginal text]

هادی این آئینه دیده تجلی ز بیت — از نظر گر رود این شوخ کی از دل برود

دل فکر و قرار ما ندارد — راحت سر کار ما ندارد
ما بر تو صبح بی زوالیم — آئینه عیار ما ندارد
داغ غم تو بهار دل ماست — امید که کار ما ندارد
ما بیخبریم از مطالب — توفیق شعار ما ندارد
آئینه شوق بر تو ایم — هستی بر کار ما ندارد
ما بیخبران هست و بودیم — دل کار بکار ما ندارد
ما صرفه ز دست داده کانیم — آرام و قرار ما ندارد
هادی بغم از موده کانیم — گل آنکه بهار ما ندارد

رعنایی نارسا کرد وجود در دنبال طمع افتد — پریشان میشود هر کس بفکر حال من افتد
من آن مرغم که تاب نامه بردن را نمی آرم — زبیر واز رسا صد عقده در بال من افتد
رسا شوقی مسلم بر رسا بیهای طور من — بجای سر و دایم سایه از اقبال من افتد
از اینجا می توان فهمید گر عشقت چه سر گرمم — بخوان هر بیت میخوانی تو وصف الحال من افتد
باده خود امید طرفه دارم ز کریمان — اگر آتش فتد در نامه اعمال من افتد

[illegible marginal text]

یک نگاه تازه ابرو دست و پایی خورد چند | چشم من چون تابه را لبریز الوان آورد
هادی از سیماب در وحشت صد اضطراب | پنجه را گر بر سر زلف پریشان آورد

دهند چشم ولی جرأت نظر ندهند | ثمر دهند چه حاصل اگر ثمر ندهند
عبث زیاده طلب در شکنجه رنجی | مشخص است که از رزق بیشتر ندهند
صباح وصل بخواب کسی نمی آید | بیقرار بجز ناله سحر ندهند
خبر ز هجران شد نهان و دل شادم | هزار شکر که زناله درد سر ندهند
قفص نصیب ز پر واز خود چه کاهند | شکسته بال چه نقصان اگر که پر ندهند
چه آشیانه به از گلبن است بلبل را | امید مرغ گرفتار آنکه سر ندهند
ببینم ناله بازی تو کار خود هادی | غنیمت است که آه ترا اثر ندهند

اشک چون موج در نظر پیچید | چند دریا بیکدگر پیچید
تا کند جلوه را پریشان سیر | کاکل و زلف در کمر پیچید
[illegible]ست هرگز غلط نخواهد کرد | تاک بر هر نهال تر پیچید
دور روی تو دود تنبا کو | گاه کم گاه بیشتر پیچید
داده رو عکس تو آئینه را | عکس چون نور در نظر پیچید

در خیال بوسه مستان تو بیرا افتاده اند | باده خواران مطلب از لعل تو حاصل کرده اند
خانه بر دوش شعار ناقه تا گردیده است | هر جرس را قاصد سرگرم محمل کرده اند
دیده اند از باب بینش عالم ایجاد را | غیبت بیمار او مستی را مقابل کرده اند
بنده گی و نوکری بهر گدایان مشکل است | بینوائی از در ما هیچ سایل کرده اند
کس چو من هادی نباشد عاشق [illegible] | هر رگم را تشنه صد ضرب قاتل کرده اند

میان راه روان نیم گام فاصله بود | بمنزلی نرسیدیم این چه قافله بود
نگاه دوست بهم چشم صد سخن دارد | میان دیده و آئینه دایم این گله بود
نگاه گرم تو میخانه کرد آئینه را | چو شیشه دیدیم لبیا [illegible] حوصله بود
چه شد که این همه دوری کنی تو انصاف | میانه دل ما راه نیم مرحله بود
غبار خاطر کس نیست خط تغافل [illegible] | نگاه گرم تو را دل چه خوش معامله بود
نگاه رمز نفهمیدن اختراعی [illegible] | میان ما و تو دایم سخن ز سلسله بود
خدا اگر ده چرا زلف خود بریدی حیف | هزار دل شده سر حلقه دار سلسله بود
دل تو هادی باز زلف یار [illegible] | همیشه خاطر آشفته گرم مشغله بود

کسی که سجده او هر قدم نمی افتد | رهش یقین که بدیر و حرم نمی افتد

اشارهٔ بجوش لعل یار کند | نگاه تشنه بهر جا رسید کار کند
ز خوی بحرت بر جنون جهان تنگم | قرار و صبر ز کف داده ات چکار کند
فریب ... از فلک مخور زنهار | اگر دو روز بزیر آمد صاحب اختیار کند
بهر بلای صیاد دل مبند ای صید | اگر چه دانه دهد عاقبت شکار کند
مدار اهل جهان بر نفاق میگردد | خوش آن کسی که رود کنج اختیار کند
هزار سال ودی حرف میشود بعوض | کسی بعمر ندانم چه اعتبار کند
جز ز عارض و خط کسی باغ نرسید | گل و بنفشه بنزدیک هم بهار کند
نگاه چشم تو از غایت سیه مستی | هزار دل شده مست از خمار کند
ز عکس روی تو گلها مدعا وا شد | رسید وقت که آئینه هم بهار کند
چه جرها که ز چشم تر تو هادی ریخت | همیشه قطره گرداب در کنار کند

درویش اگر باج سلطان نمیدهد | جز می بهای ملک سلیمان نمیدهد
هر کس که فتح ملک قناعت نموده است | فرص جوی بقیصر و خاقان نمیدهد
معلوم میشود که لب زند بر هم | خط دست را بزلف پریشان نمیدهد
آئینه شد فرنگ نگاه تو شکوه | کافر کدام دل شده ایمان نمیدهد
سودای انجنین بزبان سخن | دل برده است و بو کر دکان نمیدهد

بهرف خویش کند عمر عالمی تا کی | بگو بخضر بانصاف هست و بود کند
فناست لازمه هر که میشود موجود | که را رسد بجهان دعوی خلود کند
طبیب چشم تو دارد تغافلی که مپرس | باد که حال دل خسته ... کند
گواه طینت هادی همین قدر کافیست | بخاک راه هر افتاده سجود کند

مباد حرفه مرد ننگ شراب شود | خدا نخواسته امروز آفتاب شود
چو آفتاب بدور جهان چه میگردم | امید خانه آواره کی خراب شود
ز گل گلاب گرفتی ز بس عرق کردی | اگر ببیند بلبل یقین کباب شود
بهار مست تو هر فصل هست رنگینست | ز غنچه لب لعلت گل انتخاب شود
نصیب کس نشود کاش غفلت دنیا | چه حیف باشد عمری که صرف خواب شود
دلم ز باده چشم تو شاد شد آری | بملک حاکم بد مست بیحساب شود
همین قدر که رباعی نوشته کافیست | خدا نکرده بیاض چرا کتاب شود
فروغ روی تو آتش بمهر و ماه زند | عرق ز شرم رخت میرود که آب شود
نگاه بجرات دیدار می غلطد | دلم ز جرئت بی اضطراب شود
محیط دامن آلوده را تماشا کن | ز چشم اشک بدامن فتد حباب شود
بحکم شاه به بنگاله میرود هادی | ز فیض سجده درگاه کامیاب شود

غریب با غریبی می‌کند داری تو — نگاه گرم تو بیگانه را چو خویش کند
قرار در دل هادی نمی‌ماند چه — نگاه را به تو بیخود شکیب بیش کند

با آفتاب فلک ابر سبزفام کشید — غبار خاطر من خط شد انتقام کشید
بنفشه بر گل روی تو سایه انداخت — هزار بلبل بیچاره را بدام کشید
ز باغبان نکند بلبل آنچه دید انکار — ز شاه کس نکند آنچه از غلام کشید
بسر مده عاشق دیگر نمی‌شود محتاج — بروی صبح تو گرد ز شام کشید
چه فتنه حلقه چشم تو زیر سر دارد — هزار وحشی رم خورده را بدام کشید
تو رخ نمودی و دیوانه وار میگویم — که آفتاب سحر در کنار بام کشید
بغیر لاله ز داغش نمی‌شکفد — بیاد نرگس مست تو هر که جام کشید
تشنه که یکدم آبی بمدعا نخورد — چه رنجها که سکندر برای نام کشید
گره بجبهه خاصان نمی‌توانم دید — هزار سال توانم ز هر عوام کشید
چه رنجها که ز راحت کشیده‌ام هادی — دماغ غم ز گل ایام بر ز کام کشید

هر غنچه خنده از گل بوئی تو میکند — آئینه هم نگاه بروی تو میکند
آهوی چین که نافه بهر جا فکنده است — هم چشمی بحلقه موی تو میکند

سر هادی اگر سایه بخورشید — بجز خاک در حیدر نگردد

آهوی چین بگرد نگاهش نمی‌رسد — خورشید هم بطرف کلاهش نمی‌رسد
مجنون نفس کشیده و گردیده گرد باد — وحشت بجلوه خانه آهش نمی‌رسد
گرد حرم از زمین فلک بادمی برد — زین بیش شان و رفعت و دل جاه منصبش نمی‌رسد
گردد کدام جام چو پیمانه عمر — گردش بدور چشم سیاهش نمی‌رسد
گردون نهان بخاک کند هر عزیز را — عمر نسیت یوسف از آن جاهش نمی‌رسد
آئینه از غبار دل آهی کشید و گفت — خورشید هم بهاله ماهش نمی‌رسد
جان در گریز از صف مژگان کج نیز — جایی که راست تیغ سیاهش نمی‌رسد
سنبل بگرد زلف و خطش خون گریست — نرگس بچشم سرمه نگاهش نمی‌رسد
از بسکه انتظار در رخش غرق کرد — هادی غبار گشته براهش نمی‌رسد

نادان هزار سال بدانا نمی‌رسد — ریگ روان بشورش دریا نمی‌رسد
هر سطر بال مرغ هوا مصرعی بلند — کار سخن بهین بیکتا نمی‌رسد
خلوت نشین بدور جهان پرده — رسوا بگرد شهرت عنقا نمی‌رسد
عمری به نیم مصرع خود فخر میکند — یک کس بعو بیک سخن ما نمی‌رسد

از لب روح فزا آب حیاتی بردم / خوردن شربت عناب تماشا دارد
مدتی شد که گدایان همه شاهند اینجا / با تجرد غم اسباب تماشا دارد
ضبط خود در سخن چون تو دلی کم کردی / هر دو آرام ز بی تاب تماشا دارد

غنچه شگفته ز فیض هوا گل کند / کار خدا میکند هر که توکل کند
کیست کند انتخاب شعر نباتی چو من / دامن گلزار حسن غیرت سنبل کند
دل نشود تا یکی موج پریشان نفس / شانه مژگان او رخنه بکاکل کند
بر در دیوانگی بهر تبسم زدم / غنچه لعل لبش رخنه گر گل کند
چشم من افتاده مست تا که بباغ نظر / ساغر گل را بهار جام پر از مل کند
ناله بیجا کند عشق چه نالش تهی / مست گل روی تو خنده بلبل کند
صبر ندارد دلم رحم ندارد کسی / چند تحمل کنم چند تغافل کند
خنجر مژگان او هیچ امانم نداد / دیدن تند مرا کاش تحمل کنند
داد سخن داده است هادی [illegible] طرز / رخصت یاران که [illegible]

غبار نقش پایم بر خورشید میخندد / گدا چون مست شد بر شوکت جمشید میخندد
بسیر باغ آمد ماه تابانی که میدانم / ز شوخی دیده هر یک غنچه را خندید میخندد

عمرت همیشه در کر و اعتبار بود / بیدار بیت چو خواب تو غفلت شعار بود
یادت نبود از سفر عالم دگر / دایم دل تو در غم یار و دیار بود
تاثیر سوز ناله بلبل همین بس است / گل چین همیشه دست تو بر زخم خار بود
کافور بر بنفشه دود در خزان شیب / عهد شباب عمر تو فصل بهار بود
پژمرده غنچه ایست دلش نام کرده ام / هر داغ سینه آتش صد لاله زار بود
هر گفتنی که بود همه زود گفته شد / حرف نگفتنی چه قدر بی شمار بود
گرد هجوم جسم مرا کرد یاد گرد / دارم گمان که صف شکنم این سوار بود
شد کیسه اش تهی و تنک مایگی نکرد / چشمم برای گریه چه بی اختیار بود
جز خون دل که چشم ترش گل نمی [illegible] / بیچاره که مردم این روزگار بود
بی راه کمر بلذت زخمی نبرده بود / هادی که صید افگن و عاشق شکار بود

خط بر گلت بنفشه تقدیر میکشد / ابرو صفت بروی تو شمشیر میکشد
دیوانه دل چگونه تواند نجات یافت / هر حلقه زلف شیر بزنجیر میکشد
مژگان دراز کرد که زخم دگر زند / نیند اشتم که از دل من تیر میکشد
مثل تو این یگانه خدا کمتر آفرید / مانی عبث برای چه تصویر میکشد

طریق آمد و رفت گدا و شاه یکی است / بدایت همه مردم نهایتی دارد
بگوه هر چه بگوئی از او جهان شنوی / سخن به بین چه قدرها سرایتی دارد
اگر که وصف فلک را بیان کند هادی / کمان مدار که جز غم رعایتی دارد

رم آهو بمجنون الفت همخانگی دارد / گرفتار محبت صرفه در دیوانگی دارد
قدم کش ناله در راه دارد سوی لیلی / که شمع از پر کوشش گل شد سر پروانگی
مشو غمگین اگر آباد بیت گردد خرابی / فلک هم اندک اندک روی بر ویرانگی دارد
مخور بازی نگهدار اعتبار آبروی خود / عروس دهر در رهبری هر جا نانگی دارد
مدیری منع بی آرامی ها دیگر من عاقل / چه سازد کس نگاه کرم ادیوانگی دارد

گر گرفتاری قرار و صبر مشکل بود / نیم کام و سالها در عشق یکمنزل بود
گرد باد دشت وحشت راز دار / گرد مجنون در سراغ ناقه و محمل بود
عاشق مهجور تا دارد نفس دارد امید / چشم مرد دل بدریا داده در ساحل بود
از کف خالیش موج تو دمیگردد / مرد صاحب همت سرشار دریا دل بود
عمر را صرف زیان و سود سودا میکند / سخت می ترسم که سعی خواجه بی حاصل بود

بعلی ساغر مستان بصراحی واکرد / جان خمیازه کشان باز به تن می آید
گر بسوزد پر پروانه ز غیرت چکند / شمع بی ساخته در بزم کفن می آید
مگر از تربت مشتاق گذشتی که بوی / خاک برخاسته از جیب کفن می آید
خط سبزی چمن آرای گل روی تو شد / نغمه بلبل آشفته بمن می آید
مصر آراسته از غم زلیخا یوسف / پیر کنعان بکمر از بیت حزن می آید
مژده آمدن شاه بگو هادی شنوم / جان ما سوختگان باز بتن می آید

آسمان قدر بخاک تو جبین می ساید / مهر در پیش مهت رو بزمین می ساید
گرد راه تو که افتاده بر خواسته است / سر خود را بسر چرخ برین می ساید
حلقه چشم رکاب از قدمت روشن شد / روی خود ماه بهر دامن زین می ساید
آب حیوان لب لعل تو تا نوشیدیم / جم لب خویش ز حسرت بنگین می ساید
میکشد صید فکن بیشتر از صید خرا / در کمین سینه خود را بزمین می ساید
پیش ابروی تو هر کس که کند سجده شوق / سر خود را بر کعبه دین می ساید
سخنم عطر فروشی بکند چون هادی / قلم غالیه نافه چین می ساید

بلبلم گاهی صبا گاهی بهارم میکشد / بوی گل در باغ دایم انتظارم میکشد

۲ تندی آه کند کار کبوتر هادی — هر نفس نامه شوقی ز وطن می آید

۲ چه شد که چشم دلت مایل وفا نشود — نگاه خانه برانداز آشنا نشود
۲ لبت که لعل ابشر ببینی شکر بخشد — مدعای دل ما بکو چرا نشود
۲ نچیده ام گلی از باغ دوستکامیها — دعا کنیم که دشمن بحال ما نشود
۲ چو نقش با صدف ده جاده موج خرج شود — بغیر ابله که گوهر دو چار یا نشود
بهوش چون بروم از خیال آغوشی — قبا کفن بشود گر بغل کشا نشود
۲ امان بده چو شتان عرض سینه بهنج — خدنگ غمزه که حیف است به خطا نشود
۲ اگر تو پاکس رضای خدا نکنه ارنی — چه مطلبی است که دلخواه مدعا نشود
۲ بشرع پیر مغان وقت و سعت آباد — نماز قبله ابروی بت قضا نشود
۲ ازان نخندم هادی بروی خوبان چشم — که قرض دیده و دل بی نگاه ادا نشود
فریب خنده این شوخ خوردن آسان — کسی بدختر رز کاش آشنا نشود

۲ تکیه بر خم هر که دارد جام و مینا بشکند — گر حبابی بشکند صد جا دل ما بشکند
چین ابروی برهمن بشکند محراب دین — اینچنین بردوش اگر زلف چلیپا بشکند
۲ گوشش مال چرخ دادی گوشش مالته بشکند — دارم امیدی که یارب هست ملا بشکند

۲ ناوک ناز در ابروی کمان می زیبد — رخنه سینه شکافی بنشان می زیبد
کشتن تیغ ترا اشک مرا آمیخت — خانه روشن چو کند دادن جان می زیبد
شیشه گر سبز بود باده بگرداند رنگ — ناله بر دور مه سرو روان می زیبد
۲ بر تر و خشک چمن ابر مساوی بارد — عشق بیچیر نیست که بر پیر و جوان می زیبد
۲ از گران باری خود دشمنی دوش کند — سر هر کس نبغراک بتان می زیبد
هر که میر بخلاف این دشمن ارباب دولت — هر چه با کس کند این شاه جوان
۲ مایه غارت زده عشق بجز نقصان — هادی اینجاست که در سود زیان می زیبد

۲ این محال است اگه هر خاکی اکسیر شود — هر که او آئینه سازد کی چو اسکندر شود
۲ اصل اگر با شد ز کار افتاده هم — بشکند گر تیغ خمکن نیست بیجوهر شود
۲ تربیت نفعی کند گر فیض هم یاری کند — قطره باران رحمت در صدف گوهر شود
۲ شست و شوئی اشک شعر دامن آلوده را — آب دریای نعمت چندانی که چشمی تر شود
۲ چشمه تا بر رخنه عاشق سینه ام و ام کند — هر سر مژگان ز شوخی دشت بر خنجر شود
۲ نوش باد این شراب کو ثر جام — بر لبت یارب تبسم تر ز کوثر شود
۲ مسید هر انگشتر خود را ابابیل دو — کیست هادی چون امیر المؤمنین حیدر شود

طرق خویش هادی می‌نهد پا از سر رفعت — غبار خویش را کردن کر جلا داند

از سالکان طریقت کسی در دعا که دید — در راه نیست اثر از نقش پا که دید
احوال خلق را ز بلا آزموده پرس — بیگانه غریب‌تر از آشنا که دید
یک حرف معرض نشنیدم ز هیچکس — در دور ما مروت بی مدعا که دید
حاجی غریب جاهل چندانند ز ابدان — مردی که رهست رفت براه خدا که دید
سرمایه را ز دست مده در امید سود — نفعی ز سعی ساختن کیمیا که دید
طالب چو نیست هم مطلوب حاصل است — بی‌علم [illegible] نیست اثر از دعا که دید
سوز چشم انتظار تفاوت نمیکند — فرقی ز خاک راه تو و توتیا که دید
هادی که میرود بطریقی که رفتنی است — این راه جز متابع آل عبا که دید

فلک بر حال هجران کش نگرید سنگدل باشد — الهی دایم از این گردش بیجا خجل باشد
بدام افتاده قدر آشیان خویش میداند — بوقت مرگ هم مرغ قفس منفعل باشد
خلاصی از گرفتاریست مرگ خویشتن دیدن — بلای جان عاشق دلبر همان کس باشد
فضای عالم تجرید یک پرواز آزاد است — تعلق دوست دایم در شکنج آب و گل باشد
بجوان من سال جوانی را رساند و در دو جا — شمار عمر هر کس در میان سی و چل باشد

تا کرد آفتاب سفر ماه رو نمود — یارب همیشه خوش گذرد روزگار عید
در باغ بزم چیده گل و لاله هر قدم — هر روز میرسد که کنی اختیار عید
کار هلال گوشه ابروت میکند — مشهور اعتبار تو شد اعتبار عید
کس را نمیرسد که کشد انتظار ماه — هر روز میدهی تو بدولت قرار عید
هادی چو نعل مرکب شه رو نهد بخاک — در هر قدم شود بمطلب دوچار عید

ماه نو است بال کشیده همای عید — پر میزند باوج سعادت فضای عید
وقت نثار شاه چه طاقت بود بهار — گلها شکفته است ز فیض هوای عید
حاجی نمانده جنس تهی شیشه فلک — گو یک دعای فرخ یاد دعای عید
ابرو نمودن مه نو خط ازاده کیست — باشد ز عمر خضر درازتر بقای عید
حاجی بطاق ابروی ماهی که کشید — یارب کسی چه جز دهد رونمای عید
تا نه پیاله روکش عکس هلال شد — زاهد خدا نخواسته شد آشنای عید
ایام روزه فصل خزان کند است — مهر است جای ماه و بهار است جای عید
ای عکس ماه روی تو دارالضیای عید — خورشید لاابالیست ز بزم صفای عید
هادی بغیر عیش ابد رو نمیدهد — مه شد کلید خانه عشرت فزای عید

۲ تا رفته است مثل اسیری گلشنش / دل یاد دو سیر شهر صفاهان نمیکند
۲ جای چگونه دل بتواند گرفت انس / جنت علاج دوری ایران نمیکند
۲ بادی شکفته گلشن ایران ز صاحب است / امروز کس چو او سخن آبان نمیکند

۲ ز شمع عارضت تا خانه آیینه روشن شد / بدولت مهر کی یار افتادی گلستان شد
۲ غبار رنگ بر آیینه ام هرگز نمی ریزد / طمع هر کس ز من دارد محبت [illegible]
۲ بگرد سر ترا گردیدم و دور از تو افتادم / دل بطالع من هم طالع سنگ فلاخن شد
گل عیش از تماشای گل [illegible] / بهاری را که میخواهد سمندر جوش گلخن شد
۲ نگر پروانه در خاطر نثار بال و پر دارد / چراغ شعله از جوش خط شمع روشن شد
۲ برای کشتن فرهاد قسمت تیشه میسازد / دل سنگ ترا رفتم مایم نرم آهن شد
بجای مغز دودی در گلوی استخوان [illegible] / چراغ خانه تاریک ما محتاج روغن شد
۲ نگاه خیره ام بی تاب بر برگ [illegible] / عجایب آفتابی روشناس بزم [illegible] شد
۲ بموج رام دل های عجب [illegible] / بنازم شاه بازی را که مشتاق نشیمن شد

۲ نشان کد ابر نعمت شه بری خورد / با یک کس با فسر سنجر نمیخورد
۲ در خام سوزی ورع خود فتاده است / زاهد می رسیده ز ساغر نمی خورد

ز من نام خدا خوب انتخاب بروی آید / خدا چون جلوه ات خوش همچنین انعام نماید
۲ چرود در سنبلستان تغافل آهوی چشمت / ترا با کس نگاه وحشت آمیز رام نماید
۲ مشامم را ز اجزا افروختن جز بو نمیسازد / دماغ شعله ام بی نفع از روغن بادام نماید
۲ طریق دوستی را یاد می گیرفت از ما / خدا خواهیم دشمن را ز ما ناکام نماید
۲ کرم منفعت میکند هر چیز میخواهی بگو بشنو / دعا از بس که عادی میکنند دشنام نماید

۲ در محبت پیر کنعان طرفه آزاری بدید / نور چشمش دور تا شد بخت بیداری بدید
۲ از گشادی بوی پیراهن بکنعان می رود / چون نگردد مهر ویران روی بازاری بدید
۲ از بهار شور بلبل غنچه دل وا میکند / نشکند بازار گوهر چون خریداری بدید
۲ گرد مجنون زنگ بر آیینه لیلی بست / هیچ کس در عاشقی روی دل از یاری بدید
۲ در شکن زار سر زلفی نگرد ایمان درست / میتوان دانست زاهد تاب زناری بدید
شوق تنهایی مسیحا را ازین ره مطلب است / جلوه از پیری خورشید رخساری بدید
۲ منت طول امل دارم ز بالای کسی / باغبان سر سبز [illegible] رفتاری بدید
۲ ناله بلبل ز سوز شعله گلها برنخاست / غنچه هم زخمی که در کار است از خاری بدید
۲ قدر دور افتاده کاز ادور مینداند که چیست / هیچ کس در کشور خود روی غمخواری بدید
۲ هست هادی خوش نما گردن [illegible] / جلوه خود را چو منصور سر داری بدید

هرگز سراب را نشود رفع تشنگی / یارا غلط بموجه ریگ روان سپرد
ای آفریده کار نگاه تو فتنه مست / جان را محبت همچو تویی میتوان سپرد
فالی ز مصحف رخ یوسف گشوده ایم / ما را فلک بدوری ازین دوستان سپرد
مجهوده ابر گریه شادی نمی‌نمود / اشک حباب در دل دریا روان سپرد
۲ مرد غیور روز گدائی نمیکند / غیرت مرا بظلمت هندوستان سپرد
۲ هادی گلی که چید همین بود از بهار / رنگ شکسته را بگل زعفران سپرد

۲ گرد خود را گرد کن تا خوشه‌ات خرمن شود / دودمان شمع از پروانه روشن شود
۲ دست دعایی در طلسم خاک مشکل میرسد / صرفه دارد دوستان هر کس [illegible] دشمن شود
۲ تیر افکون آهم بزنکش منفرد شد از نفس / ترسم این آیینه یکبار دگر آهن شود
میزند بر سنگ هر کو هر که از دریا گرفت / طفل بازی کوش اشکم میرود کودن شود
از سبک روحی غبارم خاک افلاکیم / مشت خاکم میتواند روکش دامن شود
خانه عاشق ندارد چشم بر مهر فلک / آفتابی کاشکی گاهی طالع از روزن شود
بخت نیکیی چو این شور ابد در عالم [illegible] / هر کجا تر شد ز اشکم عاقبت گلشن شود
گرد مجنون خیل آهو را [illegible] میکند / چشم او بیمار شد هادی ستم بر من شود

۲۰ گویا نقش پای کسی برخورده است / بو برشنام از گل قالی نمیرسد
۲ مهر لبت گشاد شکفتن ندیده است / از دور بوسهای خیالی نمیرسد
تا خواب در شکنجه مخمل فتاده است / پهلوی بیکسی بنهالی نمیرسد
معجون فیض تا ز نظامی گرفته است / در گفت و گوی بزلالی نمیرسد
۲ از مرگ بیکس سخنش کم نمیشود / آفت بطبع مردم عالی نمیرسد
نقصان گنج را اطلاع قارون کشیده است / بر نامراد آفت مالی نمیرسد
۲ قدر گهر فروش ز گوهرشناس پرس / هادی بگفت و گوی خصالی نمیرسد

۲ زخم شکفته همچو گل از تیر می‌چکد / آب روان ز جوهر شمشیر می‌چکد
داغی که خنده بر جگر شیر میزند / از چشم مار حلقه زنجیر می‌چکد
۲ اطفای هیچ قسم حرارت نمیکند / با آنکه از لب تو طباشیر می‌چکد
از بس وطن نموده بچشم غبار هجر / این رنگ سبز اشک جدا [illegible] می‌چکد
پیچیده دود بر نفس شکسته دل [illegible] / آتش ز جوش ناله شبگیر می‌چکد
۲ زهری که نام او گل باغ تغافل است / از چشم مست بر جگر شیر می‌چکد
۲ هم خانه خو بعادت هم خانه میکند / دیوانگی ز حلقه زنجیر می‌چکد
۲ هادی بهار دست تهی حاصلی ندارد / رنگ خجالت از گل تقصیر می‌چکد

[illegible]

از بس گرفتگی شده در روزگار ما — یک عقده از خاطر کس وا نمیشود
تا از نفاق گرد بدلها نشسته است — یک مجلس شگفته مهیا نمیشود
عیب و هنر ز آئینه هم نمانده — بمطلبی الهی که پیدا نمیشود
با آنکه از قفس شده ام سینه چاک تر — بادی دری بروی دلم وا نمیشود

بهوش حیاتم که دل آرام ندارد — کو شمع خبر از کوه پیغام ندارد
از بانگ جرس راه بجایی نتوان برد — مجنون بیابان جنون نام ندارد
بتخانه دلها شده تا حلقه زلفت — زنار برشته بجز اسلام ندارد
هرگز نکند در وطنی قصد اقامت — این بوی گل عنبر سرانجام ندارد
برسیده ام از وحشت آوازه مجنون — جز آهوی رم کرده اگر خود رام ندارد
شد منتظر لعل و بری صرفه خوش نیست — مرغی که سری در قفس و دام ندارد
از روز ازل جور فلک قسمت ما است — نادان غمی از گردش ایام ندارد
تا هست درین دور از او فیض نگیرند — جم وارث دارنده [illegible] ندارد
از جوش عرق تازه تر از گلشن [illegible] — چون رنگ حنت باده گلفام ندارد
هر کس بمرادی که [illegible] — ادلیست که از لعل لبش کام ندارد

[illegible]

صباحی

[illegible]

صباحی بهتر از روی تو در عالم نمی باشد — بهار بد عالی چون خط در هم نمی باشد
بجان ما بدخرید این یادگار بزم شاهان را — غباری دل نشین چون درد جام جم نمی باشد
بجان ما بدخرید این یادگار بزم شاهان را — غباری دل نشین چون درد جام جم نمی باشد
بتاریکی کسی هرگز نه بیند سایه خود را — مشخص غم که در روی زمین محرم نمی باشد
محبتهای مردم محض حرف و صحبت [illegible] — نفس چون رشته بر بالین کس همدم نمی باشد
تکرری تو کل منت کشتی از آبرو بجا — جو خورشید فلک گر می کشد شبنم نمی باشد
ترشت خلق از یاران اندوه است [illegible] — شود گر کس سلیمان هم دمی بیغم نمی باشد
جو دل بسیار سوزد آب در چشمی نمی ماند — بلی در چشمه خورشید هرگز نم نمی باشد
نذارد هیچ پروای زبال و پر شکستها — جو شد مرغی قفس پرورده آزادی
دکیل گنج احسان است [illegible] — گدا ز آنرو که هیبت اند گدا حاتم نمی باشد

گاه در مسجد گهی در دیر [illegible] — میبرد دین و دلم همراه هر جا میرود
امتحان دل طپیدن میکند [illegible] — کر بگویید میروم امروز فردا میرود
کس بکبر و تر بیند از اشک طوفان [illegible] — یکدرگش در عرصه صحرا و دریا میرود
در درشتهای جمعی بر دلش [illegible] — چون شود بیمار [illegible] مسیحا میرود
این تب از لعل لبی شاید که [illegible] — درد عاشق کی باید او مسیحا میرود

[illegible]

۲ بلک غربت حیران شدم نمیدانم — خدا نکرده دلم کی قرار میگیرد
۲ میرسد هادی بمنزل هجران جگجو نه برد — امید وصل ترا در کنار میگیرد

۲ تا یاد عارضش ز مقابل نمیرود — عکسی ز آینهٔ دل نمیرود
با آنکه موج کوچه دهد هر حباب را — از بحر جوش قطره بساحل نمیرود
۲ جز نقش پای خویش رفیقش نمی‌شود — از راه راست هر که بمنزل نمیرود
در پرده راز عشق بعالم دویده است — مجنون ز یاد صاحب محمل نمیرود
۲ هر گز خیال غنچه دلگیر تر از تو — از خاطری چو عقدهٔ مشکل نمیرود
۲ دهقان مگر ز صبر تواند علاج کرد — آفت بسعی از سر حاصل نمیرود
۲ غیر از دعا طمع نتوان کرد از کسی — حاتم بمیهمانی سایل نمیرود
۲ هادی اگر که خضر شود در راه گم کند — هر کس برود در کوی تو از دل نمیرود

۲ جام در کف بود تا جم را غم افسر نبود — تا دماغی داشت سنداری اسکندر نبود
همت عالیست گنج دولت نیکت را زد — پادشاهی همچو ابراهیم در کشور نبود
۲ میرساند نشاء را بیر شوخ در عین خمار — گردش چشم تو دیدم کم از ساغر نبود
۲ حلقه‌های دام هر یک آشیان تازه است — مرغ دور افتاده را پروای بال و پر نبود

۲ هر روش هادی سخن رومیده بربی نیست — این غزل را خوش نشین بزم تو امکان میکند

۲ بلبل بغنچه روی حیا گفت و گو کند — گل را بگو که زود گریبان رفو کند
۲ رنگ حنای اشک مگر بیخزان بود — گل آنقدر نماند که کس فکر او کند
۲ در دل فتاده مطلب بسیار روی هم — آخر کسی علاج کدام آرزو کند
۲ بر روی هم غبار کی و چم فتاده اند — دوران که را پیاله چه کس را سبو کند
۲ تا چند حسرت باد گلستان درد خود کند — زاهد بخون خویش الهی وضو کند
انکس که تو به کرده بمیش خشک مانده است — آبی که رفته است بگو تا بجو کند
۲ شرمنده ام ز غفلت بیجا ی خویشتن — او حاضر است چند دلم جستجو کند
۲ معذور دار گر سرم از باده گرم شد — هر جز یافت مرد گدا در کدو کند
۲ با چشم خود بگوی که هادی برابر است — یکبار هم بسوی نگاهی با او کند

۲ هر که در را بر رخ خود باز نتوانست کرد — خضر اگر گردیده هم اعمی ز نتوانست کرد
۲ بس که رفتم از نوائی بلبلان از چمن — همچو گل رنگم ز رو پرواز نتوانست کرد
عقدهٔ خاطر طمع کردم که کردون وا کند — یک گره از کار خود هم باز نتوانست کرد
۲ از در خلوت سرایت بار ها شوقم گذشت — هیچکس را از حیا آواز نتوانست کرد

غبار هر دم افتاده در رهگذر گوشه ... / خرابی را چه پروای ز مهر تعمیر می باشد

میند از ناز نظر سررشته اشک ندامت را / چه عذری در دو عالم بهتر از تقصیر می باشد

بشو از گرد هادی خانهٔ آئینه خود را / عجایب فیضها در گریه شبگیر می باشد

آن شوخ که در یکنفس آرام ندارد / سرمست خمار است سر جام ندارد

در دام مجاز افکند سبحه و اوراد / زاهد که گرفتار شود کام ندارد

هر سایه سروی که فتد بر سر راهش / از کج روشی جلوه اندام ندارد

عاشق نتواند که ز خلقش بدر آید / شوخیست که پروای غم نام ندارد

از کج نظری برد دل زاهد ما را / هر بوسه مغتنمش سر پیغام ندارد

ای بیخبر افتاده بتاریکی هجران / سهلست یکوروز چه کس شام ندارد

از سایه بال و پر خود در قفس افتد / مرغ حرم شوق سر دام ندارد

بد مست کند آئینه را عکس نگاهش / این مست سر باده گلفام ندارد

دور است که زاهد گرفتار نگاهند / هادی بکمند رم چکند رام ندارد

هر کرا باشد غم هجران بلکه جان نماند / از برای درد ما بیطاقتان درمان نماند

راحت مجنون بزیر سایه هم سنگ بود / در زمان ما مروت در دل طفلان نماند

تا شد زبان دلیل ره کعبه و کوی تو / کو یک دری که بر رخ امید وا نشد

کو بهر موج تفرقه پایی نمیخورد / جوش سرشک هم گره دل گشا نشد

قطع ره خطر ز دم تیغ میشود / یک رهبری نماند که بی دست و پا نشد

با آنکه عمر صرف تو شد حاصلی نداشت / هرگز دل تو مایل مهر و وفا نشد

هادی اثر نشد که نصیب دعا شود / یک مطلبم بکام دل مدعا نشد

چشمت پیاله را ببر ستار میدهد / این مست هر چه هست بهشیار میدهد

یوسف فروختن را بزلیخا مروت است / سرمایه را بدست خریدار میدهد

زلف تو راه کفر بهر کس نموده است / از دست سبحه گیر دو زنار میدهد

با آنکه چشم مست تو در خواب نخوت است / داد هزار مردم بیدار میدهد

چشم زمین لعل لبت جان گرفته است / دایم شفا بمردم بیمار میدهد

گردی هزار آئینه زار و کشن بهار / عکس رخ تو رونق گلزار میدهد

از سایه تو عمر ابد شد نصیب خضر / نخل قد بلند تو این بار میدهد

هادی فراق را نتواند علاج کرد / خود را عبث برای چه آزار میدهد

شوق هر بیداد کرد با بسر داد آورد / عشق شیرین را بسر کار فرهاد آورد

[illegible]

کسی نماند که از خط مشوش سازی | هزار دل شده را کاکلت پریشان کرد
رفو نمی‌کند دو شکاف سینه ما | چه رخنه‌های نمایان ز نوک مژگان کرد
محیط را نتواند سراب نام نهاد | کسی که اشک مرا روشناس طوفان کرد
بهار او بخزان بر نمی‌خورد هرگز | ز اشک هر که گل مدعا بدامان کرد
نظر بروی تغافل نمی‌تواند کرد | نگاه کافر او را چو کس مسلمان کرد
نشد که جان بتواند ز دست او بردن | نگاه گرم تو با هر که عهد و پیمان کرد
نخورد زخم نمایان ز غمزه تو کسی | همیشه تیغ تو خون در دل نمکدان کرد
خبر ز حال دلش تا بکی نمیگیری | جدا بهادی آواره تو هجران کرد

خانه تاریک دل را عکس تو نورانی کند | چشم مست آینه را گل کوش حیرانی کند
آفتابی در نظر دارم که میتواند [illegible] | گر زلیخا یاد حسن ماه کنعانی کند
از خیال بوسه‌ات تسخیر عالم [illegible] | میتواند لعل میگون سلیمانی کند
صبح رویت تیره کون کرد [illegible] | کافری تا چند از اسلام مسلمانی کند
ما بر غیبت خویش را از آتش غیرت [illegible] | دشمن ما را نگو فکر پشیمانی کند
درد یار زندگی یک خاطر جمعی نخواست | عمر ما را کاکلت صرف پریشانی کند
پاره دل همچو گل بر روی آب از [illegible] | میتواند سیل اشک ویرانی کند

[illegible]

[illegible]

شکوه دولت محمود منع عشق نکرد | بشوق جان و دلی بر سر غلام نهاد
کسی که آینه پرداز عشق خوبان شد | قدم بباغ تمنای شوق کام نهاد
نداشت آنکه خبر از حقیقت گل شوق | نظر بباغ هوسهای ننگ و نام نهاد
خجل ز زهد و ریا نیست مشرب هادی | قدم بشوق بدار السرور جام نهاد

نظر در آینه گل نمیتواند کرد | کسی که شوق تو بلبل نمیتواند کرد
نگاه شوخ تو ای آفتاب عالم سوز | بمن نظر بتغافل نمیتواند کرد
شریک غالب غمهای روزگار نشو | چه سازد آنکه تحمل نمیتواند کرد
قدم بکشور مطلب نمیدهد هرگز | ترا که تخیل نمیتواند کرد
ز برد باری جاوید میکشند خجلت | ز صبح هر که تنزل نمیتواند کرد
ز سرخ روی امیدی نصیب نشود | کسی که هیچ تو گل نمیتواند کرد
هزار سال اگر کعبه گو کند هادی | سخن چو بلبل آمل نمیتواند کرد

دلم ز آمدنش بر قرار می آید | هزار شکر که عالم مدار می آید
شجاع دولت و دین صبح گلشن توفیق | چو آفتاب بسیر دیار می آید
بچشم مهر کشد سرمه خاک درگاهش | بهار صنع خدا شهریار می آید

[illegible]

کفر باشد که گرفتار کند شکوه ز دوست — هر قدر ظلم که با ما بکند جا دارد
زخمی خنجر مژگان تو کاوش طلب است — درد کی تشنه به درمان مسیحا دارد
عشق را با هوس آلوده نمی باید کرد — به تمنا نرسد هر که تمنا دارد
دل او صرفه ز ایمان نتواند بردن — هر که زنار از آن زلف چلیپا دارد
جرم ما در همه جا رفته و پیدا شده ایم — تا دی آواره کیم شهرت عنقا دارد

اگر عکس تو در آغوش نظر می آرد — همچو آئینه ز حیرت چه خبر می آرد
قطع امید نمودیم و به بالین آمد — عمر را حسرت بسیار بسر می آرد
عمرها سرکشی از تازه نهالان دیدیم — نخل امید ندانیم چه بر می آرد
بخت بیدار کسی دان که به توفیق خدا — شام از فیض عبادت بسحر می آرد
این چراغیست که از باد نگردد خاموش — آه ما مشعله بامداد شرر می آرد
صرفه دارد که بیفشیم بدامان صبا — گرد ما را بسر راه گذر می آرد
حاصل حرص بجز بستر زر دیدی رو — عمر خود را بسر از حسرت زر می آرد
تا دی این جامه به رنگ چه الوان شده است — اشک چشمم گلی از باغ جگر می آرد

بدام مرغ گرفتار بی ارادت شد — شکنجه زار قفس رفته رفته عادت شد

غنچه بی فیض هوا چین ز جبین نگشاید — لاله بی عکس رخ رنگ بصحرا نکشد
دزد از خانه بی چیز چه خواهد بردن — کیست آزار ز جمعیت دنیا نکشد
هر که دارد طمعی زود گدا میگردد — باده هر کس نخورد منت مینا نکشد
شربت مرگ علاج همه کس خواهد کرد — درد ما منت درمان مسیحا نکشد
رخنه تا چند بدلهای اسیران گنجد — شانه سرکش با این زلف چلیپا نکشد
باد تا یک گره از کار نگشاید چه حباب — موج خط بر ورق دفتر دریا نکشد
تا که صبح رخی از خط نشود شام نما — زنگ ما در دل آئینه دلها نکشد
عکس هر کس که به بیند بر تن نکشد — منت آئینه تا دی ز تماشا نکشد

که بود این همه حسرت شوخ بی پروا که پیدا شد — نگاه از دیده ام خالی برای یک تماشا شد
نخواهد روی خشکی دید دیگر مردم چشمم — بهر جا اشک من یکقطره افتاد غرق دریا شد
نمی آید بخاطر وحشت زاد وحشت مجنونم — غبار من بامداد صبا تا دشت پیما شد
دگر رو بر در هر دم نهادن نیست از همت — در نا البته لطف خدا بر روی ما وا شد
بنام بی نشانش تا بکی راضی توان بودن — مروت از میان مردم دنیا چه عنقا شد
نخواهد تربت هم خورد دیگر بوی یکجائی — دلم کافر پرستار نگاه چشم شهلا شد
ز بس کردم خیال کاکل و خط بر زلفی — تمام اسباب بی سامانیم آخر مهیا شد

بجز قرار تغافل نمی‌نوازد او | کسی چگونه حریف نگاه یار شود
نشد نهی قدمی بر مزار نادی شوق | در انتظار تو نزدیک شد غبار شود

چشمت بگردشی دل از ایمان برآورد | رنگت هزار راز گلستان برآورد
غیر از کمان حلقهٔ چشمت که را رسد | از قلبها دمار ز مژگان برآورد
می آید از نگاه تغافل کشیده‌ات | شوق وطن ز یاد عزیزان برآورد
آب حیات راه بزار دل بلبل | شمشیر آرزوی شهیدان برآورد
چوگان او بکوی سر مرد عاشق است | نام در سر ز عرصهٔ میدان برآورد
در انتظار کرد زلیخا بیاد رفت | کو طالعی که ماه کنعان برآورد
من تند خو چرخ ستمگر ستیزه کار | قسمت دگر که راز صفاهان برآورد
هر کز خبر ز گردش چشم خود دهم نمیشود | کار کسی فلک بچه عنوان برآورد
فریاد میکنم چه غم چون هزار | هم نغمه کیست که افغان برآورد
نادی کجاست نشتر مژگان سینه کاو | درد مرا ز محنت درمان برآورد

بدنیا هر که آمد از فلک آزار می‌بیند | بلی دشمن عزیزان را همیشه خوار می‌بیند
نالد بی نوا بلبل چه سازد جای آن دارد | بهر گل میدهد دل روز دیگر خوار می‌بیند

شکنج بال و پر دام گرفتاریست بیداری | چو گل آخر شود بلبل قفس از آشیان دارد
کجا نادی تواند معنی کس جان برد | چو صایب بلبلی عشق سرایی اصفهان

حرام جلوه او طرح باغ داد می‌ریزد | بهار آرزو از سایه شمشاد می‌ریزد
ز آب تیشه خارا شکن این خون شیدا | تماشا کن گل عشق از سر فرهاد می‌ریزد
مبادا هیچکس در عاشقی بی اختیار افتد | ز منقار هزار بی نوا فریاد می‌ریزد
اگر خواهد شهیدت را کشد از دست خجلت | بجای رنگ از کف هیچ بهزاد می‌ریزد
اگر دانی چه با مردم کنی خود خجالت کی | تغافل طرفه خونی در دل ناشاد می‌ریزد
عبث نادی ندارم با کسی [illegible] | پس از رفتن غبارم را براتش باد

هر کس برو چشم تو بیچاره میکشد | رحمت ورع بگوشهٔ میخانه میکشد
چشم همیشه مست تو از حیرت نگاه | آئینه را بروی پری خانه میکشد
پرواز قید نیست گرفتار شوق را | زنجیر ناله ایست که دیوانه میکشد
در پیش شوق گلشن و کنج قفس یکیست | بلبل همیشه ناله مستانه میکشد
در شهر سنگ در کف طفلان بدیده‌ام | مجنون سری بخلوت ویرانه میکشد
معشوق هر که را کشد از دل نمیکشد | آزار شمع از پی پروانه میکشد

[illegible]

شوق تو کرا مانده که رسوا ننمود است
زنار ز پشمینه زهاد برآورد

وقت است که جان یابد از [illegible]
عکس رخت آیینه ز فولاد برآورد

کردم همه در گوشه ویرانه نشیند
تا گریه ام از کشور آباد برآورد

پای کمی از کینه افلاک ندارم
جور تو مرا عاشق بیداد برآورد

پیمانه ام از باده عکسش شده لبریز
ساقی ز دل شیشه پریزاد برآورد

این کعبه توفیق خلاصی ز علایق
ما را ز صنم خانه ایجاد برآورد

شاید که دهد دجله خم [illegible]
ز د جام دما را ز خط بغداد برآورد

هر کار ز حکم قضا غافل شود سر میکشد
دست و پا کم کرده سر در زخم خنجر میکشد

وقت مردن هم دو چارش [illegible]
هر که در دوران چشم مست ساغر میکشد

مطلبش گر نیست [illegible]
شاعران را شاه میگویند باز [illegible] میکشد

یک نفس وارسته پرواز [illegible]
مرغ بسمل منت بیجا از [illegible] میکشد

پیش و کم در کلبه درویش [illegible]
رنج جمع مال را دایم توانگر میکشد

درد یار خاطر کس یاد آبادی [illegible]
نوح [illegible] بدل ناخدا لشکر

از برای خلق هر کز دشمنی [illegible]
میکشد در خاک هر کس را ز نشتر میکشد

طاقت درد سر دنیا [illegible]
ترک ابراهیم ادهم [illegible] افسر میکشد

[illegible]

پرتو مهر فلک در همه جا روشن است
آیینه خویش را ز عیب برون نشاند

آه من از عشق تو چون بکند بوی دود
شعله شوق ترا در جگر من نشاند

هادی از ایمان خویش چند خجالت کشم
برد مرا شوق او دیر برهمن نشاند

ز عکس آینه هر که بود پنهان بود
نگاه گرم ز چشم تو مست و حیران بود

غریب تا نشود حسن خوب ننماید
هزار ماه چو یوسف بشهر کنعان بود

هنوز تیره نبود از خط تو آینه ام
که دل ز رغبت [illegible] پریشان بود

خیال آب روان لب تو هر که نمود
ازین نگین بسخن بهتر از سلیمان بود

شدم دو چار مسیحا ز بیقراری ها
هزار حیف که دردم نصیب درمان بود

چه حال داشت زلیخا نصیب [illegible]
در آن دیار که یوسف مقید زندان بود

در آن زمان که خبر هم نبود از اسلام
نگاه چشم تو در غارت دل و جان بود

کسی [illegible]
نگاه کافر ما دشمن مسلمان بود

نشد که هادی بی کاوشی تو اندر [illegible]
همیشه سینه او زخمناک مژگان بود

هر که با وحشت تواند ساخت [illegible]
قابل کشتن بدان هر کس ز قاتل [illegible]

تا که مجنون بار رم آهو [illegible]
کرد خاطر بگذراند یاد منزل [illegible]

[illegible]

ساقی این دور لطفی غیر استغنا نکرد | گردش چشم کسی جامی بکار ما نکرد
از سلیمان دستگاهش مانده حرفی در جهان | بیست همت آنکه ترک دولت دنیا نکرد
کی دماغ غنچه ما میتواند وا شدن | نوبری پیمانه ما هرگز از مینا نکرد
باده را این جام آیا از کی آورده است | غارت دل هیچکس چون نرگس شهلا نکرد
از خرابیهای عالم بر خجالت میکشیم | نیست صحرائی که اشکم داخل دریا نکرد
شانه تا هم بخیه زلف گره گیرش نشد | هیچکس یک عقده از خاطر ما وا نکرد
چون تواند وحشت آهو کسی از گرد دشت | گرد مجنون بر دوامی در دل صحرا نکرد
هر که پشت خود بزیر بار عصیان خم نمود | از خجالت سر بپیش خویش هم بالا نکرد
همچو قمری نیستم شرمنده سرو چمن | یک نگاه گرم نادری بر من این رعنا نکرد

ندارد فرصت بو کردن و نا جامی چند | گلی هر کس که می آید ازین گلزار می چیند
سزای باغبان است اینکه در هنگام گل چیدن | گلستان می بکفت از خشتهای خار می چیند
برو در حسن این خورشید خوبان | متاع بی رواجی در سر بازار می چیند
دریغ از چشم خون جگر را میتوان کردن | بدامانم گلستان گریه چون سرشار می چیند
ز گلشن بلبل آید مست و سرگردان | ز شوخی طره گلها بر سر دستار می چیند
منکوه عشق او منصور را تا داده | سر هر سر افرازی را بپای دار می چیند

در نظر هر کس که دارد چشم تر سازاده | دین و دل را دفتر زلف چلیپا میکند
هیچکس نادری نمیخواهد که سودایی شود | حیرتم مرکز چشم مست شهلا میکند

دیده باشد هر که چشمت دل بیمار کی نهد | گر نباشد کعبه کس رو در بیابان کی نهد
قدر شغلش نداند هر که خاطر جمع کرد | جز مشوش دل بان زلف پریشان کی نهد
میتواند آنکه وا کردن شکاف سینه را | دست را بی حرفه بر چاک گریبان کی نهد
مرد دنیا دوست را زینت کالی کند | بی تعلق بر دل خود بار سامان کی نهد
سرخ روییها نمیگردد نصیب بی جگر | نگذرد تا کس ز سر پا را بمیدان کی نهد
کوهکن را در حقیقت غیر شیرین کس نشناخت | تا نباشد عشق رهبر کس سر و جان کی نهد
این غبار حسرت افتاده در راه کیست | گرد ما پا بر سر تخت سلیمان کی نهد
هر که نادری در غریبی جان بحسرت میدهد | سر بجز خاک در شاه شهیدان کی نهد

پرواز ما بلندتر از بال و پر نشد | گشتیم خاک راه و کسی را خبر نشد
یارب چه عالمی است که ما رو نهاده ایم | شد عمر ما تمام و تمام این سفر نشد
موسی گذشت و خضر بجایی نمیرسد | کور دوری که پیش رو راهبر نشد
کس بخت تیره را نتواند علاج کرد | هرگز شب فراق غریبان سحر نشد

میتوانم گفت هادی نیستم دور از کسی
شوق من سرشارم ضایع کار دیدن میکند

هر کس که چیز داد بر خویش میدهد
صاحب کرم چه چیز بدرویش میدهد

از نیشتر معالجه کردیم زخم خود
مژگان او سزای دل ریش میدهد

ساقی است چرخ و دور بآخر رسیده است
پیمانه اهل حوصله را بیش میدهد

زنبور خانه ایست مگر چرخ تو بتو
گاهی بحلق نوش و گهی نیش میدهد

خوش رخنها بخانه ایمان فتاده است
تا ترکست پیاله بهم کیش میدهد

از ضرب تیشه کوهکن از پا فتاده است
بیطاقتیش داد دل خویش میدهد

هادی کسی عمل بوصیت نمیکند
توفیق یافت هر که خود از خویش میدهد

از زخم حرفه کاوش مژگان نمیبرد
دلگیر بهره ز گلستان نمیبرد

هر کس که سینه بتواند شکافتن
دست هوس بچاک گریبان نمیبرد

تا قطرهای اشک بدامان شمرده ام
غواص گوهر از دل عمان نمیبرد

از کشتگان نذر که کسی سرخ رو تری
شمشیر آبروی شهیدان نمیبرد

با آنکه شانه رخنه بسیار زد بدل
راهی بدر ز زلف پریشان نمیبرد

حل درد را گردش چشم تو دیده است
بیمار ما پناه بدرمان نمیبرد

حدیث زندگی خضر و آب حیوان را
کسی که لعل لبت را مکیده میداند

نگاه گرم تو بود و نبود دل داند
طبیب مطلب نبض طپیده میداند

خجل ز شهرت خود چون نمی شود مجنون
چه وحشتیست که هر دل رمیده میداند

چو دور از تو شود در وزاد سیاه شود
ترا اسیر تو چون نور دیده میداند

ز چیست بلبل شوقم چنین فغان بر دارد
کسی که گل ز لبت غنچه چیده میداند

جوان چه شد که چو تیر از کمان برون تاخت
سپهر قدر قد خمیده میداند

ز بخت تیره گریزان نمیشود هادی
چه سر نوشت چو خط دمیده میداند

گلرخان از عکس خود عاشق گلستانم کرده اند
بر بودم از گل دیدن جوانم کرده اند

دشمن من هر چه میخواهی بکن آب بتیغ
سینه صافم ز روز خلقت جا نام کرده اند

صاحب همت نمی باشد بفکر کام خود
میکنم شکری بکام دوستانم کرده اند

نیستم آیینه تا گویم ز هر نیک و بدی
دوستان و دشمنان بی امتحانم کرده اند

من بذیلم هم نسخه رنگین تر از اوراق گل
علتی شد هم سبق با بلبلانم کرده اند

سبزه بر گل آفتی بوده است
گلرخان از خط چه بی تاب و توانم کرده اند

سر مو بر چشم غزالان کرد خمی آید پدید
خلق از خاک زمین اصفهانم کرده اند

کافرم با قبله ایمان ندارم هیچ کار
عاشق محراب ابروی بتانم کرده اند

بدامانم ز اشک لاله‌گون سیلاب میگردد — قدم هر جا نهادم نقش پا گرداب میگردد
اگر خوابش برد در سنگ مخمل می‌بیند [illegible] — کی با چشم گرفتار تو مایل خواب میگردد
چو آتش در جهان افتاد [illegible] — اجل دایم برای قتل شیخ و شاب میگردد
بعیش شام هجرانم تماشا میتوان دیدن — بکف جامی اگر گیرم میش خوناب میگردد
ز خاکم خوب می‌باید بوی شوق [illegible] — غبارم گرد و جای خاطر احباب میگردد
نگار آلوده شد از بس بدامانم [illegible] — صف مژگان او هم پنجه قصاب میگردد
صیادان بلبل تواند فصل گل [illegible] — گرفتار محبت هر که شد بیتاب میگردد
نمیدانم که این سحر است نادی یا که [illegible] — برو در چشم مست او خمار و خواب میگردد

هرگز دل غم پرور ما شاد نگردد — ویرانه که جای تو شود آباد نگردد
عشاق ترا حاجت شمشیر کسی نیست — جز تیشهٔ کس قاتل فرهاد نگردد
یارب که کشیده است بدور رخ او خط — این طور قلم در کف بهزاد نگردد
تا کرده نظر آینه را عکس رخ او — در خانهٔ او غیر پریزاد نگردد
ای غنچه ز افسون تو کاری نگشاید — آن شوخ بادزاد گرفتار نگردد
گردم چه روش بر سر راه تو نشیند — از ترس تو بر خاک کسی باد نگردد
چون خط بتان هر چه بخواهد بنویسد — نادی بسخن تابع استاد نگردد

بر [illegible] انداخت سایه بال هما — غلط شعور گمان کرده مهربان دارد
ز ران کمر که [illegible] موی هرگز — چه آفتیست که شمشیر در میان دارد
اگر بجلد رود زنده بودنش کفر است — کسی که مثل تو غولی را در اصفهان دارد
بخاک میبرد این تحفه به از جان را — ز داغهای تو نادی گل نشان دارد

هر که از عالم رود با دیدهٔ تر میرود — در فضای خاطرش حسرت سراسر میرود
نامه‌ام را هر که [illegible] — از طپیدنهای دلم پیش از کبوتر میرود
دل که دارد صد شکن از زلف [illegible] — در قفس از روی غیرت مرغ بی پر میرود
ره روان از هم جدا شد [illegible] — هر کجا دارا رود آخر سکندر میرود
گردش چشم [illegible] پیمانه بجامی کنند — هر که را دادی شرابی از دو ساغر میرود
صاحب دست تهی [illegible] از اجل — از جهان با صد جهان حسرت [illegible] میرود
آدمی نامردتر از حرص در عالم [illegible] — آب روی هر که رفت از شوخی [illegible] میرود
وقت رفتن هر که دارد در نظر [illegible] — گر همه شیخ حرم باشد که کافر میرود
جان خود را بر سر جاه جهان نادی منه — در جهان سرها بباد از فکر افسر میرود

از گردش نگاه تو کس جان نمی‌برد — گویا [illegible] کاوش مژگان نمی‌برد

خاک مزار من گل نرگس بسر زند / مشکل که یک نگاه تو از یاد من رود
غافل نمی شوم ز تو گر خاک هم شوم / از سینه داغ عشق تو کی در کفن رود
عاشق نگاه گرم تو محتاج باده نیست / نادی بیاد چشم تو از خویشتن رود

هرگز نگاه گرم تو بارو برو نشد / جان رفت و دل خلاص ازین آرزو نشد
گویا خمار مرگ ندارد نهایتی / جسم خاک گشت و دورکش جام و سبو نشد
با آنکه گل نماند در اقلیم نوبهار / بلبل شد آه گرم ولی گفت و گو نشد
هر کس که سلک گوهر اشکی ز هم گسیخت / بر باد رفت خاک کش و لی آبرو نشد
هر کس بقدر همت خود فیض می برد / پیمانه کش نماند که خاکش کدو نشد
از خاطری نشد که رود یاد وصل او / دل شد غبار و بدر ره جست و جو نشد
تا شانه دست بر سر زلفش دراز کرد / چاک دلم شکنجه طراز رفو نشد
نادی نداشت عشق بتان هیچ حاصلی / خون شد دل و گل چمن رنگ و بو نشد

خون تماشا برفروخت ارغوان رسید / اشکم بیاد رنگ بهار و خزان رسید
یاد تو بس که در دل خاکم طپانده است / گرد مزار من بسر آسمان رسید
از عارض تو دامن گلبن پر از گل است / از قد سایه دار تو سرو روان رسید

سوختی نادی ز آه گرم آتش داری اینکه / دانه چون افتاد در آتش چه حاصل می دهد

شنیدم پیر کنعان گوشه بیت الحزن دارد / در ایام خزان بلبل کجا یارب وطن دارد
هما هرگز ندارد همت پرواز قمری را / ز اقبال رسا جا در سر سرو چمن دارد
بنازم عزت پروانه را در عشقبازیها / ازین سوزد که شمعش جا میان انجمن دارد
نگاه خشم ساقی زهر می بارد بجام می / مشخص شد که قصد قتل عام انجمن دارد
برو دوش نزاکت بار چون [illegible] / تنت پیراهنی در بر ز برگ نسترن دارد
نمکینم ز بس بالد بخود در عرصه محشر / شهید عشق کی جا در دل تنگ کفن دارد
خدا روزی کند یکبار دیگر این [illegible] / سرم نادی هوای سجده خاک حسن دارد

نوک مژگان طفل اشکم و دکش گلزار کرد / بلبل از بهر گلی عادت بزخم خار کرد
کوه را ز تیشه بر داشتن ممکن نبود / آه گرم کوهکن در سنگ آخر کار کرد
چون نمی زد دست نقاش از کفش [illegible] / از نگاهت بیقراری صورت دیوار کرد
مست پروای هشیاری [illegible] / از نگاهی بیخودان را نرگست هشیار کرد
گر سر تاراج دین و دل نداری از چه رو / عالمی را طره ات دل بسته زنار کرد
بلبل شوق تو چون [illegible] / عارضت [illegible] عکس می گلزار [illegible]

تا کی سوال خود را کس بی جواب منع [illegible] / راضی شدم ز لعلش زهر عتاب چون شد

گلهای تازه ... در باغ فیض [illegible] / از پرتو شعاع رنگ شباب چون شد

گرد مجنون یاد بودی بود در محمل نماند / هیچ جز از رهروان آخر درین منزل نماند

تا که گل از امید خوشه چینان خشک شد / هم توان گفتن که چشم ابر دریا دل نماند

پیرو هر جا بود آخر بسر هم میرود / در جهان از هرکه دیدم عاقبت حاصل نماند

روز قتل خود سر خود را بپا انداختم / گردن ما زیر تیغ منت قاتل نماند

آب حیوانی که می بایست از چشم خورد / حسرتی در خاطر بیچاره بسمل نماند

صد زلیخا میدهد جان از برای یک نفس / یوسف مصر عاقبت با قیمت کامل نماند

تا خدنگ غمزه ات با بال و پری [illegible] / در دل پروانه تا یک عقده مشکل نماند

تا ز یاد سایه قدت بوم گریه شد / هیچ سروی همچو [illegible] نوبت باد در گل نماند

شکسته کان غمت را صدا نمی باشد / بهرچه جز ان تو کس آشنا نمی باشد

بغیر عشق تو ای آفتاب گلرخان / خرابه دل ما را ضیا نمی باشد

کسی که همت او چرخ گرد خود داند / دلش اسیر گل مدعا نمی باشد

به پیش همت صاحب کرم که خضر [illegible] / عزیز هر که چون گدا نمی باشد

اگر از جذبه شوق تو پروازش ساکردد / تواند بال عنقا را بآسانی بهم بندد

شکار مدعا از شان پروازم نمی آید / دل خود را بدنیا صاحب [illegible]

ز مید ادنو گر یک داستان مختصر خوانم / ز زور گریه می ترسم زبان [illegible]

سفر هرگز نخواهد کرد صحبت دنیا کی / زاهی هر که باشد عاقبت [illegible]

غبار خاطرم کی پرده پوش آه میگردد / میسر نیست بر آتش تواند راه [illegible]

مسافر در میان راه کی بار سفر [illegible] / بر لیلی هیچ در ادر جهان تا چند [illegible]

نه صد از فلک مخفی که اوراد [illegible] / نباشد در ره کس ره تواند [illegible]

کسی هادی نماند از ناقه لیلی بجز [illegible] / شود مشهور رسوایی بخود هر [illegible]

عارضت آیینه را جام پر از مل میکند / مهر را آخر گل روی تو بلبل میکند

هرکس اگر یه چون من سرخ رو [illegible] / کلبنی هر کانم از خون جگر گل میکند

بس که خو با عالم آشفتگیها کرده ام / دل طپیدنها سراغ زلف و کاکل میکند

بی توقع هیچکس از کس نیاید [illegible] / کی مدارا با فلک صاحب توکل میکند

گلشن شوخی بهاری در جهان هر [illegible] / کرده خطر ار گل روی تو سنبل میکند

باغبان در باغ داد غارت گل [illegible] / در قفس یارب چنان بلبل تحمل میکند

این قدر ای شوخ رعنا سرکشی از حد مبر / آسمان از طور خود آخر تنزل میکند

دست بخیل هر بریان در ازشده / تا حاجتش را بهی آستین کنند
خال سیاه مست بتان طرفه دانه ایست / ظاهر کنان شکار غزالان چین کنند
مستان نمیکنند نگاهی بجام جم / بر لعل فیض بخش تو بیجا نگین کنند
۲ هادی چه خوب گفت فصیحی صد آفرین / آری خلاف وعده کریمان چنین کنند

۲ بلبل از سینه نظر سوی گلستان دارد / اشک تا قطره شود چشم بدامان دارد
یوسف از سلطنت مصر تسلی نشود / داغ در دل ز سفر کردن کنعان دارد
۲ گل باغش چو روش داد شکفتن بدهد / همچو من بلبل آواره صفاهان دارد
۲ گرد مشکل بدلش آئینه تاریک کند / هر غمی که چو ما دیده گریان دارد
۲ هر که بر جوهر شمشیر تو گردید منظر / چشم بر گلشن امید شهیدان دارد
شانه صد رخنه بهر دل بکند میرسدش / بچه در بچه از زلف پریشان دارد
۲ وحشیان سینه بصد شوق بخنجر مالند / این چه خوبیست که چشم تو ز مژگان دارد
۲ هر که از لعل لبت فیض تواند بردن / میتوان گفت که سرچشمه حیوان دارد
میرسد خاک نشین را بفلک جاه سخن / طعنها مور باقبال سلیمان دارد
۲ هادی از سعی مسیحا نشد این درد علاج / درد هجران نتوان گفت که درمان دارد

۲ نتوان داد دل از دیدار او در مجلسش / بلای کشتن ما کاش از عتاب آید
صباح وصل را در شام هجران کس نمی بیند / عمر با سر آمد زندگی آخر چه کار آید
نمی آید ز من راز دل خود را نهان کردن / بلب دایم فغان ناله ام بی اختیار آید
۲ گل باغ اجابت را نمی دانم چه بو دارد / دعا تا کی رود بر آسمان و شرمسار آید
۲ طلوع ذره از خورشید هادی نور میخواهد / بعالم هر که می آید چو ما امیدوار آید

۲ هر چراغی را که بینی بکف گل میکند / اشک تا بلبل بریزد کی قفس گل میکند
۲ پاس عرض خود نمیدارد ز هر انجمن / شهرت رسوایی از نا بی کسی گل میکند
۲ قصد جوانان در لباس پاکبازان / آخر این هنگامه اهل هوس گل میکند
هر که ظالم را بود دستی شریک ظالم است / شهرت خاموشی فریادرس گل میکند
هر که آمد آسمان چون دانه زیر خاک کرد / از زمین ناامیدی هیچکس گل میکند
۲ بر دماغ بلبلان پیچیده تا بوی بهار / شوق پرواز از گریبان قفس گل میکند
۲ اشک چشم هادی از خون جگر شد لعل / هر کجا افتد براهش خار و خس گل میکند

۲۰ شمع آهی بر مزار ما کسی روشن نکرد / آنچه با ما دوستان کردند یک دشمن نکرد
۲ اشک گلگون را دوانیدیم پیش از خود / دیگری هرگز چنین سیری درین گلشن نکرد

چراغ داغهای سینه کی خاموش میگردد | همیشه در ره باد تو بازی کوش میگردد
نشد لازم باعجاز محبت بر کسی ظاهر | نخواهم گفت تا کی آتشم خس پوش میگردد
بنازم اختراع گردش جام نگاهت را | ترا هر کس که میبیند مست خود بیهوش میگردد
که دارد تاب دیدن این بهار دود افزا را | لب چون برگ گل از خط زمرد پوش میگردد
تمام عمر تا کی صرف در خمیازه خواهم کرد | خیالم با قد رعنائش هم آغوش میگردد
نوائی داد داد جلوه پردازی بهر بزمی | کجا سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
بهر جا نقش پایت در دل خاکی وطن سازد | صدای دل طپیدنها بغال گوش میگردد
دلم تا خنده هادی خورده از زخم کاری | اگر نیش خورم در کام شوقم نوش میگردد

جنون را بر سر این عقل دور اندیش خواهم برد | براه تیغ او دارم سری از پیش خواهم برد
نخواهم با کسی زد دهر با مردم دنیا | غبار خاطرش را در خلوت درویش خواهم برد
شکاف سینه ام نزدیک شد کلها چیدن دارد | ز زخم کاوشت رفو کردن بهر یک نیش خواهم برد
کسی نا آشنائی ماند از بوی گل خلقم | ز بیغم گر شود بیگانه با خود خویش خواهم برد
بدشمن کامی خود هیچکس هادی نمی بینم | اگر دل گوشش خواهد از برایش نیش خواهم برد

گاه از بیگانه گاه از آشنا باید کشید | در جهان آزاد از هر کس جدا باید کشید

هادی از تیرگی بخت شکایت داریم | تا بکی آینه ما بجلا نرسد

مبادا عاشقان چون بوالهوس در عشق کم کوشند | رسد خوبان عالم را که در جور و ستم کوشند
برو در افتاد کائنات خود کشیدها و حب ... | ز بیدردی برا چون غریبانت بغم کوشند
کجا هشیار دارد طاقت یک گردش چشمت | بمستان میرسد در جستجوی جام جم کوشند
زپا افتادگان کس مشتری هرگز نمی افتد | قدم سازند از سر در ره شوق حرم کوشند
بغل دارد صبا گرد دل آشوب مجنون را | همیشه وحشیان در تخت از شوق حرم کوشند
کسی در خاک کرد خاطر خود را خطا ... | حبیبان هجران نصیبان تو در رفع الم کوشند
اگر از حرص هادی بگذرد کس در غنی ماند | قناعت دوستان کی در خیال بیش و کم کوشند

در بیابان حرم دل ز کریبان جوشد | از کل نقش قدم خار مغیلان جوشد
مردم دیده بر در شک بهر آبله پا | اشک گلپوش سر پنجه مژگان جوشد
هیچ حیرت بدل کشته شمشیر تو نیست | لاله بیداغ ز گلزار شهیدان جوشد
بس که در شام فراق تو دل از اشک پر است | از بن هر مژه وقت که طوفان جوشد
منت آمدن هیچ بهاری نکشم | از نم خشتیم ترم گلشن دامان جوشد
نفس سوخته ام آینه گر آراید | هر کجا بر نقش افتد گلستان جوشد

۲ گر بیرنگ شام هجر از اشک روشن کند | کار خود را در دعاهای سحر خواهیم کرد
۲ وقت رفتن از شرار آه داغت میکنیم | در دل سنگ تو بی پروا گذر خواهیم کرد
۲ هر که نادی بگذرد از خود نماند بیکسش | حسرت دیدار از خاطر بدر خواهیم کرد

۲ بهار آراشدی از عکس جبین جلوه گل کرد | زداغت شمع دست افروختم از آتشک گل کرد
۲ تو چادر خانه هوش تا کرم کردی | تماشا کن که خواب مخمل از آغوش زمین گل کرد
۲ بصحرای ختن مجنون خیالت تا کشید | زسودا خون مشک اندر نافه آهوی چین گل
۲ زفیض عشقت آخر عالمی را گلستان کردم | نهادم پا بهر جا از نم اشکم زمین گل کرد
شب عید تماشا ماه در آئینه هجوی | زرشک پرتوت خورشید از چرخ برین
دو چار وحشت آهو شدی صیاد در آتش | دل بیچاره آتش لبریز خون شد در زمین گل
برهمن زاده را تا نظر بر شیخ افتاد | نخ زنار از هر عقده تسبیح دین گل کرد
۲ زلعلش خواستم یک بوسه نادی | تبسم غنچه اش بگشاد و گل از گل کرد

۲ مردم دیده ام از اشک چسان آب نشد | یک شب تیره نمانده است که مهتاب نشد
۲ چشم بیره هم کرد از سعی اجل بگذارد | شب هجران تو کس را هوس خواب نشد
شوق عکس تو بس آئینه اش فرار | هیچکس مضطرب آرام چو سیماب نشد

۲ از تو بینا مدعی عشق هم کس بکین است | جز نکهت گل بی تو بلبل نرسد
۲ زده بر هم چه قدر جوش خطت رونق | این شکسته خدایا که بکاکل نرسد
هر که دارد طمع از خلق خجل خواهد شد | آفت چرخ بارباب توکل نرسد
۲ دشمن آزار ندارد ز مدارا خبری | لذت عمر ابد هم بتحمل نرسد
۲ کر نگاهی کنی از کشته شدن باکی نیست | ضرب شمشیر بابزار تغافل نرسد
۲ طاق ابروی تو دیدم و گفتم با خود | هیچ سیری بتماشای سر پل نرسد
۲ نادی انصاف همین است که در باغ خیال | تازه کو تر کسی از بلبل آمل نرسد

۲ سرگرمی شعاع شمع با پروانه ام دارد | طلوع آفتابی بازد در خانه ام دارد
۲ نمی ماند غباری در دلم هرگاه میگریم | زسیل اشک دایم جرفها ویرانه ام دارد
۲ گریزان چشم آهو میتوانم برد در وحشت | همیشه شوق رم کردن چنین دیوانه ام دارد
۲ کجا پیدا کنم چون طالع غربت نصیب خود | بهر کس آشنایی میکنم بیگانه ام دارد
۲ مسلمانان شدم کافر دلم از بسکه معمور | خیال شعله روئی وقف آتشخانه ام دارد
۲ که تاب شعله آشامی تواند همچو من آورد | بجای باده آتش شیشه و پیمانه ام دارد
۲ گدا از راه کرمم بال و پر مرغ اجابت را | دعا تا ثیر کی چون ناله مستانه ام دارد
۲ بمستی کی توانم نادی از جان سخن گفتن | فرنگی زاده جا در دل میخانه ام دارد

زپرواز رسا از آشیان در دام افتادم | عبث تا کی بگویم جای بلبل در وطن باید
تبسم هم نشد خضر لب لعلت تواند شد | چرا بر غنچه گیری تنگ آدم را دهن باید
مگر نادی بر انداز شوق سر خار ز نجابو | بکف بط افتادن را یک ترنجی از دهن باید

امید دارم و امید بر نمی آید | شب فراق تو بر سر سحر نمی آید
عبث ببال کبوتر چه نامه می بندم | طپیدن دلم از بال و پر نمی آید
بجای آب توام زمین پر از گل کرد | چه کار ما که از این چشم تر نمی آید
نفس تهی شد و چشمم ز انتظار پر است | چه چاره قاصد من از سفر نمی آید
زبس که مست خیال تو اند در دل | ز کشتگان غمت یک خبر نمی آید
تو تا نیائی چار ز امید هم بکسی | شب فراق تو عمرم بسر نمی آید
کسی که دیده در آئینه عکس رویت را | خیالش از دل آئینه در نمی آید
کسی چگونه تواند شکافتن مو را | چه حرف ها به دهان و کمر نمی آید
در انتظار نفس را کد انجم نادی | چه چاره سازم بیداد گر نمی آید

بکیفی در راه هستی قطع منزل میشود | هر حباب از دست برد موج ساحل میشود
اشک را از شوق میریزیم بر خاک امید | حاصل عمر آنچه از این دانه حاصل میشود

عذرنادی

عذر نادی نرگس چرا خواهد | کی از نرگس چشم آفرین دارد

شور طوطی کلکم زبان چه می باشد | بصفحه ام شکر گلستان چه می باشد
تمام گوش شد از بهر نغمه بلبل | ز گل بپرس که شوق فغان چه می باشد
بهار چون حسد آورد ز چشم ترم | مگو که حاصل فصل خزان چه می باشد
کسی که دست و گل ز خلد بو نکند | ببیش جاه اش اصفهان چه می باشد
غبار راه شدم غیرتم کند فهمد | شکایت از ستم آسمان چه می باشد
بپرس واقعه شام هجر از بلبل | ز من بپرس که این داستان چه می باشد
چو نالکس جز از قدر تم نخواهد داد | ز تیر بپرس که زور کمان چه می باشد
کشایم صدف چشم خود شود معلوم | متاع کاسه صد بحر و کان چه می باشد
اگر کناشک جگر بار را بشور آرم | بیان نمایم کنج روان چه می باشد
اگر که سجده بخاک نجف کنم نادی | نمیت که گل آستان چه می باشد

هر عاقلی ز کوی تو دیوانه میرود | از خویش آشنای تو بیگانه میرود
در بنا چنار شعله کسی آشیان نکرد | حرفی ز جرات پر پروانه میرود
در دور چشم مست تو ای مشرب افکن | هر زاهدی که هست بمیخانه میرود

جو موج هیچ خورد از حباب بر زود — گره برشته جوانان دو درکمر زود
کسی که دور زدید ار جون تو بیغ — بجای اشک خیال فروش از نظر زود
در انتظار اگر زنده ماند معذورست — غریب راشب غم مرگ هم سحر زود
جز آشیانه خود یک قفس نخواهد دید — اگر که مرغ در آغوش بال و پر زود
زجوش آه زبس خون برگ کرده ملامت — بکنج کاوی صد زخم نیشتر زود
هزار بحر زویرانه ام غبار زود — کدام کرد که از سیل چشم تر زود
کسی بغیر تو تمثیل کی بهوا آویخت — زجا چه کوه که از یاد آن کمر زود
اگر که عکس تو آئینه را دهد روی — خیال آن نظرش تا بحشر در زود
زبس امید نداریم از کسی هادی — دعای ها الطلب کار بی اثر زود

زبس که عکس تو اش محرم تماشا کرد — دری بخانه آئینه هیچ ما وا کرد
زبوی پیرهنت هر که چشم روشن ساخت — ستم شریکی لیلی ز با از لیلی کرد
زغنچه کس نتواند جگا نه آب حیات — لب تو معجزه در کار صد مسیحا کرد
بخاک رفتم و کردم هوا طلب کار است — مرا خیال تو سر گرم در تمنا کرد
کشید سرمه غبار رم بچشم آهو — خیال نرگس مست تو ام چه رسوا کرد
زشیشه سنگ کسی ظرفه نخواهد برد — علاج سخت دلیهات را دل ما کرد

هادی هزار مرتبه در بحر غوطه زد — چون موج اشک خون بساحل روان نخیز

شب هجران زسوز آه بسم واسلی چند — بهم زد یک غذ هجر معنی دوای گناهی چند
دلم تا سوخت از رنگ گل آتش نمودای — فنا دارد چشم جانبی اشک شاخ ارغوانی چند
جهان از اشک باغی دان و مردم از تماشا — خبر الفت نمیگیرند با هم میهمانی چند
نمیدانم چه گل بود اینکه بر سر گرد آن ساقی — یک آواز هیچ اندند از فغان بلبلانی چند
زبس آغوش را از یاد سروی خوب بکشادم — شکستم از گل خمیازه من پشت کمانی چند
غبارم کرد بادی بود شد هر ور و آن تخیر — گذر کردند از خاک مزارم نو جوانی چند
نیستان مزارم جوش صدا ها در گلو دارد — نشد پنهان بماند در لحد راز نهانی چند
زجوش باده یک گل در نظرها میشود — توان دید از طلوع رنگ ساقی آسمانی چند
سخن سنجان ز اوراق کهن دیوان — کی پیدا توان کردن بمعنی همزبانی چند

یک صدف کو همچو گل در فصل خزان نشد — قطره هرکز نا امید از شورش دریا نشد
هر کجا از روز ازل واقف شد از او فلک — خاطرش در زیر بار غم خواهش دنیا نشد
میکند هر کار را دست قضا در یک نفس — بی نسیم پیرهن چشم کسی بینا نشد
در دو عالم کی نقش پای مجنون — وحشت آهو بیرون از کشور صحرا نشد

بر کنعان نمک شد ز بس / آنچه محمود از غلام کشد
تیغ خود را کشید در خلوت / کاش دل را ازو حام کشد
جرات بوسه هم تواند کرد / از لبت هر که یک سلام کشد
میتوان گفت یادگار چم است / دور چشم تو هر که جام کشد
در چمن تا که جلوه گر شده / سرو از سایه‌ات خرام کشد
تاب و طاقت نماند نادی را / چند از ننگ و نام کشد

ز زخم تیشه از بس شعله‌ها در بیستون روید / ز خاک کشتگان نزدیک شد گلهای خون روید
نباشد بی تماشا بخت برگردیده عاشق / ز خاک اهل حسرت لاله گر روید نگون روید
گرفتار تو گردیدم و خجالت میکشد ما را / ز فتراک تو لایق نیست هر صیدی زبون روید
چراغ ما بزیر خاک هرگز گل نخواهد شد / ز خاک کشتگانت لاله بیداغ جنون روید
ز جوش ناله غربت نصیبان در چمن / بجای اختر آتش ز دل گردون دون روید
ز بس مژگان برگردیده نادی ز خم دارد / ز خاک ما اگر هم سبزه روید واژگون روید

نالهٔ خود مطرب از نی نوائی سازد / بجز آرام را شوق بجای رساند
رفعت افلاک را گرد تصور کند / هر که سر خویش را بر کف پای رساند

حرف سر زلف تو باعث آشوب شد / این همه آشفتگی در خم کاکل نبود
تا که نیامد بهند طالب رنگین خیال / نغمه طراز رسا صرفهٔ آمل نبود
عشق به پرستار زد بر در مطلب فتی / جز زکف داده را تاب تغافل نبود
اشک ز چشم تر نادی بیچاره ریخت / عاشق روی ترا حاجت کاکل نبود

غبار ره نشین خاک که عازم سفر باشد / قفس مشتاق کی در آرزوی بال و پر باشد
نباشد چشم اگر بینا نبینی عکس خود هرگز / دل آئینه روشن از گل باغ نظر باشد
نباشد تیره بختان را ز شمع آسمان نوری / چراغ خانهٔ تاریک ما آه سحر باشد
چو برگردید مژگان دست بازی گرد کاکل / شکنهای سر زلف تو از تاب کمر باشد
گرفتار از بلای تیغ بت تشنه میمیرد / نباشد عاشق شوق تو هر کس فکر سر باشد
مبین مست مده را واکنی و گل بخندانی / چرا دامان مس گل کوشش از خون جگر باشد
مبین آهنگ بنای هر کس تامل شاکن / نباشد بحر را حکمی چو چشم پر گهر باشد
توان راه اجابت زد بیری شعله / دعای سوز دل شرمندهٔ از فیض اثر باشد
کسی را همچو خود مجنون نمیداند درین وادی / خوشا حال جنونی که از خود بیخبر باشد
بپیر دیده خود راه جابی سر علم بنده / بدست مرد بنیاد همت گر زنگی زر باشد
تو نادی همت خود دان گر بندی / فلک دایم هوادار کسان بی هنر باشد

نکند عشق به پرستار رنو منت ز بهار / این چه کلفت است که در چاک گریبان دارد
در بیابان فنا گرد از دو نشیند / خانهٔ آدمی بستم خانه هجران دارد

ماجرای گل و بلبل چمن خواهد بود / تا که بر شاخ زبان جوشش سخن خواهد بود
چون تو بی رابعه هی حوصله اگر د / کی دگر در غم دوری ز وطن خواهد بود
دود [illegible] مشتاق رسد زود باوج / شعله معلوم چه در جیب کفن خواهد بود
در چمن برگ [illegible] شکفتن نخورد / [illegible] که دهن خواهد بود
میشود تنگ قفس موسم گل بر بلبل / تا یکی جان اسیر تو بتن خواهد بود
شوق پروانه دل از سوختن خود نکند / تا گل شمع [illegible] لگن خواهد بود
برخیز در جهان قاعده دل شکنی / تا سر زلف تو پرتاب و شکن خواهد بود
آدمی از رنگ و خط و روی کی خواهم / تا که حرف گل و ریحان و سمن خواهد بود

مرغ از صیاد غافل در سراغ دانه بود / هر که را من آشنا پنداشتم بیگانه بود
آنکه از بهر سراغ او ز خود رفتم بدر / خانه روشن آخر مشخص شد که در ویرانه بود
میکند از سوز عاشق [illegible] معشوق را / شمع هم محتاج بال افشانی پروانه بود
کس نمیفهمد زبان [illegible] تا که مجنون [illegible] / آشنائی گفته و گوها [illegible] جرس دیوانه بود

یک ذره از هزار تعلق شکفته نیست / از دلبران بجز بس که نام از دلی نماند
حرف از حساب باقی طول امل مپرس / محصول عمر در گرو فاضلی نماند
بانگ جرس بگوش کسی آشنا نشد / دشت جنون چه شد که در آن محملی نماند
مشکل کسی سراغ ز دیوانه کند / [illegible] در قلم و ما عاقلی نماند
هر کس که بود کرد وجودش یاد [illegible] / هر عقده بود وا شد و یک مشکلی نماند
آگاه شد ز خویش پس از عمر هر که بود / آدمی غنیمت است که یک غافلی نماند

فروغ چهره ات آئینه از خار ابرد / نگاه گرم تو دل را بیک تماشا برد
هر گز گریه ماتم کشید دامن ابر / که جای قطره گهر رونمای دریا برد
باعتبار گرفتم شدی سکندر دهر / ز ملک خویش چه حاصل به تن [illegible] برد
همیشه نرگس مخمور رویدش از خاک / کسی که بهره خود یاد چشم شهلا برد
کسی که یافت ز لعلت حیات مرگ نه / لب تو خوش کرد از دم مسیحا برد
هزار قافله این تحفه را نمی آرد / فلک چه فتنه برای دل زلیخا برد
چگونه آدمی رفتم ز خویش کس [illegible] / مرا ز کار [illegible] که اینقدر ها برد

چشم عاشق از خیال چهره ات روشن شود / خانهٔ آئینه از عکس جنت گلشن شود

نزدیک شد که عاشق بیباکان شوم / دشمن نکرد آنچه کسی ز آشنا کشید
همتی بلند در خور همت نمیشود / صاحب کرم کسی که جفا از گدا کشید
حسرت نصیب جبهه چین گل ز نو بهار / بر دست غنچه و ز اشک گل انفعال کشید
مجنون غبار وار بصحرا نشسته است / بیچاره در دیار جدائی جفا کشید
باید کشید زحمت بدر با حباب وار / بی همت آنکه منت از ناخدا کشید
باید بطور مردم عالم سلوک کرد / آزار هادی از گل مهر و وفا کشید

آئینه دیدار جز دیدار جلا شد / ماه رخت از گرد خط انگشت نما شد
در کعبه کسی قبله نما مفت نگیرد / گردم بلد قافلهٔ باد صبا شد
امید زیاسم نکند هیچ تفاوت / هر در که زدم بر رخ من تنگ که وا شد
گویا که با قبال جهان فخر نمودم / خاکم بسر شهرت پرواز هما شد
هر نقش قدم آینه لاله فروشیست / از گریه من پای تو گلپوش حنا شد
این طور گرفتیم سر راه اجابت / ابروی تو محراب و نگهی جوش دعا شد
مشکل برود خط وفا از دل عالم / رسم همه کس حیف که آئین جفا شد
بودن بجهان نیم نفس با دگری / ای دشمن جان هر که دمی از تو جدا شد
آسان نتواند بدر افتاد ز دنیا / هادی که غبار ره ارباب وفا شد

شام هجران روکش صبح قیامت بی تو باد / بی گل روی تو چشم آینه روشن مباد
حلقه‌های دام را چون دانه دارد در نظر / در کمین مرغ تو میرو از صید افکن مباد
در جهان کفری رسا تر نیست از کفر وفا / دوستی یارب که در واقع بکس دشمن مباد
تا سحر بیداری افتد چو افتد بوصف عزیز / گر نباشد بلبلی گل هم در این گلشن مباد
بی که از سوز نوز قرب روشن کی شود / در چراغ دوستی جز خون دل روغن مباد
از خجالت انتظار برق می باید کشید / حاصل عصیان کسی را غرفه خرمن مباد
پرده ما را شوق خاموشی بصحرای جنون / ناله زنجیر ما گرم در شیون مباد
تیره کنجیدی فروغش روشنائی ها بجنم / پرتو خورشید هادی روکش روزن مباد

تر جانجه محراب دعا را چه شناسد / آن ظلم پرست ره وفا را چه شناسد
هر کس که بار رباب هوس فتنه سراسر / جز ساخته‌گی طور حیا را چه شناسد
لب تشنه ناسور بود داغ جدائی / بیمار غم هجر دوا را چه شناسد
از عمر بجز هیچ نداریم که چون رفت / کس بوی گل و باد صبا را چه شناسد
هر زخم که شد تازه ز آب دم تیغت / جز چشمه حیوان آب بقا را چه شناسد
هر چیز که معشوق کند عین مراد است / عاشق ز وفا طور جفا را چه شناسد
عمری بجز از کعبه و بتخانه گرفتیم / کس نیست که گوید خدا را چه شناسد

حرفی کشیده است بگوشش تو با خط / هر حلقهٔ زلف پریشان گره شود
دانا همیشه بار دل خلق میکشد / مشکل که راز جز دل نادان گره شود
تنها هم نمی تواند شریک شد / کو طالعی که بر لب افغان گره شود
سیراب هیچکس نشد از چشمه سار تیغ / کی آب در گلوی شهیدان گره شود
خود را بدست الفت سیلاب میدهم / در دیدهٔ چند مطلب طوفان گره شود
رفتم بیاد در طلب وصل میطپم / دستم پی گرفتن داماان گره شود
هادی ز بسکه صرفهٔ نظاره برده ام / دیدار وقت شد که بمژگان گره شود

خط بکلک تا دمید دلبر آفاق شد / شهرت معشوق هم صرفهٔ عشاق شد
داد نخواهد رسید هیچکس عجز مرگ / آه چه خونهای هجر در دل مشتاق شد
کیست که گوید بلور رنگ بخواهد شکست / داد ز رنگ عذار و کش آن ساق شد
سرمهٔ عبرت نکش گرد ز کسری نماند / سنگ مزار شش جهت هم سر طاق شد
قابل جهدی درین کشور هستی کجاست / باکه خدا هم مرا آه که میثاق شد
خو بنگه کرده را داغ تغافل کشد / شوخی ایام حسن حیف که شلتاق شد
هادی ازین روزگار چشم مروت مدار / حرف وفا هر که گفت صرفهٔ افراق شد

حرف دیوانگی من همه جا مشهور است / هر که شد بیخبر شوق تو رسوا گردید
همچو هادی بلد وحشت آهو گردد / هر که هم چشم بآن نرگس شهلا گردید

اشک چشم تر من رو کش دریا نشود / دل بیچارهٔ من هیچ چرا وا نشود
همچو آئینه بهر خوب و بدی ساخته ام / هیچکس خانه برانداز مدارا نشود
جز یوسف جز از رتبهٔ اعجاز دهد / کس حریف دل بی تاب زلیخا نشود
هر نفس دارد کمی عمر چنین کز گذرد / در شب وصل تو امید که فردا نشود
شهرت کم شدگان طرفه تماشائی بود / هیچکس صرفهٔ زلف داده چو عنقا نشود
عیسی بی حوصلگی عرض نمود این نیست / هیچکس همچو دل بی تاب تر از ما نشود
اشک نزدیک شد از آینه بیرون نرود / چکند بیدل و دین تو که رسوا نشود
طاقت زندگی اینطور که خواهد آورد / کاشکی لعل تو هم کار مسیحا نشود
هادی از عهدهٔ این نشئه نیاید بیرون / نرگس مست تو سرگرم بابا نشود

در بهار بلبل مستی فغان کند / هرجا گلی است گریه عاشق نشان کند
ما لاف سرگذشتگی خویش میزنیم / ای کاش تیغ غمزهٔ او امتحان کند
تا کی ز لعلت آب به بیند کسی بخواب / یا ما ترا خدا از کرم مهربان کند

دیدار هر که روی دهد عین الفت است
بیگانگی بهر دو ما آشنا رسید

یک گل زمین بگیر که چون شمع سوختم
آخر بدان که حال دلم تا کجا رسید

۲ تنها چو شمع خاک عزیزان کبود ام
دود دم ز سر گذشت و سر شکم بپا رسید

۲ از رنگ و صحبت و پای تو معلوم میشود
اشکم بهشت یاری رنگ حنا رسید

۲ گویم اگر بسنگ دلش میشود کباب
آه از فراق بر من بیکس جفا رسید

۲ خود را بخاک راه شهیدان فکنده ام
گردی ز ما بمرحله کربلا رسید

کنعانیان تمام شما چشم وا کنید
از مصر تو تنهایی نسیم صبا رسید

۲ نزدیک شد که از نگهی زنده ام کنید
هادی که بود اینکه بحال تو وا رسید

۲ دلی دارم که هر کس یکنفس با من نمی سازد
دمی با دوستی هر کس شود دشمن نمی سازد

اسیران طاقت بوی گلی هرگز نمی آرند
گرفتار قفس جا در دل گلشن نمی سازد

۲ زمین بی عمارت بیشه فیضی دگر دارد
کلیم الله جا در وادی ایمن نمی سازد

۲ اگر بیگانه طور کسی گشتیم معذوریم
چه سازد مرد صاحب طبع با کودن نمی سازد

بسوز عشق هر کس یک طریقی میشود رسوا
سمندر با گل آتش بهر گلخن نمی سازد

۲ گرانی زیب گوش مرد کار افتاده است
شنیدن را چرا گیرد حت با گفتن نمی سازد

۲ شهید تشنه آب دم تیغ ترا نازم
ز شوق ضعفها تماشا کن سرش با تن نمی سازد

بلبل بشاخسار قفس در ترنم است
چون من شکفته نغمه باین گلستان رسید

۲ داغم که هر صباح بگل عندلیب گفت
فریاد وقت آمدن باغبان رسید

نفعی ندیده ایم ازین دور تا که هست
آفت همیشه از تو بما آسمان رسید

ما و فلک ز دست غمش جان نمی بریم
آن آفت زمانه نامهربان رسید

کوتاه میشود نفس از ناله رسا
جانم بلب بدولت آه و فغان رسید

گنجید تا بر چه قدر ما جوان شدم
تیر رسا بدل ز ابرو این کمان رسید

۲ از آشیان فتاده دوچار قفس نشد
هادی شکسته بال کجا میتوان رسید

۲ موج هر آئینه را دیده حیران داند
حال آشفته دل زلف پریشان داند

گرد مجنون خبر از گلشن وحشت دارد
شوق مگر دو بدین میدان بیابان داند

قطره تا چند تواند عمر دریا کرد
موج را جوشش حباب آفت طوفان داند

۲ هیچکس را نشود دشمن جان محرم راز
حال بیطاقتیم را شب هجران داند

خبر از نغمه ما کاش بصیاد برسد
قدر هر ناله مستانه خوش الحان داند

تا زلیخا ز جهان رفت نشد کس مشهور
کیست در مصر که قدر مه کنعان داند

هیچکس نیست که گلچین شود از طبع رسا
بلبلی کو که تماشای گلستان داند

۲ هر گلستان که روم گوشه تنگ قفس است
گوشه است که کسی همچو صفاهان داند

یک سر ثنای بی غرضی نیست در جهان | عمرم تمام صرف چه در امتحان شود
آب حیات میچکد از سرو قامتت | در بر گرفت هر که قدت را جوان شود
بلبل چرا بگرد سرم پر نمی زند | اشکم بهر کجا که چکد گلستان شود
ایرانیان مدار توانم خطاب کرد | هر جا که من مقام کنم اصفهان شود
نزدیک شد دمار ز بلبل برآورم | تا چند ناله ام همه صرف فغان شود
بی گردش زمانه جوانی بباد رفت | قدم چو تیرم از غم هجران کمان شود
هادی بخاک شاه نجف رو نهاده ام | گردم بلند تا که مگر آسمان شود

از خود حکایتی ز هوایت شنیده اند | بی طاقتان شوق تو خود را ندیده اند
گر میکشی بجور تو ممنون ما مباش | ما را برای درد و غمت آفریده اند
فریاد حرف تازه بیار و نمیدهد | یاران همیشه گل ز دل طبع چیده اند
کی صاحبان طبع بخورشید ره دهند | چندین هزار یوسف معنی خریده اند
بیگانه آشناتری از شاعران کی است | از فکر تازه گوشه در بر کشیده اند
هر آه یاد میدهد از سرو قامتی | بی طاقتان شوق بمطلب رسیده اند
هجران نصیبها همه پروانه مشرب اند | آتش ز جام دوری یاران چشیده اند
آنها که چشم مست تو دارند در نظر | آهو روش نگاه بهر سو دویده اند

هجران برنگ دگر یک من اعتماد داشت | بر چهره زعفران ز چشم ارغوان سپرد
موج و حباب هر که تواند ز چشم ریخت | مکتوب سر بمهر بآب روان سپرد
اقبال من ببال هما پا نمی نهد | گردون هما بداور هندوستان سپرد
هر کس که داشت تاب تغافل بمدعا | دل را بکم نگاهی چشم بتان سپرد
انصاف خلد را نتوانیم شکر کرد | هر جا گلی که بود بنقش جهان سپرد
آب حیات خضر علاجش نمیکند | هادی دلی که داشت باین نوجوان سپرد

ز بس که شوق گرفتار انتظار کشید | هزار جام پیاپی هم ز دو خمار کشید
کسی شکفته نبودم از حاصل جوانی خود | خزان من چه روش باز تا بهار کشید
ز آب شعله آتش بکو نمی ریزد | سرشک من بچمن جوش لاله زار کشید
جز از زندگی خویش اینقدر دارم | بروی آینه چون نقش حصار کشید
چو سبزه وقت شد از پرده پایمال حرمان | نگر که خاک مرا سایه ات کنار کشید
بغیر وحشت من هیچکس اسیر نشد | چه دامها که نگاه تو بهر شکار کشید
کسی ز فتنه چشم تو جان بخواهد برد | ز خاطر همه کس صبر و اختیار کشید
خدا کند نه هم دل بکس دگر هادی | چه جورها که دل هجر شعار کشید

یکروز درین عالم تاریک ندیدیم / ما از فلک آن کشور تو فیروز بدر کرد
دانیم که ما طالع این روز نداریم / هادی شب ما را چه کس آخر سحر کرد

مصر هر کس میبرد شوق غزالی … / هر که عاشق شد ز شوخی کار و … میبرد
شکوه سر کردن از و معراج کافر … / مثل ما ناقی بلا از آسمان میبرد
از برایم هر نفس رنگین گلی آورد / رنگم از جوش هر شکم ارغوان میبرد
چاره جز دل نشان دادن … / تیر را ابروی شوخی در کمان میبرد
هر کرا خواهی تو ای … خضر کرد / آب حیوان لب لعل نوجوان میبرد
سر دهد صیاد مرغی را که بالش بسته / آسمان ما را برای امتحان میبرد
کی توان گفتن رقیب عاشقان … / باغبان گل از برای بلبلان میبرد
عمر هادی نوبت پیری … / خویش را در سایه آن نوجوان میبرد

هر که از خویشتن خبر دارد / از غم … سر دارد
مرغ عیشم بلند اوج نشد / قفس از موج بال و پر دارد
سایه ماهتاب کم نشود / شب ما خنده بر سحر دارد
میتوان زد دم از خورشید / هر که روی تو در نظر دارد

هیچ … رنگ … برکلت / این مطلع از برای نمود کتاب بود
هادی درین زمین چه قدر … کرد / معلوم شد که این غزل انتخاب بود

چه شد که دل بصبر و طاقت کم بر نمی آید / تو تا ساقی شدی از عهده ات جم بر نمی آید
مگر سیراب از سر چشمه تیغت توانم شد / ز بس لب تشنه ام از دیده ام نم بر نمی آید
بنازم طالع شهرت که این صحرانشین دارد / بحرص یک گدا صد جود حاتم بر نمی آید
… ز راحت و آسوده کی داری / کسی تا هست در دنیا ز عالم بر نمی آید
تعجب میکنم چون طاقت هجر تو آوردم / اگر دل کوه باشد عهده غم بر نمی آید
بیاد لعل او من عمر باشد زندگی کردم / مگو آب حیات از جوی خاتم بر نمی آید
نمیدانم چه میخواهد عرق از عارض … / نزاکت بین که رنگ گل ز شبنم بر نمی آید
غبار وحشت مجنون … / طبیب نبض های دل ز عهده رم بر نمی آید
چه نفع از حاصل این زندگانی میتوان بردن / کسی از عهده آزار عالم بر نمی آید
ز غفلت گاهی دل را در … / ز هر کس هست آخر یک نفس آدم بر نمی آید
مگو هادی میان خلق محرم بر نمی آید / ز محرم هم گذشتم حیف آدم بر نمی آید

هادی تا چهره افروختی عالم گلستان شد / برای دیدنت خاک مزارم نرگستان شد

نفس نباید دمار اخلاص کرد از خود / حقوق صحبت و پیر خمیده را بجا آورد

هلاک لذت پیغام مفت کردیدم / دل از زبان کسی پیش ما دعا آورد

نشد بحرف امان آشنا لبم یادی / جهان زمانه بیداد کر نما آورد

بهر دو کون خردمند آبرو ندهد / گل مراد چو ما مرز نیم بو ندهد

بموج جوهر شمشیر دقت عربانی است / دلم امید که خود را با آرزو ندهد

عنان بگوشت نشین بر جوا نخواهد / مرا فریب سپهر ستیزه خو ندهد

چه مشکل است که یکدم نفس توان زد / کسی که داد دل خود زگفت و گو ندهد

حریف شاید دنیا نمیتوانم شد / خدا کند که مرا لخت بد بباد ندهد

مرا بجای جم انداز تا خلاص … / دماغ داد دل است از سبو ندهد

درین زمانه زکس چشم مردمی … / نگاه آینه را میبرد که رو ندهد

امیر شاه معنی بخود گرفتار است / مراد دیدن من عارض نکو ندهد

نگاه را چه روش چشم کس … / خدا کند که کسی دل تغافل خو ندهد

… نه ستم عاشقی چه دادی است / چگونه دل نتواند بجنگ جو ندهد

امداد آسمان زام دار زو ندارد / شمشیر غیر جوهر ابی برو ندارد

چون گل … برد در یکنفس چو دم / فریاد شوق عشقت در ظرف … نگنجد

دل را مگر نماند محفوظ از شکست زلفت / در شانه اینقدرها چین و شکن نگنجد

از چشم و خالت ای شوخ یادی بهار گریزد / آهوی مشک دارای چون در ختن نگنجد

بجز نگاه درین بزم روبرو نشود / میان عاشق و معشوق گفت و گو نشود

بلاست مطلب نایاب در نظر باشد / امید عمر کسی صرف آرزو نشود

درین دیار ندیدیست هیچکس بلبل / حظ تو کامش نمود از رنگ و بو نشود

چکد ز شیشه دل این گل همیشه بهار / شراب شوق نظر کرده سبو نشود

تراز سعد که کنی هیچ خاطر خواهد / کسی حریف نوای شوخ جنگ جو نشود

گشاده ایم دل از تیغ آبدار کسی / شکاف سینه ما تشنه رفو نشود

چه میکشند ز نوای دشمن وفاداری / نصیب شوق کسی یار تندخو نشود

هر کس فتاد از دل یار مشکل افتد / نزدیک شد ز اشکم دریا بساحل افتد

افتاده رسا آواره گیست … / کردم براه شوقت منزل بمنزل افتد

کاری بکس ندارم با خود فتاده کارم / یارب کسی چه سازد کار من بدل افتد

بر خاستن حرامست کر دفتاد … / مجنون نمیتواند دنبال محمل افتد

از طپیدن یک نفس آسوده هرگز نیستم / بیقرار مهد ظلم همچو رعشه سیماب دید
تاک هادی شان در ویش ازین بزرگان … / شال بابالاانشین … سنجاب دید

هر که عمر خویش صرف عالم اسباب کرد / در میان بحر بی پایان ز غفلت خواب کرد
یار خود بیرون نهم شاید که بزم از خطر / دامنم را اشک چشم عاقبت گرداب کرد
من خرابم جام دیگر میدهی ساقی چرا / گردش چشم توام مست شراب ناب کرد
گفت و گوی تازه میر بزم بر روی هم / آب حیوان لب لعلت بسم شاداب کرد
داشتم از گریه خود چشم تر روشند / خوش خرابی یاد … اندام سیلاب کرد
اینچنین یارب مباد ای کس از … / جای می در جام ما … آب کرد
تاک ما شد در جهان هر که … / هر که فرق از جا به خاکستر و … کرد
شاخ مرجان مینماید … خونریزی / فوج مژگان ترا یارب چه … قصاب کرد
زلف را هر دم … / هادی این سر و بلا را … بی تاب کرد

از قدت چون سایه بسرو چمن افتد / در پای تو در هر قدمی صد چمن افتد
ترسیم که بال و پر ما دور نسوزد / ای کاش که پروانه ما در لگن افتد
مشکل ز دلش گر به پرد گرد کدورت / بیچاره غریبی که ز یاد وطن افتد

در وقت رفتن هر که با شد دست و پای میزند / بی طپیدن از جهان یک مرغ بسمل کی رود
میتوانند بود مجنون زمان خویشتن / کس چو هادی از سر خویش و قبایل کی رود

نیست مستی که نظر کرده ساغر نشود / تشنه لعل تو محروم ز کوثر نشود
میرساند طپش دل همه جا نامه او / بجز شوق تو محتاج کبوتر نشود
سر میدان شهادت همه را روزی باد / مرد امید که افتاده بستر نشود
بار آلودگی خویش چسان بردارم / آه اگر دامنم از گریه من تر نشود
مطلب خود بنگاهی بتو گفتیم و نشد / وای بر من اگر این عرض مکرر نشود
گردی از تو تسلی نشود عیب تو نیست / رشته تر از نم سرچشمه گوهر نشود
قامت شمع و رخ شعله اش گر ز کتاب / هیچ پروانه گرفتار با خگر نشود
دیو بر تخت سلیمان چو نشیند رسواست / مرد بد اصل برازنده افسر نشود
هر کسی طینت خود را بعمل می آرد / یوسف است که بیزار برادر نشود
هادی از خجلت عصیان چه بر روز جزا / گر سرم خاک در روضه حیدر نشود

غیر از نسیم صبر یکی … نشد / کس را خبر ز مطلب ما از نهان نشد
فریاد لال … بجائی نمیرسد / صد گفت و گو نمود دم و … نشد

خورشید صفت صبح چو از خانه برآید / فریاد ز هر عاقل و دیوانه برآید

تا چند توانند ز لعلت بوسه بگیرد / وقت است که جان از لب جانانه برآید

دیگر بگذار رید رود جانب شمعی / از خلوت فانوس چو پروانه برآید

از چشم که بستند درین خانه طلسمی / هشیار ندیدیم ز میخانه برآید

رفتیم جنون بر سر مجنون بدوانیم / تا کی نگه گرم تو بیگانه برآید

اسلام درین شهر کس چشم [illegible] / آن شوخ اگر از در بتخانه برآید

عمرش همه در قاعده [illegible] / بیچاره کسی دان که بزرگانه برآید

بر باد رود تا که ره برق بگیرد / از کشته ما آه اگر دانه برآید

دلها همه در [illegible] / یارب چه رود [illegible] زلف تو از شانه برآید

هادی به هر کس سخنی [illegible] / تا چند کس از عهده افسانه برآید

آن شوخ ز میخانه چو مستانه برآید / آبادی ما صرفه ویرانه برآید

مارا تفاوت از غم عالم نمیشود / هرچند رفته است ز حد کم نمیشود

با آنکه گرم دیدن پنهان خود شدی / نظاره هم بطور تو محرم نمیشود

تا حرص جا بخاطر مردم گرفته است / کس هم قرار شهرت حاتم نمیشود

لعل لبت ثواب اگر خواهد از خدا / یک بخششی چو بخشش حاتم نمیشود

مسلمان کی در خاطر ما پرتو اندازد / فرنگی زاده ما را البته زنار میخواهد

برد قیمت ز کنعانش بمصر و جای آن دارد / متاع حسن یوسف شهرت بازار میخواهد

نباشد مطلبی دلگیر را غیر از شکفتنها / همیشه بلبل کنج قفس گلزار میخواهد

ره بیگانه بستن آشنا را در نظر باشد / بگلشن خار خود را بر سر دیوار میخواهد

تغافل میکنی با آنکه میدانی چه حال است این / ترا از شوق بیخود طاقت بسیار میخواهد

بکو منصور را بی تاب او هم مطلبی دارد / شود هر کس قبیل خویش عاشق دار میخواهد

نباشد جای حیرت گر گرفتار تو گردیدم / ترا با خویشتن هر کس که باشد یار میخواهد

نگنجد بیش از این در ظرف هادی [illegible] / نگاهی مست او تا کی مرا هشیار میخواهد

بریدنهای بال بسته کمتر از نفس باشد / همیشه مرغ شوقم خانه زاد هر قفس باشد

خدا ناکرده کی دل میدهم عشق مجازی را / نمی باید که در خاطر مرا شوق هوس باشد

بکو مجنون جدا از محمل لیلی نمی گیرد / بهر جا میرود گوشش باواز جرس باشد

هم از غیر میگویند و من از یار میگویم / چه سازد دهر که فریادرس [illegible] باشد

اگر از کشور مطلب بدر رفتم بکن منعم / چو من در عالم مطلب [illegible] باشد

نمیخواهم که شم خود را ابر سایه [illegible] / نبیش همت عالی هما کم از مگس باشد

اگر هادی ازین کشور برفتم نیست در دستم / دمی بودن مرا در عالم ایجاد بس باشد

طاقت دیدن اینطور ندارم چکنم / بجز او دست بگو تا نگهی بر دارد
خوشه اشک نشد دانه به بند دهر / نخل بی حاصلی ما چه ثمر بر دارد
گریه گو که بشوئیم سیه بختی را / زنگ شب ز آئینه روی سحر بر دارد
ناخلف باعث آزار پدر میگردد / پسر آنست که رنجی ز پدر بر دارد
غیر شمشیر و سر و اسب نمی باید هیچ / مرد عیب است که در جنگ سپر بر دارد
هادی از یاد کسی چهره غمم رنگین / گریه ام قطره خونی ز جگر بر دارد

جمعی که دل نهاده ز ایام فارغند / آسوده گان ز راحت و آرام فارغند
همت بلند دار و بدنیا نظر مکن / مرغان عرش از کشش دام فارغند
بدمست بی شراب نظر کرده میشود / چشمان مست از کشش جام فارغند
چرخ بلند هم شده بار رفعت است / افتاده گان ز مرتبه و نام فارغند
تا هوش هست گفت و شنیدی تحمل نمود / آنها که رفته اند ز پیغام فارغند
چشم گدا بدست تهی دست کی فتد / بی مایه گان ز خجلت ابرام فارغند
زلفت شکسته تا نشود دام می کشد / گل چهره گان زیاده گلفام فارغند
جمعی که تکیه بر در صاحب نموده اند / چون هادی از تکلف و انعام فارغند

کلی تا نشکفد کی می نماید بلبلی افغان / بهاری را که دارم در نظر من کی نمی آید
خجالت گو نه خواهد کشیدن گر بگر برد / نگفتم حال دل با او مرا هم رو نمی آید
نشد هادی که از آشفته گیها بگذرم یکدم / دلم بیرون ز زلف و کاکل آن گیسو نمی آید

تا شیخ ز ارباب کرامات بر آمد / پیمانه بر ستار ز آفات بر آمد
خط تو پریشان نظر از ابهر رو داد / فریاد که این ابر مکافات بر آمد
هر کس که بپیمانه ابرو نور کرد / از وسوسه و شغل عبادات بر آمد
رسوا تر من هیچکس از هوش نگشت / چون [illegible] عبار هم ز خرابات بر آمد
از جوش عرق آئینه تا ریخت بگلزار / خورشید جنت با همه ذرات بر آمد
ما هیچ بغیر از سخن تازه نداریم / از نامه ما تحفه سوغات بر آمد
جز خون نتوان در دل پیمانه ادا کرد / هادی ز غمت از همه لذات بر آمد

ز سر گذشته ز شمشیر کی امان طلبد / مراد خویش چرا کس ز آسمان طلبد
کسی بگو نتواند گذشت از آن گوشت / چو تیر رفتن خود را که از کمان طلبد
دلی بالفت مردم نمیتوان بستن / درین زمانه غلط پیشه مهربان طلبد
ز آرزوی دل خویش کس نمیگذرد / بدام مرغ گرفتار آشیان طلبد

[illegible]

۲ ز رنگ عارضت خجلت ز خود از جوش نشیند — ترا که دید بلبل با گل چه باغ و چمن شد
۲ بهر پیرو ابیون گل از زمین بزنیک کشید — شعاع عارضت چون شمع چه بر کفن
نمی خواهم فلک از لذت دمی در دهن باید — نخواهم گفت در شام فراق او چه با من شد
۲ ز جوش این بهار آخر گلستانی ز پا ماندم — گل عطر آشنایم رو شناس جیب و دامن شد
علاج بی‌قراران را تواند سوز دل — همه در تشنه آب زلال جوش گلخن شد
۲ بغیر از سوختن هادی ندارم چاره دیگر — چو شمع استخوانم کشت دشمن مغز دشمن شد

۲ درین زمانه یکی کامران نمی یابد — فتاده‌ام بقفص گلستان نمی یابد
بیال موج روان گشته است ریگ روان — ز خویش هر که شد سرگران نمی یابد
۲ میان اهل سخن ربط از ره معنی است — کسی بغیر قلم هم زبان نمی یابد
۲ خدنگ غمزه با ابرو کند از وصف تماشای — ترا که کهنه که بتر و کمان نمی یابد
۲ بخاک خویش بزرگانه تکیه زده‌ام — مرا رعایتی از آسمان نمی یابد
۲ درین دیار خریدار کیمیا شده است — متاع کاسد ما را دکان نمی یابد
۲ زمی نشد که گل رنگ چهره لب بشود — بغیر گریه خون ارغوان نمی یابد
بزیر پرده نماید عجوز دهر جوان — مخور فریب چنین مهربان نمی یابد
۲ سخن اگر ز بدر و چه میکنی هادی — ترا که هیچ بجز داستان نمی یابد

[illegible]

۲ همیشه در نظرش هست چشم آهویی — چگونه وحشت مجنون دو چار رم نشود
۲ چه چشم داشت توان داشتن ابر فلک — کسی که بخت که هادی باد سنم نشود

۲ دلی دارم که آسایش در آغوش ستم دارد — فراغت میتواند کرد هر کس درد غم دارد
۲ غبارم میتواند سایه انداخت بر عنقا — همیشه آرزو هم خانه در شهر عدم دارد
۲ نبیند جوش را دیوانه در آیینه صحرا — بوحشت هر که عادت میکند از خویش رم دارد
۲ بخاطر نگذرد هر گز خیال و فلک ما مانی — دل بیطاقتم از درد و از حسرت چه کم دارد
۲ نظر باز تو از مستی سری بر دل نمی آرد — ترا هر کس تواند دید بر کف جام جم دارد
۲ میسر نیست از باد نفس ریزد بدامانم — غبار خاطرم از جوش اشکم سکه نم دارد
۲ اگر تیرم کمان شد در غریبی جای آن دارد — فلک از گردش بیجا همیشه پشت خم دارد
۲ رسید تنها بمنزل تشنه امداد توفیق است — همیشه مرغ دل پرواز در راه عدم دارد
۲ نبیند خفتی در دهر شخصی بیطمع هادی — قناعت مردراد ز چشم مردم محترم دارد

۲ گل رخان واله حیرانی دیدار همند — شوق مستان همه آیینه خریدار همند
۲ نتوانند که هم چشم بخود دید کسی — حیف خوبان همه بر هم زن بازار همند
۲ ماه رویان همه رو آیینه هم نشوند — گل صفت جمله بر از خنده دستار همند

[illegible]

[illegible]

نهد اشکم بهرجا پا بسوزد / ز سوز گریه‌ام دامان بسوزد
توانم تیشهٔ فرهاد را سوخت / ز آهم سینهٔ خارا بسوزد
بروی‌اش گر گلی افتد ز اشکم / گهر چون شمع در دریا بسوزد
سمندر میتوان در پرده بودن / چرا باید کسی رسوا بسوزد
چراغ شام هجران عمر ازین بیش / بیا بگذار دل را تا بسوزد
سمندر باکی از آتش ندارد / چه خواهد شد اگر دنیا بسوزد
نه بیند افعی از باد مهر گز / چراغ لاله در صحرا بسوزد
با آتشخانهٔ هجران فتادیم / فلک یا رب ز آه ما بسوزد
چو نادان کس بجایی مبتلا نیست / ز شوخیت هرکه شد دانا بسوزد
نسازی گر بسر خاک کسی شمع / چو ما پروانه بی‌پروا بسوزد
بگو هادی ترا آهی و صد رو / همه آیینه دلها بسوزد

نظر از خاک سازش دیده تر می‌دارد / بعنقا هرکه در پا بی‌کسی سر بر نمی‌دارد
مشخص میشود شوقی [illegible] / کبوتر نامه اگر [illegible] از پر بر نمی‌دارد
رسانیدم بجایی رتبه افتادگیها را / غبارم را ز جا امداد صرصر بر نمی‌دارد
چو ابری روکش خورشید گردد تیغ [illegible] / سر افتادهٔ درویش افسر بر نمی‌دارد

[illegible]

دعای مطلب بیجا اصلم چه کار سازد / بغیر راه اجابت دگر بسحر چه بگیرد
غنیمت است که هم رنگ شد بالب لعلت / زنجیر دیده برخون من گهر چه بگیرد
ز سیمیا که تواند بمدعا بخورد بر / زنخل موم و گل کاغذی ثمر چه بگیرد
بلا دعا نرسد هرکه را تنبا شد اخلاص / دعای اهل غرض از گل اثر چه بگیرد
بغیر [illegible] آری و بلا و مصیبت / پسر که ناخلف افتاده از پدر چه بگیرد
برای ناوک ناز تو شد کمان قد هادی / بگو که در بغل خود جز آن کمر چه بگیرد

هرکه شد بیگانه یکسر را بخود همدم ندید / در دیار آشنایی هیچکس محرم ندید
نیست بینا هرکه از روشن [illegible] / هیچکس را بی جلا آیینه در عالم ندید
[illegible] از مردم صاحب کرم [illegible] / بی طمع هرکس که شد فرقی ز بیش و کم ندید
گر سیه آبی برد [illegible] / کشت ما بیحاصلان امدادی از شبنم ندید
مرد نابینا عبث آیینه می‌آرد بکف / صاحب [illegible] دستی خود را جام جم ندید
تا لب لعلی [illegible] / میتوان گفتن سلیمان لذت از خاتم ندید
زیر بار منت خود خلق را کردن [illegible] / در جهان کس خویش را شرمنده چون حاتم ندید
استراحت در دیار زندگانی کیمیاست / از بنی آدم نباشد هرکه روی غم ندید
مرگ خود در زندگی [illegible] / همچو هادی در دیار هجر کس ماتم ندید

[illegible]

[illegible]

کر شاه ذوالفقار نمی بود در جهان
دست کسی بقلعهٔ خیبر نمی رسید

یادی نبود چاره بجز سوختن مرا
دادم اگر محبت حیدر نمی رسید

گرد مجنون یک نفس یک جا درین صحرا نبود
هیچکس آواره تر از موج در دریا نبود

سر بردن کی میتوان آورد از احوال دل
در دیار خاطر کس یک جگر آزما نبود

در دیار هند دین و دل بغارت داده ام
پیش ازین یارا جز از مردم دنیا نبود

شوخی طرز سخن چرا انداز …
در دل ما غیر آن بیداد گر را جا نبود

خواستم بیطاقتیها را ببینم تا کجاست
گر گذشتم از سر کوییت راستغنا نبود

عشقبازی پیش ازین در پرده آدم بود
هیچکس مجنون صفت در عاشقی رسوا نبود

از نظر تا گشت پنهان اعتبار حسن شد
اینقدر شهرت بعالم هر کرا از عنقا نبود

در چمن یعنی چه در جنت شد پیدا شود
سرو موزون روان جز آن قد رعنا نبود

شور دریا موج هر ریگ روان را دیده ام
همچو یادی هیچکس بیطاقت و شیدا نبود

بلبل شدم ز بس گل رویت شکفته شد
راز نهان ز ناله بیتاب گفته شد

بس غم ز گریه میکنی ای بیحجر(?) چرا
گرد کدورت دل ما از اشک رفته شد

گاهی دل از زبان قلم میتوان شنود
از هر دم خموش سخنها شنفته شد

[illegible]

[illegible]

صبا گر بشنود حرف سگ اصحاب کهف از من
غبارم را برد در کربلا بر آستان بندد

بمن یادی تو تحسین کلیم و مطرعش(?) بشنو
کند قمری خیال سرو و بر خاک آشیان بندد

کجا مرغ قفس در سر هوای گلستان دارد
بخاک افتادگی پرواز بور(?) آسمان دارد

کسی را تا قفس باشد ز دنیا کی رود بیرون
نخواهد گرد از کوییت سفر هر کس که جان دارد

تو احیانی و دنیا گر فانی جای آن دارد
تذرو آسا خرامت جلوه بر سرو روان دارد

بگل چین مهربان عاشق تماشاگی توانند
شکایت کوته بلبل ز جور باغبان دارد

بهاری رو کش جوش خزان عارضم …
ز رنگم زعفران دارد ز اشکم ارغوان …

اجل هر گز چو صیاد از کمین بیرون نمی آید
همیشه دزد چشمی بر ره هر کاروان دارد

بجای یک نفس کی استراحت میتوان کرد
رسا پرواز در بال پر خود آشیان دارد

نشان او نگردد هیچ غیر از سینهٔ عاشق
همیشه غمزهٔ آن شوخ تیری در کمان دارد

کسی از عهدهٔ ابروی او بیرون نمی آید
دو ترکش تیر را آن شوخ دایم در میان دارد

چو زخمی تازه شد خونش یقین بیرون …
نمی بست راز خویش را یادی نهان دارد

بپرس از طور مبدأش که میکوهی دارد
دل ما مهربان دارد نگاه آشنا دارد

نشد یکدم توانم در جهان آسودگی دادن(?)
غبارم تکیه میداری که بر بال صبا دارد

[illegible]

خیالم را نباشد صرفه در آسوده‌گی چون ... / بلای آشنایی راه در هر خانه‌ام دارد
چنان از گفت و گو یادی نمانم ... / مرا شوق سخن سرگرم در افسانه‌ام دارد

ز طاقت بی‌نصیبم دل تمنا برنمی‌دارد / زجود بیزار آزاری ز دنیا برنمی‌دارد
نمی‌خواهد جهانی را پریشان در نظر ... / غبارم را عصا دامن ... ز جا برنمی‌دارد
اگر بی باده سر کم چه شد حیرت ... / نگاه من نظر از چشم شهلا برنمی‌دارد
بخاطر بگذرانم یاد درمان را چه حاجت / بدل دردی که من دارم مسیحا برنمی‌دارد
ز رویت کی نگاهم می‌تواند ... / دل از گل بلبل باغ تماشا برنمی‌دارد
سر آشفتگی دارم سودا می‌زند ... / دلم پا از سر زلف چلیپا برنمی‌دارد
چو سوز دل نباشد اشک در چشمی ... / کسی بی سعی گوهر از دریا برنمی‌دارد
اگر یادی ز هم مانند مجنون بر جنون ... / دل بی طاقتم جبر و مدارا برنمی‌دارد

شگفتگی سر راه بهار میگیرد / نگاه روی ترا در کنار میگیرد
بکار منت آب حیات خضر کشد / کسی که بوسه ز لبهای یار میگیرد
ز آستان تو تا حشر بر نمی‌خیزد / غبار هر که ره انتظار میگیرد
ز من گردش حیرت کسی نمیگیرد / نگاه گرم تو دایم شکار میگیرد

حقه بر خاطرم از آرزو افتاده بود / تا بخود آسان گرفتم کار مشکل شد
شیر گیر افتاده هر کاهی برگردیده ... / هر که حقیقت در نظر آورد اهل دل شد
جسم اگر از جان بماند هیچ پروایی ... / نقش پای هیچکس همراه تا منزل نشد
کیست تا ضربت شمشیر ابرو آورد / کس چو ما دلبسته زیر تیغ قاتل نشد
خویش در دین را ... / در بیابان کس دو جا زنافه و محمل نشد
کی نمودی سبز ... تو تا محشر ... / گر طپیدنهای بیخود مطلب ... نشد
در جهان میخانه چون بتخانه چشم تو ... / کیست در دور نگاهت مست ... دل
جز از تو فیض می‌باید بصد منت ... / هیچکس در دهر یادی خود بخود قابل ...

دل از کمند زلف گره گیر میچکد / جوش جنون ز حلقه زنجیر میچکد
یارب جهان پیاله کند شیشه‌ها تهی / طفلی است اینکه از لب او شیر میچکد
لب تشنگی نصیب شهیدان نمیشود / آب حیات از دم شمشیر میچکد
آورده است تا بیرون خانه کمان / مغز از استخوان من از تیر میچکد
تاب نگاه گرم ترا چون بیاورم / گر بیند زرد و در دل اثر میچکد
تا جا گرفته است شست مبارکت / نور نظر ز حلقه زه گیر میچکد
چون شمع چند سوزم و اشکم ... / از ناله گرم آتش تقصیر میچکد

در بحر میکشود بغل را البسی موج — جوش حباب را خبری از تشنا نبود
درویش در دیار فنا آشنا نداشت — پهلو نشین تری ز فنی بوریا نبود
خود را عبث برای چه بر داشتیم از راه — کردم ملال خاطر با د صبا نبود
چون تاک راه را بهمالت گرفته ام — سر و چمن چو سایهٔ قدت رسا نبود
در بر کشید لش هم کس را نشود نصیب — هادی کسی بطالع بند قبا نبود

پرواز بسته راهی بر آشیان ندارد — مرغ قفس نظر را بر گلستان ندارد
گردش بزور راهی سرگرم در عشق — هجران نصیب گویا در جسم جان ندارد
تا چند میتوان کرد آزار زیر دستان — سرگشته چند باشی ای آسمان ندارد
هر شکوه ای با هم گو پیر زمین بگوید — با دشمنان ندارد با دوستان ندارد
گر سوز ناله ام را بینی شود مشخص — پروانه شعله در نیست بلبل فغان ندارد
لب بر لبش نهادم حرفی نزد بگوشم — طفل است ساغر می اما زبان ندارد
یار رحیمان خریدش از خویش میتوان — یوسف رخ است یارم عزم دکان ندارد
پیراهنی عزیزی دایم بکف نیاید — گردی که نور بخشد هر کاروان ندارد
بگذر ز خود نوائی شاید ز بیکسی — هادی دیار مطلب نام و نشان ندارد

می توان آئینه برداشت ز نقش قدم — در ره شوق تو هم آبله پا می آید
چشم از مردم دنیا نتوان داشت وفا — هادی از یار همین بس که جفا می آید

شوق سرشاران سفر از عالم دل کرده اند — سالکان ره از خود قطع منزل کرده اند
گوهر اشکی ندیدم رو کش دامان کس — مردم دنیا نمیدانم چه حاصل کرده اند
باز ماند نهای چشم کشته گان بهر چه است — خوش نگاهی رفته گان دیگر قاتل کرده اند
جان برای یک نگاهی میتوان داد ای شوق — زندگانی را با خوبان چه مشکل کرده اند
تا بکی چشم تو باشد از نگاهم سر گران — مردم صاحب کرم امداد سایل کرده اند
چون توانند الکه شتنهای منزل اند — شوق مستان بحر قطع مراحل کرده اند
چون خلیل الله کس خضر ره اخلاص نیست — دوستان در راه حق فرزند بسمل کرده اند
کی شهیدان را بود باکی ز روز بازخواست — از دم شمشیر او زخمی حمایل کرده اند
هر که هادی بگذرد از خود ببیند هر چه هست — خلق از غفلت غبار خود چه حایل کرده اند

مستی هادر عالم مستی بهار یکار شد — موج بیطاقت دو چار جوش دریا باشند
کی بهار میتواند رو کش شوخی شود — عالمی از جوش آب دیده ام گلزار شد
چون تو کس در دهر داد جلوه پرداز نی — سرو در پیش قدت شرمنده از رفتار

بجوان ز لطف هادی تو مصرع لحواه | بر جنه کیست که پنهان کردن باید

۲ بکس نگاه اگر آشنا توانی کرد | علاج خواهش هر مدعا توانی کرد
۲ چه شد که ما ز تو سر بجدا ز بیاب | دل مرا تو ز خود چون جدا توانی کرد
حباب وار اگر یک نفس نوایی زد | چو موج در دل دریا شنا توانی کرد
اگر چو گرد سبک مستوی ز پا شوقی | سفر بهال رسایی صبا توانی کرد
۲ گلی ز باغ اجابت بسر بخواهی زد | برای خاطر خود گر دعا توانی کرد
اگر ز غیبت یکانگی برون آیی | نگاه را یک آشنا توانی کرد
خدا شناسی اگر مطلبت تواند شد | ز کاینات دولت را سوا توانی کرد
۲ بهار بوسه اگر جوشد از لب لعلت | علاج هجر نهانی ما توانی کرد
نگاه کرم هادی مسکینی هرگز | حجاب برای چه کردی وفا توانی کرد

صحبت دیوانه سودائیش زبس افزون کند | گرد باد هر بیابان خدمت مجنون کند
لاله داغی می نهد بر دل برای مطلبی | شعله آتش برد در ساغر پرخون کند
آب حیوان را بلعل او ... | ساغر می هم ... کار لب میگون کند
با وجود آنکه عمری خم نشینی کرده است | گردش چشم تو خون در چشم افلاطون کند

۲ شهرتی گر کند نظم تو هادی عجب | هر چه بسیار شود قیمتش ارزان گردد

شوق بی تاب بخود هم سر و کاری دارد | گل هر شعله در آغوش شراری دارد
میتواند جز از آخر منزل گیرد | هر که در راه نظر راسواری دارد
شدن آلوده بدنیا چه قدر کوتاه همت | از جهان مرد رسا میل کناری دارد
گرد باد چمن وادی حیرت شده ام | وحشتم شوق رسا گشت حصاری دارد
پیر گشتیم و دم از ایام جوانی چه زنم | کی توان گفت خزان را که بهاری دارد
کی بهارش بتواند بخزان گشت دچار | هر که در چشم بر روی نگاری دارد
هیچ صیدی ز سر راه تو بیرون نرود | شاه باز نظرت عزم شکاری دارد
چه روش هادی از آسودگی خود گوید | بیخود شوق تو کی صبر و قراری دارد

۲ گره همین نه ز زلف دراز نگشاید | کسی ز چهره او چین ناز نگشاید
۲ ازین نشانه میانش بچشم آمده است | مگر که لب نه بگوید باز نگشاید
تو بی حقیقت مطلب چه بدگمان شده | کسی ز بستن تو حرف از مجاز نگشاید
چگونه عقده ز خاطر بدر کند محمود | اگر که بند قبا را ایاز نگشاید
چگونه زآبله پا گلی تواند چید | کسی که چشم براه حجاز نگشاید

پنداشتم که از نکهت میتوان گذشت | جان بر کسی ز تغافل نمی‌رسد
افتاده همچو نور نشیند بهر نظر | نقصان بهیچکس ز تنزل نمی‌رسد
گاهی سری بجانب میخانه هم بکش | بی کرمتی نگاه رسا مل نمی‌رسد
سعی کسی دو چار بمطلب نمیشود | هر کس بمدد چو توکل نمی‌رسد
۲ خط بر گل رخ تو غباری کشیده است | پنداشتم بنفشه و سنبل نمی‌رسد
۲ در بر دیار بنی از هم گسسته ام ز یاد | زور فلک بزور تحمل نمی‌رسد
هادی رسیس که دور فتادم ز حال باغ | در خاطرم خیال سر پل نمی‌رسد

۲ از زیر خط عارض پر نور بر آید | چون شعله که از آینه طور بر آید
آیینه ز حیرت بزد بهره ز عکست | خورشید برد حرفه که از دور بر آید
گویند که شد سبز خطش حیف ندیدم | ای کاش که بخت از شب دیجور بر آید
دل را ز گل لعل تو گردیم نمک سود | از تلخ جهان لب تو پر شور بر آید
لب چنگ کند ساغر لبریز لقا را | آن شعله که از چشمه انگور بر آید
در بار بدارم چکنم تو بخش دیگر | ترسم که غبارم ز دل گور بر آید
مطرب تو هم آواز با واز ... | تا چند فغان از دل طنبور بر آید
۲ این غنچه ز هر باد شگفتن نتواند | از لعل لبت بوسه بصد زور بر آید

اقبال دستگاه هم احلال انتباه هم | بیچاره خاکسارم قدرم نهان نباشد
جایی که دور باشم از پایت ... | کاش آن زمان نماند کاش آن مکان نباشد
پرواز دام کردید تا آشیان قفس شد | بیچاره است بلبل کر گلستان نباشد
۲ چون نی تهی ز خویشم تا همدم تو گشتم | بی جذبه دم تو در جسم جان نباشد
تا در خیال قدرت اشکم رسا نگردید | سروی چمان نگردد آبی روان نباشد
مشکل کسی تواند از ظلم خود گذشتن | بیچاره می شوم من گر این جوان نباشد
بی تاب عطر ... هادی چنان ... | در شب ما هتابیست تا کهکشان نباشد

آهم ز سینه تا بگریبان نمی‌رسد | امید هم بزلف پریشان نمی‌رسد
از بس که پیر گشته ام از هجر روی او | طفل سرشک شوخ بمژگان نمی‌رسد
دانسته شد ز رفعت کرد بلند او | قدر کسی بقدر سلیمان نمی‌رسد
تا کرده تو گوش با واز م آشنا | فریاد بلبلی بگلستان نمی‌رسد
رنجیده برای چه از حرف مدعی | آفت بگفت و گوی سخندان نمی‌رسد
یک بوسه تو آن ز لب لعل او گرفت | جز تیغ کس بحال شهیدان نمی‌رسد
گل گل شگفته غارت خوبی نموده | حسنی بماه پاره کنعان نمی‌رسد
۲ جایی دگر چگونه دلی میتوان گشود | جنت بسیر گلشن ایران نمی‌رسد

۲ کسی همدرد خود مشکل نوازد در ره عالم | دوای دردم اعجاز مسیحا نمیدارد
۲ نگاهش طاقت بازار گرمی ... | بنازم چشم او را بار را یا بر نمیدارد
۲ بلای چون شب هجران ... | بنازم از سر هادی چرا پا بر نمیدارد

گل رفت و خار هم بکف باغبان نماند | جز خاک هیچ چیز درین خاکدان نماند
تا چشم انتظار قفس بی شمار شد | پرهای بال ریخته در آشیان نماند
امید هیچکس بکسی بر نمیخورد | آه از زمانه که در آن مهربان نماند
دلها تمام بحر پر از اضطراب شد | آسوده کس بزیر نوای آسمان نماند
بی بهره کس چو شهرت عنقا ندیده ام | او را که نام ماند چه حاصل نشان نماند
بی اختیار همچو قلم گفت گو کنیم | در دست ما چه چاره عنان زبان نماند
بشنو که کرد منع ببد و زخ نسوختن | جز عدل هیچ چیز ز نوشیروان نماند
میخواستیم نیم نفس جان باو دهیم | یکدم برای خاطر ما این جوان نماند
جان بلب رسیده ز سر میدود ... | هادی فغان که یک دم دیگر امان نماند

۲ بپریشانی کس جا بزلف در همی دارد | دل بیطاقت و آرام ما هم عالمی دارد
نفس تا هست کس بیرون نخواهد رفت ... | نمیرد هیچکس تا با خوشش یک دمی دارد

۲۰ با مانی میسر نیست ما را اینچنین کشتن | نگاه عجز ما تیغ از کف جلاد میگیرد
۲ دل هادی گرفتار سر زنجیر زلفی شد | ز مجنون میرود در بیخودی ارشاد ...

۲ اگر آن سرو رعنا خوش نشین تخت زرین گردد | زمین از رطه بر خیزد فلک آتش زمین گردد
برای گریه لب برچیده است این طفل ... | ز هر بوسه این گل غنچه سان خواهد که چین گردد
۲ همیشه گرد مجنون سرمه بخشد چشم آهو را | بیابان گرد را وحشت تواند دلنشین گردد
کدورت ... گردد هر که بیمار ... | غبارش صیقل آیینه چین جبین گردد
ز کوتاه بینیست هر کس از زمینی ... | طبیعت گر رسا شد هر زمینی دلنشین گردد
۲ ز طرز گفتگوی خویشتن هر کس ... | چرا هادی بسخن امیدوار آفرین گردد
۲ تغافل خوش شکاری هر قدم ... | نگاه گوشه چشم تو دایم در کمین گردد
۲ تو بیدرد مهربانی داد هادی را جفا گر کرد | که میدانست آن بیداد گر آخر چنین گردد

جبین بر خاک راه شوق پا تا سر قدم گو شوند | سر اندازان ز سر در قطع صحرای حرم گو شوند
سلیمان تخت اند از فیض دیدار لب لعلت | بلی مستان بطاقت بر سر جام جم ...
ز جوشش قطره سیلاب خواهد برد عالم را | اگر بی اختیاران ...
نکویان وفا خواهد کردن وعده ... | چرا در وقت قول و عهد ...

تهی دست ما از جواهر غنیمت کو نمی‌دانند
ز بیرون دست هر کس قدر چشم تر نمی‌دانند

نگاهت میکند رسوا چو مستان [illegible]
کسی چشم ترا از گردش ساغر نمی‌داند

سری دارم که از افتادگی بر چرخ [illegible]
کلاه ادهمی را کمتر از افسر نمی‌دانند

ز بس مژگان بر گرد دیده [illegible]
دلم یک تکیه گاهی بهتر از خنجر نمی‌دانند

چو مرغ از آشیان بیضه در [illegible]
فضای اوج را جز موج بال و پر نمی‌دانند

نشد یک ناوک از غمزه او در زمین افتد
ترحم را مشخص شد که این کافر نمی‌داند

دماغ آشفته سودای خط خوش [illegible]
گل روی تو قدر جوش سنبل [illegible] نمی‌دانند

تخلص کرده ایم [illegible] بیگانه جا دارد
دلم یک [illegible] با خود در این کشور نمی‌دانند

نکو هادی براه افتاده و رهبر نمی‌دانند
کسی را قبله غیر از ساقی کوثر نمی‌دانند

چند گویی [illegible] زر مال و زر دید
جم بگو یعنی که چه حاصل ز جم و افسر دید

باز امشب چه قدر فتنه به بزم انداز
گردش چشم ترا آه دگر ساغر دید

موج هر جوهر او چشمه کوثر [illegible]
صید بسمل شده خوش لذتی از خنجر دید

در دیاری که بود حادثه [illegible]
[illegible] اگر [illegible] بالا [illegible] دید

زنگ غفلت چو صدف [illegible]
[illegible] در دل خود آب رخ گوهر دید

هر نگاهی که کنی غیر نه بیند یارب
کافرم آنچه ببینم ز تو کافر دید

[illegible]

میکنی سحر تو در باده کشیدن امشب
گردش چشم تو سرگرم فسون خواهد شد

ساغر می بکفت گردش چشم لیلی را
عقل مالک شده ادراک جنون خواهد شد

نگه گرم تو نگذاشت شکاری فربه
کشته تیر تو هر صید زبون خواهد شد

هادی از ناوک مژگان کسی زخم جگر
دل بی طاقت و آرام تو خون خواهد شد

عرقی در بن مو نیست که گرداب نشد
سنگ را آینه کردم دل او آب نشد

با وجودی که شب تار بغفلت از دنیا
کلبه ما خبر از پرتو مهتاب نشد

گر نه خون دل ما را بدر [illegible] میبرد
فوج مژگان تو چون پنجه قصاب نشد

هر که آمد بجهان رزق مقرر دارد
قسمت چشم ندانم که چرا خواب نشد

مال بر عمر کسی خواجه نمی‌افزاید
مانع مرگ کسی کثرت اسباب نشد

چند دانسته کنم تب که نگه رحم کنی
از لبت قسمت من شربت عناب نشد

چو آیینه وقت [illegible] که حجاب شود
بر رخت کیست نگه کرد که بی تاب نشد

نیست شوخی که از او کس [illegible]
ای خوش آنکس که گرفتار می ناب نشد

تاج هادی به بتان میدهد از بهر نگاه
میکند شکر رعیت شد و ارباب نشد

بچشم خون چکان دستی کشیدم [illegible] گل کرد
بهار سجده را از جبهه باشیدم [illegible] گل کرد

[illegible]

۲ قطره را میخواستم پنهان نمایم جا نبود
گوهر شاداب تر از اشک در دریا نبود

۲ دولت دیوانه گشتن بر سرم افتاده است
عمرها شد شور مجنونی درین صحرا نبود

در تمام کشور هستی تفحص کرده ام
غیر ارباب طبیعت هیچکس بینا نبود

۲ ساقی از من عذر بی می بودن [illegible]
گردش چشم تو بس گر ساغر و مینا نبود

۲ عمر را صرف بهار حسن خوبان کرده ام
هیچکس دل سنگ چون این شوخ بی پروا نبود

۲ در خور سامان غمی را درد سر باید کشید
هیچکس آسوده چون درویش در دنیا نبود

۲ ای قیامت جلوه خوش داد ساقی [illegible]
سرو سرکش چون نهال قامت رعنا نبود

۲ طاقت جام تغافل از کجا آورده ام
کس برای دیدنت بی تاب تر از ما نبود

۲ تا هر کس را که می بینی بخاطر داردش
در دلش عادی برای بودن ما جا نبود

۲ دلش اگر چه کسی را ز خود جدا نکند
به عاشقان نگه گرم آشنا نکند

۲ من و جدای خاک در تو بود
امیدوارم هرگز چنین خدا نکند

۲ شریک درد و غمش هیچکس نمیخواهم
خیال او بدل غیر کاش جا نکند

اگر بصبر توان شد دوچار جا دارد
کسی نگاه باین شوخ بیوفا نکند

۲ ز اضطراب چو سیماب بیقرار شوم
خدا نکرده نگاهی اگر بجا نکند

کسی که عمر بامداد خلق صرف کند
برای مطلب خود هیچ دعا نکند

کی تواند

کی تواند کس شود با دیدن پنهان دوچار
گردش چشمت چو آهو از نگه رم میکند

ای فرح افزای دلها یک نگاهی هم بما
دیدن رویت علاج شدت غم میکند

استراحت نیست ممکن مرد عاشق را
داغ ما کی رغبت آزار مرهم میکند

بزم مستان شوکت شاهانه کی از [illegible]
ساغر لبریز ما تر خنده بر جم میکند

بخشش مستان ندارد هیچ بوی از کرم
هر خسیسی را شراب ناب حاتم میکند

از خیال بوسه اش لاف سلیمانی زنم
غنچه لعل لب او کار خاتم میکند

چون تواند عادی بی طاقت [illegible]
بیخودانرا گردش چشم تو محرم میکند

پیش گیران تماشای تو بس افتاده اند
کرم پروازان شوقت در قفس افتاده اند

عشقبازان حقیقت رس ز منزل رفته اند
اهل غفلت در سر راه هوس افتاده اند

نیست پروای شهیدان از [illegible]
سر به شمشیر از ما این از نفس افتاده اند

وحشیان دشت هم مشتاق [illegible]
همچو مجنون در پی بانگ جرس افتاده اند

ظلم پرور را علاجی غیر مردن هیچ [illegible]
آه مظلومان براه دادرس افتاده اند

هر که دارد بیکسی هر کار [illegible]
بیکسان در قید [illegible] افتاده اند

تلخ و شور دهر شیرین بر [illegible]
بر سر این شهد مردم چون مگس افتاده اند

این جماعت در دو یار زندگی بی [illegible]
مردم آزاده عادی در قفس افتاده اند

زور کمان ابروی نازش زیاده باد — ما را ز تیر غمزه خود سرافراز کرد

آتش ز تار هر رگ طنبور می چکد — مطرب بگفتگوی من آهنگ ساز کرد

نادی بخوان ز حافظ شیراز مصرعی — غمزه مشو که گریه عابد نماز کرد

هر جا کسی غبار ره انتظار شد — بعد از هزار سال زمینش بهار شد

از بس که عقد ابله پاکیزه [illegible] — هر نقش پی [illegible] از لاله زار شد

ای غافلی که حرف ز اقبال میزنی — چشمی کشا ببین که سلیمان غبار شد

یا رب بقتل عام منش آورد فلک — بیداد گر برای چه دیگر سوار شد

صیاد ما بقید کسی گشته اسیر — گویا دل تو با [illegible] همقرار شد

بی اختیار ما سلیمان دعا کنیم — تا خاتم نقش شیشه لب لعل یار شد

هر جا که بست صید فکن صید او [illegible] — آن صید بسته واشد و میر شکار شد

نزدیک شد که خیمه از ین عرصه بر زنیم — در پیش ما زمانه چه بی اعتبار شد

صاحب بعزم صید به رغبت سوار شد — نادی بهیچکس نتواند دو چار شد

هر کس که او دلی بهوای تند خود دهد — هر زخم داغ زار کل شعله بود دهد

ساقی بمن اگر چه نگاهی نمیکند — پیمانه یاد گردش هر چشم او دهد

از خود گذشته کی جز از خویش میشود — سر داد هر که در ره او فکر تن نکرد

این شمع داد نام خدا داد سوختن — پروانه را اسیر بقید لگن نکرد

کو طاقتی که مجمل هر یک بیان کنم — نادی کدام جور که هجران بمن نکرد

کارم همین که هیچ نیایم بکار خود — تا بوده ام نداشته ام اختیار خود

بتر مرد کی نصیبی چون خرم ما — یکرنگ [illegible] باغ خزان و بهار خود

خمیازه تا بچند توان در بغل کشید — هرگز ندیده ایم کسی در کنار خود

چون کرد ما یکی بزمین میتوان نشست — بر باد میدهیم بنای حصار خود

تا از نگاه غارت هوشم نموده — از بس که رفته ام نشوم من دو چار خود

خود را ندیده ایم ترا تا ندیده ایم — فریاد تا بچند کشم انتظار خود

کلدام موج آئینه در کف گرفته — نزدیک شد که خوب [illegible] شکار خود

مطلب توئی و در نظری [illegible] — دیگر برم برای چه نام دیار خود

نادی ز خود شدیم چو کس رو نماند — اینهم غنیمت است که گشتیم یار خود

زلفت دلی که نیست پریشان نمی برد — هوشم مرا نگاه تو از زبان نمیبرد

ما را اسیر باغ چه تکلیف میکنی — کس بلبل قفس بگلستان نمیبرد

جمعی که دل بمرتبه و مال بسته اند | هادی ستم ظریفی ما را ندیده اند

بستر تا گل زدی بلبل چه بیروای چمن دارد | سفر هر کس کند سوی تو کی عزم وطن دارد
نباشد اعتباری محضر بی مهر را هرگز | نمی بینم نشانش را و با من صد سخن دارد
بر غم من بسوی غیر سر گرانی می بیند | تسلی میدهم دل را و میگویم که من دارد
نفس تا جست با او جاده دیگر نمی بوید | بر پروانه از دنیای آتش پیرهن دارد
نمی گنجد در آغوش زمین از سرکشی [illegible] | شهید عشق کی جا در دل تنگ کفن دارد
زجوش خلقتان [illegible] | نباشد حاجت حسنی چو کس خلق حسن دارد
بنفشه با خط و سنبل بزلف کفر گو دارد | قدرت حرفی به سرو و عارضت با نسترن دارد
چسان در دل نخیزد رخنه ها بر روی هم | سر زلف کسی [illegible] شکن دارد

من نمیدانم که چشمت را چنین کافر که کرد | از نگاهی گاه مستم کرد و که هشیار کرد
دیدن پنهان او گاهی [illegible] | کرد تاراج دلم [illegible] انکار کرد
آب حیوان میچکد از جوهر شمشیر تو | هر که با خود دوست شد بر خون خود اقرار کرد
دانه تزویر هر کس کاشت حاصل [illegible] | شیخ تسبیح تو آخر کار زهد زنار کرد
هر که مست شوق گردد [illegible] | عشق تا برزور شد منصور را بر دار کرد

از سوال تو بجز شده ایم | از کسی کی جواب می آید
نشد از گفت و گو اگر پایی | کار هم از کتاب می آید
چشم از اشک سوز دو مژه آبست | خون گرم از کباب می آید
گر بشوخی زدیم عیب مکن | از زبان عتاب می آید
جلوه تا در میان زین کردی | مه و مهر در رکاب می آید
تا ترا دیده ام ز خود رفتم | از که این اضطراب می آید
هادی این گفت و گو ندارد اصل | حرف در انتخاب می آید

خود را حریص مطلب هیچ ندیده اند | جمعی که روی مردم دنیا ندیده اند
ماتم برای زندگی خویشتن بدار | امروز زندگان غم فردا ندیده اند
آنانکه ترک بستن زنار کرده اند | پیچ و خمی ز زلف چلیپا ندیده اند
تیغ ولی ز وحشت زلفت ندیده است | معلوم میشود شب یلدا ندیده اند
از هر نگاه مست [illegible] زنده [illegible] | بی طاقتان شوق تو ایما ندیده اند
کوتاه عمر دولت طول امل شدیم | خود را حریص خضر و مسیحا ندیده اند
کار تمام خلق نگاهت تمام کرد | از تیغ کشتگان تو ایما ندیده اند
تا کی زسرو باغ بگویند قمریان | کوتاه فطرتان قد رعنا ندیده اند

[illegible]

از خدا خواهیم صبر و طاقت و آرام را | در شب هجران علاج ما تحمل میکند
عشق مجنون را نهان در پرده کردن مشکل است | راز بی آرام شوقان خود بخود گل میکند
چشم مشتاق تماشا نیست مینو خوبی (?) | عارضت را جوش خط گلزار سنبل میکند
دمبدم از طاق ابروی کسی یاد آورد | در صفاهان هر که سیر کوچه (?) میکند
حیرتی دارم چرا سر پنجه اش آشفته است | شانه هادی خدمت آن زلف و کاکل میکند

در جهان مردمی گویا که یک آدم نماند | هیچ فرق از هر دم بیگانه و محرم نماند
صاحب همت چه پروا دارد از بود و نبود | هر که دولتمند شد در فکر بیش و کم نماند
میتوان ساقی ز دیدار تو عالم گیر شد | گردش چشم تو بس کر جوش جام جم نماند
کاکل و زلف ترا بر احتیاج شانه نیست | تا دلم آشفته شد یک تار مو برهم نماند
در حوادث دوستان را آزمایش کرده ام | غیر حرفی از مروت در همه عالم نماند
هیچ فرزند خلف کس چو نام نیک نیست | یادگاری جز کرم در دهر از حاتم نماند
هر که می بوسد لب لعلت سلیمان میشود | تا گل این غنچه دارد شهرت خاتم نماند
بسکه هادی گریه کردم در سراپایم نماند | کشت تا در دم رسا ابر مردم غم نماند (?)

غنچه اشکی بشاخ گلبن مژگان نماند | طاقت و آرام و صبری در تب هجران نماند

[illegible]

[illegible]

بعد ازین خواهم بتو کردن شکایتهای خود | تا یکی هادی گریبان کسی دامن شود

گردش چشم تو جام از آبحیوان میدهد | از نگاهی قالب آیینه را جان میدهد
حیف باشد غیر بی دردی نصیب او شود | هر که درد خویش را عادت بدرمان میدهد
میتوانم زنگ از آیینه خود دور کرد | گریه لب بر زمین یادی ز طوفان میدهد
کی بجنت میرسد نقصانی از روی خجلت (?) | گلشن روی تو عرض سنبلستان میدهد
چشم آهو گیر حیرت پیشه اش هر کس که دید | همچو مجنون میبرد سر در بیابان میدهد
سیر گلشن هر که کرد از یاد گل غافل نشد | خاطری دارم که یادی از صفاهان میدهد
خاطر پر وحشت آشفته دارم میرسی (?) | پیچ و تابی یاد از آن زلف پریشان میدهد
هر چه آمد بر زبان خامه برهم ریختم | این غزل را گر بگویید داد حیران میدهد
آه هادی نارسا شد جای جانان امید (?) | گرد جوان بر بخواست یادی از سلیمان (?)

عید دیدار از نوروز تفاوت دارد | هر چه گردید کلوسوز تفاوت دارد
از شب قدر چو مرتبه روز قدیر | ظاهر است اینکه شب و روز تفاوت دارد
کی کمان فلک این تیر تو انداخت | ناوک غمزه دل دوز تفاوت دارد
یکدو جامی زده و تازه تر از گل شده | حسنت امروز ز دیروز تفاوت دارد

[illegible]

۲ سنگ جوش شعله از یادت بدل آرد خون — حیرتی دارم ز دیدارت چه کس تاب آورد

۲ ما سیه مستان خمار آلوده نظاره ایم — گردش چشم تو جامی از می ناب آورد

تب چو زور آورد پروای ما عاشق زار — جای می ساقی ز لعلش آب عناب آورد

۲ طاق ابروی بتی بر کعبه پهلو میزند — هر که چون ما شد مسلمان رو بمحراب آورد

مائیم هر دجله از یک خنده گردید جمع — قطرهٔ اشکم تواند شور سیلاب آورد

۲ خاک گردیدیم هادی کس [illegible] از یاد — کیست ما را بعد ما در یاد احباب آورد

۲ ز شوخی کاکل و زلف یار در کمر پیچد — گشاید گر سر مویی صبا بار دگر پیچد

۲ کبوتر کی تواند بر [illegible] نامهٔ ما را — مگر پروانه این شعله را در بال و پر پیچد

کجا مجنون تواند بار دستاری کشید هرگز — نشد دیوانه یک مویی سر خود در زر پیچد

۲ نمی بندد کسی زنجیر الفت را [illegible] — ز کویت هر که پا پیش بگذرد بر [illegible] پیچد

عجب نبود ز دلگیری اگر اشکم نمی ریزد — ز جا تنگی همیشه آب در ظرف گهر پیچد

برای گوهری خندان صدف [illegible] — حباب آسا سر خود را ز هر موج خطر پیچد

نیفتد بی تو در آیینه هرگز پرتو عکسی — نگاه خانه بر دارت یار باب نظر پیچد

کند از بیم رسوایی دم هر صبح [illegible] — غریب بی نوا بر خویش هر شب تا سحر پیچد

۲ هوار کرده ام هادی چراغان [illegible] — کسی چون آه من کی شعله در بال اثر پیچد

۲ تو عاشق جور و من مشتاق بیداد فلک بگذرد — دل بیچاره دارم مبادا بیوفا گردد

۲ کمر بند و کمر شمشیر اعمر رسا دادی — بدورت هر که میگردد [illegible]

۲ دل ما در فراق دوستان تنها نمی بود — نمی خواهیم از ما دشمن جانم جدا گردد

۲ اگر هادی تواند خضر راه رهنما گردد — تمام انتهای عمر مردم ابتدا گردد

۲ هر حبابی که شگفت آیینه دریا شد — عقدهٔ خاطر مینا بدو جامی وا شد

۲ هر طرف کشته از ناوک مژگان افتاد — هر [illegible] از آن نوگلزار تماشا شد

شوق آهو چه قدر گرم ز میلان شده است — گرد مجنون سبب وحشت این صحرا شد

۲ جوهرش رفت که هر رخنه سیماب شود — دل آیینه ز عکسش نکهت رسوا شد

آشنا هر چه با مردم بیگانه شویم — الفت اهل جهان هم سفر عنقا شد

سجدهٔ کفر ز هر یک خم مویی ریزیم — طاق ابروی بتی قبله نمایی ما شد

آب حیوان نشود باعث سیرابی او — هر که لب تشنهٔ جرعهٔ این مینا شد

۲ تا تو بر چهره ز شوخی زده گل بر سر — در میان من و بلبل چه قدر غوغا شد

۲ بس که آزار دلش از سر شوخی کردی — هادی شوق پرستار تو بیمار شیدا شد

۲ بوی حسرت ز گل باغ جهان می آید — تا بهاری ز چمن رفته خزان می آید

از جوش اشک دامن و جیبم لبالب است ‌‌ یک تشنه لب تر از غم گوهر نمیکند
۲ هادی ز دخل کج نرسد در سخن خلل ‌‌ کو مفلسی که جنبش تو انکر نمیکند

۲ بیگانگی سری ببلبل بی نوا کشید ‌‌ بایه هزار جور ز هر آشنا کشید
باشد بجوش نیم نفس اعتبار عمر ‌‌ بیچاره آنکه منتی از مدعا کشید
۲ شرمنده گشته ایم ز آرام و صبر خود ‌‌ در عالم فراق دل ما جفا کشید
۲ هرگز نشد بمهر و وفا آشنا شوی ‌‌ هر کس که داد دل بتو دایم جفا کشید
۲ باد صبا بخاک درت روشناس شد ‌‌ گردم ز آستان تو ناچار پا کشید
تا بود بهره بجز از مفلسی نبرد ‌‌ هر کس که جور ساختن کیمیا کشید
کردی که داشت رتبه اقبال در نظر ‌‌ خود را بزیر سایه بال هما کشید
آنکس که داشت چشم بتسخیر عالمی ‌‌ آخر بگوشه لحد تنگ وا کشید
۲ این نوع داد دل کس دیگر ندیده است ‌‌ هادی غبار خویش بروی هوا کشید

۲ بدل کردی نگاه و عمرها با شوق همدم شد ‌‌ درین خلوت سرا بیگانه از ما کس محرم شد
نمیدانم چه جوابی کرد با این عشرت غمگین ‌‌ غبار درد تو شان کرده میخانه جم شد
نخواهد از سرش رفتن خمار این تهی چشمی ‌‌ ز جوش باده مهمل کج از خویش عالم شد

از نگاه

۲ از نگاه تو شدم مست و ز خود بیخبرم ‌‌ حال خود را که تواند ز تو پنهان دارد
دل خود را بهمین شاد کنم منت هست ‌‌ رخنهای قفسم رو بگلستان دارد
حرف آسوده کی من خبر بدنامی است ‌‌ دل من جا به سر زلف پریشان دارد
۲ میتواند گل داغ از نگه گرم چید ‌‌ هر که حرفی بگلستان صفاهان دارد
بتو کردید مسلم روش جان بخشی ‌‌ لب لعلت جز از چشمه حیوان دارد
میتواند که شود آشنا بی تابیها ‌‌ نکهت یک خبری از مه کنعان دارد
۲ حال آشفته دلی روکش فهمیدن شد ‌‌ نظری هادی و بی تاب بحران دارد

با خویش گرفتار تو برکار ندارد ‌‌ در کفر کسی باک ز زنار ندارد
از گردش چشم تو گرفتیم سراغی ‌‌ مست تو غم مردم هشیار ندارد
از عکس نگاهت چه روش تاب بیارد ‌‌ آئینه ما ثبت بدیوار ندارد
از جور تو آرام شود روکش گرد دل ‌‌ دل داده شوخت غم آزار ندارد
لعل لبت از جوش خطت گشته نمایان ‌‌ گل هم جز از سرزنش خار ندارد
جان را بنگاهی بتواند بتو دادن ‌‌ بیطاقت در دست غم بسیار ندارد
مشتاق ترا بر جز از بودن خود نیست ‌‌ با بودن و نابودن خود کار ندارد
هادی چه روش چشم بروی تو گشاید ‌‌ بلبل جز از رونق گلزار ندارد

دل را به آشنایی حیرت نهاده‌ایم / ما را ز خویش چشم تو بیگانه میکند

بد اصل نیک اگر بکند بد نما بود / هر کار زر الجنیب بزرگانه میکند

در هر گل زمین قدحی میکشد ز شوق / هر جا رسید مست تو میخانه میکند

هر کس کمان خانه ابروت دیده است / رو را علیشه جانب بتخانه میکند

۲ هادی ببین که رزق صبی سعی میرسد / مرغ اسیر کی طلب دانه میکند

تا غبار رم دل بر جا که زمین بگشاید / عقده خاطر یک چین جبین بگشاید

تا کشیده است ترا در بغل شوق رسا / یک گلی از چمن مخمل زمین بگشاید

هر نفس وحشی رم کرده کی می آید / نرگس مست کسی ... بگشاید

میتوانست شد این غنچه ز گل خندان / خاتم لعل لبت حیف که این بگشاید

خلش هم مژه اش دست بخنجر دارد / گره از خاطر ما هم از این نکته بگشاید

سینه را شانه بلبهای پریشانی زده است / از خم زلف بگو تاب چنین بگشاید

چشم امید چه بر رحمت مردم داری / گره از کار کسی چرخ برین بگشاید

بوی خوش از جگر سوخته آید هادی / نافه را کاش کس از آهوی چین بگشاید

تا غنچه است گل ز چمن دیر می برد / رنگ شکستگی ز رخ نیز می برد

هادی دلگیر تنها مانده است / هر نفس یادی ز هجران میکند

۲ مرد را حاجت بداوش توکل میکند / تا نگردد سبز کی یک دانه گل میکند

۲ دارم امیدی که خون گل نخواهد ریخت / باغبان بیداد ما دایم به بلبل میکند

با فلک هر کس که کج دارد که گفت ... / هر چه عاقل را به پیش آید تحمل میکند

۲ از نگاه گوشه چشمش مشخص میشود / حال دل را خوب میداند تغافل میکند

۲ از نگاهش مست حیرت گشته‌ام / عکس او آیینه را جام پر از مل میکند

۲ گلشن فیضی از این بهتر کجا پیدا کنم / روی او کار گل و خط کار سنبل میکند

طاق ابروی ترا هر کس که می بیند به خواب / میکشد آهی و یاد گوشه پل میکند

گرد ما را تا صبا برداشت عالم گیر شد / آسمان از خاکساران تنزل میکند

در سر راهش بخاک و خون خود غلطیده‌ام / با وجودی که می بیند تجاهل میکند

۲ مطلب دیدار هادی در دلها مانده است / آسمان در کار مشتاقان تکاهل میکند

۲ ز گل رو و ز سنبل خط ز زلف آشفته‌ام دارد / برای هر کس گشاید چشم باغ دلگشا دارد

۲ تمام افتاده این بیداد کرد در کار معشوقی / جفاکیش است اما چشم بر اهل وفا دارد

۲ میسر نیست کس را ترک او کردن باسانی / باین بیگانگی گاهی نگاه آشنا دارد

مارا بغیر یک دل و جانی نمانده است / یارب بکس مرخ نامه یکسو سه چند شد

نادی ز وضع خویش شکایت چه میکنی / اوضاع روزگار چنین ناپسند شد

ز جوش شعلهٔ صبح تجلی عالم آرا شد / چکید آب از دل گوهر فضای بحر پیدا شد

ز چشم تر توانم عالمی را آبرو دادن / حباب اشک تا مشق شگفتن کرد دریا شد

مرا آزار گردون کی تواند تیره گرداند / تمام عمر من آئینه پرداز مدارا شد

کجا می آرد این جوش اثر چشم [illegible] / بهر کس بوسه بخشید لعل او مسیحا شد

خمارش در قیامت [illegible] / کسی کز بادهٔ غفلت طلبکار تمنا شد

نمی باید ز مردم بعد از این الفت طمع کردن / محبت از میان خلق بیرون رفت و عنقا شد

بکفر خویشتن اقرار کردن عالمی دارد / دلم زنار بند کاکل و زلف چلیپا شد

یکی از بوی میخندد یکی از رنگ میگرید / میان بلبل و گل بر سر روی تو غوغا شد

در اقلیم سخن صاحب قرانی میتوان کردن / دری از فیض بر روی دل [illegible] شد

غبار دیده چون دیدن ظاهر نمی باشد / نظر پوشیدم و چشم دلم گرم تماشا شد

هما می پرورد در سایهٔ خود استخوانی را / چو ما هر کس ز غفلت تشنهٔ اقبال دنیا شد

نخواهد دید نادی [illegible] / خدا ناکرده در دنیا بهستی هر که [illegible] شد

این جماعت آفت بزم دگر کرده اند / شوق مستان چون حباب [illegible] افتاده اند

جلوه زیبان هر جا پا [illegible] / همچو گل الوان قبا در گلستان افتاده اند

داد از دست نگاه گوشهٔ چشم بتان / بیوفا یاران اند اما مهربان افتاده اند

تا دلی داری تو نادی جور می باید کشید / در پی آزار دلها دلبران افتاده اند

دست و پا در دل کرد [illegible] / حیف از این بودن که با یاد دنیا بود

جیب روشن در قفس این رنگ [illegible] / موج هر بال و پر سیمرغ عنقا بود

کس ندیدیم که یکباره ز راه افتد دور / کور در کوچه باریک عصا بینا بود

در کم و بیش جهان داد فراغت دادیم / گاه پیمانه ما ساغر و گه مینا بود

تا تو بردی ز غم هجر خلاصی گردی / خوب کردی دل ما طاقت تنها بود

پاک دل را نرسد آفت [illegible] / در صدف آب گهر بیخبر از دریا بود

نیست مردی که نهان کرده [illegible] / هر که دیدیم گرفتار قدر عنا بود

آگه او را سبب راحت خود دانستیم / دشمن طاقت و آرام و قرار ما بود

نادی از خجلت خود چشم حیا [illegible] / همه روز ز هم نصیب آئینه فردا بود

ترا هر کس که بیند تا که باشد نوجوان باشد / گل روئی تو همرنگ بهار بی خزان باشد

یکی گرید که می بینم یکی خندد که میخواهم ۝ میان دیده و دل در رهِ حسن تو عاشق شد
تماشا کن به بین این رنگ و ارغوان را ۝ روان از نار هر مژگان بهار عالم آرا شد
شدم همرنگ در عشق تو و دادم [illegible] ۝ ز بس کردم عرق کردم دو چار بوش دریا شد
همه امروز او غفلت پرست شغل فردا شد ۝ تمام عمر هادی صرف مطلبهای دنیا شد

مارا غم عشق تو پرستار سفر کرد ۝ از شعلهٔ افروخته پرواز شرر کرد
دیوانه چه پروا کند از تهمت کس ۝ با وحشت مجنون چه اثر پند پدر کرد
از بوی گل شوق زلیخا خبری داشت ۝ یعقوب که قطع نظر از نور نظر کرد
نزدیک شد از بیکر ما کرد برآید ۝ بر ما غم هجران کسی سخت اثر کرد
برخیز اگر سر بنهد بر قدمش ریگ ۝ خوش که سر راحت که بالینش سر کرد
بیچاره چه دانست که رزق دگر است ۝ گنجی که پدر کرد نهان بهر پسر کرد
حیران کمانداری ابروی تو گشتم ۝ تیر تو جدا هیچ از سینه گذر کرد
صیقل بدل آئینه زد جوهر ذاتی ۝ گرد از دل ما پاک هم دیده تر کرد
گل میکند از قطرهٔ لب ریز سرشکم ۝ تیر مژه ات جا بگلستان جگر کرد
با حکم قضا کیست تواند که برآید ۝ هادی ز غم هجر تو بسیار حذر کرد

سرو روان یقین که نخواهد چمان گرد ۝ آن جلوه ها شوخ که قدت براه کرد
بر باد رفت حاصل عمری که مانده بود ۝ ما را غم جهان چه قدرها تباه کرد
یک شمه از وحشت خود عرض میکنم ۝ مجنون غبار خاک سر انگبین کاه کرد
خورشید را علاج نشد امتحان کنند ۝ یوسف چسان نهان بدل تنگ چاه کرد
تقصیر خویش را همه هادی علاج کرد ۝ رفت و غبار شاه نجف را پناه کرد

تا دل اسیر کاکل و زلف دراز شد ۝ چشم تو سرگران ادا های ناز شد
در پیش طاق ابروی هست سجده میکنم ۝ عاشق بشرع عشق چه قایم نماز شد
تا جام می کشند را همه بی آستین کنند ۝ دست بخیل بر سر بدیان دراز شد
بی اختیار نغمه سرا همچو بلبلم ۝ درهای فیض بر رخ اندیشه باز شد
با آنکه گوشه گیر تر از نقش بایم ۝ شوقم دلیل راهروان حجاز شد
داغم ز بس شکفته در آتش نشسته است ۝ دل روشناس مطلب سوز و گداز شد
توفیق شد دو چار دل کافر شریم ۝ سر حلقهٔ ارادت ارباب راز شد
هادی به بین رسائی تا کمند عشق ۝ محمود دل شکسته زلف ایاز شد

از با معشوق گفتن عاشقان امید ۝ گفت و گو در باغ بر گل بلبلان را میرسد

دل بسته بر تهیه اقبال خویشتن
ترسم که استخوان تو رزق هما شود

حاصل کسی نمی برد از سرو قامتان
عمرم عبث برای چه صرف هوا شود

هم درد ما بغیر دل ما کسی مباد
هادی کسی خدا نکند همچو ما شود

بر تو بش هر جا که افتد چهره دلبر بازی کند
در دل آئینه عکس شوخ او بازی کند

این بهار آرزو مطلب فریب افتاده است
گردش چشمش ز مستیها فسون بازی کند

میرسد او را که گیرد باج رعنایی ز سرو
سایه اش بر هر نهال افتد سرافرازی کند

میتواند عالمی را از نگاهی زد بهم
از سر شوخی اگر انداز غمازی کند

خط بلعل او برات بوسه یاران نوشت
با وجود این نشد هر گز که دمسازی کند

آفتابی چون بر رویش نشد طالع شود
با خیال چهره اش یوسف نظربازی کند

آن شکار افکن که هادی صید او گردیده است
گردش چشمش رسد بیرون از شهبازی کند

نیست یک ویرانه کز سیل جنون صحرا نشد
در چمن یک گل چو اشک بلبل شیدا نشد

زندگی در عالم هجران بلایی بوده است
مثل من دلگیر کس از بودن دنیا نشد

از برای خلد کی چشم از رخت خواهم گرفت
مطلب امروز ما موقوف بر فردا نشد

گوشه گیران خاک مال خود به یغما میدهند
هیچ کس غالب حریف شهرت عنقا نشد

که ابر رو میکند دود از دل خورشید سر
بگل تا سبزه پهلو زد بهار فیض نیکو شد

ز چشم کافرش تا سایه مژگان بر او افتاد
سواد خط او را هر که دید از کرده هندو شد

سر از فکر میان و آن دهن بر داشتن دارم
دلم بی تاب از پیچیدن هر یک سر مو شد

گران بار اگر از اندوه شد بر جان
غبار فرق من صیقل گر مرآت زانو شد

بخاطر کم رساند بعد ازین یاد مسلمانی
دلم آئینه بر دار از نگاه کافر او شد

چو دیدار بی بنا شد مشق خاموشی کلام
همیشه گفت و گویم کرم از آن شد

ربود از کف دل هادی تماشای گل
اسیر دیدن روی بهار جادو شد

جشن نوروز نبی و هنگامه مبارک باشد
بر برازنده قدرت جامه مبارک باشد

هر طرف ریخته از بال کبوتر پرها
مژده آمدن نامه مبارک باشد

تو نخلش تو نیسانه سخن بر سر هم
کشته بر تند عنان خامه مبارک باشد

ما که ره غنچه صفت از سر خود دور
شیخ را بستن عمامه مبارک باشد

از گل اشک چراغان خوشی در نظر است
عید بر دلبر خود کامه مبارک باشد

گفته ام در شب هجران کسی بگذرد
بر من سوخته غمنامه مبارک باشد

طبع هادی نکشد منت از فیض بهار
گلشن آراستم از خامه مبارک باشد

۲ هشیاری و مستی عالمی دارم که نمیدانی — ترا مست و نگاهت را دلم مخمور میخواهد
نباشد نوش بی نیشی درین محنت سرا [illegible] — حریص وصل است آنکه شهد از خانهٔ زنبور میخواهد
مغنی نغمه را آنجمله [illegible] بر گوش مهوشم — دلم آواز را در پردهٔ طنبور میخواهد
۲ کسی از نقد بهر نسیه بیجا نگذرد هرگز — ترا هر کس که دارد کی وصال حور میخواهد
انا الحق گر بگوید هادی بجای آن دارد — سرافراز دو عالم خویش را منصور میخواهد

۲ آهوان حرم شوق ز هم رم دارند — دلبران هم سر تاراج دل هم دارند
همه سرگرم می خون دل خود شده اند — زخم شمشیر جوزان کی سر مرهم دارند
۲ خبر دل خوشی دهر ز محتاجان پرس — چون یتیمان شب عید که ماتم دارند
ای که چشمی بلباس همه کس دوخته — خاکساران تو صد طعنه بحاتم دارند
گیتی آیی همه از جا چه برون می آیی — گفت و گو گوشه نشینان تو با هم دارند
۲ در صف عرصهٔ ما شیر دلان روباه اند — آن گروهی که تو گویی دل رستم دارند
۲ الامان سینه بجوز شوکت و جاهی بغلط — بخدا آنچه گمان پیش کسی کم دارند
معتمد را نشناسند ز ارباب نفاق — رسم بدنام شدن از گل محرم دارند
۲ هادی اینست تمیز همه مردم دهر — بی شعوران ز [illegible] واقعه هم دارند

۲ گویا تبسمی تو درین باغ کرده — منقار بلبلان همچون گل شکفته شد
روزی که طرح تازه خیالی کشیده اند — گلهای شاخسار تخیل شکفته شد
۲ هادی کباب آتش ناز بتان شدم — داغ دلم ز دست تغافل شکفته شد

۲ از بس خیال ترم خانه دامان پر شد — ریختم قطرهٔ چندی و گلستان پر شد
دیده آن شد که زلیخا نشد چشم در آن — عکس در آینهٔ شاهد کنعان پر شد
۲ باده عکس تو کار همه را ساخته است — آه پیمانهٔ دیدار پرستان پر شد
۲ میتوان یافت خماری که بود در کش ما — شیشهٔ ناز گل خواهش مستان پر شد
۲ هر سر مو شدم روزن دود دل من — دل بیطاقتم از آتش هجران پر شد
۲ از لبت کام روا گشتم و سیراب شدم — ساغر عزم خوب اشک از چشمهٔ حیوان پر شد
۲ هادی اهل سخن بلبل رنگین نفسم — از گل نغمهٔ من هر طرف افغان پر شد

۲ نفس یکبار خلقی را چسان از سینه برخیزد — ز نفخ صور این زنگار از آیینه برخیزد
۲ برد پیمانه قسم نبیند مراد دعوی — بنازم دشمنی را کز سر هر کینه برخیزد
بوقت حال گر صوفی بشغلش [illegible] — چه آفت‌ها که از جیب خرقهٔ پشمینه برخیزد
۲ تمام عمر را شنبه تصور میتوان — چرا از بزم کس باید شب آدینه برخیزد

[illegible]

المرکی بهتر ازین پاس نفس با تخت / دل که شد مرده علاجش دم عیسی نکند

عاشق آنست که از مهر بدر … / کاش هم چشمی یعقوب زلیخا نکند

اشک از دیده بدل باز چیان کردم / هیچکس باده ز میخانه بمینا نکند

فتح این کشور نایاب ترا باید کرد / در توفیق کسی بر رخ کس وا نکند

برسد ابر زبدلاف ز هم چشمی ما / هیچکس بیسیار چو دریا نکند

آه هم نفس گرم ندارد تا تیر / تیشه بی دست کسی رخنه بخارا نکند

هادی از حرفه ایمان تو مدارا … / دل چرا جا بسر زلف چلیپا نکند

باید این نشئه بسرشاری الفت گذرد / حیف ازین عمر که در عالم غربت گذرد

همه کس را خبری هست ازین … / هیچکس نیست که از شغل محبت گذرد

دو سه روزی که درین باغ … / بهتر آنست مدارا و صحبت گذرد

چشم آهو جز از مطلب مجنون دارد / بارم شوق چسان از حرم و جنت گذرد

با هوس کار نداریم و گرفتار توایم / مرد هرگز نتواند که ز غیرت گذرد

بهت تمثال کسی هر طرفی جلوه … / دیده آیینه مشکل که ز حیرت گذرد

سعی کن تا تو از آن دایره بیرون … / سخن آنجا که ز ارباب مروت گذرد

حرفه آنست که در مشرب … / شیخ تا چند مدارات نصیحت گذرد

[illegible]

کاهلیم ما ندارد شخص روشن گر تمیز / تیرگی را صیقل از فولاد … میبرد

چون جهان از آه مظلومان نگردد تیره گون / از چراغ بیوه زالان شاه روغن میبرد

انجمی ارز اگر خواهد بجوید باز خضر / شمع را از پرتو روی تو روشن میبرد

میتوان دانست هادی چشم دارد … / آفتابی سر بجلوگاه روزن میبرد

دل پریشانی ز جوهر تطاول میکند / شانه بیجا دست بر آن زلف و کاکل میکند

میرسد هرکس بجا هر اعتراضی میکند / سرزنشها … از خار هر گل میکند

… فطرت مرا محتاج دنیا کرده است / خویش را در گوشه صاحب … میکشد

ناله ام از هر فصل گل … / میتوان فهمید آزاری که بلبل میکشد

شیوه خوبان عالم بگردش افتاده است / هرکه عاشق میشود جور تغافل میکشد

ناله اکس … روی مهر … / گل چرا آزار دست انداز سنبل میکشد

در صفاهان میتوان … / هرکه رغبت عیش را در گوشه … میکشد

عیش در غربت ازین به … / هادی از خون جگر پیمانه مل میکشد

گل را شود اگر بکف خود حنا نهد / روید ز خاک سبزه هر جا که پا نهد

گم کرده ایم کوچه بهر پیچ آن کمر / دستی امید آنکه به بند قبا …

[illegible]

کم فسادی رود و هر دردی بی اثر آید / در جهان ام الخبائث شیره انگور شد
کی تواند دیگری دم زد ز حب ... / کیست چون مجنون تواند در جنون مشهور شد
میرسد گویم هادی ... / در میان تازه گویان طرز هادی مشهور شد

بغیر دیدن روی تو آرزو نکند / کسی که همت او گل ز خلد بو نکند
بروی ما ز چه رو یک گلی نمی خندد / چو ما هزار مشخص که گفت و گو نکند
کسی که چشم ز تیر نگاه بردارد / ز شوق چاک دل خویش را رفو نکند
به پیر باده کشان التماس آن داریم / که خاک پیکر ما را بجز سبو نکند
زلال آینه را تیره میکند نفسم / که تا نگاه درستی بروی او نکند
ز چشم نرگس او ظاهر است عیاری / بگو به پیر مغان باده در کدو نکند
تو هر چه میکنی از ستم بی اثر / کسی علاج ستمهای تند خو نکند
نماز مرد ریاست رقیب بی ... / باب چشمه زمزم بگو وضو نکند
بغیر وصل تو چیزی بیاد هادی نیست / ترا چگونه تواند که جست و جو نکند

بمن آن شوخ بی پروا اگر با مهربان باشد / مرا کی رغبت بودن کجا پروای جان باشد
بهر ساقی رود کف جام و در بزم ... / از این عالم چنین رفتن نصیب دوستان ...

عکس تو در آیینه و پیمانه یکی شد / در مذهب ما کعبه و بتخانه یکی شد
هر جا که نهی پا گذر کوچه عشق است / جایی نتوان رفت بلی خانه یکی شد
کس صرفه نبرد است از این راه خبردار / در پی غلطی عاقل و دیوانه یکی شد
یک رنگی هر عاشق و معشوق عیان گشت / جوش شرر و خواهش پروانه یکی شد
ما کار نداریم بجز عرض نیازی / در کشور ما مسجد و میخانه یکی شد
گل بر تماشای تو مرجوش بهار است / از رنگ تو آیینه و پیمانه یکی شد
هادی خبر از طاقت و آرام ندارم / از گریه ام آبادی و ویرانه یکی شد

لبش هم رنگ برگ گل قدش سرو روان ماند / ندارد مهر نوری تا بحسن او جوان ماند
چو بلبل میتوان زد پر بگرد عارضش ... / رخش از جوش می افروخت رنگش گلستان ماند
در آغوش نظر این نور را دانسته ... / نشان نقش پایش از جبین ... ماند
بپرسش رو وسعت آباد هوا ... / میسر نیست مرغ ... آشیان ماند
غرض آلوده تر از مردم دنیا نمی باشد / کسی همدرد با کس ندیدم مهربان ماند
بهار عاشقان را میتوان کردن ... / سرشکم ارغوان رنگ ... زعفران ماند
خجالت از شکفتنهای بیجا میکشم ... / دل لبریز از خونم گل فصل خزان ماند
عبث تا چند داری گفت ... / درین عبرت سرا هادی نه این نی آن ماند

عبدالعزیز

[illegible]

آسودگی هرگز نشد در دور حسنش روزی ... — مارا نگاه کرم او بیطاقت تر سوا کند
از قطره اشکی توان برهم زدن یکعالمی — هر جوشش موجی رخنها در کشور دریا کند
رفت از دیار خاطرم آرام و صبر و طاقتم — تا چند این دشمن وفا داستن فغان میکند
آرام و صبر و طاقت از هر کس که بیند میبرد — کس مثل او یک دلبری هرگز نشنید بلا کند
آیینه عکس جنت رنگ گلزار مطلب زاده است — دیدار رنگ عارضت هر بلبلی شیدا کند
در فکر با او دیگری مشکل که گردد همسبق — هادی غزلهای چنین در ساعتی انشا کند

ز انداز نگاهت جهد از سینه می‌ورید — عرق گر ریزی از رخ بر زمین آیینه می‌روید
ز شوخی گفت گو با زاهد خلوت نشین دارم — گل رنگ می از هر خرقه پشمینه می‌روید
عداوت زنگ در آیینه ام هرگز نمی‌ماند — بسوزد هر دلی کز وی غبار کینه می‌روید
ز گوشش می‌توان آب بقا گوش جان کردن — حلاوت از لبت شیرین تر از نو رسته می‌روید
غبار ما سر راه کسی را در نظر دارد — ز خاک ما بهار خواهشش دیرینه می‌روید
میان خلق محتاج طمع تا کی توان بودن — برای گوشه گیران از زمین گنجینه می‌روید
تو هادی میتوانی بر خوری از حاصل ... — نهال مهربانی از زمین سینه می‌روید

چو دریا رو به صحرا آورد ساحل نمی‌ماند — کسی از رهروان آخر درین منزل نمی‌ماند

[illegible]

[illegible]

ز بس که در نظرش سکاوش مژگان — چه لطفی دل تنگم بنیشتر دارد
چه اطلاع توان یافت از سواد شام — حباب کی خبر از موجه خطر دارد
به هیچ جا نتوانم اقامتی کردن — همیشه بخت مرا در سر سفر دارد
تو هادی از همه کس خشم احتیاج مدار — دعای مردم درویش بر اثر دارد

مراد در خاک هر کس می‌بیند کو ... آرزو دارد — نیستان هزارم خروش صدا ها در گلو دارد
ندارد هیچ عیشی که من دارم تماشاش — گل باغ فراغت را نمیدانم چه بو دارد
ز وحشت یکنفس بی ناله مشکل میگذرد بر من — نجو دیوانه از بیطاقتیها گفت و گو دارد
ز رنگ چهره ساقی مشخص میتوان کردن — کجای باده بیداری که آتش در سبو دارد
نمودم امتحان من جرأت پروانه را — تواند زد با آتش هم که یار تند خو دارد
مشخص شد نمی‌آید از و آئین دلداری — همیشه جنگ در خاطر بجان آن جنگجو دارد
عرق از جوهر حسنش نزدیک شد عکس رخ — به پیش روی او معلوم شد آیینه رو دارد
میسر نیست از آشفتگیها بگذرم هرگز — دلم با کاکل و زلفش سخنها مو بمو دارد
چو گل هادی ندارم شکوه از جور ... — اگر زخم دلم آزار دارد از رفو دارد

عکست بروی آیینه نور جلا سپرد — اشکم بنقش پای تو رنگ حنا سپرد

[illegible]

زنکار نبین افتادی تو در علم نظر بازی … چه شد بسیار شاگردی بهار استاد میکردد
جز از خال هادی هر بسر کشته کل… دلی دارم که دایم از پی جلاد میکردد

صف شکن فوج آه کاکل پر کار شد … از کشش تار زلف رعشه بر تار شد
معجز عیسی کجاست تا کسب طبابت کند … نرکس سرمست او آه که بیمار شد
نشه این زهر را چند توانم رساند … باده غفلت چرا اینهمه سرشار شد
حرف رسالت نشد بیش کسی سر کنم … مدت عمرم تمام حرف بگفتار شد
میرسدم از بهار رنگ شرم منتی … از نم اشکم زمین دامن گل زار شد
شوخی نظاره کرم در آزار تست … سنبل تر بر کلات آه که بسیار شد
حیف که این زندگی هیچ نیامد بکار … در شب هجر کسی عمر چه بیکار شد
چون بتوانم گذشت از سر این کافری … موی میان کسی حلقه زنار شد
هادی بی بال و پر هیچ علاجی نماند … در دل تنگ قفس مرغ خبردار شد

کرد مرا فراق کسی در هوا کشید … کار دل خراب به بین تا کجا کشید
آسوده کی بشاه و گدا برنخورده است … هرکس که پا نهاد بدنیا جفا کشید
کردی که داشت رتبه اقبال در نظر … خود را بزیر سایه پا ل… کشید

عاشق مجنون

عاشق مجنون شعار تو چاره چه میکند … سرگرم شوق درد دوا را چه میکند
آئینه هم ز فیض نگاه تو روشن است … بی پرتو رخ تو جلا را چه میکند
چشم تو بیگناه کشی پیشه کرده است … فکر جواب روز جزا را چه میکند
هرگز دو چار رحم و مروت نگشته است … آن شوخ رسم مهر و وفا را چه میکند
گیرم دل تو رام بالفت نمیشود … آخر علاج خواهش ما را چه میکند
با غنچه لب یک نفسی وا نمیشود … گل دست برد باد صبا را چه میکند
شام فراق ما ز سحر رونده است … هادی کسی علاج بلا را چه میکند

شعله چون آه در خارا نبود … گوهری چون اشک در دریا نبود
در جهان بیجا چرا باشم عبث … از برایم در دل او جا نبود
کس خبر هرگز نشد گیرد از او … هیچکس مشهور چون عنقا نبود
از ازل غربت نصیب افتاده ایم … قسمت ما در دیار ما نبود
در جنون روزی که گردیدم مثل … گرد مجنون در دل صحرا نبود
از برای ما همین این روز نیست … هرگز آسایش درین دنیا نبود
پرده ما برداشتیم از روی کار … هیچکس در عاشقی رسوا نبود
هر که دیدم هادی از امروز گفت … کس بفکر مطلب فردا نبود

[illegible]

جوهر آیینه صد رخنه ز مژگان دارد / رخصت دیدن از دور به نقصان دارد

پیش ازین طاقت پرواز ندارم چکنم / رخنه‌های قفسم رو به گلستان دارد

گر دمن کی پر و بال هما جا گیرد / حرف بر شوکت و اقبال سلیمان دارد

هرچه خواهی تو بکن صبر و قرار آخر شد / راز خود دل نتواند ز تو پنهان دارد

هر که از صوبه بنگاله برون می‌آید / میتوان گفت که رو در صفاهان دارد

عقده‌های دل خود خوب تواند وا کرد / هر که دستی به سر زلف پریشان دارد

یک صفی نیست که این شاه جوان نشکسته / از چه رو باز سر رفتن میدان دارد

کس علاجی نتوانست کند سودا را / گرد مجنون شده رو را به بیابان دارد

بی‌بها گوهر چه بر خاک عبث ریخته‌ام / کی جواهر اشکم گهری قلزم و عمان دارد

میتوان یافت ز اخلاص رسانش هادی / جز از آمدن ما دل حیران دارد

کی تواند دل ز ناز او به استغنا زند / هر نفس دامان مژگان شوخ بالا زند

نور میترسم بشوید از نظر سیل سرشک / قطره تا کی میتواند بر دل دریا زند

خار را بلبل برای خاطرش در دل نشاند / غنچه گل خنده را در باغ بی‌پروا زند

سخت میترسم که سر در کار این مطلب نهد / تیشه را فرهاد بر ستانه بر خارا زند

چشم مستش از نگشت قلبها دارد خبر / این جوان خود را تواند بر صف دلها زند

[illegible]

سلطان سپر دولت بزاهد از آن [illegible] / اقلیم جیکه کشور فرمان روای شد

در پیش ما حجاب کتب [illegible] اعتبار / آری مشخص است چه با شد نقابی شد

شرمنده‌گی ز خویش گشتیم [illegible] / هادی بکس دو چار نگردد بلای شد

هر کس که شوق را بلد رهروان کند / کس را بخویش بی‌سببی مهربان کند

کرد پیر این تند رو بهار آشنای شوق / از پا فتاده‌ام غم این نوجوان کند

ناچار جور گردش ایام می‌کشم / کس چون علاج هر ستم آسمان کند

چشم عکس روی تو هر گاه رو دهد / اشک طرح رنگ گل ارغوان کند

گل گل شکفت در چمن بی‌تکلفی / میخواست بوسه بر لب لعلت نشان کند

چون خط دمید زلف نیاید بکار کس / دل وقت آن رسید که نقل مکان کند

مشکل دو چار کشور آسوده‌گی شود / هر بی‌غلط که قطع ره کاروان کند

این شکوه میرسد ز زبان قلم / هرگز نشد که شرح غمم را بیان کند

باآنکه صبر و طاقتم از حد گذشته است / هادی مرا همیشه فلک امتحان کند

هر که دارد نظر از حسن خریدار شود / تا که خط چه رود دل مانع دیدار شود

گل روی تو بخورشید ضیا می‌بخشد / از نگاهت چمن آیینه گلزار شود

[illegible]

جوهر آیینه

اواز ما برای کسی میشود بلند | مجنون اگر نبود صدای جرس نبود
بلبل ز باغ تا بقیامت نمی پرید | گل هم نشین اگر که بهر خار و خس نبود
تا دامن خویش را چه روش میتوان کشید | کس در تمام عمر بمن هم نفس نبود
شمشیر از غلاف برای که میکشی | از یک نگاه تند که کردی تو بس نبود
ترسم که روز حشر همین طور بگذرد | هرگز بدامن تو مرا دست رس نبود
صیاد وار هر طرفی میکشی چرا | گر دام عنکبوت برای مگس نبود
شاید که بعد ازین بکسی بر خورد سخن | نادی درین زمانه ترا دادرس نبود

شعله حسن چه قدر سوز بدامن دارد | کشت ما آفت جمعیت خرمن دارد
خویش را دور ز دلدار بدام نفسی | عالم وصل خیالیست که گردن دارد
از زبان نگهش دل بمن آورد خبر | چه قدر خون گرفتار بگردن دارد
قدم از بیضه چو بر داشت در آمد بقفس | بلبل ما چه خبر از گل و گلشن دارد
میتوان نیست فلک زد بلا را زین | پاک طینت چه غم از جرات دشمن دارد
گر تو اوراق نوازی ز جلا نقشی نیست | خانه آینه را عکس تو روشن دارد
با وجودی که ز رحم از سر من [illegible] | باز در سر هوس دشمنی من دارد
هیچکس نیست که بیرون رود از [illegible] | باز در سینه هر کبک نشیمن دارد

بر لبش تا میکند اری میکند قالب تهی | جام با لعل لبت سودای جانی میکند
حیرتی دارم چرا فکر دوای خویش نیست | چشم بیمارت علاج ناتوانی میکند
مانع دیدار دید نهان نقد موی سفید | هر که عاشق میشود دایم جوانی میکند
میتوان گفتن خجالت میکشد از خویشتن | در غریبی هر که چون ما زندگانی میکند
در زبانم طاقت نامش بیان کردن نماند | هر چه با دل میکند عشق فلانی میکند
در غزل از بسکه چون بلبل سرا آهنگ شد | خویشتن را عاقبت نادی فغانی میکند

از فروغت نه همین لعل زخارا چو شد | هر حباب آینه رنگ از دل دریا چو شد
بیکس باعث هنگامه نگردد تنها | باده کی بی کشش جام زمینا چو شد
کی تهی دامن خود را لخط الابد | چه روش حضرت یوسف بزلیخا [illegible]
هیچکس نیست جدا او دل و سایه بید | سرو از سایه آن قامت رعنا چو شد
کاکش این شعله لبریز نشیند نفسی | دلم از آتش بیداد تمنا چو شد
خبر از داغ دل سوخته می آرد | بی سبب لاله عیان از دل صحرا چو شد
بسکه حسرت کشش دیدار کسی کردیم | در بهار از الم نرگس شهلا چو شد
تا که با دشمن و با دوست نمودم [illegible] | از زبانم نعبت حرف مدارا چو شد
بیکسی را چه کند کاکش که سوز دل [illegible] | چند در کلکته هجران تو تنها چو شد

شده آیینه زعکس تو پر از سبزه و گل — چه روش طعنه ز شوخی بگلستان نزند
رخنه سایه مژگان جگر کاو بس است — بر دل داغ بگو خنده نمکدان نزند
اشک خواهد که غبارم بنشاند در جا — گرد بر خاسته ام کاش بطوفان نزند
گوهر دیده تر گرچه شود با عالم تنگ — دست در دامن هر کس چو یتیمان نزند
هادی آن روز که پرسند از او از بد و نیک — دست جز دامن سلطان خراسان نزند

گو زمینی که ز اشکم همه دریا نشود — از سر دل زچه رو گرد الم وا نشود
گوشه گیری کن اگر نام بلندت باید — هیچکس هم سفر شهرت عنقا نشود
تو ز خوبان همه ممتاز بطبعی کرمی — هر طبیبی بجهان مثل مسیحا نشود
همه کس دل بسر زلف کسی باخته اند — یوسف بخت که در قید زلیخا نشود
میتوان یافت ز اشوب پریشانی دل — کس چو زلف تو بر آشفته سودا نشود
راهرو را کشش شوق بمنزل ببرد — گرچه اسباب سفر هیچ مهیا نشود
چند امروز تو در حسرت فردا گذرد — کار دنیا همه سهل است شود یا نشود
سنگ آیینه شد و روی بخوبان دارد — دیده زاهد ما حیف که بینا نشود
طاقت مستی غفلت که تواند آورد — هیچکس گرفتار بد بینا نشود
آزمودم همه خوبان جهان را هادی — دلبری گو که دلش سخت چو خارا نشود

بهدف تیر خطا ما شده هر که نکند — آنچه آن غمزه خونریز تو با این دل کرد
حرفی از حسن تو گفتند و ز دستم دل برد — جرم ما نیست مرا با تو چه کس مایل کرد
غارت خرمن خود کس بکند چون هادی — حاصل عمر همین بود که بی حاصل کرد

چشم مستش سخنی بود که غماز شود — کس چه دانست چنین خانه برانداز شود
از دل سنگ بپای تو بدر آمده است — از گل روی تو آیینه نظر باز شود
بگذرد آخر این روز بعاشق چه روش — سنبل تر بگلت رفت که اغاز شود
سخن نیست اثر تا نبود منظوری — وقت گل نغمه مرغان چمن ساز شود
نفسی چون نتوانیم بجایی ماندن — کرد ما خانه در اغوش ز پرواز شود
طاقت اینهم آزار نجیبم با خود — باعث قتل من بی دل و دین ناز شود
برده گوی سخن از عرصه میدان سخن — کیست هادی که بباز عرفی شیراز شود

شد خط تا گوشت تو رشک چمن خلد — بیش گل روی تو که گو بدر چمن خلد
فریاد که محروم از این گلشن فیضم — هنگامه بزم تو بود انجمن خلد
امروز نه مائیم گرفتار غریبی — آدم بدر آمد بگذار از وطن خلد
ایمان کسی هر که ز روی تو نبرد است — بتخانه حسن تو شده سر شکن خلد

تا برافروخته شد عارضت از خودبینی | عکس در آینه از جوش تحیر جا کرد
دیدم او را و نرفتم ز جهان حیرانم | دل من طاقت و آرام کجا پیدا کرد
خبر شهرت او ز ره بهر جا بدود | هر که پرواز رسا هم سفر عنقا کرد
هادی از روز جزا سخت خجالت دارد | عمر خود را عبث صرف درین دنیا [کرد]

جان غبار آلوده شد تا در دل ویرانه ماند | چند روزی هم توان در خلوت ویرانه ماند
حاصل عمری که میگویند حرفی بود و رفت | کشت ما امیدواران عاقبت بی دانه ماند
میتوان یک لحظه داغ دلی پوشید از آن | کرده خاکستری میراث از پروانه ماند
بیخودی بر دوش خود انجام آورده است | عقل و هوشم دوش از کف رفت و در میخانه ماند
حاصل عشق پری رویان نزار آرد همی | رفت مجنون از جهان و یادگار افسانه ماند
هر که هر کس را که خواهد مهر آتش میشود | چشم مینا مست شد بر طاق بتخانه ماند
عارفان تا راه را از راه دل گم کرده اند | گفت و گوی در میان مسجد و بتخانه ماند
هر که یک شب در دیار هجر میگیرد قرار | میتواند هم نی در بزم آتشخانه ماند
عقده های دل زبس جا داشت در پیچ و خم | گفت و گوی زلف آخر بر زبان شانه ماند
میتوان گفتن نمی میرم تا روز جزا | مصرعی هادی ز ما در خاطر جانانه ماند

اگر خواهد که در حیرت من از آینه افتم | مدار خویش را بر ناز و استغنا نمی‌اندازد
ندارم قوت برخاستن در رزم مخمورم | بجا مانم سایه گر آن بهار آرا نمی‌اندازد
ندارد رخصتی ساقی که با کس آشنا گردد | نکو دستی بجز بر گردن مینا نمی‌اندازد
بخلوت خانهٔ آیینه بودم عشق پنهان | نگه بر روی کس آن شوخ بی پروا نمی‌اندازد
جهان هادی بنا شد جای بودن آگاه از گلشن | کسی فرش اقامت را درین دنیا نمی‌اندازد

از فروغ عارضی آیینه آتشخانه شد | مردم چشمم برای سوختن پروانه شد
میزنم حرفی ز حال خود ندارم شکوه | آشنا با هر که گشتم همچو من بیگانه شد
عالم وحشت عجایب راحت آباد [illegible] | هر فنا دارد عبث مجنون نکو دیوانه شد
آفت محصول عمر خود مبادا هیچکس | خرمنی بر باد دادم حاصلم بی دانه شد
هوشیار بهای مستان بعد از این موقوف باد | گردش چشمی دو چار گردش پیمانه شد
این غزل را گفته بودم مصرعی آمد بیاد | خانهٔ آیینه از عکس تو لعبتخانه شد
یک جهت آزاد ایم میکشد از بند زلف | دل خراشی در سر زلف تو کار شانه شد
عکس را آیینه روشن چسان پنهان کنند | راز ما بیطاقتان مشهور چون افسانه شد
یک مسلمانی باین کافر نهادی کس ندید | سایه ات افتاد هر جا عاقبت بتخانه شد
معجزی باشد اگر کس تاب و طاقت آورد | هر کجا گردید چشمت بیخبر میخانه شد

[illegible]

چه شد گر خار خار افتاد از مژگان در دل / رگ لب ریز خون خشمی چو کی نیشتر دارد
خورد تیر خطا هم بر نشان اما بس از فرقی / دعای مردم صاحب غرض کی اثر دارد
بطوفان میزند باکی ندارد موج از دریا / نه انسم که طفل اشک شوخ هم این جگر دارد
درین دنیا و همانی رونمائی نخواهد شد / شب هجران ما جز فرک کی هرگز سحر دارد
نصیب صاف طینت تیره بختیهاست... / صدف کز خانه روشن دارد از فیض گهر دارد
نگاه آشنا در پرده خط میکند پنهان / غرور حسن را تا کی همیدانم نیسر دارد
متاع بی نوائی آفت غارت نمی بیند / ندارد استراحت در جهان هر کس کمر دارد
توان خان بخشی هادی نمود از کلیم... / از ان تیغی که آن حیدر دبیر واد دگر دارد

[illegible]

اگر سازد گلی ها نی چه حاصل بو نمی سازد / جهان آئینه می بیند ترا او رو نمی سازد
ز شوخیها نیکی با کیف عشق هرگز نمی ماند / با او من ساختم اما دلش با او نمی سازد
با میدی وجود خویش را زیر و زبر کردم / غبارم را بر آن آتش باد هم زانو نمی سازد
دلم جا در شکنج کاکل و زلف کسی دارد / بمن افتادن در دام هر گیسو نمی سازد
مگر زهر چه میگویند تاثیری اگر دارد / کسی از بیضه قمری جز اکو کو نمی سازد
ز نخدان نراجر اکبرم عجایب غبغبی دیدم / ترنجی در نظر دارم بمن لیمو نمی سازد
غباری میرود تا بر گل او بر تو اندازد / چه سازم با رخ او دود تنباکو نمی سازد

[illegible]

ابل آتش

[illegible]

ابل آتش هرکس مهر سلبی تاب اندازد / مگو این برق را ابر کرد هر خرمن نمیگردد
یتیمی را که استغنی برآری کی رود جائی / بجای طفل اشک من بجز دامان
تجلی گاه دل لبریز شد از نور نا پیدا / عبادت خانه ای غافل مکن مسکن
رخت آئینه داری میکند خورشید را دایم / کسی دیگر بخلوت خانه روزن نمیگردد
تو هادی تا توانی سعی کن در... / نباشد تا که اخلاصی کسی مومن نمیگردد

هزار دل شده را جان بلب ز آه رسید / بدور چشم تو تا گردش نگاه رسید
بطاق ابروی او تکیه کرد تا نازش / بتخت سلطنت خود شکوه شاه رسید
خبر ز خویش نداریم جای آن دارد / خبر ز آمدن ما بپادشاه رسید
خبر بغیر دلم کس از او نمی گیرد / چو برق قاصد شوخم ز گرد راه رسید
کسی چه حاصل ازین عمر خویش بر دارد / ز باد برق وزید و باین گیاه رسید
بعاشقان خود از لطف یکنظر انداز / خدیو ملک بداد دل سیاه رسید
خدا کریم و محمد شفیع و ما عاصی / بیا که آیه بخشیدن گناه رسید
فلک شکوهی افتادگان تماشا کن / غبار خاک نشینان باوج جاه رسید
بخوان ز بلبل شیراز مصرعی هادی / بیا که رایت منصور پادشاه رسید

[illegible]

[illegible]

تیره‌گی صرفه ز روز غم نتواند بردن — صبح آیینه رویت بدلم جا دارد
عمر را صرف درین حسرت بسیار کند — هرکه در دل هوس بودن دنیا دارد
ز بس که گفت و شنید تو بگوش همه کس — گوشهٔ چشم سخن از گل ایما دارد
هر طرف چند دود مردم چشم ناید — حرص دیدار مرا تا بکجا وا دارد

بدل از گوشهٔ آن چشم سلامی نرسید — مدتی شد ز تو پیر حرم پیامی نرسید
نظری خضر باین چشمهٔ حیوان دارد — تشنهٔ لعل لبت هیچ بکامی نرسید
یا بهر جا که نهد وادی سرگردانیست — راهرو در رهٔ شوقت بمقامی نرسید
گردش چشم تو تا بر سر ناز آمده است — هوش را یک سر از گردش جامی نرسید
میتوان یافت ز گفتن عاشق داری — از تو پیر حرم ما نامه و نامی نرسید
هم از عکس تو پیمانه کش خون دل اند — کار دل سوخته کامت بنظامی نرسید
روشنی بخش دیدهٔ هر امیدی — مهر بی عکس تو بر گوشهٔ بامی نرسید
همه را در غلط انداخته‌ایی ما یوح — بوی عکس گل رویت بمشامی نرسید
بجز او داد دل معنی رنگین دادی — چو تو هادی بجهان تازه کلامی نرسید

از فروغ عنت رنگ در چمن آتش نشکند — کاکلت باز اصد زلف مشوش نشکند

[illegible]

[illegible]

بچشم مست و با بروی کج سخن دادی — باو نگاه گرفت است راه تا چه کند
خدای عزوجل هرچه میکند خوبست — گرفته‌ایم باو ما پناه تا چه کند
کنون بگوشهٔ نشستن شدیم مایل — دگر فریفتن عز و جاه تا چه کند
تو هرچه هادی کردی درین جهان — بجز سوز دل دادخواه تا چه کند

به بیند هر که او را زلف افغان بروی آید — اگر از سیر باغ ناز خود پنهان برون آید
چنین آیینه زاری در جهان هرگز نمی آید — بیر مش هر که یار امی نهد حیران برون آید
رعایت را بهر کس میرسد خاطر نشان سازد — چو طاوسی که از مستی که جولان برون آید
نخواهم تمام خلق را در آب اندازم — ز هر چشمم تواند شورش طوفان برون آید
ز من پرسید شخصی گفتم از انصاف بجا دارد — که دار و بخت بدهر کس ز اصفهان برون آید
چه بی جاهی نماید طفلی ایران تا شاکن — بس از صد سال انشا ز احرار اندیشان برون آید
ز بس خوردم خدنگ گوشه ابروی خوبان را — بپیرد گر کسی حاکم از آن پیکان برون آید
بجو گیرند بعضی تنگ و من حیران بخود گویم — جیان از قالب ممسک تواند جان برون آید
سخن را تا بهر جا میرسد باید رسانیدن — نباید مرد بیجا هرگز از میدان برون آید
وداع مردم بسیار کردن اینچنین باشد — بهر شهری رود هادی به بین گریان برون آید

[illegible]

۲ نمیشود سخت حمله یک رو خس باشد | تلاش دارد هادی شکار تا چه کند

۲ کس نشد هرگز مراد انتظار خود رسد | هر که را دیدیم میخواهد بهار خود رسد
۲ بی نیاز بیها را آواره دارد در جهان | مرد بی پروا نمیخواهد بکار خود رسد
گر نماید داد غارت چشم مستت دور | هر که شد صیاد خواهد بر شکار خود رسد
۲ میتوان سنگین دلش را نرم کردن آنگاه | کاش آن بدخو باین بی اختیار خود رسد
هجر رو میدهد این مایه افسرده‌گی | مست کی در فکر آزار خمار خود رسد
رتبه کس در جهان هرگز نمی ماند نهان | هر که جائی میرسد از اعتبار خود رسد
۲ در دل آئینه بیند عکس روی خویش را | گاه از شوخی بگلزار بهار خود رسد
۲ داد دور افتاده کی هادی کسی چون این | کرد ما مشکل بصحرای دیار خود رسد

۲ در آب و آئینه عکست بزور می بوسد | ترا خیال پرستت ز دور می بوسد
۲ مگر که کس حلاوت آن نتواند کرد | لبت ترا بصد امید چو ر می بوسد
توان بهاله گرفتن ز غنچه دهنت | بیا که عکس میت در حضور می بوسد
زبسکه برق تجلی دوچار شوق شد | لبم همیشه نظرگاه طور می بوسد
غبار من چه روش پائی خود گفتم | نسیم کرد رهت در عبور می بوسد

خطرگاه

خطرگاه جهان هرگز نشد دار الامان کرد | رود هر کس بجائی سخت مشکل ما نمی آید
۲ بخاک راه کل ریزان کند بر سایه سروش | بهار آرا خرام از سیر باغ ناز می آید
۲ مشخص شد دل مطرب از آن حال ما دارد | صدای ناله مستانه از ساز می آید
کل باغ مشام از شکفتن بهره میگیرد | ز باد صبح بیداری که بوی راز می آید
۲ نداری هوش هادی تا توانی باخبر | بگوش از مردمان رفته صدا آواز می آید

۲ باغبان اشک ببر و طرح باغی تازه کرد | شعله زار داغ ما آخر دماغی تازه کرد
۲ کرد مجنون را توانم سوخت در دشت جنون | لاله صحرا از آه زخم داغی تازه کرد
مطلب پروانه چیزی نیست جز از سوختن | بال و پر بر شمع زد ما یک چراغی تازه کرد
نقش پای رفته تا منزل و جا او شد | راه رو در وادی شوقت سراغی تازه کرد
۲ توبه کن گر آتش سید رود سر داری بهوش | خود دگر فتم باده یکساعت دماغی تازه
۲ بهشت جنت میتوان گفتن صفا بازار | شاه میگوید دیگر چار باغی تازه کرد
۲ سوز دل هادی از این بهتر حسابان ظاهر کنند | آستین بر چشم خود مالید و داغی تازه کرد

۲ داد دستت بخلق جهان کار ما نبود | کس غیر دوست در پی آزار ما نبود
۲ گوهر خوبی بهای شکستن او نهای | یعنی که در زمانه خریدار ما نبود

باآنکه سوخت صبر نمود و بکس نگفت | بیدلی ز دست شعلهٔ عذاران چها ندید

تیغ بکف بسر رسید قطع نظر ز سر کنید | هم سفران خویش را تا بتوان خبر کنید
شیشه بسنگ میزنم باز بصد شکفتگی | شوخ نگاه دلبران جان تماشا نظر کنید
تا بکجا برد کسی از پر و بال دیگری | اهل تکبر از چه رو بالش خود ز سر کنید
قرب زیاده از چه رو باعث رنج میشود | گرم نگاه را تا آن داغ چه بیشتر کنید
تیر دعای هیچکس کار بکس نمیکند | که همه صاف طینتان سینه خود سپر کنید
دور رسی خبر نشد از سر زلف میشود | هجران نگاه هم کمان با آن کمر کنید
دعوی کعبه میکند کوه بی سر و پا نمیرسد | حاصل نهمت خویش را تا م چرا
ناوک غمزه دلبران تا که شما کشند | بهر خدا چرا همه قصد دل و جگر کنید
نامه خود ز معصیت چند سیاه میکنید | وقت نماند غافلان دیده ز شرم تر کنید
پند شنیده ام از شما گوش کنید حرف من | از سر گوش ناصحان نیم نفس گذر کنید
یکنفس استراحتی بیدلی ما نکرده است | اهل وطن چو او شما حیف اگر سفر کنید

بهار جوش فیض از خامه سنبل ز امیر زد | ثمر شاخ از برومندی بهمین گل دامن زد
زر نگش لعل مشکل بود ازین کان بر آوردن | دل آئینه رنگ از عکس آن رخسار میرزد

بجاصلیت

بجاصلیت حاصل عمری که رفته است | بیدلی کسی بنقد و نمای نمیرسد

دلت بوقت نگاهم کجا نمی آید | کسی بخانه نا آشنا نمی آید
هما ز اوج بهر کس رسید سایه فکند | تعجب است همین پیش ما نمی آید
نظر بگوشهٔ ابروی آفتی دارم | ز تیر غمزهٔ خوبان خطا نمی آید
همیشه وعده او روشناس بی عملیست | ببزم اهل محبت چرا نمی آید
گذاشتم بخدا او گوشه گیر شدم | ز من ملازمت مدعا نمی آید
بگوشه گیری خود طرفه الفتی دارم | کسی بخلوت این بینوا نمی آید
دلا شکار نباشند بیدلی این مردم | ز دلبران جهان جز جفا نمی آید

شب ما هست و توی روز چه معنی دارد | دل بیطاقت و این سوز چه معنی دارد
چو گل از طرف چمن جلوه بر آمده | جز آرند ز نو روز چه معنی دارند
هر که پرواز کند کی چو هما میگردد | جغد را طالع فیروز چه معنی دارد
آب گرم از دل افسرده یخ یافت نشد | گریه ساخته را سوز چه معنی دارد
ما سر راه تو افتاده تر از گرد شدیم | گشت معلوم زمین دوز چه معنی دارد
عمر صرف طلب یک نگه کرمت شد | با جز گشتن امروز چه معنی دارد

نازنین تر از خوبان هر سر افتاده است / راه هر دل میزند این شوخ قابل میشود
معنی رنگین هادی میرود تا یابان شود / اندک اندک گفت وگو گویا که قابل میشود

از نگاهش هر کس پست انکه نظر باز شد / بلبل لعل لبش حیف که دمساز نشد
مرغ از سستی پر و بال قفس می بیند / دام گردید رسا و کش پرواز نشد
بسخن گرچه حریفان همه سرگرم شدند / هیچکس با من غم دیده هم آواز نشد
میتوان یافت که انداز خرابی دارد / چشم مستت چه قدر خانه برانداز نشد
سنگدل کی جز از جوش تماشا دارد / خانه آینه حیرتکده ناز نشد
میدود هر طرفی و سر یغما دارد / کس حریف نگه نرگس غماز نشد
بخرامت نرسد جلوه طاوس بهشت / هیچکس چون قد رعنای تو طناز نشد
باغبان چمن فیض گواه سخن است / گل برنگ سخن عرفی شیراز نشد
هادی از جنبش قلمم گوهر معنی ریزد / در صف اهل سخن حیف که ممتاز نشد

آب حیات خضر لبت تا غبار شد / پیمانه ز گردش چشمت انتخاب شد
از خط غبار در دل آئینه ام نبود / فریاد موج سنبلت آخر کتاب شد
تا سوختم به پرتو عکس تو سوختم / دل از التفات گرمی داغم کباب شد

هادی ندیده ام

هادی ندیده ام چو تو کامل تجلی / جز تو دیوانه بیخانه میکند

در بحر دل کسی بکسی آشنا نشد / آری کسی بخلوت خاص خدا نشد
جا نیست اینکه غیر ازینجا گذشته است / ایوان موج خواب که ناخدا نشد
پیچیده است شوق محبت مرا بهم / در خاک هیچ بند ز بندم جدا نشد
تا کار را بهر چه شود واگذاشتم / هرگز دلم وظیفه خور مدعا نشد
نزدیک شد که نور نظر بر طرف شود / گردم بخاک راه کسی توتیا نشد
از نور چشم خویش برانداز میکند / در پرده هر که صاحب شرم و حیا نشد
چشمی بخانه ابرو نشانده ایم / هرگز نگاه گرم بما آشنا نشد
شرمنده ام ز هر که دمی دوست میشود / عمرم گذشت و قرض محبت ادا نشد
حسن سلوک بهتر ازینت نصیب باد / هادی بهار خلق تو مفت قضا نشد

معنی بیگانه را صاحب سخن جان میدهد / صید بیرون رفته را صیاد تا دامان میدهد
بسکه یا غند در نظر جادو [illegible] / هر کجا رفتیم یادی از صفاهان میدهد
رام رم از شوخی آهو نگاهان گشته ایم / میبرد وحشت مرا سر در بیابان میدهد
خوش نگاهی را که در [illegible] ضبط کردن [illegible] / هر که بیند روست ورد خود بدامان میدهد

شعله می‌بسته شور ترا بو میدهد
گردش چشم تو یاد از چشم آهو میدهد

ماه را نزدیک شد نوری نماند در جبین
آفتاب آئینه شد عکس ترا رو میدهد

میتواند رشته اشفتگیها را گسیخت
آنکه آشفتن بیاد زلف و گیسو میدهد

از سوال کوچه چشم تو عاجز نیستیم
هر جوابی را سخن پرداز نیکو میدهد

ما نظر بر رحمت بی منتی داریم و بس
الخمی با بد بهر یک بنده دادو میدهد

نیک مردی چیست باشد مطلب
حرف تندی از برای مصلحت رو میدهد

گردش چشم تو نادی را بهمین حیران کند
هر که باشد دل بدست انداز جادو میدهد

سرشک رنگ بسته ما ز شاخ مژگان فرو ریزد
ز نخل مدعا حاصل باین عنوان فرو ریزد

نمیدانم چسان از عهده دوری برون آیم
دلی دارم که از فکر شب هجران فرو ریزد

فرمی از خاطرم بیرون نرا این
مرا از بیدکر آخر غم حرمان فرو ریزد

خیالم عکس شوخی در دل آئینه بار آرد
ز چشم بوز گر بیرون رود حیران فرو ریزد

لب لعل ترا در کار امداد لبی باشد
نشد بی خضر آب از چشمه حیوان فرو ریزد

ندیدی میتوان نسبت داد سرخوش محبت را
بشور آید اگر اشکم دل طغیان فرو ریزد

زند دستی بدامن و مبدء ما از روی
غبار ما مبادا از طرف آن دامان فرو ریزد

زبس جور دم خدنگ
ز هر عضوم جدا یک مشتی از پیکان فرو ریزد

مسیحا در علاج

مسیحا در علاج خویش هم اینجا نمیگنجد
بهر دل درد عشقش جا کند درمان نمیگنجد

تهی دستم چرا در رغبت مطلب گرفتارم
مجرد هر که شد در خاطرش سامان نمیگنجد

فضای عالم جان آشیان دردمند است
سر افتادگان در عرصه میدان نمیگنجد

ندارم قدر اگر در کشور مطلب جا باشد
متاعی را که قیمت نیست در دکان نمیگنجد

ندارم کار با کس میکنم از خود نادی
غبار خاطرم در خاطر یاران نمیگنجد

دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
موج خطر بحر عنان گیر ندارد

در فکر نشد رو بدر مطلب دلخواه
شان سخنم رتبه تقریر ندارد

خون چند کنی در دل هر مطلب شوقم
ناصح سخن خام تو تاثیر ندارد

رد تیر قضا را سپر عقل نگردد
تدبیر سر راه تقدیر ندارد

بگذار که ابر دگر سرشار
ویرانه ما طاقت تعمیر ندارد

از بتکده هم راه بدر رحمی برم آخر
ای شیخ حرم اینهمه تکفیر ندارد

چون راه نظر تکیه کرم بگیرد
بیچاره محبت جگر شیر ندارد

نادی بستم بسته میان شاه جوانی
موی کمرش طاقت شمشیر ندارد

سیلاب بجز دل ویرانه ندانند
دیوانه بصحرا چو رود خانه ندانند

درد آمنم دمی نکند استراحتی | طفل سرشک حیف که کم خواب میکند
گفتم چو مهر کشیده بر آتش ظلم | خورشید پیکرش مهتاب میکند
کاهی علاج سوزیت عشق مامکن | لعل تو بکار شربت عناب میکند

هادی نظر بعالم تجرید کرده است
قطع نظر ز عالم اسباب میکند

دل برد و بفکر جان نباشد | حیف است که مهربان نباشد
با یار چو گوشه نشینیم | خواهیم کسی میان نباشد
جویای متاع حسن قماشی | جنسی است که در جهان نباشد
جز سنگ دلی و بیوفائی | عیبی تو ای جوان نباشد
گفتیم ز وعده گفت کردیم | شرطی که ترا زبان نباشد
چون عارضت ای بهار دیدار | خورشید در آسمان نباشد
ابروی تو بسته ترکش تیر | قدم زه رو کمان نباشد
چون پیر تو عکست ای پریزاد | یک گل در گلستان نباشد

هادی سهل است هر چه باشد
شرمنده ز دوستان نباشد

در دلم سهلست گر گویم به تندی کار کرد | زخم [illegible] آئینه جوهر دار کرد

هادی کسی که قاعده نشناس میشود | ناموس خویش را بعبث ننگ میکند

ز چشم اشک افسرده کی بیرون نمی آید | اگر صد جا بر هم ز اکس کشاید خون نمی آید
خدیو کشور وحشت سر آشفتگی دارد | ز صحرای جنون بیرون دمی مجنون نمی آید
بعالم میتوان اندیشه باز دشمنان عالم | گذشت اینچنین از گردش گردون نمی آید
دو انده طرف شور جنونم کرد آباد | چنین بحیده کی از موجه جیحون نمی آید
می وحدت مرا سر گرم جوش معرفت دارد | چنین فهمیده کی از درک افلاطون نمی آید
ز شوقت بحر آرام طاقت گشته ام عمری | زمین در خواهش سیاری افزون نمی آید
نهال ناز پرور جلوه را در نظر دارم | چو قد حسن مصرعی در خاطرم موزون نمی آید
قلم بر صفحه هادی می برد هر چیز میخواهد | طبیعت چیان رسا شد حرف بر مضمون

جوش حباب طاقتم کم مایه چون دریا شد | خورشید صبح چراغم روشنگر دلها نشد
زنجیر خاد یوانه را انشوب از جرعی برد | آرام از کف داده را عشق [illegible]
یارب [illegible] چرا در از دعا م افتاده ام | تجرید مطلب هر کی شد از مردم دنیا نشد
در باکشان هوش را بیخود کند سازد | این مستی سرشار ما از ساغر و مینا نشد
عمری سراغ خویشتن کردیم واضح | نایاب تر از کرد ما و حدتکه عنقا نشد

میدهد یاد ز سوز دل مجنون بیوا
بوی شوق از گل بانگ جرسی می آید

بال و پر ریخته را دام بهار بر دارد
مرغ دلگیر بکنج قفسی می آید

مژه ام سد بره گریه زیر زنبست
مانع سیل کجا مشت خسی می آید

هر کسی در خور خود تند شود در پرواز
کار شهباز کی از مگسی می آید

غنچه لعل لبی جان بلبم تا آورد
هر نفس بر در او ملتمسی می آید

هادی از حافظ شیراز تو بشنو سخنی
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

واشد هزار نافه ببویش نمیرسد
رنگ گل شکفته برویش نمیرسد

سیلاب گریه هیچ بداد من نمیرسد
آتش بشعله باری بخویش نمیرسد

پیر گرم در کشاکش شوق کشش فتاده ام
کردم بباد رفت و بکویش نمیرسد

از آتش خمار سراپا گداختیم
بر جام جرعه ز سبویش نمیرسد

خورشید سایه پرور سرو روان او است
خلد برین بخلق نکویش نمیرسد

صید تو بیقرار ز سر خوش شگفته گشت
آبی ز تیغ تا بگلویش نمیرسد

چندین هزار عقده بدل از روشناس شد
یک تحفسی به پیچش مویش نمیرسد

هادی بهار فیض زکلکش شکفته شد
شوق رسا بطبع نکویش نمیرسد

پرورده ام

پرورده ام بسعی المهای روزگار
بیجاست فکر خاطر شادم نمیرسد

فکر شگفتگی که ندارم چیان کنم
هادی هزار سال بیادم نمیرسد

اگر در دیده آیینه جا پیدا تواند شد
دری از فیض عکسش پری رخ ما تواند شد

ترا ای سرو ما از آب چشم خویش پروردیم
کسی دیگر کجا آرام جان ما تواند شد

ز جوش فکر گوهرهای معنی روی هم ریزم
کسی کی مانع سرشاری دریا تواند شد

خداوندا عنایت کن بما توفیق خرسندی
کسی تا کی شریک مردم دنیا تواند شد

شراب وصل شورش در دل میخانه اندازد
چیان دفع خمار از ساغر و مینا تواند شد

تلاش گوشه دارد بهر ویرانه میگردد
میسر نیست هرگز جغد چون عنقا تواند شد

زلیخا دید یوسف را بدکان گفت از غیرت
بیا زار دل ما کاش این سودا تواند شد

شررمی بارد از نوک قلم سرجوش معنی ها
چنین یک بلبلی کی گرم در غوغا تواند شد

عروس مصرع بیگانه را هادی مده از کف
کسی دیگر کجا سرو سهی بالا تواند شد

گل بجوش نکه آیینه پرداز تماشا شد
میان نونیازان بر سر هر ناز غوغا شد

پریزادی ز عکست در طلسم شیشه یاد آرد
در فتحی بروی کشور آیینه خود وا شد

نیاز و صبر من پای کمی از گردش گردون
علاج دشمن دیرینه آخر از مدارا شد

[illegible]

خلق خیر المرسلین را دیده ارباب گناه / رو بدرگاه شفاعت بیگناه آورده‌اند

عاصیان دارند ختم بخششی از لطف دوست / جای طاعت هیچ شوقان گناه آورده‌اند

لشکر مژگان بر گرد دیده او شاهدست / شهر دل غارت نمود تنها سیاه آورده‌اند

میتوان احیای خلقی کرد از آب حیات / بر لب لب تشنگان هیچ دستگاه آورده‌اند

هر چه میخواهی بکن انصاف بر داد کار / بر در ما راز دست داد خواه آورده‌اند

یک شرر بس خرمن عصیان [illegible] / از پشیمانی حریفان خویش آه آورده‌اند

کس نخواهد شد خلاص از شعله [illegible] / برق را سر گرم از بهر گیاه آورده‌اند

عاشقانت عمر را صرف عبادت کرده‌اند / یکنفس در راه شوقت رو براه آورده‌اند

در دل شب هادی آن صبح سعادت رو نمود / مهر را گفتم که امشب جای ماه آورده‌اند

طفل اشک ما سراسر رو شد از دامن فتاد / کشت ما بیحاصلان را شعله در خرمن فتاد

خاک مال زیردستان دادن از کم فرصتی است / آسمان بیصرفه با ما یکسان دشمن فتاد

منفعت آئینه را تا یافت خورشید فلک / شعله لب ریز از عکس تو در روزن فتاد

بلبلان را میتوان کردن ازین آتش کباب / لاله را تا داغ کردی شعله در گلشن فتاد

می‌توانند از شرر گل چید وقت سوختن / هر که نتواند سمندر وار در گلخن فتاد

تازه گو یا این همچو گل داد شگفتن داده‌اند / نوبت بیگانه گو بیهاید بدست من فتاد

[illegible]

دل بهر گردش

[illegible]

دل بهر گردش کم بندی عاقبت [illegible] / یاد کار دور جم جز گردش ساغر نماند

در سراب تشنگی خون میخورد [illegible] / صاف دل محروم از سرچشمه کوثر نماند

جا کجا دارم ببل از نشتر مژگان او / در دل من حسرت خون ریزی خنجر نماند

معرفت [illegible] / تا سخن باشد نمیگوید کسی سخن نماند

نخوت جمشید کس را قابل شاهی ندید / آه را تا بر سر خود دید کفش افسر نماند

گریه را هادی ز بس بی‌تاب عالم سوز کرد / در دل یم یک صدف را دانه گوهر نماند

غبار بی نیازم تکیه بر باد صبا دارد / ز بهر موج استخوانم چشم بر راه هما دارد

نگاه غافلش احیا کند بیگانه طرزی / ز تعلیمش زبانم گفت [illegible] دارد

نمیخواهم طریق عشق [illegible] / اگر بیگانه فکر افتاده‌ام دانسته جا دارد

زبان دان [illegible] ابرو خبر دارد / نگاهش گفت و گو در پرده با هر آشنا دارد

شب تاریک از مهتاب رنگ شیشه روشن [illegible] / مهی دارم که هر آئینه از عکسش جلا دارد

بیاض گردنی را چون صراحی در نظر دارم / کدام آئینه خورشید مظهر این صفا دارد

ز بیدادش نشد هر گز [illegible] / خلایق از جفا پر سند و من [illegible]

ز رنگ گل بود [illegible] / بهر کس [illegible] داده دستی دست رنگ حنا دارد

همین گردیدن [illegible] نصیب ماست هادی / فلک سر گشته افتاده است او هم حال ما دارد

[illegible]

هر شادی ما مایهٔ صد گونه الم بود | عیشی که وفا کرد بدل شدت غم بود
از زنده کی خویش خجل جور کشیدیم | ماندن شب هجران تو بسیار ستم بود
جان را ز شوق رسانیدیم بمنزل | گر یکسر ما ماند بجا نقش قدم بود
فریاد ازین نشئه دماغی نرسانیدیم | این بودن دنیا هم بیمانه کم بود
بر خاک شهیدان غم عشق گذشتیم | بر لوح مزار همه افسوس رقم بود
هرگز بسر تربت ما پا ننهادی | با آنکه بخاک کف پای تو قسم بود
جز خواب ز غفلت همه عمر ندیدیم | بیدار چو گشتیم دم صبح عدم بود
در چشم غزالان چه روش [illegible] | مجنون همه تن مایهٔ هر وحشت و رم بود
آخر چه قدر نشئه بزرگانه رسانیدیم | هر گردشی از چشم تو پیمانهٔ جم بود
مادی بحقیقت چو رسیدیم عیان شد | هر مطلب ارباب خیال [illegible] بود

مجنون حریف عشق قیامت نشان نشد | زنجیر موج مانع ریگ روان نشد
هرگز سیاه مست چو چشمت ندیده کس | از گردش خمار تغافل نشان نشد
هر جا رسیدم از گل اشکم شکفته گشت | کو یک گل زمین که به از گلستان نشد
هر وعده که کرد نگویم خلاف کرد | میخواست مهربان بشود مهربان نشد
تیر نیست روی ترکش امید دل [illegible] | میخواستم که خانه کند در کمان نشد

۳۴۲

گردش چشمت اگر با خود نظربازی کند | پنجهٔ دلگیر مژگان میل شهبازی کند
گرچه نگذارد دلش را ناز چون گل وا شود | از زبان گوشهٔ ابرو فسون سازی کند
آب حیوان لبش کار مسیحا میکند | یک نفس ماند اگر کاوش دمسازی کند
ما حریف اینقدر صاحب کمالی نیستیم | نرگس مستش ز شوخی چند غمازی کند
میشود معلوم تند از نبض [illegible] | عکس شوخت در دل آئینه ام بازی کند
تحفه ها از جنس دین و دل بدست آورده ایم | در سر بازار خوبی کاش بزازی کند
ما که فنا ز گل اشکیم در هر جا فصل | در چمن بلبل [illegible] آوازی کند
آه ما جوش شرر در سنگ پنهان میکند | شعلهٔ با ما کی تواند میل همرازی کند
آتش شوق سخن تا بر سرم افتاده است | مرغ طبعم میتواند گرم پروازی کند
مصرع عرفی متو مادی که طنازی کند | عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

ز طوق چشم اشکم در جنون زنجیر میگردد | دل آئینه گونم زنگ از تقصیر میگردد
نگاهم جان شیرین را چه پروای بلب دارد | ز ابروی کجش چین جبین شمشیر میگردد
نماید غمزه اش از گوشهٔ ابرو کماندار [illegible] | هدف شد سینه راه شوق بر [illegible]
چه شد گر گردش چشمت [illegible] دارد | چو آهو مست گردد راه را بر شیر میگیرد
دو چار صبح رویش میشود شام آخر | بظالم آه مظلومان چه شد گر دیر میگیرد

مصرعی هادی از استاد تو عرفی خوانم / ترسم اهل ورع از شوق ترا بم نکشند

احوال دل بدیده پرخون نوشته اند / از موج شعله نامه مجنون نوشته اند
ریگ روان بتفرقه دل نمیرسد / یارب که سرنوشت مرا چون نوشته اند
هر شب شود زیاده هجوم سپاه هجر / قتل مرا بدست شبیخون نوشته اند
جمعی که طرح یکغزل تازه کرده اند / بایکدگر شکسته و موزون نوشته اند
غمنامه فراق ندارد نهایتی / دوران بیکدگر چه مضمون نوشته اند
احوال بیقراری مجنون ز کس مپرس / از موج ریگ درد دل هامون نوشته اند
هر حرف سطر گریه چشمم جز دو بهر / بر قطره تلاطم جیحون نوشته اند
احوال اشتیاق دل بیقرار را / از کم کم است هر قدر افزون نوشته اند
هادی تو نیست مصرع عرفی بیادگار / راز دلم ال بسینه مجنون نوشته اند

تیغ کج خوبان ببازی جای چوگان برده اند / گوی سرها را شهیدان خود بمیدان برده اند
ما گرفتاران بآزادی ندایم احتیاج / در قفس ما را اسیر هر گلستان برده اند
کرم افغان زنده رود دلا بیقراری مرو / نامه آواره را تا صفاهان برده اند
دیده یعقوب تنها نیست کور از هجر تش / نور از چشم تمام اهل کنعان برده اند

آینه ام ز نور محبت لبالب است / هرگز دلم گرفته ز دشمن نمیشود
عمری نهال پرور سرو تو بوده ام / خواهی که سرکشی کنی از من نمیشود
از آشیان پریده هوا گیر گشته ام / بال و پرم غبار نشیمن نمیشود
از حرف مجلس نشود آتشم خموش / درد دلم علاج بگفتن نمیشود
این گفت و گو به پرده نگنجد محبت است / در عشق راز شوق نهفتن نمیشود
در دوستی زیاده ام از جمله دوستان / هادی کسی معارضه با من نمیشود

دایه غفلت چو طفلان زود خوابم میکند / بیدماغی و هوا مایل شرابم میکند
هر قدر طاقت بسیار هم دیدم خوشا / عاقبت این آتش هجران کبابم میکند
طره رنگی از رخش چون گل بجامم افتاده / عکس او عاشق بجنون آفتابم میکند
زهر کوششی شد نصیبم از لب شیرین او / هر چه میگویم عتابی در جوابم میکند
از تنگ ظرفی نفس گر تنگ شد معذور دار / سیل اشکم روکش جوش حبابم میکند
چشم بر روی حیا پرورده اش انداخته / نشه این باده از دیدن خرابم میکند
تا طپیدم از نگاهش بیکرم بیتاب / هر نفس لب زیر شوق اضطرابم میکند
هر چه می پرسم ز شوخی حرف دیگر میزند / چون تغافل را بخود بندم خطابم میکند
شعله عکس رخش مسموم چون آفتاب / کرشنی تکلیف سیر ماهتابم میکند

آیینه ام

مجنون اگر بعالم شوقم گذر کند / زنجیر باز دانهٔ اشکم بپا نهد
بال و پر گشاده‌ام از کار میرود / پروازم آشیانه اگر در هوا نهد
یارب که بحساب بطلب برین [illegible] / هر کس مرا بخاک ره کربلا نهد
خاکم ز جذبه بر سر راهی فتاده است / زنجیر ما ببال شمال و صبا نهد
مجنون بگرد نقش پی او نمیرسد / هادی چو سر بوادی شوقم جا نهد

از شعاع گل دمیدن دل ما میسوزد / عرق چهره‌ات از جوش حیا میسوزد
شعلهٔ غیرت است سراپای وجودم [illegible] / تا به داغ تو نهادم کف پا میسوزد
مانع جرأت دیدار بود دیده کلیم / شمع طور از اثر برق لقا میسوزد
یکنفس از سر آتش نتوانم رفتن / دلم از دوری احباب بجا میسوزد
عشق در شب نه همین در دل ما [illegible] / روز هم شمع شرر پیکر ما میسوزد
نظری کن بچراغان من بی پروا / دل جدا سینه جدا آه جدا میسوزد
شعله جوش اجابت گل بیکار نما / دلم از گرمی تاثیر دعا میسوزد
حیف باشد که ز دامان تو فرات [illegible] / شمع حسن از شرر صنع خدا میسوزد
عمر شد صرف وفا حاصل اجزای بود / دلم از دست تو مایل بجفا میسوزد
بتو خوانم بشنو مصرع عرفی هادی / که سرم میکند انگشت و بلا میسوزد

گر تهی بار

گر تهی بار امید از راه شرع احتیاط / آفتی بر دین ز دست انداز نفس [illegible] میرسد
تا ب تعلیم معلم از کجا آورده است / سخت دلگیر است پندار [illegible] میرسد
بر رخ خوبان نظر هادی نباید ننگ کرد / جان بی پروا تماشا زود بر [illegible] میرسد

مست دیدار تو کی هوش از شرابش میبرد / از برای دیدنت در خواب خوابش میبرد
ساحل چشمم ز جوش اشک دریا میشود / از سبک روحی حبابی همچو آتش میبرد
توبه هم هرگز نگردد در زنگ بردار ثبات است / همچو گل بر باد ایام شبابش میبرد
گردش چشم تو در ربخانه داد [illegible] / هر دلی را میبرد کافر خرابش میبرد
آن شکار انداز کاکل را تماشا کرده / صید دل را هر خمی از پیچ و تابش میبرد
عکس او هر جا که خوب افتاد شوخی میکند / میدواند سایه را تا آفتابش میبرد
فتنهٔ دیدار را در پرده تاکی پرورد / هادی ما را ز کار آخر حجابش میبرد

اگر این شوخ بی پروا بهادی مهربان گردد / پس از عمر طبیعی کر ما باز جوان گردد
اگر خواهد گذشتن می نماید عمر کوتاهی / نمیخواهم که این سرو از کنار من روان گردد
بهار آراتری از گریه‌ام پیدا نخواهد شد / بهر جا پا نهد جوش سر شکم گلستان گردد
به پیری باده جای ندارد توبه در پیری / نمیخواهم که ایام جوانیها خزان گردد

تغافل با نگاهت غمض مصلحت دیده بنداری — نمیخواهد عزورناز او دل را زمین گیرد
بشرع عشق تا دوران زبان می باید خم فرهون — اگر شخصی قلم را از کف صاحب سخن گیرد
سفر از عالم فانی نمودن جز فنها دارد — کسی ماتم اگر گیرد برای زیستن گیرد
مگر بعد از هلاکم مشت خاکستر بسر ریزند — میسر نیست جوش شعله را کس در کفن گیرد
تمام خلق را از دور بینی خوب میداند — نمیخواهد دل عنقا که جا در انجمن گیرد
بخاطر مانده هادی مصرع عرفی زمین تنبع — بعیب خود پرستی بر زبانش مرد و زن گیرد

تا سرو قدش در چمن جلوه گذر کرد — زلف آمد و امداد خم و تاب کمر کرد
غافل بسر تیر نگاه آمده بودم — مژگان تو دل را چه قدر دور خطر کرد
فریاد ازین آتش پنهان جدایی — بر دل غم هجران کسی سخت اثر کرد
هر کس بتماشاکده دهر در آمد — آخر نفس از روی بتان قطع نظر کرد
از اشک ز خاطر نشد این کرد بر آید — در شام فراق تو دلم خاک بسر کرد
صد گنج بهای نفسی از تو بگیرند — ای خواجه سرا نیست چه هر خواهش سر
در راه عدم وسعت بسیار ضرورست — از عرصه دنیا چه قدر خلق سفر کرد
کر شمه از آتش هجر تو بگویم — از آه توان بروی هوا بانغ ترکرد
دیگر نتوان رحم از او بست تمنا — این کعبه مقصود دل خود ز حجر کرد

امروز سلیمان

امروز سلیمان جهانی تو بدولت — بر لعل لبت کرده خط نقش نگین شد
برباد فنا زآتش هجران تو رفتند — احوال دل سوخته کان تو چنین شد
این شاهد شوق سخن بیش زمین نیست — هر مصرع تندی که نوشتیم زمین شد
از بسکه گل فیض گرفتیم ز مبدا — هادی چمن دفتر ما خلد برین شد

غیر از طبیب غم که تواند بکار رسد — آفت بدرد دل ز جفای دوا رسد
آغوش را چو شهپر قمری گشاده ایم — سروی روان نشد که بفریاد ما رسد
عمر تمام راهروان در سراغ رفت — یک آشنا نشد که بیک آشنا رسد
از روزگار وصل حسابت مدعی — گاهی اگر به بزم تو از ما دعا رسد
جز خاک پای سرو قدی نیست در نظر — گردم بلند گشت ندانم کجا رسد
عکسی بخلوتش نتواند نهان شود — آیینه را چه فیض ز خوبش جلا رسد
در روزگار دل شکنیهای زلف او — مشکل کسی بحال دل بینوا رسد
هر خاک مسند جز از کردرفت — هرگز نشد بگوش کسی این صدا رسد
در روز حشر نام حسابش نمی برند — هر کس بخاک درگه شاه رضا رسد
هادی ز غیر خویش تو یک مصرعی بخوان — کو دل شکسته که باین درد وا رسد

فلک کریم که مهر خویشتن را روکشت سیازد | چو خطت کی تواند ناله بر دور قمر گردد
تلاش قدرت عشق قوی بازو کند | چو نور چشم یوسف را زلیخا از پدر گرد
طمع چون روسیاهی افتی را درین دارد | نباید دید هرگز روی معشوقی که زر گیرد
چه خواهد شد اگر کام دل هادی بر آید | نهال ناز پرورده ترا خواهد ببر گیرد

طاقت از دل در غم هجر تو پا بیرون نهاد | شاخ مژگان را حنائی دیده بر خون نهاد
سد مژگان مانع سرشاری اشکم نشد | موج شور گریه ام رو در دل جیحون نهاد
این سراغ از بی سر و پا کرد بادی یافتم | در بیابان جنون سر جای مجنون نهاد
سرو می بالد که گردد آشنای جلوه اش | آن بهار مدعا پا در چمن موزون نهاد
مجلس هرگز چنین ظلمی نمیدارد روا | حیرتی دارم فلک بنیاد هجران چون نهاد
از رم آهو مشخص میشود آشفتگی | وحشت دیوانه سر در عرصه هامون نهاد
مردم افتاده را بر باد رفعت میدهد | گردباد آخر سری در دامن گردون نهاد
آتشی عشق بسر دارم که میسوزد مرا | از دلم آه شرر باری قدم بیرون نهاد
اشک هادی خوش گلستانی ببار آورده | هر کجا پا میگذارد در میان خون نهاد

آخر این سلطان حسن از سلطنت معزول شد | در نظرها هر که شد معزول نامقبول شد

هادی دلت

هادی دلت چو گل چه قدر پاره پاره شد | یارب کسی برای دلت مرهم آورد

وقت رفتن خاک راهت را بسر خواهم نمود | تا که هستم از تو کی قطع نظر خواهم نمود
شد سراپایم ز داغ عشق آتشخانهٔ | من ترا سیر چراغان شرر خواهم نمود
در قفس تا کی ز موج بال و پر ماتم کنم | بعد ازین پرواز را بی بال و پر خواهم
عالم بیگانگیها وسعت آباد خوشیست | از دیار آشناییها سفر خواهم نمود
گرد ضلالت رود هرگز بشارت کرده ام | دامن خود پر گهر از چشم تر خواهم نمود
قدرت کردست کشتن تا ندارد بیکسی | من بدرد عشق آخر این جگر خواهم
پیش ازین پرسوز با بیطاقتیها کم نمود | بعد ازین فکر دعای با اثر خواهم نمود
در دیار هند در بیت الحزن افتاده ام | پیر کنعانم چسان ترک پسر خواهم نمود
از غم هجر کسی هادی دلم بیتاب شد | من علاج خود بیک آه سحر خواهم نمود

از بر گرفتن قدت ای نوجوان رسید | هر جا رسید تیر بزور کمان رسید
نزدیک شد ز زلف تو آشفته تر شود | از بس شکستگی بدل ناتوان رسید
بیدادگر نگاه کن آخر چه میشود | بیمار درد عشق تو کارش بجان رسید
روز جزا ز دست تو داریم شکوه‌ها | آزار ما بما ز تو نامهربان رسید

سهل باشد که ز کس نور نظر پیش افتد / انجمان روبره شوق که بر پیش افتد

ای طمع کام ز معشوق نمودن هوس است / عاشق آن است که از مهر بدیر پیش افتد

آتش شوق دلم شعله چنان خواهد زد / که گل اشک چراغان شرر پیش افتد

ای جوانان همه را عزت پیران فرض است / از بد ار عیب نماید که به پیر پیش افتد

وقت آخر شدن عمر نگاهم آمد / میرود ناله که از دور قمر پیش افتد

خم شوم گر چو کمان و بکشم تیر دعا / مطلبم زود ز امداد اثر پیش افتد

نامه مردم دل سوخته او را گفت است / مرغ باید که درین راه ز بر پیش افتد

هیچکس از زر و دولت نشود رنگینی / مرد آن است ز مردم بهنر پیش افتد

نامه را سر نگشوده است و سراسر خواند / دبیر کاه است که هادی ز خبر پیش افتد

میسر نیست کس جاوید از بیداد غم ماند / ز بس از خار گل خواری کشید در باغ عالم ماند

قیامت انتهای طول آن تن خواهد شد / بیابان جنون بر کوچه راه عدم ماند

میسر نیست هر کس را ره تجرید سر کردن / سر سالک درین وادی ز رنگ نقش قدم ماند

همیشه فیض تدبیر جهان ... / بدنیا تا که جامی هست نام نیک جم ماند

بکش هر طور میخواهی مرا و رحم ... / نمیخواهم ترا در دل ز کر شوق ستم ماند

بکن کاری که تا باشد جهان گویند ... / چه حاصل چند روزی نامت از دل ... علم ماند

منع نکند خنجر مژگان بمورده / مشکل کسی ز روی تو قطع نظر کند

در پیچ و تاب موج دود چون الهر ... / دایم حباب این سفر خطر کند

ای روزگار هجر امانم چه داده / عمر آنقدر بس است که کس چشم تر کند

خط چون بنفشه بر گل رویت دمیده است / خورشید را ز ناله صبا داغم کند

پیچیده بوی پیرهنی بر دماغ من / یعقوب را صبا ز ستم خبر کند

شوق شهید بر دم شمشیر میرود / این راه قطع از گل اندازه سر کند

گردش دو چار وحشت آهو نمیشود / مجنون اگر به دشت جنون گذر کند

تدبیر مانند که هجران اثر کند / هادی مگر علاج دعای سحر کند

غافل مباش فصل گل و لاله میرود / رونق فضای عشرت یکساله میرود

فریاد خط سواد نما تر زنیش شد / پنداشتم ز ماه رخت هاله میرود

درد و در چشم مست غضب درکمین تو / آهو به پیش و شیر به دنباله میرود

جایی که حرف خواستند گفت و شنود نیست / خورشید رو نما بر دل لاله میرود

فریاد از عرق که بر رویت نشسته است / رنگ گل از زیادتی ژاله میرود

هرگز جوان ز میکده هوشیار نگذرد / اینجا سخن به پیر کهن ساله میرود

سوز مرا کسی نتواند علاج کرد / کی داغ از زمین دل لاله میرود

منع نکند خنجر

ازبابت شید عام فریب اوفتاده اند / ترسم که رند خرقهٔ پشمینه بر شود
واعظ کتابها سر هم چیده که چه / نزدیک اشد که منبر نه زینه بر شود
تحصیل را ز دست مغلطت مکن اتنی / هادی نشد ز علم ترا سینه بر شود

عتاب گوشهٔ چشمی سخن از زهر میگوید / بیا رزم چشم دارد صلح و ناز از قهر میگوید
زشوق رم همیشه از دمامی در نظر دارد / بیابان آهوی مجنون را وحشت ما شهر میگوید
جهانداران ز علت بیرون ز نداز تشنگی / حدیث خشکی ساحل بدریا نهر میگوید
نمیدانم آسایش که خواهد کرد در دنیا / شکایت هر کرا دیدیم ما از دهر میگوید
ربای شیخ را معلوم از اینجا میتوان کردن / دعائی را که اخفی شرط باشد جهر میگوید
غزل را گفته‌ام هادی برای مصرع اول / عتاب گوشهٔ چشمی سخن از زهر میگوید

هرکس که دید چشم تو مایل بجام شد / هر بزم از شراب نگاهت تمام شد
هرکس که پاس خاطر بلبل نگاه داشت / تا گل بباغ دید دماغش زکام شد
دیگر نماز را نکنند هیچ کس قضا / محراب طاق ابرو و خطت تمام شد
در عشق اعتبار رعایت نکرده اند / محمود شاه بود و اسیر غلام شد
روزم بدو رخط کسی رفت از میان / یارب چگونه روکش این صبح شام شد

دایره ساخت بلبل مستی ز برگ گل / هنگام نغمه آمد و دوران بهار شد
یک برگ نوی ببلبل زشرار رخت فتاد / شمع نگاه گرم بسوز و گداز شد
در باغ دهر زاغ ز بلبل زیاده است / هادی زمانه حیف که بی امتیاز شد

ما را غم فراق کسی بیقرار کرد / همچون غبار خاک ره انتظار کرد
تا آشنا شدم بتو خود را نیافتم / دل را نگاه گرم تو بی اختیار کرد
بودیم در شکنجه ز دست خزان اگر / برق هوای تیغ تو نگار بهار کرد
تا کی نگاه تند غضبناک میکنی / بیداد کرس بست که این زهر کار کرد
صید افکنی بگردش چشمش مسلم است / مرغ دلم بجا ز نگاهی شکار کرد
آید ز موج حلقهٔ فتراک بوی گل / هر تاخت [illegible] که کرد بما آشکار کرد
ای خواجه از فریب جهان غره بر مشو / دنیا هزار بار ترا اعتبار کرد
از پاک زادگی چه قدر میدهد خبر / هر کس کسی پاک دست در آغوش یار کرد
دین و دلی بهادی مسکین نمانده است / هر چیز داشت در ره جانان نثار کرد

ما اسیران ترا از تو جدا نتوان کرد / دل خود را ز سر زلف تو وا نتوان کرد
مردم دیده بر نرم که کشتم طرح خجلت / از نگه در بر روی تو جدا نتوان کرد

ظلمت خط بچشمه لعل لبت رسیده ... سبز قبا چو خضر ببین آب زلال میزند
شوخی این سوار بین هادی و ... با بر کاب چون نهد دست بیال میزند

بهار سایه سروت نهال جان ماند زعکس روی تو آئینه گلستان ماند
خمیده قدم در انتظار اغوشت روا مدار که بی تیر این کمان ماند
تاب و تاب حسن نیست در ... جهان ... کی آفتاب تواند تابین جوان ماند
ز رزق اهل جهان را ... متخص است که تا چند میهمان ماند
بهیچ بند نکردست هیچکس ... کدام مو بتواند باین میان ماند
چگونه نقطه موهوم در نظر آید ز رنگ پان زدهانش مگر نشان ماند
حدیث عشق روایت ... نشد که راز محبت ز کس نهان ماند
تمام مردم دنیا سر سفر دارند نمیشود که درین راه کاروان ماند
ندیده ایم کسی را بدرد چون هادی خدا نخواسته باشد ... بی غمان ماند

بدور چشم مستت باده گلفام میریزد زلال خضر از لعل لبت در جام میریزد
شکار مرغ دل بسیار خواهد کرد ... بهر جا میرسد صیاد دام کلدام میریزد
ندارد چون سوادی هیچ پاکی ... بدور صبح عارض کرده از شام میریزد

کران بار است

کران بار است از گرد خلایق خوا ... نشد ممکن غباری آسمان ...
مرادش نیست از فکر سخن صاحب ... ز دل هادی برون گفت و گو کردم ...

اغوش هرکه بر قد سروی کشاده شد عمرش ز عمر خضر بمعنی زیاده شد
سروی ز خاک سایه او میشود بلند هر جا ز جلوه یکنفسی ایستاده شد
بسیار بهتر است ز جام جهان نما از نقش غیر لوح وجودی که ساده شد
از بسکه گریه در ره شوقی نموده ام خونم تمام صرف رگهای جاده شد
سر کرده اند راهروان شارع عدم سرها بجای نقش قدمها نهاده شد
بر خواستم ز خواهش جان تازه ... فرصتی که داشتم ز نگاه تو داده شد
دیگر دماغ نور ... شگفتن نمیبرد ایام روزه آمد و دوران باده شد
هادی ز فکر تازه زمین تازه میشود غیر مکرر آنکه مکرر افتاده شد

دلم از زم ندارد طالعی ای کاش ... افتد نماید رحم صیادش چو صیدی ... افتد
ز خاک افتادگان احوال ... چو حی افتد کسی ... ز دست ... افتد
تفاوت در میان همرهان یکگام ... چه میپرسی که از واماندهٔ کاروان افتد
نزاکت بین که انسان میکشد آزار ... نمی بینی که آدم ... افتد

هیچکس را نرسد دعوی دامن پاکی
یوسف از رتبهٔ عصمت به زلیخا گذرد

هر که را عمر به آخر برسد مسکن زد
مرد آنست که تا هست ز دنیا گذرد

توبهٔ ساختهٔ ام تاب شکستن دارد
سنگ دانسته زدن از من مینا گذرد

۲ هیچکس نیست که داند دم دیگر چه شود
چند امروز تو در حسرت فردا گذرد

مگر از لطف خدا جان ببرد ایامم
دل جهان از شکن زلف چلیپا گذرد

۲ گیرم از باده گذشتم چه کنم از نگهش
کیست کز گردش آن نرگس شهلا گذرد

عشرتم خواهش بسیار بود در همه عمر
سوختم چند مدارم همه تنها گذرد

۲ جرأت گفتن مطلب ز خدا می‌خواهم
در میان من و او چند معما گذرد

۲ نور تا در نظرش بود تماشا میکرد
نشد از روی بتان هادی شیدا گذرد

۲ در قفس بود مرغ که آواز میرساند
بال و پری ز غیرت پرواز میرساند

افسردگی و بال دل اول خبر نبود
خود را به مدعا یک انداز میرساند

غافل ازین که دام گرفتاریش شود
از بهر طعمه پنجهٔ خود باز میرساند

۲ حالا نگاه تاب نگاهش نیاورد
طفلی که خود ز پرورشش ناز میرساند

عمر نامه‌ها که برد با و بی جواب بود
ای کاش مرغ نامه بری باز میرساند

میداد مطرب از روشش تا ز خود خبر
آواز را ز نغمهٔ شهباز میرساند

۲ اگر رسی به سرش خویش را نشانه کند
کمان بیاد خدنگ قد تو خانه کند

۲ سوار توسن ناز است میرسد او را
زنار زرکشش خورشید تازیانه کند

۲ هوا پرست دلم مرغ تیز پرواز است
نشد نگاه تواند با آشیانه کند

دو چار داد رسی چون نمیتوان گردید
همیشه شکوه کسی چند از زمانه کند

۲ به آسمان زده‌ام شیشه باد و میرسم
سرم بکوی تو جا خوش با آستانه کند

۲ در انتظار کبوتر غبار ما برخاست
نشد که نامهٔ آخر بما روانه کند

۲ شکست این همه دل را که میشود ضامن
خدا نخواسته باشد که زلف شانه کند

همیشه مرغ دلم در قفس وطن دارد
چه التفات تواند بدام و دانه کند

۲ همیشه عذر وفا را در آستین دارد
نمیشود که چکنم ترک بی بهانه کند

۲ بطبع روشن عرفی نهاد هادی
فلک بتعشوه آفتاب شانه کند

۲ چه می‌ماند کس تا از من بی دست و پا ماند
غبار دم رفت و آن آمد که از باد صبا ماند

۲ ازین ناآشنا وحشت سرا باید عنان گردید
کسی در منزل بیگانه دنیا چرا ماند

نمی‌باشد بلایی همچو هجران در جهان دیگر
شود راضی به مرگ خود کسی گر کس جدا ماند

نباشد در شمار عمر ایام جدائیها
شود مشکل به هر کس یک نفس بی آشنا ماند

بماند در جهان از هر تو آنکه بود آزاد او خبری
بکنج لفظ شاید گوهر معنی رها ماند

همه کس را نهند

[illegible]

مجنون بباد حادثه تا رفته هیچکس / مستانه پا بدامن صحرا نمی نهد
تا اعتبار یافته از فرق کوهکن / کس تیشه را بر عنه خارا نمی نهد
جز چشم مست شوخ که عاشق بسر [illegible] / کس توتیا بنرگس شهلا نمی نهد
۲ هادی کسی که وقت تماشای [illegible] / امروز هیچ قسمت فردا نمی نهد

۲ آنکه آزاده بود از قید جام باده بود / دانه و دام همش شکنج سبحه و سجاده بود
زاهد بیچاره در میخانه ابرو [illegible] / بزم رندان از طرب در هر طرف آماده بود
۲ عیش رنگینی که کردم کی فراموشم شود / عکس ساقی در دل پیمانه ام افتاده بود
۲ پرده بر ایمان ما و کفر او باید کشید / ما مسلمانزاده و دلدار کافرزاده بود
۲ مانع آن روزی که طرح عشق را در [illegible] / صفحه سینه ز نقش آفرینش ساده بود
۲ عشق روز اول مرا صاحب تعلق کرده / تا کفارت نکشتم خاطر ما زاده بود
۲ آخر از جوش شراب [illegible] / لعل میگون لبت چون غنچه نکشاده بود
واقفان بی تابی [illegible] / این پری وش [illegible] ساده بود
۲ آنکه دیدی در سر راه [illegible] / هادی آوارهٔ بیچاره افتاده بود

[illegible] هر حادثه هرکس چو ماست نادر شد / چو موج هر نفس تا کشید آخر شد

[illegible]

جوش مستی خوش نماید از گل [illegible] / قطره از جام می باید بخاک جم رسد
۲ حرفه از درد نهان سعی درمان [illegible] / زخم دل را کی تواند افت مرهم رسد
۲ دامن آلوده داری یار را در بر مگیر / بر گل افت هادی از نزدیکی شبنم رسد

۲ وحشی رام تماشا ز خدا میطلبند / عشق بازان نکهت [illegible] عالم میطلبند
۲ کیست از عهده ایشان بدر آید [illegible] / ماه رویان زنگه روی نما میطلبند
۲ در ره عشق ز هر حرف حسابی خواهند / گرد افتاده مجنون ز صبا میطلبند
هیچکس نیست کزین منزل [illegible] / از جهان هر دم غافل چه وفا میطلبند
جیله بازان چه قدر در پی [illegible] اند / همه در پی غلطی راه نما میطلبند
۲ آنکسانی که بهستی نظری دوخته اند / چون تماشایی است که از [illegible] میطلبند
۲ هادی ارباب تجرد چه قدر آگاه اند / رفته از خانه بدر خانه خدا میطلبند

۲ نکهتش صرف هر آئینه چه دلخواه شود / اگر از مرتبه حسن خود آگاه شود
۲ هر دمش سلسله جنبان حیات ابدیست / نقد عمری که به دیدار تو [illegible] شود
۲ این خبر در همه جا بوده [illegible] / سخن عشق نه حرفیست که کوتاه شود
یوسف عکس تو بی آئینه نماید رو / روشن از پرتو خورشید رخت ماه شود

[illegible]

تو بودی نور رفتن از نظر رفتم عجب کردی
۲ بهر چشم کافر زادهٔ ایمان کعبت دادم
۲ بهای در خور لعل لبش مشکل بدست آید
۲ سخن صاحب سخن با آشنای طرز خود دارد
۲ نه آخر تا دمی دین و دل از کف داده ام

نماند گر بچشم اشکبارم نم چه خواهد شد
نمیدانم سرانجام دل خود بینم چه خواهد شد
اگر از من بگیرد جان شیرینم چه خواهد شد
نخواهد کرد گر بیگانه تحسینم چه خواهد شد
بجا بی وقت رفتن گر بیا بینم چه خواهد شد

۲ غبار خط بهار روی شناس رنگ الفت شد
۲ تغافل بعد ازین دست بیکاری نمیسازد
۲ ندانستم که کام از مدعا یابی نخواهد شد
۲ نشد هرگز توانم از سواد غم برون آیم
تصور کردم تا رنگ اروان زلف
بجز این جهان و جاه
۲ تعلق تا که پیدا کرد مجنون بی تعلق
۲ وداع دوستی گویا درین زودی نخواهد
۲ چه پروا تا دمی از دست تهی صاحب کرم

تماشای جنت آیینه دار جوش حیرت شد
نگاه گوشهٔ چشم کسی مایل مروت شد
تمام عمر از میطالبه ما صرف حسرت شد
دل آیینه ام لب ریز از زنگ کدورت شد
بصحرای جنون مجنون سراسر گرد حسرت شد
کشد ازار بیحد مطلبش هر کس بشهرت شد
بعالم پشت پا زد هر که سرگرم محبت شد
قرار و طاقت و آسایش از دل رود در غربت شد
همیشه کار ما دلخواه از امداد همت شد

میداد گواهی

میداد گواهی دل بی تاب زلیخا — بی آنکه بداند مه کنعان بود آزاد
گیرم که بمو ... همهٔ عمر فراغت — دل کی ز غم دوری جیران بود آزاد
۲ دایم بغم عشق کسی بود گرفتار — تا دی نتوانست ز خوبان بود آزاد

۲ حباب باده چه با شورش مزاج کند — کسی نشد که دماغ مرا علاج کند
۲ کمال مرد نگردد کم از تهی دستی — بلی بدست گر اظهار احتیاج کند
گرفتم آنکه حرم شد ز رهزنان ایمن — کسی چه چاره ز تاراج میر حاج کند
۲ ز آب تیغ نشود پاک زنگهای هوس — سر بریده کجا آرزوی تاج کند
۲ خمار توبه بشر از کدورت انگیخت — علاج آتش غم ساغر زجاج کند
ز اعتبار دنی در جهان تعجب — چه میشود زر قلبی اگر رواج کند
۲ نماند هیچ ز ویرانه ام — طلب ز دل نکهت تا کی خراج کند
۲ شدم اسیر جفا کیش دلبری — خدا مگر دل بیچاره را علاج کند

۲ چو عکس در دل آیینه طرح گلستان ریزد — ز فرط کامم ز جوش اشک شاخ ارغوان ریزد
۲ چه منت گر سر عاشق ز تیغ — بنازم هر که بتواند بپای دو جان ریزد
۲ سخن رس چون نباشد قیمت معنی — همیشه کلک گوهر سنج معنی رایگان ریزد

هادی زلال تیغ بود تشنه کان / این برق کم بجر دم سیراب میشد

بسکه چون نور نظر کرد دوا میگردد / سایه‌اش هر قدمی رو بقفا میگردد
یکقدم راه نتوانست کذارد در پیش / سرو چون پیش قدش جلوه نما میگردد
رفت از پیش نظر طفل سرشکم غافل / کس نمیداند که آن شوخ کجا میگردد
از تغافل نبود باک ادا فهمان را / کوشه چشم بی دیدن ما میگردد
بی ریاضت نتوان دم زدن از صاحب دل / خانه آیینه روشن ز جلا میگردد
رهش افتاد بسر چشمه حیوان روزی / خضر هم حال بی راهنما میگردد
بسلیمان خبر از جانب بلقیس آورد / هدهدی آمده از شهر صبا میگردد
فلک بخت بود سایه افتاده ما / جغد ویرانه ما زود هما میگردد
ما گذشتیم ز امید وفایی که نبود / کی دلت سیر از این جور و جفا میگردد
بشنو مصرع برجسته حافظ هادی / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

جدایی چند روزی گرچه بیرون ماتوانم کرد / گل رنگ عذارت از تماشایی جوانم کرد
زجوش آه آتشکاری خود هم کمانی / خدنگی بود قدم آتش هجران کمانم کرد
ندیدم بدگمانی همچو این شوخ ... / مشخص کرد عشقم زاو هر دم امتحانم

دران عالم

دران عالم علاج خجلت تقصیر میکردم / غبارم کاش هادی فرش راه کربلا میشد

بر دل همین که پنجه مژگان نگار کرد / شادم چنین که چشم مست تو کار کرد
دیگر شکفتگی به از این رو نمیدهد / رنگ خزانم از گل اشکم بهار کرد
تا کی برای نشئه کسی درد سر کشد / راضی بتوبه‌ام گل چیز خمار کرد
از وصل ناامید چنین جور کی کشد / بر ما ستم ز وعده نااستوار کرد
خاکم بباد تفرقه چندان نرفته بود / تا بودم عاقبت ستم انتظار کرد
ناصح مرا از این نتوانی تو بازداشت / آزار عشق نیست که خود اختیار کرد
مستانه داده است ز شوخی عنان ز کف / خوش فتنه زمانه بدولت سوار کرد
شد دیده‌ام ز اشک و دل از داغ تازه / گویا هوای سیر گل و لاله زار کرد
یک هفته بیش رنگ حنا را ثبات نیست / یار ار مگر ز خون دل ما نگار کرد
هرچند سعی کرد بجایی نبرد راه / هادی سخن بلعل لبش اختصار کرد

بتان که خانه در آیینه نظر دارند / ز زلف کشن چین روش عکس چهره بر دارند
کسی ندیدم در فکر راه و میدانم / تمام مردم دنیا سر سفر دارند
بکاوش مژه‌ات ... خود را / ز شوق خنجر آن ... جگر دارند

مدار اعتبارات جهان از نام می باشد
میان باده خواران میر مجلس جام می باشد

همیشه رسم شادی و غم ایام می باشد
تفاوت در میان این همرهان یک گام می باشد

میان یکدلان صاف این سخن ... می باشد
که کو بید سر و باغ خلد این اندام می باشد

بمن گاهی نگاه رم شعارش رام می باشد
اگر سیماب را کیفیت هست کس آرام می باشد

فرنگی زاده کی در کشور اسلام می باشد
کجا چون لعل رنگینش می گلفام می باشد

بشهرت هر که راضی گشت دولت کام می باشد
رعایت میکند هر کس بخود دیگر ...
ز اقبال و ز ادبار جهان بیرون ...
چو راهی شد کسی از دهر فکر کار سازی ...

بغیر از گوشهٔ چشمت کسی محرم نمی باید
قیامت میکند آن جلوه از ...
بنازم می تمایم صید وحشی در نظر ...

توان گفتن که عاشق را قرار و ...
مسلمان است آن کافر تو تیغ از ...
مکو از توبه هادی باده با آن لب ...

نگاه گوشهٔ چشمت بمن سخن دارد
چرا تقید کند هیچگاه یوسف ...
کسی که بال و پرش ز تخت ...
برای سایهٔ سروی گرفته راه صبا
برای خاطر مردم که میسوزد

ز ناز گر تو بخود داری آن بمن دارد
عزیز گر چه از چاک پیرهن دارد
بطوع مرغ دلم در قفس وطن دارد
غبار من چه افتادن چمن دارد
چه شمع جامه ... ان ... انجمن دارد

زبدنامی بجز

زبدنامی بجز آلوده کس کی میشود رسوا
چه پروا میکند هر کس که عشقش پاک افتد

نباید بست موج گریه را ابر لنگ خشکی
گل شاداب اشک از دیدهٔ ...

شکفتم همچو گل از بادهٔ معنی خوش ...
بلی بی تاب مستی گریبان چاک ...

که مید انست از خاکسترم جوش ...
غبارم شعله شد بر خرمن افلاک ...

بخودداری کمانی داشت عشق اکار ...
چه میدانست هادی اینقدر بی باک ...

از جوش توبه تا که دماغم زکام کرد
دستم وداع چیدن گلهای جام کرد

شوخی تو در قلم و اندیشه جاندا ...
در تنگنای دل چه قدر راز دهام کرد

از نرمی زمانه شکار هوس مشو
صیاد خاک بیخته بر روی دام کرد

بو کرد هر که غنچه از باغ صلح کل
قطع نظر ز مرتبهٔ انتقام کرد

خواباند تیغ غمزه بروی نظاره ام
این طور اختراع جواب سلام کرد

رسوای چنین شود در زمانی کسی
عاشق چه صرفه ز گل ننگ و نام کرد

هادی علاج تیرگی بخت چون کنم
خطش دمید و روز مرا همچو شام کرد

توبه تازه چو گل رنگ شکستن دارد
عهد با جام و لب لعل تو بستن دارد

گرد افتاده ام از خاک نخواهد برخاست
چکنم بر سر راه تو نشستن دارد

نادی ز گرد و چار ملهو و لعب کشد / عیشی که نیست لازم عهد شباب بود

جوهر عکس در دل آیینه بار بود / تا ماه عارض تو ز خط در غبار بود
خورشید روشن خوبی اندر موج خط / پنهان بزیر سبزه گل نو بهار بود
جانم ز تاب سید چو پا بر سرم نهاد / ایام عمر در گرو انتظار بود
هرگز نشد ز خود بتواند خبر گرفت / عاشق بکار خویش چه بی اختیار بود
یک وحشی از کمند نگاهت نشد رهید / چشمت همیشه گرم فریب شکار بود
واقف نشد ز نقش مرادی کسی نشود / هر کس که بی وقوف چو ما در قمار بود
آزار بحر در دل ساحل کشیده ام / آفت برای کشتی ما در کنار بود
رنگی نمانده است که از نو خبر دهد / بود و نبود دهر گل اعتبار بود
نادی نماند هیچ ز آبادیت بجا / نقشی که ماند سر خط لوح مزار بود

نیش مژگانت دلم را خون جگر خواهد نمود / موج اشکم تازه رنگ گلستان خواهد نمود
عاقبت در وقت گل زیران پشیمان خواهد شود / باغبان تا چند منع بلبلان خواهد نمود
آتش گل رنگ رو در پرده پنهان میکند / تا بکی از آرام این رعنا جوان خواهد نمود
زنده گی را سر گرفتم عمر چون بر باد رفت / کردم من جا در ره سرو روان خواهد نمود

هر که عاشق شود آسان ز سر جان گذرد / نام دل را چه برم حرف ز ایمان گذرد
در جهان باز نماند اثر از گرد کسی / سخن از مرتبه و جاه سلیمان گذرد
مستعدی نرود کاش جوان از عالم / فصل گل حیف که بلبل ز گلستان گذرد
گل دیوانگیم حیف که پاشد از هم / چاک جیبم مگذارید ز دامان گذرد
یکه وحشی در نظر از زخم نمایان دارد / جوهر آیینه گی از سر مژگان گذرد
آتش آه جگر سوز ز بس سینه گداخت / چاک دل وقت شد از چاک گریبان گذرد
تشنه کشته شدن رنگ نبیند بر رو / آب شمشیر کی از خون شهیدان گذرد
دانش متخصص و دنی با عشق صد ظلمه ایست / همچو شیطان نشود غره ز ایمان گذرد
اندکی بهتر ازین جنتم جهان بین ملکا / از نظر نادی بیطاقت حیران گذرد

آیینه از غبار نفس زنگ وا نکرد / ما را نگاه گرم باو آشنا نکرد
چون بچه ام ندیده کسی شاخ بی بری / یک غنچه وا ز بیچ بند قبا نکرد
رنگ شکسته ام خبر از حال دل دهد / این شیشه در هوای شکستن صدا نکرد
افتادنم دو چار به برخواستن نشد / کرد مرا اسیر لغزش نسیم صبا نکرد
با این نشد که بگذرم از راه انتظار / درد علاج بی خلاف که بر کس دوا نکرد
از هجر و وصل خواست گلی ما را خبر شود / از دیده دور کرد ز دل بیرون نکرد

گل اقبال دایم در شکفتن تازه رو باشد / کسی در بزم رنگین همچو جام جم نمی‌گردد

ره سیلاب را بی‌طرانه چون ریزد زهم [illegible] / غبار از بس که دارد دل بچشمم نم نمی‌گردد

نمی‌باید که دانا از سر انصاف برگردد / چه خواهد شد اگر بی دانشی محرم نمی‌گردد

تمام عمر در آزار راحت بگذرد [illegible] / ندارد درد هر کس را بخاطر غم نمی‌گردد

درین جنبش سر آشفته چون [illegible] نمی‌باشد / چو تا رو بود شبنم کاکلی در هم نمی‌گردد

بدور افتاده کان داند این [illegible] / غم دوری تفاوت می‌نماید کم نمی‌گردد

ز گرد وحشتم مجنون امید سرمه [illegible] / دو چارم در بیابان با کمال رم نمی‌گردد

غبارم پایمال وحشت دیوانگیها شد / بتنظیم خرد دیبشت وقارم خم نمی‌گردد

نخواهم دید آتش طالعی چون [illegible] / خنک جوشش شرار داغم از مرهم نمی‌گردد

مهر از چاک گریبانش نمایان می‌شود / عکس رویش هر کجا افتد گلستان می‌شود

مانع سیرابی گوهر نشد ابر صدف / صاف باطن کامل از زهر از [illegible] می‌شود

می‌توان دانست عشق پاک یوسف [illegible] / از زلیخا مضطرب تر پیر کنعان می‌شود

سوختم از بس من [illegible] / خاطرم شد دود از آهی پریشان می‌شود

عاشق رسوا مشوش میکند معشوق را / گل پریشان از فغان عندلیبان می‌شود

مطلب بسیار را نزدیک شد حاصل کنم / آرزو چون پخته شد امید ایمان می‌شود

[illegible marginal verses]

صدای دل شکستن خضر بود امام دایم / غلط کردم بتصور خاطر معمور می‌باید

ندارد دیگری جرات که گوید رب ارنی را / زبان لکنت آلود چراغ طور می‌باید

نباشد چون ظفر بر خصم عیشی بادشاهان را / شراب جام جم از کاسه فغفور می‌باید

ز نور دیده خود دور شد یعقوب [illegible] / برای دیدن یوسف بچشم نور می‌باید

اگر این حرف الزامی که میگویند حق باشد / سلیمان را تواضع از برای مور می‌باید

علاج چشم نابینا میسر میشود گاهی / عصای از برای مردم دل کور می‌باید

بده جان را بساقی و نان چون [illegible] / غنی را چون تهی شد کاسه [illegible] می‌باید

بدر رهبر نشد هادی بیا بدار سیه مستی / نگاه نرگس مستی کسی مخمور می‌باید

کی صدف بی مدد ابر توانگر گردد / جوشش هر قطره کجا مایه گوهر گردد

موج را بی کشش بال بکناری [illegible] / دامن بحر بامداد صبا تر گردد

شور آه ز بس تند بهم پیچیم / نامه‌ام آتش پرواز کبوتر گردد

نیست اکسیر مرادی چو کف بخشی / خاک در پنجه ارباب کرم زر گردد

بحر صراف نگردد گهر با جنت را / کی سخن سنج تواند سخن پرور گردد

آتش روزه لبها همه خوبی [illegible] / انجمن خشک مبادا لب ساغر گردد

نتوان گوشه نشین قفسی هم کردم / دام پرواز اگر سستی شهپر گردد

[illegible marginal verses]

فیضی ز استراحت دنیا کسی نبرد / در روزگار عیش ما گراه رو نمود
چون بوی گل ز هیچ مشامی وطن نبرد / در عالمی که صحبت دلخواه رو نمود
در جمع و خرج عمر حساب است و بیحساب / از دفتر حیات چه تنخواه رو نمود
یوسف هنوز محنت بر پایش نکشید / آزار اولیست که در چاه رو نمود
چشم سیاه مست کسی در کرشمه بود / فریاد از آن نگاه که ناگاه رو نمود
جز معنی غریب نشد انتخاب ما / نادی هزار حرف با فواه رو نمود

هر مرغ نو که بگوشش اسیر شد / بال و پرش شکسته چو شد صرف تیر شد
در زیر خاک کرد و چو دم بجا نماند / ایام زندگانی محشر چه دیر شد
شادم که دل بمرتبه دنیا نبسته ام / هر کس که بی نیاز شد آخر فقیر شد
درویش میبرد ز بر و بال بوریا / منعم اسیر موجه دام حریر شد
کاری که ناتمام کند کی شود تمام / نانی که از لجت تخمّص تمنا خمیر شد
مشکل که پا بگوشه آسوده کی نهد / مردی که روشناس امیر و وزیر شد
تا رو نمود آفت فصل بهار حرص / صد آرزو جوان شد و امید پیر شد
روزی که طرح باغ ولایت نگشته / نادی غلام صاحب یوم الغدیر شد

گر از نقاب ناز برآید

گر از نقاب ناز برآید رخش چنین / آتش درون جان خرمن صبر و سکون شود
روزم سیاه در حرف جدائی سیاه شد / احوال دل بشام فراق تو چون شود
نادی مجاز زر الحقیقت سازنده است / در علم عشق کیست چو او ذو فنون شود

یک زخم تیغ هیچ گشادم نمیرسد / آب حیات خضر بدادم نمیرسد
از بسکه درد و محنت هجران کشیده ام / ایام وصل هیچ بیادم نمیرسد
در ششدر قمار حوادث فتاده ام / ماتم از بسکه داو زیادم نمیرسد
از بسکه عیش ساخته کرد خجل شدم / بزم بخود چه خاطر شادم نمیرسد
از وضع خویش چند خجالت توان کشید / از حد گذشت پیش فسادم نمیرسد
عمرم چه شد اگر بکدورت گذشته است / آئینه هم بصاف نهادم نمیرسد
یک سعی گوف همچو تو داوری نمیرسد / نادی مگو که نقش مرادم نمیرسد

چراغ صاحب نهی از دلش نمی باشد / بلی برقی و بال کشت بیخبر من نمی باشد
فلک کوتاهی فطرت بمن رفعت نمی ارزد / کسی با همچو من افتاده دشمن نمی باشد
تهیدستی اگر مانع نگردد ملکیت ما نیست / بعالم آشنای مهربان چون من نمی باشد
از این باران رحمت عالمی را سرخرو کردم / چو گلزار رشکم خلد را گلشن نمی باشد

تا گردش نگاه تو پیمانه وار گشت — هر کس که بود تشنهٔ شرب مدام شد
گو فرصتی که روزه دیدار وا کنم — از خط صباح روی تو نزدیک شام شد
از بسکه حرف عشق تو تکرار میکنم — هر حرف را دو مرتبه گفتم کلام شد
تا بست زهر ساخته کی کوش میکند — هر کس اسیر مرتبه ننگ و نام شد
سی روز روزه سخت هوادار تو بود — ایام خود نمای دوران جام شد
من درد و ستم ز دشمنی کس چه بیم زنم — از خاطرم مناقشه انتقام شد
مانند راز فلک سخن تازه کرده ایم — این حی نه آن میست که بر کس حرام شد
هادی چه بهره برد از سیر باغ عشق — از بوی گل همیشه دماغش ز کام شد

بتان که آینه را نور از نظر گیرند — ز حسن خویش یقین بیشتر خبر گیرند
دلیل مردم شب زنده دار توفیق است — چراغ فیض ز زرد و شکی سحر گیرند
بیک شرر همه بیرد انها سبک بالند — خوش است اگر بسوزند و باز سر گیرند
توان هلاک برامی کس شدن که بشوق — ز بسکه گرم محبت شوند در گیرند
زمانه الیست که خوبان ز تیغ خشم بها — ز عاشقان دیت کشتن پدر گیرند
جماعتی که به آه نیاز سر گرم اند — نگار را ز پر اندیشان شرر گیرند
بهین ز بوی واماندگان که تا تند — نمیشود که ز نیک رفته خبر گیرند

دراعتقاد تشنه

در اعتقاد تشنه لبان زلال تیغ — زخمی بجلد دستی قاتل نمیرسد
ما خو نکرده ایم بهر گفت و گوی خاص — یکس بدرد مطلب مشکل نمیرسد
جز آنکه چشم در ره دیدار آخر است — چیزی دگر بخاطر بسمل نمیرسد
از بسکه محو وادی مجنون خویش شد — بانگ جرس بشاهد محمل نمیرسد
خاطر نشان او نشود هیچ مطلبی — هادی کسی بآدم جاهل نمیرسد

خضر بی توفیق بی تا چشمهٔ حیوان نبرد — بوی پیراهن نسیم از مصر تا کنعان نبرد
هر حبابی باعث آشوب موجی میشود — کشتی لنگر بدریا داده را طوفان نبرد
چون نگار زد دست جام عمر را از دام — هر که را پیمانه شد لبریز کام جان نبرد
سبزهٔ خطش چرا سیر چمن فرماید — عارضش گلشن نیست گلم هرگز در بستان نبرد
گفت و گو را تا ادا و نقطه آسان کرده — نام معنی هیچکس در مجمع یاران نبرد
عذر خواهی میکنم چون بود اعتبار فهم — هر که دور از خویش شد جان از غم هجران نبرد
یک سیاحی انتخابی تا ز خود میخواستم — یاد بود فکر ما را هیچکس ایران نبرد
گر ز لعل روح بخشش دم زند هادی چه حظ — دردمند عشق نام خواهش درمان نبرد

بی وجه نیست خونم اگر جوش میزند — چشم سیاه مست ره هوش میزند

این جماعت را نما شد قسمتی جز خون دل / کی ز آب تیغ لبهای شهیدان تر شود
از لب لعلت برات عمر میگردد تمام / آه از آن روزی که آن مهر سلیمان تر شود
دوری یوسف غبار دیده اش گردید [illegible] / میشود روشن چو چشم پیر کنعان تر شود
اشک را بی تاب بر چون جگر غلطانده ام / میتوان از دیده گل چیدن چو مژگان تر شود
هادی از تصدیع بون خویش خجالت میکشم / آنقدر خون نیست در چشمم که مژگان تر شود

شوخی که ز عشاق همه روی بمن کرد / از سرعت اندیشه من درک سخن کرد
آن گوهر نایاب که در بحر دل افتاد / گنجیست که در گوشه ویرانه وطن کرد
بالیست دل شمع ازین بیش نسوزد / از بال و پر سوخته پروانه کفن کرد
با آنکه مشامم جز از بوش ندارد / بیهوش مرا دیدن آن سیب ذقن کرد
حیف است که آراسته باشد بجمالی / عمری که کسی صرف به آرایش تن کرد
باید که سخن رس همه را قدر بداند / هر کس بطریقی که توانست سخن کرد
گردید صبا تا جز از سوختن ما / خاکستر ما را همه تحویل چمن کرد
چون هادی سودا زده آرام ندارم / خال تو مرا عاشق آهوی ختن کرد

هیچکس حاصل ناکاشته خرمن نکند / هر که بینا نبود آینه روشن نکند

دل طپیدن راه پنداری بجایی میبرد / دمبدم ما را ز جا آواز پایی میبرد
در تب هجران اگر میرم که [illegible] / باد خاکم را بکوی آشنایی میبرد
دست و پا تا کی درین دام مطالب میزنی / ترک دنیا کن ز دل هر مدعایی میبرد
عشق اگر خواهد که مجنون را ز خود [illegible] / تا بیابان ناقه را بانگ درایی میبرد
چون حقیقت میرسی دارد نظر بگاه مطلبی / هر که در روی زمین نام وفایی میبرد
جام آخر با خم میخانه می باید نشست / شیشه چون خالی شود راهی بجایی میبرد
هیچکس تا چشمه حیوان بسعی خود نرفت / خضر راهم در حقیقت رهنمایی میبرد
گر بگذرد مانع همت تقاضای زمان / آنچه ما داریم هادی یک گدایی میبرد

از دیگری که کسی نتواند زبون شود / کاری مکن که در سر عشق تو خون شود
میخواستم که نامه بیاید ز دوستان / غافل از آنکه درد فراقم فزون شود
فریاد تا که گرم نگردد بکار عشق / کی زخم سینه رخنه گر بیستون شود
راه گشاد بر رخ او وا نمیشود / حال اسیر عشق تو یارب که چون شود
مستانه صدر بر در آغوش زین شدی / نزدیک شد که مهر فلک سرنگون شود
مشکل که رنگ روی گل تو بشکند / آینه از فروغ رخت لاله گون شود
هادی دو چار میشود آخر بمنزلی / هر راه را که عشق بکس رهنمون شود

این جماعت را

چند از نرگس مژگان تو رو کرده‌اند | دل بی‌طاقتم آخر جگری خواهد کرد
هادی از دامن آلوده چه ترسی کرم | نظر رحم بیک چشم تری خواهد کرد

اوج چگونه مرغ پر افشان ما کشد | پرواز دام روی گلستان ما کشد
عاجز ز خجلتیم عقوبت برای | رحمت قلم بنامه عصیان ما کشد
یک کس کجاست دور ز درگاه | جا بی شکوه ناله پنهان ما کشد
دیگر دو چار وا شدن گل نمی‌شود | جزوی اگر نسیم ز دیوان ما کشد
امروز کیست صاحب فکری که در سخن | حرفی بگوش طفل دبستان ما کشد
در مصر یک مصور بهزاد کلک نیست | تا یوسفی بگوشه دکان ما کشد
خرمن همیشه چشم کشش برق مستفید | تخمی که نم ز دیده گریان ما کشد
بسیار بیمضایقه در عرصه آمدیم | خود را حریف زود ز میدان ما کشد
خبری بغیر مرگ بخاطر نمی‌رسد | یارب کجا نهایت هجران ما کشد
هادی بس است کاش ازین بیش نگذرد | دل چند جور دوری حیران ما کشد

رزق هر مور درین مزرعه تا کاشته‌اند | خرمنی در خور آن حوصله برداشته‌اند
آنکسانی که جهانگیر ز همت شده‌اند | در دو عالم علم از نام بر افراشته‌اند

بال و پر بسته

بال و پر بسته ز نزدیک قفس میگذرد | یکنفس مدت عمر همه کس میگذرد
در حقیقت اثر عشق نهان کی ماند | راست بر هیچ سخن از حرف هوس
بی نسیمی ز چمن برگ گلی کوچ نکرد | همچو عمری که بسامان نفس میگذرد
راه مجنون مگر افتاد بویرانه عقل | هر که دیوانه شد از بانگ جرس
سهل باشد ز کس از دولت دنیا بیم | چه هنر کرده هما گر ز مگس میگذرد
اشک از دیده گل تازه در آب انداز تو | حرف کل از لب آب از پس میگذرد
نیست لازم که کنی منع ز پرواز مرا | مرغ پر بسته کی از بام قفس میگذرد
فکر خود را نکنی چند ز غفلت هادی | حیف ازین عمر که در شغل هوس میگذرد

مست باید که چو از میکده رو کرده‌اند | جای پیمانه می تنگ و سبو کرده‌اند
عقده خاطری از زلف نشد بگشاید | شانه را چند بتاب و خم مو کرده‌اند
رخ بهر جلوه نگاهی ننمایی زنهار | رنگ هر گل که شود باخته بو کرده‌اند
کی چو گل چاک دلی بار دگر غنچه شود | بخیه را نشتر مژگان رفو کرده‌اند
خاک بر کاسه کسی دست اجل گر نکند | فرق جم را که تو اند که کدو کرده‌اند
اینهمه سا[illegible] دل چه کند در سختی | چند از نشتر مژگان تو رو کرده‌اند
کاسه بر فرق حریفان زده هادی صد بار | شیشه را ساقی بدست مگو کرده‌اند

چه خواهد کرد تعلیمش معلم هر قدر دانم … زطفلی شوخ من آیین و طرز ناز میداند
نخواهد این ترحم هیچ صیاد دگر کردن … شکار انداز من صید زبون اعجاز میداند
گهرشناس گاهی میشود گوهر ناجی … سخن رس را میان شاعران ممتاز میداند

عکس بی تابانه ات با خویش روبرو کند … سخت میترسم ترا آیینه جا را برو کند
اینقدر وسعت ندارد کشور … دشت بسیار حیمت حرفه آهو کند
سرگران هر کس زدل تنگی شود نی … کار باغ دلگشا هر کاسه زانو کند
باغبی خواهد کرد رعشه دست اندازمهر … بچه را هر کان او در بچه ابرو کند
میکند معلوم احوال غریبان تا کجا … کرباین سامان بلبل آزاد هر ان رو کند
با وجود این تمام خلق غافل … هیچکه فرصت ندارد یک نفس گل بو کند
من نمیدانم چه خواهد کرد فکر زلف را … یک جهان آشفته را در بند هر گیسو کند
کاش در محشر علاج کفر می آید … دل که ما را میتواند واله هندو کند
میرسد نادی که لاف از عنقا … خویشتن را هر که چون ما میتواند او کند

کیست در میکده ما که شراب اندازد … مست چون در انتواند که بجواب اندازد
میتواند لب او کرد بما باده حلال … بستر کاشش نمک را کباب اندازد

خنده زد گل

خنده زد گل در چمن کس را هم آوازش ندید … غنچه را شد بال و پر واکرم پروازش ندید
عکس او آیینه را بدنام دل سنگی نمود … اینقدر آزارها از شوخی نازش ندید
عاشقان از آرزوی وصل او جان کنده‌اند … با کسی در یک نفس چون عمر دمسازش ندید
از خمارش مدت عمرم به بدمستی گذشت … آنچه من دیدم از آن چشم نظربازش ندید
خانه روشن میکند آخر نفس هر کس که هست … این نظر از نرگس آیینه پردازش ندید
گوشه چشمش بااین مروت آشناست … آنچه باید دید در تنهایی رازش ندید
همچو نادی یک ادا فهمی بمطرب برنخورد … نغمه آهنگ پرور در رگ سازش ندید

غنچه آتش گل میشود تا کار را یکرو کند … هر که سر را روکش آیینه زانو کند
زخم در آرام هم خواهد زدست خود نهاد … از کف بی شانه خواهم خنده در گیسو کند
نازنگذارد بگیرد جام دیگر از کفم … کرده ام دل را کباب و ترس دارم بو کند
آشنای با مسلمانان ندارد در نظر … چشم مستش سخت میترسم مرا هندو کند
با وجود این زتاب آن کمر در مانده ام … دقت طبعم تواند حرف را یکمو کند
مصرعی آمد بیادم این غزل را گفته ام … همچو نادی هر که خود را میتواند او کند

کف دست تهی را بی ندامت کس نمی بندد … براه سیل سامان اقامت کس نمی بندد

رفتیم و غم عشق تو بخاطر ما ماند — این کرد سراسیمه در آغوش صبا ماند

از اشک سر راه بیابی نگرفتیم — خونم چکیم در گرو رنگ حنا ماند

سامان بر افروختن بخت ندارم — آیینه ام از زنگ کدورت بجلا ماند

مجنون خبر آمدنی داشت ز لیلی — فریاد از آن دم که جرس هم ز صدا ماند

این شمع عبث اینهمه تا چند بسوزد — از مهر تو در دیده ما نور ضیا ماند

بر دامن ما شعله دوزخ نرسیدند — بر خاک حرم گرد ز پیشانی ما ماند

تا نسخه شمشیر تو تفسیر نمودیم — از ما سخنی در صف ارباب وفا ماند

در کوی تو از تیغ که ما را گذراند — برگشته سید ادگی فوت پا ماند

هادی مه نو را چه قدر رنگ شکست است — تا نوبه ما در گرو عید هوا ماند

مانند موج کز سر دریا نه بگذرد — زنجیر خواهد از سر دیوانه بگذرد

زندان دهر عاقبت الامر جای کیست — هر کس قدم نهاد در این خانه بگذرد

عنقا نظر بحاصل دنیا نمیکند — مرغ همت از سر این دانه بگذرد

دار الشفای توبه شکستن کند علاج — دیوانه است هر که ز پیمانه بگذرد

در روز ابر گوشه خوش تر از این کجاست — بدمست آنکه از در میخانه بگذرد

در راه زیر بار تعلق چه مانده ایم — مردی کجاست کز همه مردانه بگذرد

مجنون کی

مجنون کجا رقیب تواند بخواب دید — بر گوش کس اثر ز فغان جرس مباد

در عید قتل جامه بخون رنگ میکنیم — یا رب که احتیاج بفریاد رس مباد

ریحان جنت آتش دوزخ چرا شود — در راه عشق راهزنی چون هوس مباد

آسایشش فتاده بزنجیر گشتن است — کس زیر بار منت لطف نفس مباد

در روز عید ماتم او بیش میشود — هادی بدرد هجر گرفتار کس مباد

دیدی آخر از شرار ناله بلبل چه شد — خس اگر بالانشینی میکند بر گل چه شد

صید خواهد شد بتاب حلقه انداز او — زلف اگر دوری نماید از خم کاکل چه شد

دیده ام گلزار رویش در عرق از حجاب — دیدن خورشید را در آب زیر پل چه شد

در مصلی از نماز روزه فارغ گشته ام — ماه را دیدیم ساقی ساغر بر مل چه شد

رشته جان از تراش زلف کاکل قطع — حرف ریحان را مگو بر سیم ما سنبل چه شد

نغمه سنجان را برابر مستوال سنجید خوب — گل فروش تازه فکرم بلبل آمل چه شد

معجز فکر ترا هر کس که هادی دید گفت — آنکه بر هم زد طریق ساحر بابل چه شد

موج کوتاهی چرا در کار ساحل میکند — ابر گوهر را بدریا زود واصل میکند

استراحت اینچنین در وادی شمشیر کجاست — خون ما در جوهر شمشیر منزل میکند

میخواستم که از سر اندیشه بگذرم | جوشش سخن چه چاره نفس تنگ میکند
همچون حباب ترک نهد پا بروی موج | قطع نظر ز رفتن فرسنگ میکند
معلوم میشود چه قدر بی ربا[illegible] | هر کس که او طبع فرهنگ میکند
۲ یارب کسی با وجه روش [illegible] | شوخی که با زبان نکه جنگ میکند
در شاخ تار ناخن از آواز گل نو[illegible] | بیداد مطرب از بد چنگ میکند
۲ غافل نشسته و اجل در کمین است | در راه دزد قافله کی لنگ میکند
۲ کو بلبلی که عاشق این گفت و گو شود | هادی خیال تازه گلرنگ میکند

۲ ای های رود بر جوان گریه طغیان میکند | در چمن بلبل چو گل را دید افغان میکند
۲ شورش دیوانگیها کار را بر تنگ کرد | دست ما را در کشش چاک گریبان میکند
۲ هر که چون یوسف بزندان جدا بی بوده است | گر عزیز مصر گردد یاد کنعان میکند
۲ رونق آشفتگی زین بیشتر درکار نیست | زلف را دیگر چرا یار پریشان میکند
بال و پر را در قفس کم تر کشادی روز دهر | بیکرم دور از تو بر من کار زندان میکند
میشود داغ از خیال بودن خود مسلم | زنده کافی هر که در اقلیم هجران میکند
میتواند عالمی در یکنفس بر آب داد | گریه چون سرشار گردد کار طوفان میکند
۲ سر بکن هادی جواب گفت و گوهای اسیر | مور کاهی گفت و گوی با سلیمان میکند

بلبل تواند

۲ مگر بلبل تواند طرف عیش از گلستان بندد | در باغی صبا خواهم بروی باغبان بندد
۲ درین گلزار راز غنچه پنهان نمی ماند | میسر نیست چون گل واشود دیگر زبان بندد
۲ در اقلیمی که باد دشمن مدارا خوش نما باشد | حیا آن در [illegible] تواند کس بروی دوستان بندد
ازین گلزار هر کس را که دیدم قسمتی دارد | نشد گلچین تواند راه را بر بلبلان بندد
۲ بریزد تا که چون زنم یکنفس از جوش [illegible] | خدا ناکرده گر تهمت دیگر در میان بندد
نشد گیرد سر راه نسیم بوی پیراهن | زلیخا را میسر نیست راه کاروان بندد
بود دم امتحان داند خوبان عادت دنیا | چه حاصل دل کسی بر دلبر نامهربان بندد
نمی آید ازین غفلت سرا جز بوی ویرانی | غلط کارست چون ما هر که دل در این جهان بندد
در اقلیم حبابی هر که شد دل تنگ جا دارد | ببرگ گل تواند آشنای بلبل آشیان بندد
زبس شد خاطر اهل غرض لبریز از مطلب | دعا راه اجابت در فضای آسمان بندد
محبت خار رخسار رشک گر در میان آرد | تواند بلبل تصویر ره بر گلستان بندد
۲ چرا ابر خاک ریزی آبروی اشک را هادی | گلستان را نشد آئین کس از خوش خزان بندد

دل هر کس کمند زلف او افتاد نکشاید | بلی هر صید دام افتاده را صیاد نکشاید
ز برقی میتواند سوخت صد سنگ خارا را | ز کار خود گره را تیشه فرهاد نکشاید
رود از پیش هر کاری بامداد نسیم اینجا | دماغ غنچه بلبل از گل فریاد نکشاید

نگاه دور را در پرده بیجد چو بوی گل / زبیطاقت سر انجامش کجا تدبیر می آید
غبار خاطر پر اضطرابم روی هم ریزد / ازین ویرانه کی بوی گل تعمیر می آید
۲ نفس هادی ندارد رخصت این دست انبازی / جهان برهم زدن از آه عالمگیر می آید

۲ آتش بی دود بوی گل بگلشن میزند / برق هرجا گل کند خود را بخرمن میزند
۲ شعله خس پوش ما پنهان نخواهد سوختن / آتش دل را ز شوخی باز دامن میزند
در سر بازار گرمی دیده بیداری ترا / مهر از بیطاقتیها راه روزن میزند
۲ طاقت این باده خواری از خدا میخواستم / گردش چشمش چه سازم راه بر من میزند
۲ در جهان از بسکه شایع گشته آئین نفاق / دوستیها دست بر دامان دشمن میزند
۲ این گمان را بر مسلمان زاده کمتر داشتم / میشنیدم راه دین و دل برهمن میزند
این دلیل از حال ارباب صفت روشن است / نیست بیجا صیقلی هر کس باهن میزند
تازه گویان را ز حرف کس کجا آفت رسد / سنگ بیتابانه خود مرد کودن میزند
۱ از سمندر یابی کم هادی چرا آرد کسی / خویش را بر آتش سوزان گلخن میزند

۲ موج پرواز ز بر مرغ چمن نگشاید / غنچه تا گل نشود لب بسخن نگشاید
۲ آشیان در چمن موج هوای نمکم / راه پرواز مرا کس بوطن نگشاید

رنگ شکسته شاهد

رنگ شکسته شاهد حال تعلق است / این نم ز آب تیغ ز پیکر نمیرود
در روز حشر هر که دوچار تو میشود / خون گر خورد بچشمه کوثر نمیرود
از حرص سعی همت کس پیش کی شود / جایی که خضر رفته سکندر نمیرود
یارب بجا طرم چه ز دوش پر تو افکند / این آفتاب جانب خاور نمیرود
۲ تا سر او از جام نگاه تو گشته است / هادی بمیهمانی قیصر نمیرود

۲ پرتو شش رنگ گل از دور قمر میبرد / نور در پیش رخش شمع نظر میبرد
۲ هر که از پرتو روی تو کند گلبازی / طرح گلشن ز گل خون جگر میبرد
۲ در چراغان شب عید تماشای رخش / نفس سوخته ام جوش شرر میبرد
هر که دارد خبر از آینه دیداری / جوش حیرت ز گل باغ نظر میبرد
آتش جوش کنه را خطری نیست / ابر رحمت ز نم دامن تر میبرد
۲ آه آشفته نگر دد چه روش از سوزش / وحشت از پیچ و خم تا کمر میبرد
میشود جوش شرر آئینه پرواز نفس / مرغ در شعله وطن دام ز پر میبرد
هر که را آه رسا آئینه پرداز شود / جوش مطلب ز گل آه سحر میبرد
۲ گوش را هر که چو گل باز کند میبالد / از لب غنچه خاموش خبر میبرد
۲ دارد دم در گلشن از رشک هوا باد صبا / خاک را بی سر و پا چوب بسر میبرد

سبوکش میتوان از برای باده ارزان شد | اگر از دوش زاهد خرقهٔ پشمینه برخیزد
نخواهد روز دیگر انجمن خلوت سرا گردید | عسس هم از در میخانه در آدینه برخیزد
تمام اهل دنیا قسمت از این خاکدان دیدند | نشد رنگ رزی از گرد این گنجینه برخیزد
غبار خاطر خود هیچکس خود در نمیخواهد | میان بیدلان مشکل تواند کینه برخیزد
ندیدم در درنگ حسن یک واعظ ما بین | نشد این آفتاب از منبر آدینه برخیزد
اگر با بر سر ما بیدلان شوق بگذارد | زخاک کشته کاغش سبزه تا سینه برخیزد
اگر هم گفت وگو بی کرده باشد میر طرفی | نشد هادی بجنگ هیچکس از کینه برخیزد

کردیم باز سیر تماشا دگان شید | ما را نبود اینهمه برخود گمان شید
سالوس را بهیچ بهائی نمی خرند | داغ اند زاهدان هم از منکران شید
از لاله زار مشرب رندان گذشته | ای گشته است بروبیت خزان شید
تا تیر گوشه گیری زاهد همین بس است | از زور چله خم شده پشت کمان شید
ما را نمیشود که توانی چو خویش کرد | ناصح مکن تو قطع نصیحت بجان شید
خو کرده ام بوسعت مشرب تمام عمر | معذور دار گر نشوم مهربان شید
بدنام میشوم سخنی گر از آن کنم | هرگز نشد که یاد بگیرم زبان شید
بر خود صلاح را عبث بسته که چه | ای شیخ ظاهر است ز طرز نشان شید

چون حباب از کشش موج پریشان آمد | دل هجران کشش من حال خرابی دارد
تیغ بازی عبث از چین جبین گشته مکن | باز آن دشمن جان فکر عتابی دارد
آب روی نتوان داد بشست از طمع از مردم | چشم آیینه دیدیم سرابی دارد
چون کسی روکش دامان تو هرگز نشود | جان من کشتن احباب ثوابی دارد
غفلتش مانع حل کردن یک مسئله است | از خط جبهه چو ذهر که کتابی دارد
تشنه که میکشد از بحر گر افتد بکنار | هدف از دولت کو هر دم آبی دارد
میتوان یافت ز گلزار طبیعت هادی | چمن فیض هم از جوش سحابی دارد

درین آیینه خاکی فروغ جان نمی ماند | ز مردم هیچکس در عرصهٔ امکان نمی ماند
ز بوی پیرهن آخر نسیمی بار می بندد | در اقلیم محبت راز کس پنهان نمی ماند
بآیین سبزی بازار شهرت می نهد یارا | بااین خوبی عزیز مصر در کنعان نمی ماند
طبیب شخص دل گر چشم آن نا مهربان گردد | برای درد مندان غمش درمان نمی ماند
تهی دستی متاع روی دست عاشقان باشد | درین سودا کسی را صرفه در سامان نمی ماند
بزنجیر محبت هر که می افتد خبر دارد | غباری از دل دیوانه در زندان نمی ماند
جگرداری که پا قایم کند پیدا نخواهد شد | چو بر خیزد ز لشکر گرد در میدان نمی ماند
بروی شعله هرگز خس نخواهد دید آرامی | کسی در آتش سوزنده هجران نمی ماند

قطع نظر کسی که ز یوسف نشد کند | جائی ترنج بر کف خود لالها برید
یارب چگونه مانده بشمشیر آبرو | نخل امید از چمن کربلا برید
۲ هر کس براه موج حوادث قدم نهاد | دل را حباب وار ز هر مدعا برید
ممسک ببین که کشته درد بزرگیست | سر را برای خاطر طشت طلا برید
از فضل اعتبار میاد وسکم نشد | اول طمع ز خواستن چون بهار برید
معلوم میشود چه قدر خون گرفته ام | اشکم ز نقش پای تو رنگ حنا برید
رنگ شکست بر لب نانش نشد درست | از کیسه بخیل طمع تا گدا برید
۲ این طور قطع طول امل میتوان نمود | نادی دل از مطالب بی انتها برید

۲ یوسف شناس دل ز کف ارزان نمیدهد | چیزی کسی بهای عزیزان نمیدهد
۲ مرغی که بوده است بخس خانه قفس | داد دل از سیر گلستان نمیدهد
۲ برداشته است همچو غبار از دل زمین | بار افلک بدست صفاهان نمیدهد
۲ خود بینی سکندر و جم هر که دیده است | آئینه غیر جام بمستان نمیدهد
۲ می بایدم چو کاکلش آشفته سر کنم | داد دلم دماغ پریشان نمیدهد
مردم تمام گوش باواز مطلبند | کس ناله را جواب ز یاران نمیدهد
از وحشتم زبسکه سراسیمه گشته است | گردم فلک بباد بیابان نمیدهد

در قیامت هم

۳ در قیامت هم نخواهد خجلتی مطرب کشید | گریه مستانه کردم که ساز آهنگ شد
۲ پیش ازین الوان نوای خامه ام خواهد نمود | این غزل نادی بشوخی مایه نیرنگ شد

۲ در طور تجلی ز گل شمع شجر بود | آشوب دل حجر ز امداد که بود
۲ از دایره بخت سیه چون بدر آئیم | چیزی که ندیدیم درین شام سحر بود
۲ از توبه ما ابر شفق رنگ خزان شد | پیمانه کلی از چمن دامن تر بود
تا چشم گشودیم بالوان تماشا | هر جوش شرر آئینه باغ نظر بود
۲ از لعل لبش داد خبر موج تبسم | چیزی که نشد دیده شود تاب کمر بود
از صیقل زانو ز جبین گرد فشاندیم | این دست غبار از جبین کاسه سر بود
بر کشتی یک تخته سواریم چو ماهی | چیزی که درین بحر بود گرد خطر بود
نزدیک شد از خاک کفش رنگ بریزد | آن خواجه که سرگرم بافزودن زر بود
هر ذره نمود نیست چه شد بود ندارد | عالم همه از پرتو یک جوشش شرر بود
این شمع نشد در دل خاکم بشود گل | در کعبه مرا مردک چشم حجر بود
بالش چه روش باز ز پرواز رها شد | مرغی که اسیر قفس ریزش پر بود
۲ گشتیم غبار و ز صیاد دور گشتیم | چیزی که از آن هلکند نشتیم سفر بود
۲ از سبزه گلزار فلک فیض ندیدیم | ابری که نمی داشت همین دیده تر بود

ز آب تیغ بهار شهید رنگین است — گل شکفته بخون چکیده می ماند
گشاد دیدهٔ نرگس چنین نمی باید — حیا چگونه بچشم دریده می ماند
مپیر و دچو غلام گریزه پا عاشق — ستم کش تو کجا زر خریده می ماند
غبار خاطر خود تا بکی شوی هادی — کمان مدار که یک آرمیده می ماند

راهروی بی مدد جذبهٔ تجرید مباد — جوش حیرت گل آئینهٔ امید مباد
لاله دل سوخته داغ ز خاکش روید — مجلس تشنه بپیمانهٔ جمشید مباد
جوهر آئینه از عکس رخش سبز تر است — آب و روی چمنی از گل خورشید مباد
حاصل دست تهی غیر پریشانی نیست — هیچ نخلی برکشفته کی بید مباد
قدرت حوصله خضر ندارد هوس — مجلس تشنه لب ساغر جاوید مباد
زهر غربت سبب مرگ جدائی گردید — دیگری همچو من آواره تقلید مباد
هادی آتش رخ خار از گل اشکم مبدد — غیر امید وصالش بجهان عید مباد

عمر من صرف تو آخر دل و جان خواهم کرد — گوهر اشک بپایی تو روان خواهم کرد
آفت هجر خزان برو رسیر بهار است — خویش را از گل وصل تو جوان خواهم کرد
زنگ را راه در آئینه نمی باید داد — ترک آمیزش ارباب جهان خواهم کرد

ندارم در نظر

ندارم در نظر هادی گل آن آتشین رو را — چسان بلبل تواند کرم فریادم بگرداند

ظاهر پرست دل نتواند جلا کند — بیگانه را که هیچ روش آشنا کند
معلوم میشود چه قدر ما گرفته که — آئینه را اگر که کسی ته نما کند
شرمنده ایم آه ازین پست فطرتی — تا کی کسی ملازمت مدعا کند
عمر کسی برابر نی آرزو نکرد — یارب کسی برای چه مطلب دعا کند
بیرو از دست برد جفایش نمیکنم — ترسم از آنکه همچو خودم بیوفا کند
گیرم که منع جرات نظاره ام نمود — دل را ز خود چگونه تواند جدا کند
کشتی نشین بغیر خدادادرس مخواه — موجی نشد ملاحظه از ناخدا کند
از بس نشسته گرد کدورت بروی دل — چشم امید را نتوانست وا کند
افتاده کیست باعث رفعت بناهیم — کردم سراغ از پر و بال هما کند
گر میروم ببادحوادث چه میشود — معنی شناس کردم را توتیا کند
گرد وجود ریخته ام دلکش نشد — در خاک مشکل است که کسب هوا کند
هادی ز مرگ هیچ زیانی نمیکند — خود را نثار خاک ره کربلا کند

گل برخ بلبل نشد آهنگ بریزد — بر چهره ما ساغر می رنگ بریزد

باعث عمر دراز موج بی آرام شد | هر حبابی یکنفس دم در دل گرداب زد
جام عیش از می پرستان کامرانی میکند | بوسه را از شوق بر لعل لبت بی تاب زد
صاحب این موج ابرو دست ... | راه پل دور است می باید مرا بر آب زد
تا به آب افتاد هادی سایه مژگان یار | ماهی آمد خویش را دانسته بر قلاب زد

جوش هر قطره که زد موج روانی دارد | ذره در عالم خود سوز نهانی دارد
چشمش از غمزه و ابرو همه مست است حریف | این سیه مست عجب تیر و کمانی دارد
شعله در دل نتوان گفت که پنهان دارم | دعوی عشق مکن آه نشانی دارد
حرف ما را چه قدر تند با میگوید | خامه تازه خیالان چه زبانی دارد
به از این نیست نثاری که کسی نام برد | بحر شوق چه سازد دل و جانی دارد
هر که آیینه ز اقبال طبیعت سازد | نظر مرحمت از تازه جوانی دارد
گل رازی نشود گوش زد هجران | عندلیب چمن قدس فغانی دارد
خنده بر رعشه پیران مکن ای نوجوان | هر بهاری خطر از باد خزانی دارد
بوی دیوانگی از ریگ روان می خیزد | هر که از وحشت اندیشه گمانی دارد
چشم بر نعمت الوان نگشاید هادی | هر که از همت خود یک لب نانی دارد

آورد ز خلوت بدرش صافی طینت | زنگار دل آیینه ام پرده نما بود
چون ریگ روان گرم سراسر شده بودیم | گردم چه قدر منتظر باد صبا بود
احوال گرفتیم به هر دل که رسیدیم | هادی چه قدر خانه و بیگانه خدا بود

دست بردی گر نماید بادمی باید کشید | در خرابی منت از آبادمی باید کشید
در نظر داری شبیه زلف پرتابش کشی | رعشه را بر دست خود بهزاد می باید کشید
لاله داغ دلم از آتش دیگر سوخت | بر رخ را ز تیشه فرهاد می باید کشید
سرخ رو از دولت آتش خیالیها است | حرف تندی بر رخ استاد می باید کشید
در لباس نغمه مطلب مهجور ... | پرده از ساز بر فریاد می باید کشید
دست یاری با فلک در پرده می باید نمود | گرد غم بر روی هر دلشاد می باید کشید
شوق ما را در گرفتاری بر انداز ... | آشیان بر دام هر صیاد می باید کشید
آتش شوق شهادت بر سرم افتاده است | یکدم آب از خنجر جلاد می باید کشید
آنچه ممکن بود از بیحاصلی کردیم کسب | چند جزو هم را ز استاد می باید کشید
ای مصور تا که گردد مصرع یک جلوه آتش | سرو را بهتر از این آزاد می باید کشید
هادی آسان نیست احیای سخن را تازه کرد | تیغ را از بیضه فولاد می باید کشید

آورد ز خلوت

چرونه دارد بهر دل بر چون که ... / غنچه نتواند چو گل شد از جراحت بگذرد

در نظر دارد توانند دم زد از بود ... / مردمی باید که از هر رنج و راحت بگذرد

حاصلی بهتر ازین خضر از حیات خود ندید / ای خوشا عمری که در شغل عبادت بگذرد

فوج مژگان جوشش کمانداران ... / غمزهٔ آن چشم قتال کی ز غارت بگذرد

در نظر داریم هادی در قیامت این امید / هر چه ما کردیم از فیض سیادت بگذرد

ز داغ سوخته مشکل که دود برخیزد / غبار دیر ز چرخ کبود برخیزد

نگاه ما و تو در خلوت جدای ماند / ز بزم حیف نشد غیر زود برخیزد

بکام دل نتواند که خویش را بیند / غبار کی ز دل هر حسود برخیزد

ز غوغای آتش جزی میدهد ... / ز بزم هر که برابی نمود برخیزد

قیامت اوست چه مایل ... / ز صدق هر که برای سجود برخیزد

بهر دیار روم میشود صفاهانی / ز بس ز چشم ترم زنده رود برخیزد

کسی که خواند نظم را ... / نشد ز آتش کفر هنود برخیزد

نمیشود که غبارش ... بجا ماند / ز خاک راه تو هادی چه سود برخیزد

خرابی چون رسانند کرد از بنیاد برخیزد / خدا ناکرده از کوی تو ترسم باد برخیزد

گفتار

گرفتاری غریبی زندگانی را چه میدانند / چو من بیچاره هر کس میشود ناچار میباشد

تفاوت در زمین و اسمان هرگز نمیبینم / بلند و پست عالم در نظر هموار میباشد

تو هرگز دیده مژگان تو خونین روی دلی دیدیم / چه خواهد شد که گفتم دوستان از کار میباشد

اگر عالم ز درد تلخی مردن خجل کردم / چو هجران تو در عالم کدام آزار میباشد

مسلمان نیستی تا کفر را بیگانه میدانی / ز موج تاب محراب ابروی ... زنار میباشد

بکنج خلوت تنهایی خود استراحت کن / ترا هادی کجا چون سید باغی یار میباشد

خضر را جلوه او حاصل جان می بخشند / آب حیوان ز گل روی روان می بخشند

کردم از راه تو دیگر نتواند برخاست / پیر عمری که ندارد به جوان می بخشند

زور پیری چقدر شد بجوانی غالب / عوض تیر ما چرخ کمان می بخشند

شکر این لطف خدا چیست سخن کردن ... / از برای سخن خوب زبان می بخشند

هر که خواهد که بر از نخل شهادت بخورد / همچو گل خنده زنان سر بسنان می بخشند

یا رب از آمدن تیر جدا ... / غمزه بر سینه بی تاب نشان می بخشند

قسمت مرد که ایش ز خواهش ... / آب رو منت برای لب نان می بخشند

میتواند که ز اسلام نپرسد هرگز / آنکه ما را بنگاههای بتان می بخشند

درج هر گوش پر از گوهر معنی سازد / هر کرا حق ز کرم لطف بیان می بخشند

[illegible]

کیرم کردمی ضبط زبکا نمودی | رازی که شود فاش زمحرم چه توان کرد
انجاست که خرام شدن چاره نباشد | افتی چو بدام از مدد رم چه توان کرد
از دست تهی کوش کرم کس نخوازد | ما را نبود قدرت حاتم چه توان کرد
عیب است کنی خنده پس از مرگ عزیزان | جز گریه درین محشر ماتم چه توان کرد
چون غنچه پژمرده مکن میل شکفتن | نادی نشود کس بتو همدم چه توان

دلی دارم که از آهی شرار انگیز میگردد | چسازم آتشم از دم دمیدن تیز میگردد
میسر نیست طرز خویش را چون دیگران کم | بهار تازه رویان کی خزان آمیز میگردد
گران بار تعلق روی ازادی نمی بیند | غبار بی نیازان زود تر تاخیز میگردد
عبث فرهاد در خاراشکافی میکند جان | دل شیرین بکرد خاطر پرویز میگردد
زبس آواز پا از هر طرف بر گوشم می آید | بکوه بیستون بنداشتم شبدیز میگردد
سراپا آتش شوقم زعشق شعله رو شوخی | شرار آهم از بیطاقتی کلریز میگردد
زتشخیص مرض باید طبیب او احتر کرد | علاج درد دوربها کی از پرهیز میگردد
زشمع استخوانم یک گل از منقار گر گیرد | پر و بال هما عزبال آتش بیز میگردد
زفانوس مبان کر پرده را نادی بهدازم | سراپای وجودم شمع آتش ریز میگردد

[illegible]

اگر بکیدم بزم

[illegible]

اگر بکیدم بزم آه اهل درد بنشیند | بروز عارضش تر میم که از خط گرد بنشیند
دل دیوانه عاشق عجایب عالمی دارد | زاغشک گرم من خیزد ز آه سرد بنشیند
ترا دیدم به بزم غیر و از بیطاقتی گفتم | نه بیند هیچ آفت هر که او با مرد بنشیند
خرامم را انستند گلگون رابت میخورد و بیاد | برویم از خجالت چند رنگ زرد بنشیند
اگر در خاطر صاحب نفاقی جا کنی یکدم | چنان باشد که کس در خلوت نامرد بنشیند
غبار خویش را دانسته بر باد فنا دادم | نمیخواهم که نادی بر ره او گرد بنشیند

چراغ آفتاب و ماه از عکس تو در گیرد | سر راه تو هر جا پا نهی صاحب نظر گیرد
نمیداند بلای مالداری نیست بیچاره | گدا اینجا برای خود زمردم در دسر گیرد
نمیدانم دوچار وحشت آهوچشمان گردد | میسر نیست تیر از گردش چشمت حذر گیرد
شدی دیوان حافظ خوان و من هم فال میگیرم | پسر فالی که گیرد از پی مرگ پدر گیرد
بهر جا میروم در گوشه خلوت قرارم | تجرد بیشه دنیا را سراسر مختصر گیرد
علم در کشور معنی بپا کردیم و آسودیم | قلم را کس میسر نیست از صاحب هنر گیرد
نمودم سحر در فکر و نشد نیم مایل | شوم قایل با عجازش چو دستی در کمر گیرد
تماشا کرده ام گلزار اشک تو نظر بازان | زآبی گر نگیرد گل کس از خون جگر گیرد
دل پر درد من هرگز قناعت را نمیداند | همیشه در نظر دارد که زخم از نیشتر گیرد

[illegible]

دل از زلف تو امید خلاصی بر نمی‌آید / همیشه صید عاجز از پی صیاد میگردد
نگردد گر نهان در خاک راه جلوه پردازی / غبار ناتوانم روشناس باد میگردد
ز بس در طره اش دل شانه را آشفته می‌بیند / نهالی هر کجا دیدیم ما شمشاد میگردد
فزاید تشنگی در درد سر هجران نصیبان را / دل کس در غریبی یکنفس کی شاد میگردد
سواد خط به پیش عارضش خوش رو درو / بلی شاگرد مدرک از پی استاد میگردد
بامید طواف حضرت موسی بن جعفر / دلم هادی بگرد دجله بغداد میگردد

برای خود چرا انجام هر هر فال میدانند / سلیمان خویش را گر صاحب اقبال میدانند
بنازم مرد میدان شهادت را که [illegible] / صف دشمن برای خویش استقبال میدانند
قفس را از گل بیرحمی پر کرده دام نو [illegible] / که هر کس میندیم از دو رو غربال میدانند
بجز فتنی یک گرفتی هیچکس هرگز نمیگیرد / خموشی حرفها دارد زبان لال میدانند
برویش سایه افتاد تا از مردم چشم / چو ما هر کس خدا نا کرده بیند خال میدانند
نظر آهو نخواهد دید از چشم فسون سازش / غبار صد چو مجنون سرمه دنبال میدانند
بحرف آشنایی آشنا هرگز نمیگردد / چه حاصل حال ما را گر بصد منوال میدانند
چو هادی تشنه افتاده که میدان خواهد شد / غبار خاک پا را تاج استقلال میدانند

بقدر معنی بیگانه بدل می پیچیم / محرمی کو که کسی آینه راز کند
میرود فکر تو هادی که بجای برسد / طبع را گیر و سخن عرفی شیراز کند

جام بیرا مست چون کیر در غربت میکشد / جوهر شمشیر خون از روی جرأت میکشد
نیست آسان تاب وصل آوردن ما [illegible] / کی گرفتار تو آزار فراغت میکشد
اعتبارات جهان چندان ندارد اعتبار / هر که دنیا دوست شد خجلت ز فطرت میکشد
با وجود آنکه با عکست نگردد آشنا / از تو تا آینه دور افتاد حیرت میکشد
ساغر جان کاه کس دانسته نگذارد بلب / هر که زهری میکشد از روی غفلت میکشد
باعث آزادی ما ناامیدی هم گذشت / هر که ریزد بال و پر بسیار حسرت میکشد
در قیامت همچو گل از خاک خواهد سر کشید / آب را هر کس ز تیغ شهادت میکشد
نیست هرگز دل بزیر منت بار کسی / میکشد هر جبر از روی مروت میکشد
جام زهر از دست ازار محبت میکشد / مدتی شد هادی دلتنگ غربت میکشد

در چشم شهید تو روان باز نگذارد / هر باخته در کشور جان پا نگذارد
هرگز خبری دل نتواند ز دلی یافت / گر شغل محبت بمیان پا نگذارد
برخواستن روز جزا سرو دراز [illegible] / برخاک من این شاه جوان پا نگذارد

بقدر معنی بیگانه

تا کار جذبه بدل راهنمای نرسید … غوق از کرم روی بهیج جای نرسید

چشم تا ماز تو پوشید ز روشن نظران … دل آیینه ز عکست بنوای نرسید

هر خس و خار سوالی و جوابی دارد … کوش ما از کل غفلت بصدای نرسید

میتوان یافت که مجنون چه قدر وحشت داشت … کرد کردیده بکلبانگ درای نرسید

بسر کوی تو کرد همه را باد ربود … بتو از عاشق بی تاب دعای نرسید

پیش ازین مایه سودا چه روشن نازد رنگ … خون ما رنگ حنا گشت و بپای نرسید

راه تجرید بیک بار دیگر خواهد … صد نوا گر بقد مکاه کدای نرسید

هیچکس چون من بیچاره مکرر دردگیر … حیف آیینه این دل بجلای نرسید

هادی از گردش این چرخ جفا می آید … میتوان گفت بجا هیچ جفای نرسید

در پشت و چه زهره کسی را که دم زند … شوخی که از نگاه حبابی بهم زند

هر کس سواد خوان خط سرنوشت شد … بر حرف آرزو نتواند قلم زند

ناخن بداغ دل چو خورد تازه میشود … بگذار حرف درد فراق تو کم زند

هر کس ز دست بر دشت از جهان زود … تا خشر دم ز عشرت رنگین جم زند

هرگز نشهر شهر رحمت دل رونی نهد … چون ما کسی که دست بفتراک غم زند

وحشت زیاده چون که شود میکشد نفیر … چشم همیشه مست تو صید حرم زند

چرا ز بوسه ندادن عیبت چنین کردد … چو خاتمیست دهانش کم نگین کردد

نگاه او ز نظر باز سخت بی پرواست … چو صید شوخ بنزدیکی کمین کردد

قلم قرار بیک صفحه نشد کیرد … حریص فکر مدام از پی زمین کردد

نماند رنگ بر و مهر را چه بیدادست … که گفته بود که آتشوخ مه جبین کردد

چه بخت هجر نصیبست اینکه من دارم … نشد که هر که دلم خواست همنشین کردد

شدی سوار سمندی که از فلک بیش است … که مهر دیده که طالع ز برج زین کردد

کمان حلقه چشمت ز بسکه پر زور است … همیشه تیر نگاه تو دلنشین کردد

ضیاء آیینه اش تیره تر ز زنگار است … بخاطری که تواند غبار کین کردد

کسی ز عهده تحسین تک نشد بیرون آید … سخن بلند تر از اوج آفرین کردد

نهاده تو بنا طرز تازه هادی … کدام فکر تعلیم تو هم قرین کردد

کار چون دیر میسر شود زود کنند … عمر را چند حریفان همه نابود کنند

از سر زلف ایاز ست پریشان احوال … در دل خاک اگر پرسش محمود کنند

آنکسانی که ز قید همه کس آزادند … سجده را از سر اخلاص بمعبود کنند

چشم بر عارض بی خط تو مردم دارند … تا بکی خدمت این آتش بی دود

بوی لخت سیه از جگر خود میشنوم … چوب تابوت مرا زنید اگر عود کنند

بچرخ شد باعث سرگشته‌گی نادی
بال و پر سنگ ز انداز فلاخن دارد

پیدادگران حال دلم خوب شناسند
احوال زنا خواندن مکتوب شناسند

جز از همه کس لب بنمودیم در آزار
ما را نتوانند ز ایوب شناسند

جمعی که چو ما دور ز عزت عزیزاند
حق نمک گریه یعقوب شناسند

آنها که بما در سخن تازه شریکند
هر معنی بیگانه چو محبوب شناسند

دانند که دادیم جها داد سخن را
جمعی که تفاوت زبد و خوب شناسند

روشن شود از آب گهر قیمت و قدر سخن
صاحب سخنان معنی مرغوب شناسند

نادی همه کس چهره کشا نیست سخن را
ارباب نظر چهره مطلوب شناسند

جاه خواهان هند را جای اقامت گفته‌اند
از خوش آمد طوطیان صاحب آقامت گفته‌اند

بت پرستان بهتر از دنیاپرستان کز غرور
در نماز آرزو بانگ اقامت گفته‌اند

گر پشیمان گشته‌ام از توبه معذورم بدار
این جهان را در ازل دار الندامت گفته‌اند

اقتدا بر مردم دیگر نمودن کی روا
در صف ما عادلان بانگ امامت [illegible]

چشمم از دیدن مردم رساتر میشود
این جهان را یک نمودی از قیامت گفته‌اند

بوعلی شرح اشاراتی نمی باید نوشت
انبیا هر حرف میباید بامت گفته‌اند

نمیدانم چه مذهب چشم مست فتنه‌ات دارد
مسلمان نیست هر کس را که او کافر نمیداند

ز خودداری چه سرمستم ز مستیها چه هشیارم
که در مستی کسی اندازه ساغر نمیداند

بنازم ای شراب [illegible] در محشر [illegible]
که خواهد خورد اگر قدر ترا کوثر نمیداند

ز عکست راز پنهانی خیالم در نظر دارد
که در آئینه دیدار اسکندر نمیداند

دلم کاری باین و آن ندارد راست میگوید
کسی قدر علی را همچو پیغمبر نمیداند

بیا این دشمن ایمان و با دل [illegible]
که نادی هیچکس را افضل از حیدر نمیداند

لعل لبت ببخشد دل ناتوان برد
باور نمیکنم که از او نو به جان برد

مویی شدم خیال میانت [illegible]
کی خاطر دقیقه شناس این گمان برد

چون خاطرت ز خاطر آشفته جمع نیست
دستی بزلف کاش پی امتحان برد

افسرده شد حکایت پرویز و کوهکن
دوران مگر ز قصه ما داستان برد

هر جا که غمزه دست به تیر و کمان کند
بی طاقتی ز ناله دلها نشان برد

در حیرتم که از غم هجران چه میکند
دل داده که در شب وصل تو جان برد

جز خون دل نصیب ایاغش نمیشود
هر کس که زیر تیغ تو نام امان برد

یارب چه آفتی است نگاهی کرشمه زن
هر جا که دید دین و دلی رایگان برد

نادی بلای جان گرفتار کس مباد
شوخی که از کرشمه دلی را نهان برد

گفتگوی شوخ هادی باعث رنجش مباد — حرف رسمی هیچ عاقل را غبار دل نشد

داغ دیدم لاله را چون دل بهارم تازه شد — از شراب آرزو جوشش خمارم تازه شد
از سر کوی تو رفتن قطع امیدم نکرد — گرد خود بر باد دادم انتظارم تازه شد
می نماید خاک را امداد باران کلفتی — گریه تا بر خویش کردم روزگارم تازه شد
سایه سرو روانی خضر وقتم کرده است — از خیالش رونق باغ کنارم تازه شد
هر چه را همت کند امداد بی تاثیر نیست — سبز تا نخل امیدم کشت بارم تازه شد
سبزه نورسته فزاید رونق گلزار را — از غبار خط گل روی نگارم تازه شد
یاس هادی باعث امید دیگر میشود — از گل بی اعتباری اعتبارم تازه شد

میتوان از آئینه عکس ندیدن پنهان شد — نتوان مانع هر حرف شنیدن پنهان شد
میتوان یافت که صاحب خبری می آید — دلم از بیخبری گرم طپیدن پنهان شد
حاصل هر که رسد از مدد باران است — گریه ام باعث امید رسیدن پنهان شد
قدرت بال و پر خویش فراموش کنند — مرغ چون تند به پرواز دویدن پنهان شد
میتواند که کند شمع نیازی روشن — هر که صاحب نظر از ناز خریدن پنهان شد
بسکه افروخته گلزار رخش از می ناب — میتوان عاشق بهانه کشیدن پنهان شد

نماند آرام ات

نماند آرام ات آرام جان از من چه میخواهد — ز پا افتاده ام سرو روان از من چه میخواهد
نگاه آشنا را بر تغافل داشتن تا کی — چه بی باک است آن نامهربان از من چه میخواهد
نگاه گوشه چشمت بکارم کرد ایمای — ز خود رفتم بلای ناگهان از من چه میخواهد
چه خوش مستانه می آید بگیری کرد اوقع — شدم رسوا بکام دشمنان از من چه میخواهد
چه بیداد است بی تابانه میجوشد ز دل هادی — ز خون ریز نگاه او امان از من چه میخواهد

غنچه در باغ ز امداد صبا نکشاید — صبح اگر دست خود از رنگ حنا نکشاید
عقده خاطر خود را به روش باز کنم — چه توان کرد اگر بنده قبا نکشاید
استخوانی که شود خاک چه لذت دارد — گره کارم از اقبال هما نکشاید
حیرت دیدن ما را نظربازی بست — عکس در آئینه هم روی بما نکشاید
غنچه بی نشو و نما کی تواند گل شد — آه اگر کار ما بمداد دعا نکشاید
موج بال و پرم از رخنه پرواز افتاد — کاش آن شوخ ... زبان نکشاید
میکنم سحر که دلگیر سخن میگویم — بلبل فصل خزان لب بنوا نکشاید
مردم مست کی پرده نشینی ز کجا — چشم تا چند ز تحریک حیا نکشاید
چشم امید نداریم بمردم هادی — که گشاید در کس را چو خدا نکشاید

سیر گلشن کی توان کردن ز روی باغبان / کس ز صید ار بند در جهر ... پیدا نکرد

بوی پیراهن نمیگنجد میان ما و دوست / دیدهٔ امید ما نور نظر پیدا نکرد

با وجود آنکه مستان جمله از خود رفته‌اند / کشتی دریای می هرگز خطر پیدا نکرد

کی برابر میتواند سحر با اعجاز شد / این دعاهای ریاکیشان اثر پیدا نکرد

برقع دوری بروی خویش تا انداختی / شام ما غربت نصیبان سحر پیدا

کلکاوی هست نادی در جگر از خلد زیاد / استراحت یکرم از نیشتر پیدا نکرد

آرزو را خاک راه انتظاری میکند / از برای ما غم جانان مرگ کاری میکند

از گل چون سبزه روی مزارم تازه رو / گلشن ... امید آخر بهاری میکند

دانه اشکی بروی حلقهای دام ریخت / گردش چشم نظربازم شکاری میکند

گشت تا پیمانه‌ام پر درد سر بی‌کار شد / ساغر لب ریز ما دم خماری میکند

گرد نشیند ز خاک آرزو در پیکرش / هر که عمر خویشتن را صرف یاری میکند

خود نمای همچو می در جام پیدا کرده‌ام / دامن آلوده ما را در حصاری میکند

ما نمی بندیم دل بر بود و نابود وجود / هر که غافل گشت خود را اعتباری میکند

جان شیرین را در آغوش غبار بخشم / هجر آرام هجرانت نثاری میکند

میتوان دانست نادی مجلس آسوده مست / هر که را دیدیم از دنیا فراری میکند

کسی که دار را آبادی نخواهد کرد / ز وحشتم خبری گر به عالم اندازند

رسد به خاطر مستان اگر چه اندازی / نظر به جوهر آیینه جم اندازند

غبار خاطر مستان چه میتواند شد / خلل ز جوش می ناب در غم اندازند

ز حرص درد ز بس در رگ دل ازمیکو شند / ز داغ سوخته کان تو مرهم اندازند

همیشه مردم رنگین خیال چون نادی / نظر به جانب یاران همدم اندازند

تیره‌بختی همچو سنبل از غبارم گل کند / شمع را نزدیک شد خاک مزارم گل کند

سوختم از بسکه خودداری نمودم چون کنم / سخت ترسم راز دل بی‌اختیارم گل کند

هیچکس مست از شراب شعله آتش مباد / چون سمندر در نظر دارم بهارم گل کند

گریه را بی‌تاب پا انداز مژگان میکنم / اشک می‌بارم باشد که غبارم گل کند

سایه انداز داگر بر دامنم آن سرو ناز / از بهار مقدمش باغ کنارم گل کند

از سپهر جام چون طالع شود خورشید می / از فروغش گلشن رخسار یارم گل کند

روشناس نا امیدیها مباد انجکس / چون نهال خشک ممکن نیست بارم گل کند

حاصلم تا چند از سبزی نیابد بهره / یاد آن روزی که خاک انتظارم گل کند

تازه کردم گفت و گوی جرأت منصور را / غنچه سر در نظر دارم ز دارم گل کند

صرفه نادی میسر نیست از مستی مرا / شمع می را تندی جوش خمارم گل کند

شرم می آید ز نامشروع اگر دم میزنیم / صفحهٔ ما را بپر جبرئیل مسطر میکشند

عالمی را گر عمل اجری نباشد حایل / هست در قرآن حماری دان که دفتر میکشند

خودنمائیهای واعظ یکنفس خواهد [illegible] / مرگ این سالوس را آخر ز منبر میکشند

ظاهر اکشتی نشین بر ناخدا دارد امید / شور دریا از حباب و موج لشکر میکشند

۲ عاشقان شوخ را معشوق انداز د بهم / نادی ما را سخن بر روی سحر میکشند

۲ برای پیر کنعان بوی پیراهن چه کار آید / چو یوسف دور باشد دیده روشن چه کار آید

بجای گل تواند دید چشمش خار را گلچین / برای بلبل فصل خزان گلشن چه کار آید

جنونم طاقت این پرده پوشی از کجا دارد / گریبان چاک رسوای شدم دامن چه کار آید

۲ شدم نادور از آن رو چشم را بی تاب پوشیم / چو خورشیدی نباشد در نظر روزن چه کار آید

مسیحا در علاجم وقت رفتنها چه میگوید / چراغی را که آخر میشود روغن چه کار آید

۲ چه طرف از آشنا بستم که با بیگانه بپوشم / نیامد هیچ کار از دوست از دشمن چه کار آید

۲ همان بهتر اگر آیم بکار خویشتن آیم / شخص بر کسی هرگز نشد از من چه کار آید

اگر بازوی رستم سایه بر فرقش نیندازد / بجاه بیکسی معلوم از بهمن چه کار آید

۲ نمیسازد کسی شمشیر هرگز از طلا نادی / مگو هرگز اگر داری ز زر آهن چه کار آید

معلوم شد که مقصدم از شعلهٔ تازه روت / قاصد خبر رساند و جوابم نمی برد

تا چند پیچ و تاب توانم نهان نمود / طاقت نماند حوصله تابم نمی برد

نادی بجز تفرقه تا دل نهاده ام / موج زیاده رو چو حبابم نمی برد

۲ سبز بوتیی تا چمن از باد نوروزی کند / باغ از جوش ریاحین فتح فیروزی کند

۲ پر حریف ساغر این سرگرانی نیستم / گردش چشمت شراب مدعا روزی کند

۲ از شراب ناز تا پیمانه را پر کرده [illegible] / پرتو آتش نشسته رنگت جهان سوزی

۲ گفت و گوی ربط سابق میکنند [illegible] / آتش نامهای جود را کاتش امروزی کند

۲ میزنم دم از ولای حضرتی کز اعتقاد / نور از خاک ضریحش کسب روزی کند

۲ ناصر شرع شریف احمد مرسل علی / آنکه از فیض بهار دین گل افروزی کند

۲ نادی بی تاب را افروخت از جوش [illegible] / کی گمان بود اینچنین آن شوخ دلسوزی کند

۲ بی تو در جسم جان نمیگنجد / مغز در استخوان نمیگنجد

۲ یاد ما گشته از فراموشان / در دل دوستان نمیگنجد

۲ کار بر ما چنان نگردد تنگ / بوسه اش در دهان نمیگنجد

۲ کس نخواهد که عشق فاش شود / حکیم در نهان نمیگنجد

فلک باد ... هر کس فیض ... | همیشه چشم دهقان از پی ابر خوشه چین باشد

شد بهار و سبزه روی مزارم تازه شد | آرزو را خاک کردم انتظارم تازه شد
بهر مردم خواستن دنیا بهشت دور نیست | گلشن هر نا امید از اعتبارم تازه شد
نا امیدی صرفه امیدواران بوده است | رنجهٔ رنگ خزان جوش بهارم تازه شد
شاخ مژگانم ز جوش گریه گل گل شگفت | سرخ رو شد از فیض عکس خارم تازه شد
عشرت سید ردم مشکل کسی را رو دهد | از گل ساغر کشید نشاخمارم تازه شد
کس از این بهتر علاج غربت خود چون کند | شهر گم از راه معنی در دیارم تازه شد
سوختن از آتش دوری ... | اینقدر بس آشنایی های یارم تازه شد
خاطرم گرد کدورت را ز اندازد | از خطش در دل تمنا ... تازه شد
میتوان کار بهار از گریه رنگین نمود | هادی از خون جگر باغ کنارم تازه شد

دل طپید از مده آه رسا باز افتاد | از گل نامهٔ ما مرغ زبر و از افتاد
خط بکوشت جز آخر حسنت را گفت | بر سر ... این همه ای شوخ ... افتاد
راز نشنیده حباب بر سر هم مشغلد | از طپیدن دل ... عقاب ... افتاد
ساغر چشم تو هوش از سر ما بیرون برد | پرده ساختهٔ کی خوش شد از ... افتاد

طبع ماهادی جواهر در جهان پاشیده است | همچو آن ابری که گوهر را بدریا میدهد

یک برگ گلی نیست که فریاد ندارد | امروز هوایست که کس یاد ندارد
محتاج بسر شکم نشود کرده وجودم | باران چه کند خانه که بنیاد ندارد
معلوم شد از کشتن خود بر سر خسرو | شیرین جز از کشتن فرهاد ندارد
خوبان همه از دولت مشاطه عزیزاند | غیر از تو کسی حسن خدا داد ندارد
جا در دل ما کرده ز در ویش نهادی | ویرانه نشین چشم بآباد ندارد
امید حیاتش جز روز وصالست | بیمار غم هجر دل شاد ندارد
این خانه بر انداز چه با هر دل و دین کرد | کس نیست که از غمزهٔ او داد ندارد
ای آیهٔ خوبی چه خرامست که تو داری | در هیچ چمن جلوهٔ شمشاد ندارد
هادی نشود طالع کس طبع خدا داد | صاحب سخن آنست که استاد ندارد

کلرخان میل پریشانی دلها دارند | مو بمو چشم مشوش شدن از ما دارند
خضر را عمر بهانه لب می بخشند | هر بهم کاری اعجاز مسیحا دارند
کی توانند که تاراج دل و دین نکنند | آن گروهی که سر زلف چلیپا دارند
از گل خیره نگاهی همه بی پروایند | آب رو کی بنظر مردم رسوا دارند

بوی گل کس از شمیم گلستان نشنیده است — صفحه آرایی چنین کی خامه بهزاد کرد
نامه حیران هادی صید فکر تازه است — از شگفتنهای گل بلبل مبارکباد کرد

هر کس که کرد داستان روشن شود — از گل رنگ لبش شمع زبان روشن شود
تیره کردار وکش آئینه بختم نمود — داشت گرد ون چشم تا هندوستان روشن
با وجود آن نشد خطش غبار خاطرم — وقت آن آمد سواد این جهان روشن شود
زیر خاکستر چو آتش در جنونی سوختیم — حال ما مشکل بار با جهان روشن شود
کی تواند بوی پیراهن ز دریا بگذرد — دیده ام شاید زباد اصفهان روشن شود
از گل بیداد عشق شعله پرورد در نیست — ز آتش فریاد بلبل گلستان روشن شود
دامن چو در انجمن گل نیالاید مگر — کاش حال بلبلان بر باغبان روشن شود
در میان وصل و هجرش بکم تفاوت دیده ام — حال دل خواهم باین نامهربان روشن شود
هادی از فیض سخن هر خواهی در دهر — معنی بیگانه از لطف بیان روشن شود

مجنون شنیت شرح دل ناتوان نمود — این نسخه را تمام ز ریگ روان نمود
یک داد رس قدم بگلستان نمی نهد — چندین هزار شکوه زهر باغبان نمود
پرواد را انتخاب سخن بر نمیکند — هر کس که مصرعی بتواند نشان نمود

از گداز عشق هادی کی دلم فارغ شود — تا سمندر بود یکدم غافل از گلخن نشد

ز شوخیها ز موج باده بی خنجر نمیگردد — کسی در بزم بی باکانه چون ساغر نمیگردد
برشت حرص هر کس کشت امیدش نگاه — نگار آرزو فربه نشود لاغر نمیگردد
بچون غلطید یار از ترک چشمت روی هم — کسی از فتح دلها همچو مژگان بر نمیگردد
امید بوسه را بردیم در خاک و دنیا دیدیم — حریف تشنه لعل لبش کوثر نمیگردد
میسر نیست عاشق بگذرد از عشق تا بابلند — امید وصل افزون میشود کمتر نمیگردد
ز فیض گوشه گیری هر چه خواهی میتواند — نباشد تا صدف یک قطره گوهر نمیگردد
نشد کنجی کند آباد یک ویرانه را هرگز — کسی ممتاز از مردم بزور زر نمیگردد
چرا از گردش این تند رو یا بچو ری غافل — حریف مجلس این چرخ باز یگر نمیگردد
که هادی میتواند عالم آرا از سلوکی — برابر هر که را دیدیم با حیدر نمیگردد

میسر نیست اقلیم فلک را آه کس گیرد — نشد بی بال و پر هرگز فضای وقف کس گیرد
بمجنون کی صدای آشنا بر میخورد هرگز — بیابان گرد وحشت کوششی از بانگ جرس گیرد
نمیدانم نمیسوزم چرا از پرتو عشقش — با آتش راه ممکن نیست هرگز مشت خس گیرد
کدار حسرتم را کشته بوش یکسی باعث — سرای نشد آهم یک فریاد رس گیرد

از گداز عشق

[illegible]

هر که دارد یک دمی یکبار دم خواهد کشید
دود دلهای گرفتاران بمی ماند چنین
بی شکستن کشتی دریا نمیگیرد بدست
از غبار اعتبارش کس نشد دیگر بخبر
میکشد آزار عمر هر که از حد میرود
زندگی را از خمار مرگ میباید زیاد
بوی گل در شاخ گلبن بار بر [illegible]
در نظر دارد ز بس خار مغیلان [illegible]

نیستی بر هستی هر کس قلم خواهد کشید
موج سنبل بر کلت چون بیش بارم خواهد
هر حبابی سر بدریایی علم خواهد کشید
تا بکی یارب خمار جام جم خواهد کشید
آسمان تا چند بار پشت خم خواهد
همچو ما هر کس که جام از دست غم خواهد کشید
می نهد پا هر که در عالم قدم خواهد کشید
خویش را نادی بگلزار حرم خواهد کشید

[illegible]

سر بکف خود را کسی رنگین تر از ما خبر ندید
بحر با این مایه و سعت بیمدد بیجا [illegible]
زنگ مشکل از دل آیینه یا بیرون نهد
کی تواند دست را از زندگی بر داشتن
موج بال و پر تصور میکند کلدام را
مرد صاحب فطرت از دنیا پرستی فارغ است
روزی هر کس نخواهد شد لب جان بخش او

هر که با شمشیر الفت کرد بار سر ندید
در صدف بی سعی باران هیچکس گوهر ندید
یک جهان بخشش نمایان همچو اسکندر ندید
هر که آن بیدادگر را دست بر خنجر ندید
خویشتن را در قفس مرغ هوا پرور ندید
هر که را همت رسا شد هیچ روئی زر ندید
آب حیوان را کسی جز خضر پیغمبر ندید

[illegible]

باده در نخلی چنین

[illegible]

باده در نخلی چنین سر سبز باشد بهر بهشت
گر چه بیدردلیست بیش دوستان [illegible]
خاک خواهم شد ز بس دارم سر افتادگی
نادی از آیینه بیشتر تماشای بتان

هیچکس محروم از بازار جاه من نماند
کس بفکر حال از هجران تباه من نماند
از فلک با آنکه هرگز قدر جاه من نماند
از بر روی کسی وحشی نگاه من نماند

بی دست و پا شدن چه مدد دادمان رسید
نزدیک بود خاک وجودم رود بباد
احوال دل مپرس که از کار رفته است
بی فیض نیست کاشن دیدار گلرخان
برگ خزان گل چمن بی شکفتگی است
از خط غبار تا بگل روی او نشست
میخواستم که نگذرم از کوی دوستان
نادی برابری نکند هیچکس بما

در بحر اضطراب مدد از شنا رسید
بیطاقتی بدرد دلم زود وا رسید
بیداد ناز بجر با این بینوا رسید
آیینه ام ز عکس بنور جلا رسید
امداد از شکست برنگ حنا رسید
نوری بدیده از مدد توتیا رسید
خوش افتی بخاک وجود از صبا رسید
خاکم به بستان بته کربلا رسید

هر کس نشد دو چار کدورت صفا ندید
از دست برد موج ز خود میشود تهی

بی زنگ روی آینه هرگز جلا ندید
جوش حباب روی دل از ناخدا ندید

[illegible]

اگر نه پای سخن سازد میان باشد — کسی چگونه تواند ز مهربان گذرد
کریم اهل طمع را خجل نمی سازد — نظر بر حم خدا هادی از جهان گذرد

۲ گوهر کان مبر بصدف بی تعب رسید — هر کس بمطلبی که رسید از طلب رسید
۲ پاس نفس بدار تو مهمان خویش را — جان امیدوار وصالت بلب رسید
بخت سیاه را که تواند صباح کرد — امروز هم گذشت بهجران و شب رسید
اقبال اگر مدد نکند از بدر مگو — جائی کمان مبر که توان از نسب رسید
۲ امید یک نگاه بحشمت نداشتیم — بیداد کرد یار و دل ما عجب رسید
دل گرم تا ز پرتو روی تو گشته ایم — بر مغز استخوان من آتش ز تب رسید
۲ زنهار یار ز مرتبه خود منه زیاد — هر کس بمرتبه که رسید از ادب رسید
موی سفید آئینه توبه بر تو است — دقت وداع ساقی و بنت العنب رسید
۲ نقصان بنصیب مردم صاحب کمال نیست — هادی بداد خاطرم آخر حسب رسید

۲ چون خضر بسر چشمه رسیدن که تواند — یک برگ گل از لعل تو چیدن که تواند
۲ مرغان گرفتار کباب اند ز حسرت — در باغ وصال تو پریدن که تواند
۲ در پیش غریبان سخن از درد ملولم — این حرف جگر سوز شنیدن که تواند

یوسف مصر بازار

یوسف مصر بازار تماشا آمد — آتشی بر دل بی تاب خریدار افتاد
۲ داغ گردید دل لاله و گل رفت بباد — پرتو روی چه کس بود بگلزار افتاد
۲ آن برافروخته رو شمع نظر میسوزد — آتشی در دلم از گرمی دیدار افتاد
۲ جلوه اش در چمن ناز سراسر رفت — از خرامیدن او سرو ز رفتار افتاد
کفر از جلوه سرو قد او گشت رها — گردن فاخته را طوق چو زنار افتاد
چون زلیخا ندرد جامه رسوائی را — خبر آمدن دوست ببازار افتاد
مردم مست ندارند ز خود بیخبری — درد آنست که در خاطر هشیار افتاد
۲ گر نگیری خبر از حال دلش معذوری — همچو هادی بسر کوی تو بسیار افتاد

۲ دلی دارم که بار استراحت بر نمیدارد — زمین از بی نیازیها عمارت بر نمیدارد
غبار چهره گم فلک فرسا شد و اقبال اندیشد — تعلق آرزو دست از فراغت بر نمیدارد
چراغ دهقان ز کم باریدن باران ... — تو گل کیش دستی از زراعت بر نمیدارد
۲ دلیری چون شهادت مدعا میخواهد ... — سر خود را ز میدان از شجاعت بر نمیدارد
۲ سرت گردم نگاه گوشه چشمت چه دربند — دل از بیطاقتی بار اشارت بر نمیدارد
مگر کشتی نشین است و در بار آبی ... — که هرگز دل ز سود یک تجارت بر نمیدارد
۲ ز بس خط خون ریختن را چشم مستش ... — دلی صفحهای خط کانش ز غارت بر نمیدارد

باوجود آنکه گیرد اوج از زور کمان ... تیر را پرواز کم گردد اگر بی پر شود

روح راضی نیست هرگز از بدن گردد جدا ... کی کند پرواز چون مرغی قفس پرور بود

چون شکار انداز گردد پنجه باز اجل ... صیدهای فربه هر آرزو و لاغر شود

با بزرگان هرکه پیوندد نمیگردد بزرگ ... ریشه هرگز نشد شاداب از کوهر بود

هادی پاک اعتقادان هرچه حق باشد بگو ... در فضیلت کس نشد چون ساقی کوثر

شمع الفت روشن از نور محبت میشود ... آشنای کرم از امداد صحبت میشود

نیست نفعی مردم نااهل را از پند کس ... قابل جهل آنکه دلگیر از نصیحت میشود

از نگاه گوشه چشمش مشخص کرده‌ام ... آن خدا ناترس از اهل مروت میشود

خاک گردیدیم و امید وطن از دل نرفت ... عمر ما تا چند صرف شغل غربت میشود

قلعه دلگیری ما را بنا مستحکم است ... فوج مژگان باعث این فتح و نصرت

گرد از خاکست گر بر آسمان پا می نهد ... کی کسی ممتاز از مردم به دولت میشود

هادی آزار از برادرها چو یوسف دیده‌ام ... هرکه خواری میکشد از اهل غربت میشود

گر بیتابی میتوان سر اعتبار خویش کرد ... خنده می باید بوضع روزگار خویش کرد

سرانجام سخن

سرانجام سخن هادی دم از جوش حقیقت زد ... شفاعت خواه تو خیمهای اغاز کم میگردد

از کوه سراغ غم فرهاد گرفتند ... جمعی که خبر از دل ناشاد گرفتند

آن ناله که در باغ کند غنچه گشایی ... از ما همه مرغان چمن یاد گرفتند

آرام نظر باز سراسر ز درم شد ... آهو نگهان راه به صیاد گرفتند

جز زمزمه عشق معلم نسراید ... طفلان چه قدر راه باستاد گرفتند

فریاد ازین مردم نظاره بر ستار ... از عکس در آئینه پریزاد گرفتند

از یک نگه گرم شهیدان محبت ... تا وان سر خویش ز جلاد گرفتند

جمعی که بصحرای جنون پای نهادند ... از ریگ روان صفحه ارشاد گرفتند

نزدیک شد از جلوه خود سرو برآید ... تا هوش کمران راه شمشاد گرفتند

خوبان چه قدر تشنه تاراج نگاهند ... آئینه برروی خداداد گرفتند

جمعی که چو ما کسب هنر هیچ نکردند ... هندی که شنیدند همه یاد گرفتند

خوبان همه دل بسته صورتگر خویش اند ... هادی چه قدر ماتم بهزاد گرفتند

چشم بیر چون جنین در بحر کم پیدا شود ... جام میگردد به امیدی که جم پیدا شود

مدعی شد حاصل نا کشته خرمن میکنم ... در دلم [illegible] تا کی شوق غم پیدا شود

[illegible]

اتحادی نتوان کرد ز پیوند درست | رشته سیراب نگردد چو ز گوهر گذرد
هادی از تشنه‌کشی روز قیامت غم نیست | از محبان چه روش ساقی کوثر گذرد

هنوز از کوهکن آواز دردآمیز می‌آید | بکوه بیستون مرد است اگر پرویز می‌آید
نباشد احتیاج خضر ره شب زنده‌داران را | اجابت پیش راه ناله شبخیز می‌آید
ز نقش پای مجنون دل طپیدن می‌شود ظاهر | ز رنگ دشت خوش بوی بلاانگیز می‌آید
غبار خویش از سیطاقی در آب با شیدم | ز چشم اشک بیباکانه طوفان‌ریز می‌آید
طبیب از دیدن آتش مزاجان می‌کند منعم | ز بیمار محبت باور مکن پرهیز می‌آید
جز از کشتن چه خود کشته عشقش نشد کس | که شستن بجز از سر زش تیغ تیز می‌آید
ز کوه بیستون آواز ما هادی بگوش آید | صدا اینجا شکستم از شیشه شبدیز می‌آید

گردم از کوی تو غافل چو زجا بر خیزد | از دل کوه با بنده صدا بر خیزد
تیغ بر کشته مژگان بسر خود چو کشند | هر طرف دل شده بی سر و پا بر خیزد
صرفه پروانه از شعله آتش نبرد | از سر تربت ما کاش هما بر خیزد
نتوان اینهمه دل بسته او را دیدن | از برش کاش که هر بند قبا بر خیزد
کی تواند که کند کشتن ما را پامال | خون نشد از کف پایش چو حنا بر خیزد

[illegible]

نه تنها از خراش

نه تنها از خراش خرمن گل ریخته هر برگی | تواند عکس در آیینه رنگ جام جم ریزد
رعایت میکند ساقی تنگ ظرفان قناعت را | شراب ناز را در ساغر ما کاش کم ریزد
تواند نقش ما را هر قدم در خون بخود بالد | بپا اندازه هر کس گل بصحرای حرم ریزد
بر روی گل نمی باشد تماشای موج شبنم | درم را کس چه حاصل هر بسر صاحب کرم ریزد
کس دیگر ندارد تاب این پیمانه آشامی | همیشه ساقی دوران بجام من رحم ریزد
چو شیر در نیستان چون بگردد چشم فتنه‌انگیزش | نگاه وحشیان بر روی هم از شوق رم ریزد
طریق حضرت خیر البشر مهدی قرآن آید | بنای کفر چون ایوان دارای عجم ریزد
بهم تا چشم فتنه را نهد آشوب بر خیزد | دو فوج ناز بر در راز شوخیها بهم ریزد
جهان را پاس بانی چون عدالت کی شود مهدی | بنای دهر را آخر ز هم هادی ستم ریزد

بوی ارباب وفا از گل ما می آید | کعبه زان رو بطواف دل ما می آید
آبحیوان که سکندر ز هوش برد بخاک | خضر داند که ز سر منزل ما می آید
لاله داغ از ین بیش چه حاصل دارد | بوی درد از دل بیحاصل ما می آید
دل طپیدن سر تکلیف و صحبت دارد | جز امدن قاتل ما می آید
باید اول ز سر و جان و دل و دین برخاست | بعد عمری که ستم مایل ما می آید
شورش موج میانش بکنار آورد | گوهر در صدف ساحل ما می آید

[illegible]

زخود بینی گذر چون روکنی بر قبلهٔ عجزی — کسی در پیش رو آیینه چون محراب نگذارد
نداری فطرتی تا از تعلق بهره داری — تجرد پیشه دل در عالم اسباب نگذارد
قراری از دل بیطاقتم بیجا چه میخواهی — قدم آرام در سر منزل سیماب نگذارد
ز آیین مروت دور باشد دوست آزاری — خیالش کاش یاد در خاطر احباب نگذارد
بهر بحری که نادی کشت و کوی بیش می‌آید — زمین را کلک ما بی‌آب کو هر شاداب نگذارد

دوستان جمعی کجا ان نامرادم کنید — هر کجا جمعیتی رو داد یاد من کنید
با گلستان چهره گر سیر الفت رو دهد — درد اگر دارید یاد از داغ دامن کنید
گشت از خاکم صدای دل طپیدن‌ها بلند — خوبرویان گوش بر فریاد و داد من
دست خوبان تا شمار اخنجر مژگان بلند — عقده دارم بدل فکر گشاد من کنید
اضطرابم همچو مجنون سر بصحرا می‌نهد — فکر آرام دل وحشت نژاد من کنید
در قمار دوستی خوش دست بردی کرده‌ام — جرئتی از بازی داو زیاد من کنید
عمر را نادی بیاد بیکسیها داده است — ای گرفتاران شام هجر یاد من کنید

دل دارم که آهش ابر آتشبار میگردد — زخون دیده هر جا با نهم گلزار میگردد
گرفتار محبت خاک اگر گردد گرفتار است — زشغل خویش عاشق کی دمی بیکار میگردد

اگر عید تماشا

اگر عید تماشا رونق قربان نیاز آید — گل از جوش شگفتن از بهار جان نگشاید
نیاز آید اگر آیینه دیدار را عکسش — زجوش خط بهار چهره‌اش گلزار
نظر باز تماشایش نگردد گر بهار آرا — گل داغ از نمود صورت دیوار
اگر بیگانه را گلزار از عکسش نگر داند — زبان بلبل از جوش گل گفتار بگشاید
خریدار اهرن را رونق دکان نمیباشد — مسافر در میان راه هرگز بار نگشاید
بدام افتاده نادی روی آزادی نمی‌بیند — گره از کار کس این چرخ کج رفتار

دست را بر دل نهادم شعلهٔ اقتدار بود — این گل از مژگان بر گرد دیده‌ام خار بود
ما بلند و پست خود را از جهان بالا نمیبینیم — عکسها افتاد در آیینه و هموار بود
در میان طاق مینایی و پیش چشم جنگ — گوشه ابرو حریف شوخ خمار بود
اشک خون آلود از بس گرم طغیان گشته بود — هر طرف افتاد چشمم در نظر گلزار بود
یک نظر کردی دگر هوش و طاقت نماند — گردش چشمت شراب ناب دیدار بود
در شب وصلش چه گویم سستی طالع چه کرد — من ز مستی بیخبر او از حیا بیدار بود
نامسلمانی ازین جا خوب پیدا کن — سبحه تزویر زاهد رشتهٔ زنار بود
از نگاهی عالم تصویر را جان میدهد — عکس او آیینه دار صورت دیوار بود
از گرفتاری بدام الفتش نادی مپرس — کار آسان بر من بیدست و پا دشوار بود

همچو گل اوراق را بر روی هم … ام | هر نسیم صبح ترتیب کتابم میکند
روشنایی در نظر دارم چو شمع … | هر نگاه گرم تا رو داد آبم میکند
سوختم هادی دگر چون تاب … | روی آتشناک ساقی آفتابم میکند

گردش چشمش شراب ناز در ساغر … | لعل آتشناک او خون در دل کوثر کند
عکس روی جلوه در آئینه دل … | این بت حیرت نسب ترسم مرا کافر کند
خار خاری در دل از مژگان بر … | مو بمو در پیکرم کار دم خنجر کند
هر که آتش را باسباب تعلق میزند | میتواند فتح دار الملک خاکستر کند
بی ریاضت کی تواند کار کس … | میخورد خونها صدف تا قطره را گوهر کند
تا گرفتاری دم از امید آزادی مزن | مرغ را کی در قفس امداد بال و پر کند
قیمت خود را انداختن بلای … | بی بها عمری که ممسک صرف جمع زر کند
خانه آئینه را بیشتر روشن نکرد | مشت خاکستر تواند کار اسکندر کند
تنگ ظرفانیم هادی ما و ساقی مست ناز | کاش این می را بکار هوش ما کمتر کند

نفعی برای اهل جهان آرزو نکرد | یک گل کسی ز گلشن امید بو نکرد
این چاک تا بدامن باد صبا کشید | منقار یک هزار گلی را رفو نکرد

غافل تلاش بودن ایام میکند | در بحر جوش موج کی آرام میکند
بیچاره که یک نفسش بیشتر نماند | فکر هزار گونه سر انجام می کند
مستی که کام از لب ساقی گرفته است | پیمانه را بهار طرب نام میکند
مرغی که در هوای اسیری پریده است | هر موج بر تصور گلدام میکند
ساقی ز عکس سوخت مرا … | یارب چه آتشی ست که در جام میکند
نفعی بزهر چشم تبسم کند کجا | کی قند فکر تلخی بادام میکند
دل را خدنگ غمزه شوخش … | دارم گمان هنوز که پیغام میکند
هادی از او چگونه ز وحشت توان … | صید رمیده را نگهش رام میکند

چه حاصل هر وگر از سایه حرفی در چمن … | جوابش را که میگوید اگر از من سخن پرسد
بهلاک این تغافل کردن دانسته … | دلم را برده از شوخی سر زلفش را از من پرسد
محال است اینکه یاب گفت وگو با … | مگر احوال ما بیطاقتان از خویشتن پرسد
چراغ … بر روی چراغ … | درین غربت نمیخواهیم کس حرف وطن پرسد
نمی بایست اسباب جهان همراه … | ملک در خاک میترسیم اول از کفن پرسد
بمردم میکند خاطرنشان نا محرمی ما را | ز ما حرفی که میپرسد میان انجمن پرسد
قرار گفت وگو را کرد امانت با استغنا | نشد حرفی ز هادی آن بت پیمان شکن پرسد

مسافران دیار عدم ز سر رفتند / نشد ز سالک این راه نقش پا مانده
مدار او بشکست تا گردد / جهان چو عور نماشی ... سیا ماند
ز بسکه بر سر هم ریخت خون طفل سرشک / کنار و دامن هادی بکربلا ماند

با صبا گر دست بازی انجمن گل میکند / غنچه را جوش شکفتن زود بلبل میکند
رونق آشفتگیها امید هر ... / شانه را فرکان او در کار کاکل میکند
ساقی ما را نباید منت مینا کشید / جام را از گردش چشمی پر از مل میکند
خضر راهی وادی تجرید را در کار نیست / پی بمنزل میبرد هر کس توکل میکند
از زبان گوشه ابرو جواب غیر داد / در جواب هر نیاز ما تغافل میکند
هادی ما در شب هجران آن سرکوب ناز / چاره دیگر نمی بیند تحمل میکند

تشنه لعل لبت میل بکوثر نکند / آنچه چشم تو کند گردش ساغر نکند
وعده قتل مبادا بتغافل گذرد / چه توان کرد اگر دست بخنجر نکند
قاصدی چون طپش دل نتوان پیدا کرد / اینقدر تیز پری بال کبوتر نکند
قیمتش هر چه از بیشی آب افزاید / تشنه را سیر بجز چشمه گوهر نکند
این حبابی است که بر باد دهد سر ما را / عاقبت بین نظری جانب افسر نکند

بباغ ناز

بباغ ناز هر یک جلوه دارند گلرویان / بتالیدی غزلخوانان که وقت راز گفتن شد
ندارد هیچ رنگی باده در یک شیشه و ساغر / بهر جا عکس ساقی بر زمین افتاد گلشن شد
گل عکس چه کس افتاد در غمخانه عاشق / ز فیض عارضش خورشید یک جا ... روشن شد
نوای آرام غارت ساز از فرزدم ... / بهر جانب که دیدی کار صد دل ... شد
ز سوز آتش عشقش ندارم ... / سمندر کامیاب مطلب از امداد گلخن شد
چو گل مشکل تواند پرده پوشی دیگری کردن / گریبان چاک تا هر غنچه زد محتاج دامن شد
سری از طالعت هرگز کسی بیرون ... / بهر کس پیش هادی دل نهادی ... دشمن شد

بجز شوق تو در عالم دل زود رسید / هر که آمد بدر از خویش بمقصود رسید
نشئه مستی او تا بقیامت باقیست / لب هر کس که بآن لعل می آلود رسید
بر گلش کرده حظ سایه بید ... / از دل سوخته ام بر رخ او دود رسید
صاحب همت بسیار نگردد کم نام / همه جا شهرت حاتم ز گل جود رسید
گر بقای ابدی مطلبی فانی شو / هر که از بود گذر کرد بمعبود رسید
بود بی تاب ز گل بازی دیدار ایاز / آتش شوق بداد دل محمود رسید
هر که هادی ز سر خواهش دنیا برخاست / در حریم حرم از طالع مسعود رسید

زسوز عشق خوبان هیچکس طرفی نمی بندد / دلی را دوست میدارم که کارش درد دین باید
بامیدی که شاید باغبی ام رستگی گردد / دل حسرت نصیبان در لحد اندوهگین باید
همه صیدی دو چار گردش چشمش نمی گردد / برای عید قربانش غزال دشت چین باید
الم نادی زخاطر ما نشد هرگز که بر خیزد / چه راحت میتوان دیدن چو داغم دل حزین باید

میرسد گردم ز حرف وصل کار و بار زند / هر که نتواند شراب ناب در پیمان زند
کاتب خط خوش نویس مصحف روی تو گشت / بی وضو دستی مبادا بر خط قرآن زند
خضر اگر از لعل جان بخش تو باید تشنه / ساغر خود را بدر بر چشمه حیوان زند
گر گلستان چهره از سوز ما یابد خبر / آتشی در خانه آئینه حیران زند
غنچه را تا میگشاید باغبان غارت کند / عندلیب بی نوا تا چند بر افغان زند
تا که ترتیب دماغی از هوس خواهی نمود / راه عقل و هوش را بازیچه طفلان زند
نیست آرام مرا انداز استغنا شکست / آه از ان روزی که دیگر دست بر دامان زند
مرگ مردان بهتر از محتاج هم گردیدنست / هست پیدا ز انکه دایم حرف از دوران زند
نادی ما خاک راه صاحب حرص و لواست / تا نفس دارد دم از سر دفتر مردان زند

از زور طبع جرات اندیشه میشود / خم هر چه را رساند گل شیشه میشود

درخاطرم خیال وصال تو میگذشت / شب آنچنان گذشت که وقت سحر نماند
از سعی مرگ هم چو ردی صرفه می بری / در کشوری مباش که قدر هنر نماند
راهی بدر نمی رود از دام بال و پر / چون ما کسی ز گردش ایام در نماند
نادی ز امتیاز چه حاصل درین جهان / فرقی ز شکر یزه و آب گهر نماند

بی اثر توجهش کی دل داغ بشگفد / از گل رنگ عارضش لاله باغ بشگفد
نور نظر ز دیدنش جوهر سوختن شود / گلشن ز رنگ چهره اش گر ز ایاغ بشگفد
کیست دمی بیاورد طاقت این شگفتگی / در گل چون نشسته ام تا که دماغ بشگفد
ما حصل شگفتگی حیف بغیر تیرگی / نور کجی کند اگر گل ز چراغ بشگفد
در ره شوق گرم رو نور نظر چه میکند / آبله از نقش پا وقت سراغ بشگفد
بی پر و بال در هوا بال چگونه وا کند / خاطر دل شکسته ام کی ز فراغ بشگفد
نادی دل شکسته را گریه چه نفع میکند / از خون نمیشود هیچ دماغ بشگفد

ز نامردان بود هر کس که یکدم دل بجانان بندد / برای قتل عاشق تیغ را چون در میان بندد
بر دار مصر تا کنعان نسیمی بوی پیراهن / چه حاصل گر زلیخا راه ابر کاروان بندد
نفس چون تنگ شد بر مطلبی در گفتن آید / سخن از بسکه بسیار است در اظهار زبان بندد

درخاطرم خیال

چو سایه از کنار آستانش بر نمی خیزم
شنیدم آفتابی بر سر دروازه می باشد

نشد یک بلبلی هادی تواند شد هم آوازم
گلستان نوا سنجان معنی تازه می باشد

بدام زلف افتد هر که تاب آن کمر دارد
دلم مشکل تواند یکسر مو بار بر دارد

نمی فهمد که صاحب امتیازی نیست در عالم
تصور میکند نادان که دولت مال و زر دارد

نمی بیند خماری هر که اندک باده می نوشد
کشد آزار هر کس جاه دنیا بیشتر دارد

بخوبان دین و دل دادم که شاید بی غمم سازد
چه دانستم تعلق اینقدر ها درد سر دارد

لب یک تشنه را هرگز میسر نیست سیرابی
توان کف خشک از سراب دشت هم گر بر دارد

میسر نیست از مرواری روی آشیان خیزد
کجا مرغ قفس غم از شکست بال و پر دارد

نگه در بیشه مژگان چو شیر خشمگین گردد
بمیدان تماشا پا نهد هر کس جگر دارد

چو من ایمان پرستی بی سبب از کفر کی گردد
مسلمانان چه سازم دلبرم دین دگر دارد

ز استغنا مدان هادی ز مطلب کم نمیگوید
چه سازد شرمساری از دعای بی اثر

۲ اگر قفل به کلید بخار رسد رسد
در فتح دل شکسته که بر ما رسد رسد

از کشتی صدف نتواند گهر ربود
هر موج کز تلاطم دریا رسد رسد

۲ بادیه که جام را نرسد موج آفتی
از باده گر شکست بمینا رسد رسد

نمی باید نوشتن ای طبیب از بهر ما چیزی
برای درد عشق نسخه درمان چه کار آید

دل حسرت نصیب از آرزو طرفی نمی بندد
خیال سیر گل در گوشه زندان چه کار آید

کسی را روشناس کوه معنی نشد بالم
چو پنهان ماند گنجی در ده ویران چه کار آید

ندارد حاصلی در گریه بیجا چه میکوشی
نشد تخم عمل کاری عبث باران چه کار آید

شهادت از زور امیر سند بر خواهی
چو از سر نگذرد کس رفتن میدان چه کار آید

دگر هادی نخواهد تا تواند چشم وا کرد
تماشا چون نباشد دیده حیران چه کار آید

۲ زمین قرب شهان هر کسی ستم برسد
خدا کند که شکستی بجام جم نرسد

۲ نگاه مهر از این آشنا نمیگردد
میان ما و تو ربطی چرا بهم نرسد

نمیشود که با زور خویش نماید
دلی که صبر ندارد بداد غم نرسد

۲ بهار حسن تو سنبل ببار می آرد
بخاطرت ز غبار خطت الم نرسد

۲ ز بیش موج حبابی کجا تواند رفت
اگر نگاه کند کار ما بر هم نرسد

حیف دیدن مردم عزیز است باین ها
کسی که از نظر افتد بچشم کم نرسد

اگرچه در خور خود یک سعادتی دارد
بهم مرتبه طایر حرم نرسد

ز بسکه راه روان گرم رفته اند چو برق
کسی بکس بره شوق یکقدم نرسد

۲ قسم بکاکل در هم مشوش شوخت
چو هادی تو پریشان خیال هم نرسد

جگر گرم روان از که توان پرسیدن / نقش پا در وطن ریگ روان کی ماند
حاصل بودن دنیا اثر بوی گلیست / هادی از کس بجهان نام و نشان کی ماند

گرفتار محبت با دلش چون مهربان بیند / نگاه چشم مستش را بالفت مهربان بیند
شکفتن لازم سیر گلستانست در معنی / ترا هر کس که می بیند بکام دوستان بیند
چه پروا میکند در یکنفس صد بار اگر میرد / ترا هر کس در آغوش خود این رنج و عنان بیند
ندارد هیچ حاصل سعی در پرواز کاهم / درین گلشن نشد بلبل هر وی باغبان بیند
نمی بیند گل روی تو هرگز رنگ رفتن را / ترا هر کس که می بیند بهار بی خزان بیند
مدار این ستم گر بگذرد در غارت جانها / ز مرگ بی مروت کس نشد هرگز امان بیند
مروت در فضای این معلق طاق نایابست / کسی هرگز میسر نیست مهر از آسمان بیند
زبس هادی کشید آزار از نقش کاری چرخ / خدنگ قامت خود در جوانیها کمان بیند

۲ کوه را لاله اشکش صد قدر رنگین کرد / آنچه فرهاد نشد پیش برد شیرین کرد
۲ با یکش روز جزا داد جواب معنی / وای بر هر که نفهمیده سخن تحسین کرد
چشم نیکی نتوان داشت ز کس گر تو بدی / پسری را که خلف نیست پدر نفرین کرد
میتوان در جلوش تا نفسی هست دوید / آن بهار چمن شوق فرس از زین کرد

این سرو آب خورده ز خون هزار کس / آرام دل بیک خم تاب کمر ربود
عمر دراز خضر بدادش رسیده است / تیغ حوادث از همه کس زود در ربود
گفتم بمن چو گفت ز احوال دل بگو / آن بخته را حرام تو بیدادگر ربود
واسوختن علاج محبت نمیکند / از دل قرار شوق رخش بیشتر ربود
آسوده کی بخواب نصیحتش نمیشود / بیچاره است هر که دلش مهر زر ربود
چون خار جمع کرده یکدسته گل است / از بسکه زخم از دل ما نیشتر ربود
چیزی چگونه مانع تیر قضا شود / شمشیر آب دار تو سر با سپر ربود
بی مرگ درد یار دگر جا گرفته ام / هادی مرا زمانه بنوع دگر ربود

۲ هر که آب دم تیغت می ساغر سازد / تا نفس هست تواند که لبی تر سازد
۲ بهواداری یک آه نماید پرواز / نامه ما نتواند بکبوتر سازد
۲ تربیت در همه جا آیینه دار هنرست / قطره را سعی صدف دانه گوهر سازد
عمر حیف است که در سلطنت از دست رود / غم سر هر که ندارد زجه افسر سازد
با تهی دستی خود هر که بسازد داند / ابله آنست که با داشتن زر سازد
کی تواند ز دل سوخته فارغ باشد / هر که در شعله وطن همچو سمندر سازد
۲ هیچ ساقی نتواند که دماغ آراید / تازه هادی لب ما را می کوثر سازد

شب فراق که آسوده میتواند بود / نشد دماغ توانم دمی ز خواب رساند
رخ تو دعوی اعجاز میتواند کرد / که مهر در چمن سایه نقاب رساند
بهار رنگ برنگش هزار گونه شکفت / نگاه کرم چه گلها که از حجاب رساند
ز فیض صحبت هادی نشد که در ماند / شنید هر غزلی بی سخن جواب رساند

گلرخان راز و دار کس آشنایی کم شود / دارم امیدی که [illegible] هم بیوفایی کم شود
تازه کو نیها علاج غربت ما میکند / آه از آن روزی که این بلبل نوایی کم
[illegible] در نظر آیینه رویان داشتیم / در لحد از چشم ما کی روشنایی کم شود
زین گدازیش هجران نطق ما [illegible] / چشم داریم از خدا عمر جدایی کم شود
[illegible] وقت سخن [illegible] / آرزو داریم عمر نارسایی کم شود

در موسم گل مرغ قفس یاد خزان کرد / بر ما الم هجر تو ای تازه جوان کرد
میخواست که ظاهر نشود گریه بلبل / شبنم بچمن هر گل تر دیده فشان کرد
گویند بلیم لب چو نهی پاس نفس دار / جائی که بلب آمده باشد چه توان کرد
در وصل تو آن یافت که هجران چه بلاست / بلبل بگلستان چو گلی دید فغان کرد
ما عاشق و زاریم خدا نیز گواست / راز دل خود را نتوانیم نهان کرد

دیوان هادی

دیوانه چو عاقل هوس کام ندارد / آسوده کسی دان که غم نام ندارد
در خاطر ما آه اگر پا نگذارد ای / بی یاد تو دل یک نفس آرام ندارد
میخواستم اندازه بگیرم کمرش را / رفتم بچمن سرو باندام ندارد
ای مونس جان وعده خلافی چه بلا بود / از لعل تو کس بوسه و پیغام ندارد
اسباب سفر ما نه نزدیکی راه است / آواره نظر هر سر انجام ندارد
یارب چه خاریست که شد خاک بر حرم / جز بی بنظر غیر گل جام ندارد
در بند بلا بجز افتند خلایق / یک مرغ جز از کشتش دام ندارد
گر لطف خدا بدرقه صبر نگردد / دل طاقت این محنت ایام ندارد
هادی گل روی اگر خط نتوان دید / صبحی که بکس کرد بی شام ندارد

بغمزه هر نفس اعجاز میتواند کرد / بنازم آنکه بناز میتواند کرد
ز عشق برنخورد هر که بی تماشایت / نظر بروی کسی باز میتواند کرد
بخاک راه تغافل مرا چه می مالد / بیک نگاه چه ممتاز میتواند کرد
اگر بدور خطش عاشقی اسیر شود / نظر بر تبه آغاز میتواند کرد
هوای سیر چمن در سرم نمی افتد / شکسته بالی چه پرواز میتواند کرد
هزار بار اگر دل ذی نخواهم گفت / که جرأت سخن راز میتواند کرد

[illegible]

اگر چو تیغ بمردم منیکشد سهل است | بنازم آنکه بروی کسی سپر نکشد
ز سخت جانی خود مانده‌ایم تا امروز | خدا کند که فراق تو بیشتر نکشد
ز بسکه گریه چو خون کرده‌ام ز هجر کسی | نم از تمام رگم نیش نشتر نکشد
زمانه بحر پر آشوب بی‌محابا است | کدام قطره که پا لغزشش خطر نکشد
چو مرگ گاه بمردم دو چار میگردد | باختیار کسی محنت سفر نکشد
بدور خط گلستان عذار هادی | بروی خویش بگو ناله را اثر نکشد

مادر بی نشانه نشستیم و دیر دید | راضی شدیم چون که بامداد دیر دید
بی اختیار هم چو بجز فنا الفت [illegible] | سوج و حباب را چو کلاه و سر دید
میخواست راه حرف [illegible] | از یک نگاه راز مراد در ضمیر دید
محمود شد ز سلطنت خویشتن [illegible] | خورد و بزرگ عشق بتان را فقیر دید
آمد چو تیر پیش و بدر رفت از کمان | آن نوجوان کسی نتوانست سیر دید
آهو بگرد نیم رم او نمیرسد | از گردش نگاه تو هر کس که شیر دید
هرگز نبید ز خط [illegible] نهی | هادی چگونه مرگ ترا ای امیر دید

تا گل ز باغ رفت بلبل زبان نماند | جز خار در کف ستم باغبان نماند

[illegible]

از لعل او ننشد

[illegible]

از لعل او ننشد که تواند بود گل | هادی هزار بار دمی پیش میرود

دمد چو سبزه بگلشن ز گل که پیر شود | بدور خط تو زاهد پیاله گیر شود
بچیر هم که بر ایش چه بستر اندازم | کبود برگ گلش تا کی از حریر شود
ز زیر بار خلایق جهان برون آید | گرفتم آنکه کسی صاحب سریر شود
کسی که جامه ز زر دوز خرقه میداند | باین لباس برازد اگر فقیر شود
بپوش اطلس و دیبا و دل بهیچ مبند | کسی فقیر نشد از خرقه و حصیر شود
نصیب او نشود غیر بی سر انجامی | اگر بدور خطش عاشقی اسیر شود
جوان چو [illegible] جوانی شوخ باید بود | کسی که عشق بورزید زود پیر شود
جواب نامه و وعده کرده‌ای بحشر | خدا نکرده ازان هم مباد دیر شود
چو شاه هوش نباید دمی زند بمستی | خراب ملک ز بی ضبطی وزیر شود
گذشت عهد جوانی و غافلی هادی | قدی که گشت کمان مشکل است تیر شود

آواز زیر خاک بجایی نمیرسد | از ما بگوش دوست صدایی نمیرسد
یک غنچه اش شکار شگفتن نمیکند | گل تا بکسب آب و هوایی نمیرسد
عاشق بوصل هم نتواند علاج دل | این درد را بداد دوایی نمیرسد

[illegible]

والسلام

عاشق ز انگاه قدم در نمی نهد | در امتحان بگفر اگر متهم شود
هادی ز اعتبار جهان نیست حاصلی | بیچاره آنکه دست تهی از کرم نمود

چون گفت و گوی عشق بخاطر رسا فتاد | ربط خوشی میان دو نا آشنا فتاد
انگیزم بنای شورش طوفان خرابه گرو | ای نوح کشتی تو ندانم کجا فتاد
چون گفت و دو خانه ما بود از بن مگرد | دیوار از شکست دل ما ز پا فتاد
تا سنگ حادثات ز هر جانبی گذشت | چینی شکسته دل ما از صدا فتاد
بر باد آب روی کسی را نداده ام | آیینه ام برای چه زود از جلا فتاد
از تند باد زلزله کردم بجا نماند | در خاطرم چو واقعه کربلا فتاد
دنیا بسالکان یقین میکند غنا | هر کس عزیز میشود اینجا بلا فتاد
میگفت یار خون کسی تیز میکنم | رنگی بیابش بهر چه بسمل ز حنا فتاد
هر کس بهر کجا که دلش بود سر نهاد | هادی باستانه شیر خدا افتاد

باید بهر که هست مدارا و بر و بود | شاید که یک نگاه توانم با و نمود
این فرصت دو گاه کسی را نمی دهند | از باغ روزگار که گل چید و بو نمود
بیچاره وادی طول امل متاز | تحصیل کام کسی از آرزو نمود

خبر ز بیش و کم عمر نیست چون ما دی | غلط شعار بی اعتبار میگردد

تا زمزمه و ساز هم آهنگ نگردد | تاثیر دو چار من دلتنگ نگردد
طفلست و خبر از نگه گرم ندارد | یارب که دل نازک او تنگ نگردد
هر چیز که ما یاد گرفتیم ز [illegible] | صاحب سخن [illegible]
بیرون شدن از معرکه [illegible] | مرد آنکه تواند ز صف جنگ نگردد
الوان سخن بر سر هم ریخته هادی | در طبع جهان بوقلمون رنگ نگردد

آهو بیک نگاه رم او نمیرسد | حیرت بدست برد کم او نمیرسد
ساقی بمست باده معنی چه میکند | بگذار جام را که جم او نمیرسد
این هم غنیمت است که بی بهره نیستیم | خیزی بجا بغیر غم او نمیرسد
سیلاب اشک روی زمین را فرو گرفت | برگشته و امید نم او نمیرسد
بر خاک می طپیم چو تیر از کمان چرخ | هادی شکستگی بخم او نمیرسد

رشکم کشد چو مردم چشمم خبر شود | هر کس که دید روی تو صاحب نظر شود
معلوم شد خبر ز دل خود ندارم | میخواستم همیشه که بیداد گر شود

صورت پرست معنی خود هر که میشود
هادی ز دست آینه حسرت دو چند زاد

هر کس که پا بمیخورد از انتخاب خود
سر رشته مداد ز کف از حساب خود

کشتی درست نگذرد از بحر حادثات
بیرون نبرد موج سر از اضطراب خود

از سرنوشت پا نتوان پیشتر گذاشت
فالی گشوده ایم ز درهم کتاب خود

مستانه عمر صرف جوانان نموده ایم
غافل گذشته ایم ز عهد شباب خود

در آرزوی لعل کسی مست گشته ایم
لب تر نکرده ایم ز جام شراب خود

عالم چه میشود وجود را آغوش جا کنید
از یک نگاه کرده دلم را خراب خود

نزدیک شمع که رنگ زرو برطرف شود
از بسکه خون خورد دل ما از کباب خود

در دست او چه میوه نارس فتاده ام
پر تربیت ندیده ام از آفتاب خود

تا اختیار خویش بخوبان گذاشتم
راهی نبرده ام بگناه و ثواب خود

تحصیل صبح روش رو نمیدهد
شرمنده ام ز خاطر محتاج تاب خود

نفعی نمیکند چه توان کرد عشق را
هادی نکرده است چو ما کس عتاب خود

هر کس که عمر صرف نگفتن نمیکند
یک غنچه وار میل شکفتن نمیکند

چون شد طبیب دوست بکو درد خویش را
هرگز علاج راز نهفتن نمیکند

معلوم میشود چه قدر ما گرفته است
هر کس ز مال خویش تواند کفن ربود

زنهار رنگ بار تعلق بخود مبند
هر گل که دید باد صبا از چمن ربود

بیطاقتی که پاره گریبان دوست کرد
گلهای چاک کردن آن پیرهن ربود

فریاد این چه گردش چشم سیاه بود
از یک نگاه دین و دلم را ز من ربود

افسرده دید شمع ز بس هر که را که بود
پروانه مهر گرمی هر انجمن ربود

هرگز بآتشش نرسیده است آب زخم
هر کس که دید تیغ اجل سر ز تن ربود

آراست بسکه مصرع رنگین ز نو خطان
هادی هزار بار دل از خویشتن ربود

در میان بحر مشکل منزلی پیدا شود
غیر کشتی کی تواند ساحلی پیدا شود

در سخن خود را بدان انداختم که او چو تا
آرزو ها داشتم صاحبدلی پیدا شود

کار بر خود هر که آسان میکند آسوده است
کم برای بی نیازان مشکلی پیدا

میکند مجنون تصور گرد بادی شد بلند
در بیابان چون کر محملی پیدا شود

باغبان در باغ یک گل مینماید انتخاب
در میان خلق کمتر کاملی پیدا شود

ناخلف را تربیتهای پدر نفعی نکرد
حیف باشد از کسی بیحاصلی پیدا

اهل معنی را نظر بر حسن صورت کمتر است
چشم در راهیم شاید قابلی پیدا

کار ما را بسکه بر خود خوب آسان کرده ایم
بهر ما مشکل پسندان مشکلی پیدا شود

طرفی نشد از آنکه پریشانی آورد / برگی ز گل بدامن باد صبا نماند

مرغ قفس چگونه کند یاد آشیان / بال و پری که ریخته شد در هوا نماند

بی‌طاقتی زیاده ازین رو نمی‌دهد / آرام در قلمرو اقلیم ما نماند

[illegible] شد که تربیت استخوان کند / یمنی بزیر سایهٔ بال هما نماند

از باطنش نشد برود نور روشنی / آئینه را چه شد که بظاهر جلا نماند

تا دیده‌ام ثبات گل روزگار را / نادی بخاطرم اثر از مدعا نماند

مرغی که عمر رفته خود را حساب کرد / پرواز از قلمرو عهد شباب کرد

دیگر قدم بکشور راحت نمی‌نهد / بیچاره آنکه عشق دلش را خراب کرد

از زهر چشم خون دلم را بخاک ریخت / پیدا نشد بساغر مشرب شراب کرد

معلوم نیست زنده کی حشر رو دهد / در خاک کرد پیکر ما اضطراب کرد

فکری برای آفت پژمردنش نکرد / هر کس گلی ز باغ جهان انتخاب کرد

کس را چگونه طاقت دیدار رو دهد / آئینه را نگاه تو لبریز آب کرد

تا غنچه وا نشد لب بلبل فغان ندید / ما را گل سوال تو حاضر جواب کرد

عاشق نظر برغبت آسوده کی نداشت / در آرزوی دیدن وصل تو خواب کرد

نادی زبسکه تشنهٔ گفت و شنید بود / عمر عزیز را همه صرف کتاب کرد

چون معنی بلند ز پرواز پا مکش / غافل مشو ز پستی فطرت ورق مگرد

نزدیک شد که تا ز جفا پیشه‌ات کشند / از وعدهٔ وفای خود ای نازنین مگرد

جزو سخن چو گل بسر هم میا برید / چون مردم ندیده پی آفرین مگرد

گر روشناس مصرع بیگانهٔ خودی / نادی اسیر وحشت آهوی چین مگرد

معنی طلب ز حسن که بی حال نباشد / مطلب ز نظر دیدن تمثال نباشد

طالع نه متاعیست که تحصیل توان کرد / نفعی نکند سعی چو اقبال نباشد

حاجی که شود آینه مشاطهٔ حسنش / مشک ختنی سرمهٔ کش خال نباشد

گویند که روزی بکلاش کرد نشنید / امید که امروز درین سال نباشد

معشوق چه سود از نظر غیر خریدن / در مصر ضرورست که دلال نباشد

فریاد زبان قلمم کس نشنیده است / بابیست که صاحب سخنی لال نباشد

ویرانه که حاصل برد از گنج ندیدم / درویش گرفتار غم مال نباشد

حیف است که این غنچه با آتش بنشیند / لعل تو اسیر گل تبخال نباشد

نادی نتوان کرد نهان فیض ازل را / ما را السخن طاقت اجمال نباشد

در راه عشق هر که قدم بیشتر نهاد / هر جا که نقش پای کسی دید سر نهاد

چون معنی

[illegible]

جای مقام جز چمن کربلا نکرد	۲ کرد و بیاد رفته هادی ابد شد

اینجا سخن بعاقل و دیوانه میرود	۲ کی کار عشق بیش ز افسانه میرود
دایم بجنگ مردم بیگانه میرود	۲ با عاشقان نگاه تو الفت نکرده است
از کردش نگاه تو مستانه میرود	۲ سرگرم عشق را بشراب احتیاج نیست
از سوز شمع طاقت پروانه میرود	کی دوست مدعی شعله توان دید هم نفس
جای که پیر عقل بمیخانه میرود	معذور دار مست جوانی چو بر خورد
آرام دل ز کش مکش شانه میرود	۲ آشفته گی دو چار مبادا ببات زلف
هر کس که پا نهاد باین خانه میرود	آسوده کی چگونه توان دید در جهان
بخواست دست جانب پیمانه میرود	۲ نقصان نشو بغیر شکستن بخیر سد
شیخ حرم بجانب بتخانه میرود	۲ هادی درین دیار اگر می نهد قدم

مرغ بریده در دل تنگ قفس نماند	۲ آرام در قلمرو پیر و کرس نماند
یک گل بباغ تفرقه فریاد رس نماند	۲ آواز بلبلان همه گرم گرفته کیست
چندان گریستیم که ما را نفس نماند	۲ سیلاب غم غبار غریبی نشد برو
در کشور بقا اثر از هیچکس نماند	از بسکه دست برد فنا قطع سر نمود

[illegible]

جزو ۲

[illegible]

مگذار که با مردم دم سرد نشیند	۲ حیف است که بر مرده شود آن لب خندان
آن ماه که با مردم شکبر دن نشیند	۲ از خانه برون روز چه بی نور بر آید
چون نقش قدم در ره جا فرد نشیند	۲ درویش ضرورست که در وادی تجرید
گویند که بر دور کلش گرد نشیند	۲ امید که امروز در این حال نباشد
نقشی نتوان است درین نرد نشیند	۲ هادی ببرد پاک نظر بازی دیدار

مرغ شکسته پر چمن آشیان ندید	۲ پرواز ما بعالم الفت نشان ندید
هرگز کسی بهار بفصل خزان ندید	۲ کی پیر را رسد ز جوانی سخن کند
آسوده کی دلم بفضای جهان ندید	۲ الفت کسی بغم نتواند چو من گرفت
آدم شناس در همه کاروان ندید	۲ یوسف بغیر بنده شدن چاره ندا شت
از گرد رفته ام بجهان کس نشان ندید	۲ سیل سرشک کار مرا تا تمام کرد
گل را کسی همیشه درین گلستان ندید	۲ گاهی چو ما بهار نمانی عیان شود
هرگز مروتی کسی از باغبان ندید	گلهای باغ از نظر بلبلان ربود
یکدم امان کس از ستم آسمان ندید	۲ امید در پناه بزرگان نمانده است
در روزگار روی دل از مهر یار ندید	۲ هادی بخاک گوشه نشینی طپید حیف

[illegible]

۲ بهر رو باعث رنگینی سخن شده‌ام / غنیمت است اگر عمر را وفا باشد
غریب وادی بیگانگی نمایان نیست / مزار ما نتوان یافت در کجا باشد
۲ چو نی تمام سراپا ز ناله لبریزم / نشد که فاصله از بند ما جدا باشد
نشان مهر سرکش را نشد که بر دارد / شهید عشق تو جویای خاک ما باشد
۲ نظر بصورت گلهای رنگ رفته مکن / خوش است تازه بهاری که با حیا باشد
۲ نشد که نادی از آزار خود خلاص شود / دلم همیشه چرا تشنهٔ جفا باشد

۲ حباب اشک بدامن رسید و ماوا کرد / ز جوهر آینه را رونمای دریا کرد
۲ کسی که تشنهٔ شوق سخن چو ما باشد / چگونه سر نتواند دمی ببالا کرد
۲ نظر بمعنی فردوس هم نینداز[illegible] / کسی که در باغ خیال مرا تماشا کرد
۲ نظر بمصرع عالی هما نخواهد کرد / علم ز معنی برجسته هر که برپا کرد
ربود نور نظر را ز دیدهٔ یعقوب / چه کار بود که این جذبهٔ زلیخا کرد
۲ ز دل گرفتهٔ ما کی خبر نشد گیرد / نسیم صبح که در باغ غنچه را وا کرد
۲ چو گل ز جام سخن [illegible] روی هم ریزد / چه باده بود که ساقی دگر بمینا کرد
کسی برای چه محتاج اعتبار شود / ملول فطرتم از دستگاه دنیا کرد
۲ توان ز تربت من جست چشمهٔ سیماب / چنین که داغ فته‌ام آتش تمنا کرد

۲ چون شمع سوختیم و دل کس نما نسوخت / رسوا کسی چه صرفه که در انجمن شود
در بعد مرگ هیچ نیاید بکار کس / ممنون چه لازم است کسی از کفن شود
۲ هرگز پی شکست دل کس نبوده است / نادی امید صاحب خلق حسن شود
۲ آیینه فیض گوشه نشستن نمی‌برد / زنگ از دلش غبار شکستن نمی‌برد
۲ بیرون قدم ز خانه نشد از حیا نهد / این آفتاب راه بروزن نمی‌برد
۲ بر خویش اعتماد ندانسته کرده‌ام / هرگز کسی پناه بدشمن نمی‌برد
۲ ای باغبان چه مانع دیدار میشوی / برگ گلی نگاه ز گلشن نمی‌برد
از برق حاصلی نتوان گفت سالم است / تا خوشه چین زکوة ز خرمن نمی‌برد
صاحب شعور جان بسخن میدهد دلیر / راهی بفکر آدم کودن نمی‌برد
۲ ظالم که گفته است بدوزخ نمی‌رود / خس جان ز سوز آتش گلخن نمی‌برد
۲ بی دست برد سعی سخن رو نموده است / نادی گره بفکر کس از من نمی‌برد

۲ باشد همیشه رتبهٔ چرخ برین بلند / هرگز سخن نمیشود از آفرین بلند
۲ تکرار میکنند که شهیدان نمرده‌اند / تیغ زبان سبزه که شد از زمین بلند
روز من شب است در پس آیینه مانده‌ام / شد آفتاب بهر تو ای مه جبین بلند
۲ معنی‌شناس میدهد انصاف بی‌تردد / گو هر کسی چگونه سخن اینچنین بلند

بابیت هیچ ماه نکرد دو چار سلخ / بر دور گل منفشه چرا این رقم کند
گرد ملال چند نشیند بروی هم / نزدیک شد بهلاک مرا جوش غم کند
اقلیم نیستی چه قدر بی نهایت است / این راه را کسی نتواند قدم کند
جایی است اینکه پاک نظر پا نمی خورد / بهر چه کس مکین شکار حرم کند
باید که مرد از سر انصاف نگذرد / شهرت چه لازم است طبل و علم کند
بیگانه گو بحرف کسی دل نمی نهد / تا چند گفت وگو ز زبان قلم کند
نادی خمار درد سر جاه دیده ایم / ما را غبار ساغر لبریز جم کند

آسوده کی امید دو چار بدان شود / روزی که خاک بهر غریبان وطن شود
آزار زندگی نتوان بیش ازین کشید / تا چند شرمسار کس از خویشتن شود
کار زبان بدست سخن در حوالت است / هر حرف را قلم بنویسید سخن شود
دارد خبر ز مرگ عزیزان روزگار / برگ گلی که آینه دار چمن شود
معلوم میشود چه قدر بی تکلفی / روزی که رنگ رفته عاشق کفن شود
حرف گداز عمر بردم نگفته نیست / تا چند شمع سوخته انجمن شود
از دست برد جور زلیخای آشیان / یوسف خجل ز چاک دل پیرهن شود
نادی تمام عمر دم از اعتقاد زد / امید کرد روضه پاک حسن شود

از گفت وگوی

از گفت وگوی آمده خوش نکرده ایم / کی مصرعی بحرف خداداد میرسد
شوخی که دل بتربیت کس نمی نهد / خطش بضرب سیلی استاد میرسد
نادی دل بتان همه از آه نرم شد / آتش بداد بیضه فولاد میرسد

آئینه را بخلوت دلها نمی نهد / مهر فلک بروی زمین پا نمی نهد
دارد همیشه خواهش مطلوب در نظر / یوسف دلی بعشق زلیخا نمی نهد
با آنکه در زمین جز از موج می دهد / یک جاده پا بکشور دریا نمی نهد
آواره کی اگر چه که پابست در جهان / یک کس قدم بمنزل عنقا نمی نهد
جوش حباب رنگ اقامت ندیده است / عاقل دلی ببودن دنیا نمی نهد
تا زور عشق بر سر کارش نیاورد / فرهاد تیشه در دل خارا نمی نهد
هر کس نظر بمرتبه خویش کرده است / پا بر فلک کسی چو مسیحا نمی نهد
نادی بنای عمر خلل در کمین بود / دل در دیار حادثه دانا نمی نهد

رندی که بار بستن احرام میکشد / معلوم کرده ایم کجا جام میکشد
نزدیک شد ز شرم که سر دل چمن رود / قد تو سایه را چه باندام میکشد
چشمش ز عکس زلف چه شد سرگشته / صیاد بار از کشش دام میکشد

[illegible]

بی گفت وگو زبان قلم را ندیده ام
نادی کسی بادم برکو نمیرسد

ریک روان ز باد صبا پا نمیخورد
چون موج کس فریب ز دریا نمیخورد

بر دای عمر خویش ندارد حیات ...
آبی که خضر خورد مسیحا نمیخورد

یوسف بپاک دامنی خویش عاشق است
بار از نگاه کرم زلیخا نمیخورد

درویش را بملک سلیمان چه احتیاج
مرد گذشته بر غم دنیا نمیخورد

از حرص هیچکس نتوانست بهره برد
امروز کس ذخیره فردا نمیخورد

این آهوی رمیده شکار کسی نشد
چشمش فریب شوخی ایما نمیخورد

مرد امین دو چار خیانت نمیشود
می را مشخص است که مینا نمیخورد

نتوان شناخت مردم هرگز ندیده را
نادی فریب شهرت عنقا نمیخورد

از باده خیال دل از هوش میرود
اینجا سخن بهر دم خاموش میرود

آیینه نفس جان نشود در شناس رنگ
خطش بسیر باغ بناگوش میرود

سیر از نفس پا نتواند شناختن
هرکس بپای بوس تو بیهوش میرود

نزدیک شد که سایه خود را روان کند
هر روی که با خرام تو همدوش میرود

غافل ز موج تفرقه بیجا نشسته است
از کار هر حباب بنگ جوش میرود

[illegible]

آزار میکشد

آزار میکشد چه قدر با زکر روی
هرکس که او موافقت لنگ میکند

کلهای باغ خاطر مردم شکفته است
دل را چرا خیال رخت تنگ میکند

هرکس شنیده است ز ما لفظ تازه
دیگر کجا رجوع بفرهنگ میکند

تا کی بگوش شهرت صایب نمیرسد
نادی خیال تازه گل رنگ میکند

گفتیم دل حریف تو بی دین شود نشد
ما نیز خواستیم که شیرین شود نشد

ما درد دل تمام باو عرض کرده ایم
نزدیک گشته بود که غمگین شود نشد

روزی که او به نیلگون سوار بود
میخواست آفتاب فلک زین شود نشد

پرواز مرغ بیش روالله بهتر است
گفتیم سخن برابر تحسین شود نشد

دشنام هرچه داد بنازش حباب شد
نزدیک بود نوبت نفرین شود نشد

نزدیک شد که ترک کنم انتخاب را
گفتیم سخن چو مصرع تضمین شود نشد

معلوم میشود که ز کاشان گذشته ایم
میخواستیم منزل ما چین شود نشد

نادی همیشه ما سخن خود شنیده ایم
حرفی که رو شناس تحسین شود نشد

باید که انتقام ز چرخ برین کشید
آزار زنده کی نتوان بیش ازین کشید

کس را نماند طاقت حرف بدرد ...
پا از کنار مجلس ما همنشین کشید

[illegible]

کنجی درین خرابه بجا حاصلان نبود | آسوده هست اگر به بنا نمی‌رسد
از بسکه باده را بامانت گرفته است | هرگز دماغ رغبت مینا نمی‌رسد
صاحب شعور هرچه تواند بدل کند | هادی کسی بمردم بینا نمی‌رسد

خود را نشان مردم نا آشنا دهد | آئینه را نشد که دمی هم نما دهد
معلوم کرده ایم ز دزد دیده دیدنش | هرکس تغافلش نکشد خون بها دهد
در قتل خویش عذر بخاطر نمی‌رسد | امید داشتم که مگر او رضا دهد
از سعی چرخ هم نتواند خلاص شد | مستانه وقت سیر جودی نما دهد
از رنگ خون کسی نتوان برد | زر را عبث چرا بهای حنا دهد
بیرون ز زیر خاک نیاید غبار ما | خود را چرا بدست نسیم صبا دهد
هرگز بدر نمی‌رود از خاطرش ستم | تا کی بکو جفا بدل بی نوا دهد
در وقت رفتنم نگهی گر کند بس است | رحمی باو امید که آخر خدا دهد
هادی ز بس کشیده ام آزار روزگار | دردم خبر ز واقعهٔ کربلا دهد

خود را چو صید معنت بمن شکار داد | هرکس که داد دل بکسی اختیار داد
هرگز نظر بر تبه بال هما نکرد | آنرا که گوشمال غم روزگار داد

باید که در شهادت خود دلیر بود | مرد شجاع زنده ز میدان نمی‌رود
هادی دوات رزق قلم کم نمی‌کند | غواص مفت در دل عمان نمی‌رود

از غم کهنه گذشت دمی هم نمی‌شود | حرص حیات نیم نفس کم نمی‌شود
دایم بغیر هرچه ببینی بیان کنی | هرگز کسی نگاه تو محرم نمی‌شود
ز آتش جدائی یاران گداختیم | این زخم رو شناس بمرهم نمی‌شود
تا یاد ران میان ننهد اشک بلبلیست | گل تر دماغ از نم شبنم نمی‌شود
صاحب کرم همیشه عزیز زمانه است | دلگیر کس ز شهرت حاتم نمی‌شود
صید افکن اجل بکمین تا نشسته است | راحت نصیب مردم عالم نمی‌شود
غافل همیشه خاطر خود شاد میکند | بیچاره آن دلی است که بی غم نمی‌شود
گر دست بر دهان سلیمان نمی‌کند | تسخیر کاینات بخاتم نمی‌شود
مشهور اعتبار نشد صرفهٔ برد | هادی کسی ز مرتبه آدم نمی‌شود

در دشراب ز آینه هم نمی‌رود | همراه اشک نور ز مردم نمی‌رود
تا از برای رزق وطن را گذاشتم | از خاطرم حکایت گندم نمی‌رود
چندین امامزاده در انجا شهید شد | خاک نجف چرا بدر از قم نمی‌رود

از بهر خاک کردن او وقت تنگ شد / فریاد گرز و علاوه دمی دیرتر کند
عاشق شناس نیست بعالم چو او کسی / بر بیقرار نرسد ستم بیشتر کند
آخر کشید روز رخ او بشام خط / شب را خدا کند بتواند سحر کند
دیوانه هر که دید گرفتار خواهدش / زنجیر رگ بگردن هر نیشتر کند
قارون بخاک تا بقیامت فرو رود / هادی سزای هر که تفاخر بزر کند

ایام عمر مفت درین حسرت و جور رود / حیف است مرد در پی هر آرزو رود
یکدم بفکر مطلب بیجا نبوده ایم / با آنکه عمر ما همه در گفت و گو رود
باید بآب دیده خود تهمتی کنی / بلبل ز گریه زود ز گل رنگ و بو رود
در خواب دیده روی تو یوسف بچاه رفت / چون ماه آفتاب ببیند فرو رود
آئینه ما ز حیرت دیدار میکند / باید بکوی دوست کسی با وضو رود
از عین چشم زخم فریب نگاه خورد / نزدیک شد که نور از آن رنگ رو رود
میخانه دار یک خم می نذر او کند / مستی که با صراحی و تنگ و سبو رود
هرگز دل گشاده نصیبش نمیشود / هر جا که سینه که بهم از رفو رود
پروانه وار جان نتواند بدر برد / هر کس برای دیدن آن شعله خو رود
از کار رفته بسکه بفکر میان او / هادی دلم ز دست بیک تار مو رود

بوکی

چه کسی چو حضرت شیخ الشیوخ شد / هر روز که بدولت مولود میرسد
باز زیر دست خویش تو هادی ظرف شو / آزار کی بمردم نابود میرسد

وقت است زخم جوهر خود را رفو دهد / آئینه را نگاه تو تا چند رو دهد
چون سید جاهلی نتواند ز خویش برد / هر کس که عمر را ز کف از آرزو دهد
این عطر را نساخته چون ما کسی دگر / از بس گریستیم گل اشک بو دهد
هر جا کبوتری که ببیند زند بتیر / یک نامه کس نشد نتواند باو دهد
از هیچ چیز رغبت شادی ندیده‌ام / داد دلی مگر کسی از گفت و گو دهد
از وصل شمع خانه پروانه شد خراب / دل را کسی بکار باو تند خو دهد
هادی ز سیر گل چه قدر فیض کس برد / داد نگاه را بر روی نکو دهد

از استنباط از گل معنی زمین چند / صد آفرین بطبع سخن آفرین چند
تهمت همیشه مردم خلوت نشین کشند / دایم نشسته باش تو با همنشین چند
شاید یکی بلعل لبش مشتبه شود / نزدیک شد خرید نگاهم نگین چند
هرگز بیاده کیفیت کس ندیده است / تا چند هم نشین تو باشند زین چند
ابرو و زلف و خط همه دلبر فتاده اند / از بهر صید کرده مهیا کمین چند

چون شرک را سیل تراشی مهیب نیست
خاک ست آدمی بفلک گر رسیده است
زهری چو آب شور برای حباب نیست
از عشق توبه کردن ما حاصلی نداشت
دارد نظر بلبل ملاحت شعار او
نادی اگر بطور تو کس گفت و گو کند

هر موج چین کهنه زنبور میشود
غافل عبث برای چه مغرور میشود
هر کس نمک حرام خورد کور میشود
آه این چه آفتیست که منظور میشود
هر مست چون کباب کند شور میشود
در عالم خیال تو معذور میشود

۲ بلبل ز آب دیده شبنم وضو کند
کافر چرا فریب ز آینه میخوری
حیف است بوالهوس نگاه
۲ دیده است عشق آینه اتحاد را
۲ کامی که مطلب است دو چارم نمیشود
۲ پیمانه هر چه داده عوض میدهم باد
بی جرم خار باغ باتش نمیرود
جام سفال ما چه قدر ها خمار داشت
این بار ظلم بر کمر خود چه می نهی

وقت نماز صبح بگل گفت و گو کند
بتهای عکس را بتو چون رو برو کنند
بر مرده میشود چو گلی تند بو کند
او راز ما نماید و ما راز او کند
تا کی دلم ملازمت آرزو کند
روزی که چرخ خاک مزارم سبو کند
گل آنقدر نماند که زخمی رفو کند
جم را چه خاکها که فلک در گلو کند
شمشیر را بگو چه روش ضبط او کند

کو بیمراد

۲ گویم مراد گر بدل خویش جا مده
درویش را بهیچ توانگر خدا نمود
خود را هزار بار اگر عندلیب گشت
۲ تکلیف حرف سهل قلم را چرا کنم
۲ معلوم میشود که بباغ است این اثر
۲ از بسکه دل بجور و جفایش نهاده بود

این ظلم را خدا نکند هیچکس بکرد
کوتاه دست را چه قدر دست رس بکرد
گل ترک آشنایی یک خار و خس نکرد
شاهین تند بال شکار مگس نکرد
گل نفع بهر بلبل کنج قفس نکرد
نادی نگاه جانب فریاد رس نکرد

۲ جامی اگر ز دست تو زاهد بسر کشد
پروانه بسکه گرمی بسیار دیده است
۲ نادیده است آن مژه های دراز را
شمشیر مرد مال هما سعادت است
از چرخ هر که شکوه کند عاق میشود
مانند سنگ کوه بنالد ز ضعف پا
زنجیر دوزخ است بحبیش حباب سبح
این راز در قلم و موهوم نبوده است
۲ بو از دلی که سوخته باشد نمی رود

می را ز دیگران چه قدر بیشتر کشد
خود را ز شعله کس نتواند بدر کشد
آزار بی شمار دل از نیشتر کشد
بر روی مرد مرد نباید سپر کشد
سهل است گر بستی از بید کشد
رنگ روان همیشه جفای سفر کشد
کشتی نشین جفای دیار خطر کشد
مانی شبیه او چو کشد بی کمر کشد
خاک مرا چو سرمه صبا بر نظر کشد

صد القت نباکس گرفتن ز زور نیست
حیف کلاه که حرف منزلة کسیست

خوان را خلیل چون که براه خدا نهاد / پس مانده فقیر بر اغنیا نهاد
چون ما کسی که شکر نعیم وطن نکرد / بار اغریب وار بدار الفنا نهاد
برخواستیم حیف که را کی بنا فتیم / برخاک کشته کان غم خویش پا نهاد
یک کام وار راه نخواهد نمود کم / هر کس که پا بشارع طهر و رضا نهاد
بیگانه کی ز خویش علاجش نمیکند / دل را چو کس بمردم نا آشنا نهاد
ننگ مرا ز حق امانت ادا نکرد / کردم مرا بدامن باد صبا نهاد
غافل ز خوشه چینی افلاک هر که گشت / سر را براه گردش سنگ آسیا نهاد
در زنده کی درم درمش خواجه جمع کرد / این مال را برای چه آخر کجا نهاد
پامال خواستم بکنم خون خویش را / گفتم دگر بپای مبارک حنا نهاد
هادی امید داخل کسید حرم شوم / کردم قدم تسابه با بال هما نهاد

از اشک چو گل خزان ببیند / بی رحمی بلبلان ببیند
پنهان در خاک میشود گنج / کس جوهر جان چسان ببیند
گر مرد غنی فقیر گردد / آزار ز دوستان ببیند
از جوش شراب رنگش افروخت / کو تاب که کس چنان ببیند
سر در ره توسنش نهادم / میخواستم آن جوان ببیند

مکوز جاده طول امل نمی آیم / به بین که قامت راه از سفر بلند شود
ز کنج کاوی مژگان گرفت اشکم رنگ / همیشه خون رگ از نیشتر بلند شود
چه شد که مردم کم نام دولتی دارند / خوش است نام پسر از پدر بلند بود
چمن قد تو شمشیر هم سر افراز است / که دیده است که تیغ از کمر بلند شود
حباب سر کشی از موج گر کند بیجاست / به پیش تیغ چه حاصل سپر بلند شود
قرار در دل تنگ قفس نگیرد مرغ / در آشیانه اگر بال و پر بلند شود
دگر ز پرتو خورشید بهره نبرد / اگر برابر رویش قمر بلند شود
ز وقت فیض جز دار کشته‌ام هادی / همیشه مرغ دعا در سحر بلند شود

پرواز در قلم و عنقا که میکند / کاری که کرد عشق تو با ما که میکند
در جم شکست آینه را هر نگاه او / معلوم شد که غارت دنیا که میکند
راضی بمرگ خویش شدن آخر عاشق است / قطع نظر ز بودن دنیا که میکند
معشوق را کسی نتواند به بند دید / صبری که کرده است زلیخا که میکند
نگذاشت یک حباب درین جا وطن کند / کاری که موج کرد بدریا که میکند
پژمرده میشود چو گلی آب را ندید / بی دست برد تیغ تو دل وا که میکند
هر مطلبی است در گرو مطلب دگر / در روزگار ترک تمنا که میکند

برگرد ما دو چار کبوتر نکشته‌ایم | بی بال و پر ببین چه قدر پیش می‌رود
از خنجر نهانی دشمن حذر کنیم | عقرب که گفته است که بی نیش می‌رود
شد عمری که زخمی مژگان او است دل | تا چند خون تازه ازین ریش می‌رود
دل را با اعتبار جهان بر نبسته‌ایم | مادی طریق مردم درویش می‌رود

شاید بخاک راه یک مهربان برند | بیطاقتان شوق چه حاصل ز جان برند
ما و قلم دو بلبل مستیم هم قفس | فیضی که هست مردم صاحب زبان برند
گر یوسفی دو چار شود مطرحی برند | کنعانیان چه مرفه ازین کاروان برند
در عشق پاک مردم صاحب سخن چه حرف | یک برگ گل نشد که همه بلبلان برند
گفتیم حرف تازه خیالان رفته را | دارم امید نام مرا دوستان برند
هر کس چو ما عبث ز وطن شکوه میکند | بی اختیار جانب هندوستان برند
دیوانگان تمام بصحرا دویده‌اند | هرگز گرو نشد که ز ریگ روان برند
در زیر خاک بسکه ز وحشت طپیده‌ایم | گردی نمانده است که بر آسمان برند
گلهای باغ بر رخ طفلان شگفته‌اند | از اشک خویش فیض همه بلبلان برند
معلوم کرده‌ایم ز ابرو و غمزه‌اش | مژگان مست دست به تیر و کمان برند
روزی که هر کسی به پناه کسی رود | مادی مرا بسایه این نوجوان برند

[illegible]

بر خشمن خویش را نادست و پای من سپارم | بروی موج از پی دست و پا بهانه افتاد
مشخص شد که سعی هیچکس ضایع نخواهد شد | خریدار جواهرهای هر معنی گمان افتاد
بقدر طبع قسمت میکند هر چه که میخواهد | که هر دست غواص قلم دست احباب
چو سیماب از مشوش بودن خود نیست آرامم | نمیدانم کجا در خاطرم این اضطراب
فلک هم گر رود آنجا مهر افتاده‌ای دارد | اگر افتاد مادی در غبار بوتراب افتاد

او را که کعبه در نظرش جا نمی‌کند | هرگز چرا زیارت دلها نمی‌کند
معلوم کرده‌ام ز بزرگان گوشه‌گیر | کم نام ترک شهرت دنیا نمی‌کند
تا آفتاب روی تو در پرده دیده است | یوسف نظر بروی زلیخا نمی‌کند
با آنکه فیض می‌برد از لطف خاص او | هرگز صدف رعایت دریا نمی‌کند
بی بهره از سعادت دارین هر که شد | کوشش چند مردم دانا نمی‌کند
ما را امید نیست ز کشتن کند خلاص | اینهم غنیمت است که احیا نمی‌کند
راضی بقتل خویشتن چنین ما نمی‌شویم | کس را چو کشت هیچ تماشا نمی‌کند
امروز را تمام کمان کس نمی‌برد | یک کار کس بصرفه فردا نمی‌کند
هر یک مکلف‌اند باعجاز خویشتن | کاری که خضر کرد مسیحا نمی‌کند
جمعی بمعنی دگران اکتفا کنند | مادی غنیمت است که اینها نمی‌کند

[illegible]

معلوم میشود چه قدر قوة کلیم | فرعون را بغرق تکبر عصا زند
هرگز دهان تنگ ترا ندیده‌ام | کلهای بوسه را تو بگو کس کجا زند
هادی کسی که خواست شود همنشین گل | مهر آستانه شاه رضا زند

روزی که لعل یار بما اعتماد کرد | حور آمد و ببوسه ربائی فزاد کرد
جرات باشنای کافر جهان کنیم | ما را نگاه کرم توبی اعتقاد کرد
بر هر چه دید یک نظری کرد از کرم | دل را خدا نکرده چرا نامراد کرد
عادت بزهر میدهم بی مروتی | هر روز آنکه غم دل را زیاد کرد
ما را بدست تفرقه روزگار داد | آتش نشد که بس بکند آنچه باد کرد
هر جا که حرف قتل شهیدی بگوش خورد | هر کس که بود لعن با ابن زیاد کرد
اسلام و توبه باش جز از کفر مبند | هر کس باهل بیت نبوت عناد کرد
این روز رانند که به بینم چه فائده | چشم مرا غبار خطت بی سواد کرد
خورشید روی یوسف مصر است در نظر | بازار را کسی نتواند کساد کرد
آبادی جهان بخرابی است متصل | هادی مباحث جهت این بلاد کرد

رفتیم و یکنفس نشد آوازها بلند | هرگز ز زیر خاک نگردد صدا بلند

مشتاق میشود

مشتاق میشود که نهد پای بر سرش | هر کس نگاه بر رخ جلاد میکند
هر گاه عکس روی تو انجا گذر کند | بتخانه در آینه بنیاد میکند
هادی میان معنی و صورت تفاوتی است | تا کی سخن ز خامه بهزاد میکند

موی سفید پیر حرف تاب را ندید | در برف بیکسش مهتاب را ندید
افسانه وصال هر آن شنیده است | بیمار درد عشق تو این خواب را ندید
لعل لبت ز بوسه چرا تر نمیشود | پژمرده میشود چو گلی آب را ندید
دایم شکار مردم بیگانه میکند | یکبار چشم مست تو احباب را ندید
معلوم میشود که زمین را گناه نیست | بی آب کس علامت گرداب را ندید
از اضطراب دل نتواند خبر گرفت | هر کس که بیقراری سیماب را ندید
مژگان دل گشای ترا شانه نام کرد | شخصی که او قناره قصاب را ندید
مشکل بمجلسی نتواند عزیز بود | هر کس که او رعایت آداب را ندید
هادی کسی که گاه رقم کرد مصرعی | جوشش خیال مردم بی تاب را ندید

یارا چو نقش پا همه دامن کشیده اند | چون موج خاک بیخبران آرمیده اند
اینها زمام زسر قطع کرده اند | بی طاقتان شوق بمنزل رسیده اند

تا چند انتظار عیادت کشد کسی / آه از دل غریب که بیمار خویش بود
مجنون چه جنون که در دل … / هر گرم راه دیدن گلزار خویش بود
ارباب بزم را همه ساقی زکار برد / آن مست بی شعور جدا از خویش
هادی بصید رام دلم غمزه تیر زد / معلوم میشود که کمان دار خویش بود

صد بار طبع ما بمسیحا دو چار شد / تا یک سخن ز عالم بالا دو چار
یوسف عزیز تا که شد او را … / عمر دوباره بزلیخا دو چار شد
مستانه پیش میکشیم … / دستم دگر بگردن مینا دو چار
در دیده از کفش صدف و گوشه گیر شد / از ابر گوهری که بدریا دو چار شد
بی فیض نیست گفت و شنید … / طبع بلند ما بسخنها دو چار شد
البته میزند مس خود خود در اکسیمیا / صاحب سعادتی که بدانا دو چار شد
یک ساحری کجاست بمکر و فریب او / آزار دید هر که بدنیا دو چار شد
نگذاشت یک نگاه توانیم خود گرد / مارا زکار برد بهر جا دو چار شد
ریگ روان دو دید چو مجنون بهر طرف / خوش وحشتی بوحشی صحرا دو چار شد
دیگر بهیچ جز جهان رغبتم نماند / هادی دلم بمرگ تمنا دو چار شد

برگ اشکم همه پژمرده بدامان افتاد / افتی دید گل باغ و چیدن نرسید
میشود در هدف خاک بحسرت پنهان / تیر هر قد چو کمان گر بخمیدن نرسید
هادی از شاخ قلم خوشه مضمون چو شنید / میوه همچو سخن وقت رسیدن نرسید

دلم از خنجر مژگان دمی بیجا نمیگردد / بهفتد گر بروی او نگاهم وا نمیگردد
شریک مایه هر موج میسازد … / حبابی بی نوا از همت دریا نمیگردد
مشخص میتوان کردن که مجنون … وحشت دارد / بجز آهو کسی دیگر درین صحرا نمیگردد
برو زاهد برای نام ترک گوشه گیری کن / کسی غالب حریف شهرت عنقا نمیگردد
بدستی تیغ و دستی جام ساقی باده … / ستمگر آفتی دیگر باین غوغا نمیگردد
غبار خویش را خواهم ببادی … / ولی دارم حریف بودن دنیا نمیگردد
چو نقش پا بتحریک صبا وقت است برخیزم / دو چار کردم آن سرو سهی بالا نمیگردد
بمن بنمود سرو باغ را و کرد … / قسم خوردم که چون قدرت کسی رعنا
بروی کشته کان خویش … / مروت هر که دارد چون تو بی پروا
ز شوخی گرم میگیرند اهل بزم را هر دم / کسی هرگز حریف ساغر و مینا نمیگردد
ز اقبال طبیعت … / کسی در فکر هادی بر حریف … نمیگردد

کردم بیاد تفرقه از هر طرف رود
چشمی براه آمدن کاروان مباد

بینیش از میان دو چشمش کشیده تیغ
یارب کسی دچار باین کافران مباد

خطش هم غبار آینه او نمیشود
آفت بنو بهار رخش از خزان مباد

برداشتند از رخ گل پرده را ز ناز
بی تاب ترکسی ز دل بلبلان مباد

نادی چکید خون دلم از نگاهش
یارب دل کسی همیشه بنامهربان مباد

این جابجان برای چه از راه میروند
راهیست اینکه مردم آگاه میروند

باید چو آفتاب بکاوش قدم نهی
مردم برای دیدنت ای ماه میروند

با آنکه جورهای جهان را کشیده اند
مردم ز دهر از چه باکراه میروند

زندانیان خاک که محبوس بوده اند
روز جزا تمام بدرگاه میروند

تاخیر در ثواب گناهیست بس عظیم
بی توبه رفتگان همه ناگاه میروند

در باغ یاد قد تو در خاطرم گذشت
گفتم که سروهای چمن راه میروند

عمر کسی زیاد ز دولت نمیشود
بیرون کسان ز راه چه از جاه میروند

از برج دلو تا رخ یوسف طلوع کرد
خورشید و ماه بر سر هر چاه میروند

آخر نفس دمیست که نادی گسسته نیست
مردم تمام از گل یک آه میروند

ممکن نشد که همچو گهر در صدف رود
جوشش حباب را نتوان دانه کرد

رفتم که بوسه بخرم از گل لبش
دل را ربود از من و بیعانه نام کرد

نادی غبار سرمه خواب حجاب اوست
چشم ترا که بود که بیگانه نام کرد

نمودم گر بهار چون ابر آن آفتاب آمد
سرشکم دید هر کس گفت اضطراب آمد

بدیوان غزل فهمید کاز ربطی باشد
میان مجلس یاران زما هم این کتاب آمد

جواب نامه آتش مزاجان اینچنین باشد
کبوتر را فرستادم ببزم او کباب آمد

ازین بهتر چه از مستی مردم که میگیرد
ز چشم مست ساقی در نظر بوی شراب آمد

گناه خویش را ناکرده کردانیم جا دارد
برای عفو ما بر صدر عالم تا حساب آمد

خرام آن بهار مدعا بی در رگم دارد
چسان یارب برنگ موج غیر ما بتاب آمد

تمام عمر کوشیدم نشد آباد کرداوم
دل بی طاقتی دارم که او آتش خراب آمد

گناه ما چو در میزان نگنجد و جهش این باشد
حسابی راهی دانیم از ما بحساب آمد

نمیدانم شدم بیدار یا در خواب میبینم
چو نادی خواب رفتم آن بهار از خواب آمد

خوبان که ره در آینه بر هم گرفته اند
از عکس جام از کف جم گرفته اند

جمعی که دل بسود دنیا بسته اند
از بیش روزگار جهان کم گرفته اند

نخواهد دید در روز جزا اجری که برباشد | ببالد تکیه گاهی هرکه چون آل عبا دارد
نشد نادی کذارد در دعا بر آسمان بالا | ز اقبال بلند خویش جا در کربلا دارد

رزقی که شد نصیب کسی کم که میکند | جز جام باده تهنیت جم که میکند
درویش هم بمرتبه خویش عاشق است | فکر گذشتن از سر عالم که میکند
زین بیش قدر داشته همت بیش خلق | امروز یک نگاه بجا هم که میکند
لعل لبش ز کرده خط روشناس شد | این نقش را سواد بخاتم که میکند
از زنگ گرد آینه را نشکند کسی | کس را هلاک مثل تو ای غم که میکند
از دست دل اگر که نباید شود لباب | دیگر مرا ببزم تو محرم که میکند
دل را بسوز عشق تو خو داده ایم ما | این داغ روشناس بمرهم که میکند
نگشاد شانه یک گرهی از کار او | دل را چو تاب زلف تو درهم که میکند
گر اهل طبع جانب هم باز کف دهند | نادی بگو حمایت هر دم که میکند

راهم از جوش سرشکم بگلستان افتاد | خرمن گل چه توان کرد ز دامان افتاد
جا بمن وا همه از خط ز برای چه کنی | سایه بر گل روی تو ز مژگان افتاد
شمع از سوز دل مردم همه دم سوزد | از گل روی تو آتش بشبستان افتاد

چون ملکی

چون ملکی که با همه خلق آشنا است | کی حاجتی ز مردم بیگانه میکشد
بیند یکی طریق خزان و بهار | مست ز هوش رفته چو پیمانه میکشد
مانند آفتاب که افتد بموج آب | عکست بروی آینه بتخانه میکشد
عشرت چگونه نام کنم اختیار کو | دلگیرم بجانب میخانه میکشد
نفعی ز بال و پر نتواند حریص برد | آزار دام مرغ پی دانه میکشد
سیلاب گریه کرد وجودم بباد داد | تهمت چرا ز بر دن ویرانه میکشد
عاشق گشتی کسی که کند کشته میشود | آزار شمع از پر پروانه میکشد
نادی سیاه مست تری از قلم بجاست | مصرع نویس ناله مستانه میکشد

آشفته کفر زلف و پرستار میبرد | دل را ببیر کوچه زنار میبرد
از دیدنش نشد که بر دهر فته هیچکس | از یک نگاه آینه از کار میبرد
پروانه [illegible] جهت ز زلیخا نمیکند | یوسف دل هزار خریدار میبرد
رنگ گل شکست چو شد گرد خط زیاد | هر کس بقدر طاقت خود بار میبرد
کی باعث کمال کسی میشود لباس | صوفی چه عرض خرقه و دستار میبرد
روز جزا جواب به بلبل چه میدهد | هر کس که برگی از گل گلزار میبرد
از نور چشم مردم بیدار زیاده است | فیضی که هر سحر دل بیدار میبرد

هر ورق را خامه‌ام لبریز کرد از موج موج / قطره دیگر بغیر از گفت و گو دریا نشد
هر دلی را می بری در حال آتش میزنی / کس حریف گرمی خوی تو بی پروا نشد
هر کرا آتش بسوزاند جان بیتابانه / عشق تا کامل نگردد عاشقی رسوا نشد
می توان بست لب زمحبت کشته‌ام / کاسه سر خاک شد خالی ازین سودا نشد
اهل دنیا هر که میگردد زبان خواهد شدن / مطلب امروز ما بر حرف فردا نشد
از نگاه گوشه چشم توان هم رنجشم / کار ما بیطاقتان موقوف استغنا نشد
اعتبار است جهان چشم ندارد اعتبار / آشنا هادی دلم با مردم دنیا نشد

جمعی که دل بهودن دنیا نبسته اند / چون موج باده راه بمینانه بسته اند
با دشمنان عداوت بیجا نمیکنی / آسوده باش راه مدارانه بسته اند
عبرت گرفته اند ز گنج جرا... / دل را بدهر مردم دانانه بسته اند
بی تاب شوق را خبر از کار خویش نیست / در عشق تهمتی بزلیخانه بسته اند
معذور دار منکر کفرت اگر شوند / جمعی که دل بزلف چلیپانه بسته اند
عکسش دو چار آینه در هر طرف شود / آیین کجاست بهر تماشا نبسته اند
همچون حباب نیفس از هم گذشته اند / وارستگان دلی بتمنا نبسته اند
هادی جنون ریگ روان از علایق اند / بر روی هیچکس در صحرا نبسته اند

طوطی در

طوطی در آشیانه نشد گفت و گو کند / تحقیق شد که مرغ قفس را رسانده اند
امشب سری بکوی تو خواهد رفت یاد / اغیار رفته اند و عسس را رسانده اند
گفت و شنید قسمت ارباب طبع شد / از فکر تازه رزق نفس را رسانده اند
ناکس بهیچ مرتبه راضی نمیشود / هادی هزار مرتبه کس را رسانده اند

به بین آن نقش پایی را که چون مهر سند باشد / بجایی کی رسد هر کس دلیلش نابلد باشد
چو نگذارد قدم کس بر خلاف شرع در جایی / نخواهد دید در روز جزا چیزی که بد باشد
ز تهدیدش با امید عشقش آشنا گشتیم / برای ما گرفتاران غم کشتن مدد باشد
نمیخواهد جواب یک نگاه دوستان گوید / چنین برگشتن مژگان شوخش در ردی
برادرهای یوسف را زلیخا دید و میگوید / میان ماه رویان گل کشش دائم ابن حسد
چه حاصل میبرد هر کس نمیداند سخن گوید / هر درست اینکه صاحب طبع مرد باخرد
به هر موزون تواند داد طبعش ... / چو راهی نیست آید از سخن باید بلد باشد
غبارم را صبا هادی پریشان کرد ... / گمان دارند مردم در دل تنگ لحد باشد

مجنون بدرد دید ز خود هیچ جا نماند / هرگز بروی ریگ روان نقش پا نماند
سرگرم گردش است ز روی تو آفتاب / یک ذره زیر تو او بی ضیا نماند

راز خود باید نهان در پرده داشتن | خویش را در روز روشن مست رسوا کم کند
اعتباری نیست هادی بر وجود مجلسی | هر که را امروز بینی دهر فردا گم کند

بجز یک گل شکفته ز باغ ستم نماند | چیزی بغیر جام ز اقبال جم نماند
طفلان کشند چند ز استاد خویش جور | در روزگار حرمت صید حرم نماند
از مردم گذشته سراغی چسان کنم | از سر گذشته هیچ نشان قدم نماند
از رزق هیچکس نتواند زیاد خورد | عاقل کسی که در کم و بیش و کم نماند
شهرت کجا بمعنی برجسته میرسد | در روزگار حرف ز طبل و علم نماند
گردم بیاد تفرقه روزگار رفت | از سر نوشت موج سواد رقم نماند
نزدیک شد که وحشت مجنون بما رسد | آن الفتی که داشت دل ما برم نماند
معلوم شد که خلعت هستی ز [illegible] | موجود هر چه شد بفضای عدم نماند
هادی برای شستن گرد گناه خویش | چندان گریستیم که در دیده نم نماند

خبر آمدن گل بگلستان نرسید | مژده وصل بغیر باد اسیران نرسید
همچو گل از مدد باد صبا وا شده ام | دست بطاقت شوم تا بگریبان نرسید
خاک شد مطلب سودای زلیخا در مصر | خبر آمدن یوسف کنعان نرسید

گفتمش دشمن دل هیچ مرا خواهی گفت | دوستان را همه کس هادی ما میخواهد

بسکه خوبان ز نگاهی همه مغرور شوند | آنقدر ناز نمایند که منظور شوند
صدفی را که گهر رفت بساحل افتاد | دل خرابان نتوانند که معمور شوند
گفت و گوی همه را کار بخط افتاده | وقت آنست که عشاق تو مشهور شوند
تا که ماهی نرود ماه دگر ننماید | ماه رویان همه از رشک ز هم دور شوند
ای جوان عیب پیران مکن از موی سفید | وقت رفتن همه محتاج بکافور شوند
مانع دیدن رویت ز خط [illegible] | کس نگفته است که ارباب نظر کور شوند
تا توانی ندهی راه بهر خیره نگاه | همه خواهند که در بزم تو مذکور شوند
آنکسانی که نهادند بهم زر را | از برای که ندانیم که گنجور شوند
غیر عکس تو نه بیند دیگری را هادی | گر همه خلق جهان آینه جور شوند

هر ولی را دید چشم مست او تاراج کرد | عاشقان خویش را از خویشتن محتاج کرد
گرد باد آسا غبارم سرافرازی کند | تا شنیدم غیر را از بزم خود اخراج کرد
هست امیدی که حق از جرم گناهی عفو کرد | مصطفی آزاد ما را در شب معراج کرد
در دو سرای جهان صاحب کلاهان میکشند | گوشه گیران را غمی باید که فلک تاج کرد

نو عاشقیم از نکهت فیض کرم بریم — بر هیچکس نکند اعتبار زود
پا شده ایم بر سر راهش زیکدگر — خواهیم گشت در سر راهش غبار زود
کس تا بیک نگاه دگر چون ما ور — از دل گرفت چشم تو صبر و قرار زود
چون گل شکفته میکند ما رخت بر زمین — از هم گسیخت هر طرف این حصار زود
محتاج نیستیم که غم رو بما کند — دلگیر میشویم چه بی اختیار زود
یارب نفس مدد بکند تا بمنزلش — ترسم که بگذرد ز من آن شهسوار زود
دارد اثر فغان دعاهای بلبلان — خواهد کشید انچه بگل کرد خار زود
نزدیک بود رنگ بنقش قدم رسد — پامال کرد خون دلم را نگار زود
نادی سراغ ما نتواند کسی نمود — افتاده ایم از همه کس در کنار زود

هر کس نگاه بر رخ او آشنا کند — درهای فیض هر طرفی زود وا کند
از هر نگاه یکدو سخن میشود اسیر — عاشق نشد که قرض محبت ادا کند
لعل لبش مسیح دل آرزوی ما — هر درد را ز بوسه تواند دوا کند
دل آب شد ز دود خط آتش حسن — آئینه کدا خواهد جلا کند
هر چیز هست در نظرش جلوه گر شود — هر کس که گرد راه ترا توتیا کند
از بسکه اضطراب تماشا زیاد شد — نزدیک شد طپیدن دل را صدا کند

باد صبا

باد صبا اگر نماید شکفته اش — از پای خویش گل چه روش خام میکند
افروخت رنگ چهره اش از کثرت نگاه — خورشید تب ز گرمی بازار میکند
در یک نگاه میکند روزگار وصل — ایام انتظار چه بسیار میکشد
این را نمیشود که توانی علاج کرد — هر روی خوب تهمت دیدار میکند
یکبار محنتی نتوان یافت همچو هجر — بیچاره میشود چو کس این بار میکشد
دل اینچنین که در پی زلفش فتاده است — آخر سری بکوچه زنار میکشد
از گفت و گو ضرر حقیقت توان گرفت — نادی سری بعالم اسرار میکشد

ما دل نهاده ایم بشرب مدام خود — گردیده ایم خاک که گردیم جام خود
از اعتبار فیض شکفتن نمی برم — دارم دلی که خواب ندیده است کام خود
لب خنده نمود که کارم تمام شد — از لعل او کشید خیال انتقام خود
اینهم غنیمت است که منع سلام نیست — محتاج نیستیم بجواب سلام خود
این نامه را ببال کبوتر چه احتیاج — ما می بریم بیخبر از خود پیام خود
جز نام خویش هیچ تخلص نمیکنیم — بی جا دهیم برای چه بر باد نام خود
هر جای مو که در بدن ماست حلقه است — افتاده ایم بیخبر از خود بدام خود
محمودهم بحال زلیخا فتاده است — از آرزو چه کس نکشد از غلام خود

[illegible: slanted verses in the margins]

روز جزا لقاتل خود خون بهاد هد | بر سینه کهر بت تیر دعا رسد
بر خاک هر که میکذرد تیغ میزند | چندین هزار کشته جو در راه دا رسد
هرگز کسی جز شکست دلم نشد | از شیشه کدا خنه مشکل صدا رسد
عاشق ز رشک خود دل خویش میخورد | نوش دولتی زبان مش برنک خار رسد
نقصی نمیرسد بکل از سبزه خطش | آیینه از غبار نمود جلا رسد
بیکانه حرف کر نشناسد چه میشود | فریاد ما بمرد سخن آشنا رسد
محتاج خلق میشود از بهر استخوان | باور مکن که نفع بکس از هما رسد
نادی غم عذاب قیامت نمی خورم | کردم اگر بخاک شه کربلا رسد

دانسته تا تصدق دیدار میدهد | از دور تا که دید مرا بار میدهد
منع نگاه ما ز رخ خود نمیکند | جنس نفیس را بخریدار میدهد
آرند دیر تر زدکان تحفه را بدر | یوسف رواج مهر تو بازار میدهد
هیهات اگر که تاب بکر بس میکند | جا نزا که به بخشش دستار میدهد
بالیست بیخبر بدهد هر چه میدهد | ساقی پیاله حیف که هشیار میدهد
این آفتاب در دل آیینه جا نکرد | عکس رخ تو رونق گلزار میدهد
هر کس که دید روی تو از کار میرود | صورت به بین که پشت بدیوار میدهد

[illegible: slanted verses in the margins]

[illegible: slanted verses in the margins]

از این گناه توبه میسر نمیشود | هر کس جهنمی بشود سود میخورد
عاقل امیدوار ز رحمت نمیشود | دیوانه آنکه او غم نابود میخورد
نادی وسیله اند همه صاحبان زر | هر کس که هست روزی معبود میخورد

چشمش نگاه جانب مردم نمیکند | خود را کسی زیاده از این کم نمیکند
گوید کسی چگونه فلاطون غلط نکرد | انگور را برای چه در خم نمیکند
آن دشمنی که کرد با آدم که میکند | هرگز کسی شکایت گندم نمیکند
مرد گزنده آنچه بهر کس کند که کرد | در دل اثر گزیدن کژدم نمیکند
نادی اگر که لاف نباشد کنایه نیست | این طور فکر را ملک قم نمیکند

ترک کلاه فقر با فسر که میدهد | مال فقیر را بتوانگر که میدهد
اعجاز خضر را که تواند زند بهم | آب حیات را بسکندر که میدهد
مشهور گشت محنت یعقوب در جهان | فرزند را بدست برادر که میدهد
چون گرد باد گشتم و شد مطلبم تمام | این نامه را ببال کبوتر که میدهد
لعل لب تو چشمه امید خضر شد | این حقه را بگردش ساغر که میدهد
با این زبان کسی که زند حرف ناکجاست | یار جواب طعنه خنجر که میدهد

[illegible: slanted verses in the margins]

ازدل نرفت خواهش جانان تا غبار شد / گردیده ایم خاک ره انتظار خود
از بهر بلبلان همه مجرا نموده ایم / یکرنگ دیده ایم خزان و بهار خود
گلدام ساخت جوهر آیینه را خطش / معلوم شد که میکند آخر شکار خود
بی وجه توبه را چه روش بشکند کسی / تا چند درد سر بکشم از خمار خود
آیینه خانه رفته و تنها نشسته است / خود را کشد همیشه ز شوخی کنار خود
هر کس بهر طریق که خواهد کند سلوک / نادی من و پیاله و باغی و یار خود

ریگ روان ز موج زمین گیر میشود / دیوانه سر براه ز زنجیر میشود
یکدم نشد که تاب تغافل بیاوریم / تا میکند نگاه بما دیر میشود
چین جبین او ز غضب میدهد خبر / بی اختیار دست بشمشیر میشود
از سیل گریه باغ پر از گل نموده شدن / ویرانه روشنا من بتعمیر میشود
راه ثواب را همه کس بی نمیبرد / تدبیر کم موافق تقدیر میشود
آشفته را نجات ز ارشاد احتیاج نیست / هر پیچ و تاب زلف تو دلگیر میشود
تیر قدم ز گردش ایام شد کمان / هر کس که ماند بر جهان پیر میشود
نادی اگر خیال بماند باین قرار / هر مصرع بلند جهانگیر میشود

دل را نموده ایم گران بار آرزو / خوش آنکه زبودن دنیا بجا رسید
هر بند استخوان جدا از شعله میدهد / پروانه گشت بر سر ما تا بجا رسید
نادی نشد بهیچ کدورت غم دوچار / گردم بآستان شه کربلا رسید

در خاک ما ز هیچ طرف پا نمیرسد / دستم دگر بمردم دنیا نمیرسد
معلوم شد خمار شراب از برای ماست / آفت ز باده هیچ بمینا نمیرسد
معشوق در دیار مروت نگذرد / یوسف چرا بداد زلیخا نمیرسد
پنهان ز خلق یافته عمر دراز را / آزار ما بخضر و مسیحا نمیرسد
دیوانه کفر گوشه از تاب پیچش / زنجیر هم بزلف چلیپا نمیرسد
این گوشه گیر رام سراغی نمیشود / پای کسی بمنزل عنقا نمیرسد
مینای آسمان چه روشن نشکند / سنگی بطاق طارم مینا نمیرسد
لب ریز گریه چشم صدف را نموده است / نادی گهر ز ابر بدریا نمیرسد

هر کس که دل بشک دمادم نمیدهد / معلوم شد که آب بآدم نمیدهد
از عکس لعل لب بهر را باده داده است / ساقی چو مست شد بکسی کم نمیدهد
نادان همیشه تشنه لب جام زنده است / عاقل دلی ببودن عالم نمیدهد

دل را نموده ایم

در روز حشر حور تمسخر کنند زود / هر بحساب خلق در انجا حساب بود
چون سال شد قریب وقت طاعت است / یکچند روز جوش بهار شباب بود
پیدا کسی نشد که با دو دل توان نهاد / آن بی نفاق دوست که خواهم کتاب بود
حرفی ز باده لب لعلت گذشت دوش / از آتش فراق تو دلها کباب بود
گفتند بر مزار غریبان گذر نمود / گردم بباد رفته این اضطراب بود
هر حرف راز را تو زستی حساب / در دور چشم مست تو عالم خراب بود
نادی بروز حشر ترا کی امان دهد / آزاد دیدنش بامید جواب بود

از سر گذشته دل بتماشا نمی نهد / دیوانه پا بدامن صحرا نمی نهد
بی اختیار گوشه نشین گشته در صدف / گوهر دلی نبود ان دریا نمی نهد
بهتر از او چگونه توان گوشه گیر شد / کس یک قدم بکشور عنقا نمی نهد
جز اضطراب هیچ دو عارضش نمیشود / بیطاقتی که دل بمدارا نمی نهد
تا هست پای مردم بیگانه در میان / یوسف دلی بعشق زلیخا نمی نهد
در راه اشتیاق تو سالک خضر روند / جائی که سر نهاد کسی پا نمی نهد
آغوش زین ز سرو تو ناکام باب شد / آرام پا بجانه دلها نمی نهد
نادی تبعی آنچه نباشد نمی شود / راحت قدم بکشور دنیا نمی نهد

چشم دل از بهار خطش کامش وا نشود / آینه شکسته نشد تو تماشا شود
گر او نگاه بر رخ مردم نمی نمود / امید بود با نگهم آشنا شود
افتد اگر که سایه او بر سر مزار / در خاک بیگرم بلکه از هم جدا شود
میداشتم عزیز غبار ملال را / میداشتم که اینه دل جلا شود
کفران نعمت همه خوبان مگس است / هر کس که حسن داد خدا بیوفا شود
چون گل همیشه چشم براه شکفتن است / دستی که روشناس به بند قبا شود
خورشید عارضت بکسی رو نمیدهد / هرگز نشد که اینه مدعا شود
نفعی ز عاشقان تو مشکل برد کسی / کی استخوان سوخته رزق هما شود
نادی غبار راه دل آشوب گشته ام / میخواستم که فرض محبت ادا شود

روزی که نور هستی ما از جبین رود / رنگ پریده از رخ چرخ برین رود
در اوج از فراز و نشیب اینچنین مگو / صاحب سخن چکار بفکر زمین رود
عمر عزیز صرف نمودیم در فراق / تا چند روزگار غریبان چنین رود
با آنکه رفته ایم بیکبارگی بباد / گردی نشد ز خاطر اندوهگین رود
تا خط دمید بوسه بعاشق نمیدهد / ترسد از آنکه نقش سواد نگین رود
یار ابروی دست سلیمان نمی نهد / موری که گرد خرمن هر خوشه چین رود

[marginal text illegible]

محتاج آشنائی مردم نمیشود | هر کس مصاحبت بخیال و کتاب کرد
از دست برد باد صبا بوی پیرهن | گل در چمن ز شوق شگفتن شتاب کرد
میخواست نشئه فهم شود ز آب روی خود | ساقی بجای باده بساغر گلاب کرد
هادی مپرس از ستم آه اشتیاق | از آتش فراق دلم را کباب کرد

تا زلف پر آشفته بموی کمر افشاند | دیدار بسر تربتش گل نور نظر افشاند
سر خواست چو از نجر دلم ابر بسر سلم | از دامن مژگان چه قدر ما گهر افشاند
صاحب کرمی در نشست فقیری نکرد | در دامن ویرانه چه کس گنج زر افشاند
هر داغ دل سوخته لاله گواه است | در باغ نظر باز تو خون جگر افشاند
بی تو به کسی از کنه نیست خلاصی | گردی نتوانست ز دامان تو افشاند
جز سوخته کی حرز من دیگر نهادم | شمع نفس از دود دلم تا شرر افشاند
تا نامه سپردیم بپرواز کبوتر | از آتش مضمون شرر از بال و پر افشاند
هادی چه بر از نخل مرادم نتوان خورد | کس بید نگفته است که هرگز ثمر

ابر کرد ما بروی قلم مو و جیحون کشید | انتقام خویش را می باید از گردون کشید
سرو قدان را کشد نقاش با ناز ادا | کی تواند مصرعی چون مردم موزون کشید

[marginal text illegible]

هادی بسایه قد او تا نشسته است | گردون بسرو چمن دوش میزند

لعل لب تو شاهد این راز میشود | گل را کسی ندیده چنان باز میشود
حسنت ز دست برد خط افزون زینت شد | انجام عشقبازی تو آغاز میشود
ممنون شدیم ما ز بهار نیاز خویش | گلگل گلش شگفته ز هر ناز میشود
یعنی بآفتاب نگاهی نمیکند | عاشق نگاه گرم تو ممتاز میشود
کار خیال ما بکجا ها رسیده است | از سحر هر چه بگذرد اعجاز میشود
آزادیش ز دام هوا رو نمیدهد | مرغی که بال بسته پرواز میشود
گلها ز بسکه بر چمن صفحه ریختیم | گلگلم بعندلیب هم آواز میشود
پرواز نغمه سنجی مطرب نمیکند | صاحب طبیعتم که سخن ساز میشود
رنگینی خیال گلستان شکار شد | چون نوک خامه دست که گلباز میشود
هر کس بداد گفته هادی نمیرسد | عرفی حریف باده شیراز میشود

دریای فیض بر رخ دیدار یار بود | چشمم ز شوق از نگهش بی نیاز بود
در چشم غیر گر نماید چه میشود | محمود را بجز نگاه ایاز بود
نقصان غبار خط نتواند ... | لعل حیات بخش تو عاشق نواز بود

[marginal text illegible]

رازها از مرد ناز نکرد در رسوایی
هادی از عکس ... معذوری

ماه رویان همه احوال نهان میدانند
آنچه مهتاب بعالم یکسان میدانند

رسانیدم شراب طبع ... باده نوشان شد
ندانستم که آشوب جهانی میتوانم شد
بعاشق ... نک راهم همی آید
ز معشوقی که دور از شرم باشد طبع ...
بروی شاهد هر نغمه بستم پرده رنگین

سخن بر روی هم افتاد مجرای خموشان شد
ز شور لب ... موج طوفان خروشان
چو هر سر تیشه ... خار ...
ز رسوایان شود هر کس دو چار ...
نشستم گوشه هادی سخن از ...

در میان دل داو شوق چو الفت فکند
شاهد مطلبم آواره کنی مجنون است
زخمی خنجر مژگان تو دلگیر نشند
ما سر و دست براه تو بشوق اندازیم
آن خدایی که مرا واله عشق تو نمود
خود کشی میکنم از دیدن رو ...
هادی عهده دیدار نیامد بیرون

گفت و گو بیش رود و مسند صحبت فکند
بیقراری بدل کم شده وحشت فکند
گرم خونی بدلش طرح محبت فکند
مرد باید سپر و تیغ بقدرت فکند
در دلت هست امیدی که مرو ...
نکته تند تر از زود بغیرت فکند
چشم را چیز بآئینه حیرت فکند

از سفالی میتواند

از سفالی میتواند کرد ساقی کار خود
خویش را بردیم در پیاله و فغو نکرد
می نماید فضل پری بر جوانهایم
پرتو خورشید را از نقش پا فرقی ...

چو عکس روش در آئینه آب بازی کرد
بنگ ساغر خود در احباب ... زند
هزار دل شده را گرد خاک ... شد
دلش ز خواهش مال حرام ناپاک است
اگر چه ناز تو وحشت کند گرفتارم
غبار شمع چو پروانه زود خواهد شد
ز گرد خط چه روش بکند زرد دل هادی

با آب رو کسی است که او خشک لب فتد
هیچ نسیم کرد کسی راهی برد
بیمار درد عشق چسان ضبط خود کند

نیست حاجت ... جام فغفور آورد
سعی قسمت تا بکی ما را بلاهور آورد
بر نبود جوش عنبر زور کافور آورد
آسمان کمتر چو هادی مرد مغرور آورد

صدف ز جوش ... میل کار ... کرد
چو موج هر که تواند نفس درازی کرد
همیشه ناز تو دعوای بی نیازی کرد
چه شد که شیخ حرم جامه را نمازی کرد
نگاه غافل چشم تو دلنوازی کرد
فروغ آتش رنگ تو دل گدازی کرد
رخ تو با شب مهتاب دست بازی کرد

گوهر بدست هر صدفی از طلب فتد
در خاک راه کیست ز روی ادب فتد
گویند شیر ... آزار تب فتد

لب لعلت بهار بلبلان از رنگ می‌بخشد — زبان برگ گل از جوش اقوال تو می‌روید
نمیگوید خلافی هر که در ظاهر بود ساکت — قلم حرف از زبان رست گو لال تو می‌روید
نهان سازی چرا در خاک مسکین [illegible] — تصور کن طلای خالص از مال تو می‌روید
ز اشک تو هادی نامه را از سوختن [illegible] — گل آتش ز برق ابر اعمال تو می‌روید

راحت ما از گل خواستم آیینه دار خار بود — دل نهاد غوله کشتم سوختن در کار بود
تو نیاز عشق را طاعت نمی‌آید بکار — سبحه ایمان بتاب رشته زنار بود
خاک گردیدم غبارم سرمه سود [illegible] — تا که بودم در جهان چون تشنه از [illegible] بود
میرود در مجلس [illegible] — چشم نرگس دور از دیدار او بیمار بود
گرد گردیدم بلند و پست [illegible] — از برای نابلد هر راه ناهموار بود
شرح تجرید چون راهی بود [illegible] — نسخه ریگ روان دشت یک طومار بود
خوابم امشب [illegible] آینه وصل تو — هر کجا پا می‌نهادم گلشن دیدار بود
هر نسیمی یاد بودی از شکفتن [illegible] — از برای ما سخن سازان جهان گلزار بود
تا خود داری نشد هادی [illegible] — راز پنهانم گل آیینه اظهار بود

خط بر دلش جا گرفت و کرد گل الفت بکرد — خاک گردیدم نتوانم کنم نسبت بگرد

خویش را نابود کردن انجمن کم رو دید — سوختم از اینکه خوانم رنگ خاکستر نماند
مردم آگاه را دنیا نمی‌آید بکار — استراحت در دل یاران این کشور
مال را بهتر ز خود غافل چرا [illegible] — میرود بر باد سر گو [illegible] ساز زر
در سخن هادی سخن ور لاف کاهی می‌زند — طبع کامل رتبه ما هیچ از سنجر نماند

موج حباب را نتوانم ز آب دید — امشب ترا چگونه توانم بخواب دید
تا عارض از سواد خطش فیض [illegible] — هر کس که دید آینه را چون کتاب دید
از بیقراری دل خود چون تو [illegible] — گوهر ز آب خود چه قدر اضطراب دید
کس بهره ز حاصل پیری نبرد [illegible] — هر کس که بود فیض ز عهد شباب دید
عکس کسی بساغر ما جا گرفته است — خورشید را توان بمیان شراب دید
افتاد تا که مردم چشم بروی او — از خاک برگ گل نقط انتخاب دید
هر کس که در حسرت چشم بروی تو [illegible] — از گردش نگاه تو زهر عتاب دید
یک نامه را پیش کسی وا نمیکند — هر قاصدی که رفت تغافل جواب دید
دیگر نمانده طاقت آرام چون کنم — هادی دلم ز هجر ستم بی حساب دید

آن قبله دینی که بمعراج قدم زد — دایم گلی از سجده بزانوی حرم زد

تا بکی کس تاب بی‌تابی آورد در روزگار / زنده کامی در جهان مار الصد اکراه بود
انچنین ساقی کسی دیگر کجا آورد یاد / عکس رویش در قدح افتاد دیدم ماه بود
موج دریا میکشد هادی چه پنهان / عمر هر چون حبابی از ازل کوتاه بود

از بوسه کل لعل لب او لبم ربود / رنگ از شکست آینه مطلبم ربود
بی دود شعله این همه افروختن بدست / آتش ندیده سوخته‌ام تا لبم ربود
اول نبود اینهمه روشن بیاض روز / خورشید نور از شفق کوکبم ربود
امید دیدنی بخیالم فتاده است / شد مدتی که خواب همین اشکبم ربود
تکلیف بوسه ساغر لعل لبش نمود / دل را ز دست آینه مشربم ربود
معلوم شد که دل مسلمان نمیدهد / هادی نگاه او چه از مذهبم ربود

چو گل تصویر فرش بستر بی تاب برخیزد / قیامت میکند آن شوخ چون از خواب برخیزد
نفس چون تند شد هنگامه رقص اشک آید / خدا نا کرده چون زود از سر احباب برخیزد
ز جوش اشک فیض ابر را آسان توان دادن / بهم پیچید چون هر موج از گرداب برخیزد
طمع بر باد برداد آبروی خویش را / چو ناگه زر بگیرد از سر اسباب برخیزد
تجلی بر تجلی هر طرف افتد بروی هم / برای سیر گلشن گر شب مهتاب برخیزد

اگر خورشید گردم بر تو هم بر خاک می افتد / مرا مستغنی از افتادگی دولت نخواهد کرد
بزانوی ادب نشسته کسی در پیش خود هرگز / بدرس آشنایی کس تماشا ... نخواهد کرد
دل آینه هادی تا عکسش را نمی آرد / نگه را آشنای او کند قدرت نخواهد کرد

هر که چون ما صرف کار دنیا میکند / از خجالت سر حساب فردا بالا میکند
شانه دولتخواه ما بوده است ... / در شکاف زلف جا از بهر دل وا میکند
دل میسر نیست بردارم ازین طاوس مست / بیقرارم جلوه آن قد رعنا میکند
تو تپای دیدن خطش نگاه ای جا کرد / چو هر آینه رویش را تماشا میکند
یک عزیزی کم شد از یعقوب واز ما صد هزار / با کسی هجران نکرده است آنچه با ما میکند
میتوانم حسن را پیرایه از از گفت / ناز خوبان جهان را بی محابا میکند
گریه بر شور سامان خرابی کرده است / هر حبابی را سر شکم موج دریا میکند
حاصل افتاده کیهار اتماشا بکن / نقش پا را توتیای گرد مینا میکند
شیشه را هادی نمی بایست بیجا زد بسنگ / سرکشی از تو به ام تا چند مینا میکند

در شکست دل هردم مومیائی میدهد / با تغافل چشم مستش آشنائی میدهد
خاک راه گوشه گیری سرمه آلوده است / چشم هر کس را که بیند روشنائی میدهد

میان خوش کمران فرق چون توانم کرد / تمام سرو قدان نخل یکچمن باشند

زشوق درد کسانی که ترک جان گویند / غبار بخیه دامن کفن باشند

بهر دو روز توان یک ماضی شعر گفت / تمام تازه خیالان اگر چو من باشند

غبار هیچکس آسوده گر نمی بیند / سراغ گم شده کان طالب وطن باشند

چگونه نادی بهر کسی کسی ماند / نشد که خلق جهان همه خویشتن باشند

چو عندلیب چه مرغ آشیانه میسازد / بطاق شاخ بر از خار خانه میسازد

ز وعده های خلافت تمام عمر گذشت / همیشه کار مرا از بهانه میسازد

بریدن دلش از بال مرغ نیست فلک / کسی که نامه شوقی روانه میسازد

زخاک مردم افتاده پیش تر زدوم / سرم بسجده این آستانه میسازد

بغیر از نیکه تلف میکند عیش عمری / چکار بهر کسی این زمانه میسازد

دل طرح چو گل کاغذی بدست آورد / برای تیر ز شوخی نشانه میسازد

شوند مردم آشفته رام هم نادی / دلم بکش مکش تند شانه میسازد

طوفان سرشک امید برکرد بهوا زد / موجی چه قدر راه تواند بصبا زد

جمعی که بدر از سر کوی تو برفتند / گویند که گامی نتوان رو بقفا زد

درمیان راه

درمیان راه افتادم بپای رهروان / بر سر خاکم زلفش ما عماری کرده اند

جور خوبان چون بلای آسمانی بر رفت / بیقراران را بیک نظاره غارت کرده اند

از هزار صاحبان فیض غافل نگذرند / مردم میخانه هر خم راز ما زیارت کرده اند

رفتگان در خاک با هم طرح الفت ریختند / مردم افتاده با هم کی عداوت کرده اند

مقتدا خیر البشر نادی و آلش رهنما / از ازل ارباب ایمان را هدایت کرده اند

استخوانم خاک شد تا کردم از جا بگذرد / وقت آن آمد که پروازم عنقا بگذرد

ابر مژگان رونق بسیار با ربدن گرفت / طفل اشک از موج پل بندد ز دریا بگذرد

کور چون شد بود دایم گوش بر آواز او / کی تواند از سر یوسف زلیخا بگذرد

میتوان دانست عمر خود بمستان میدهد / تا که خالی میشود از بزم مینا بگذرد

هر که دارد با تعلق کار نامش را مبر / مرد آن باشد که از اسباب دنیا بگذرد

در عبادت خانه بالا عبادت میکنند / کی تواند کس ز دنیا چون مسیحا بگذرد

پیش پیش ما بهار قامت سرو می رود / دین و دل ما را ز ابر دار خلق چو جا بگذرد

وعده فردا بغربان کردنم تا داده است / آرزو دارم که امروزم ز فردا بگذرد

میدهم نظاره خود را بدست آینه دار / غافل از نادی چرا نور تماشا بگذرد

چشم او با آشنایی‌های مردم رام شد — خون دل از دیده خود اهل غیرت بخشند
بیش و کم راز خسیسان جهان معلوم کن — هرچه آمد در کف ارباب همت بخشند
جرعه‌ای کی نماند از باده الفت بیاد — آنچه میکنجد در جام مروت بخشند

با نیاز هیچکس نازش دمی سودا نکرد — چشم او در ابروی آشنایی وا نکرد
رستخیز گریه‌ام کار نمایان میکند — هیچ ابری قطره را لب‌ریز چون دریا نکرد
با شد از حد بیشتر زور کمان ناز او — تیر نازد بر دلم اما چه سازم جا نکرد
در بیابان جنون کس اینچنین کم گشته نیست — وحشتی دارم که گردم را کسی پیدا نکرد
عمر را صرف تمنا کردم و حاصل نشد — هیچ نفعی از برایم بودن دنیا نکرد
کرده‌ست راه وفا کش اندر اختیم — آن بهار شوق دلها ترک استغنا نکرد
از برای دیدنش گشتیم خود را او ندید — گرد سر گردید مرغ روح و سر بالا نکرد
هر که دید این باده را از خود بیخود میشود — آنچه چشمش کرد با ما ساغر و مینا نکرد
گوشه گیر از آشنا باشد الغنی با آشنا — هیچکس مادی سراغ کشور عنقا نکرد

اشک آمد و بردی ماه کنعان میدهد — رنگ و بوی هم بگلهای گلستان میدهد
بس که ما داریم آن گلزار الفت در نظر — هر کجا رفتیم یادی از صفاهان میدهد

امیدوار از تشنیان مادی ندارم کرم فرازم — چو مرغ افتاده‌ام غافل بگلبدی که می باید

چنین یاری دگر با خویش محرم کی تواند کرد — نفس تا هست ترک جام را جم کی تواند کرد
بزرگ بخت بودن بی هنر را سود کی دارد — کسی را دولت بسیار آدم کی تواند کرد
نگاه آشنایان وحشت چشم تو کم سازد — چو آهو رام با مردم شود در رم تو کی تواند کرد
نشد از عهده الفت برون آنهم به حالت این — دل وحشت پرستم خو بعالم کی تواند کرد
نکردم توبه را از زاهدی در شام تا صبح — شراب بی تو خوردن رفع غم کی تواند
کسی و از خوش از نوحه خوانان تنها — نشاط عیش را جو یای ماتم کی تواند کرد
گل هر باغ را رسوا کند ز آلوده دامانی — علاج لاله خورشید شبنم کی تواند کرد
بغیر از گردش دوران کمان را پیر میسازد — کسی تیر قدی را چون کمان خم کی تواند کرد
اگر گاهی دو چار دیدنت مادی شود — نگه بر روی او چشم تو هر دم کی تواند

یوسف صفتان رشته پیوند بریدند — کی دل پدران از غم فرزند بریدند
دل عقده بی واشدنی بست بپهلوش — فریاد که از جامه او بند بریدند
هر صفحه از سوره یوسف سبزی شد — در مصر زنان تا که کف چند بریدند
سرمایه سبزی ز بلندی بزمین ریخت — تا چشمه از کوه دماوند بریدند

کوشه کیری نماد از بهر خدا باید چنین
کرد ما در سایهٔ عنقا عبادت میکند

موج خارا تیشه فرهاد نتوانست برد
نسخهٔ رنگ روانرا باد نتوانست برد

چهره بند صورت او در جهان موجود نیست
عکس از آینه اش بهزاد نتوانست برد

عمر ما بهجران کشیدن هم نشد کاری
عشق او را دل چه سازم یاد نتوانست برد

ترس خوبانرا مشخص شد که مانع میشود
هیچ شاگردی دل استاد نتوانست برد

کس حریف دام بیداد اجل کی میشود
مرغ در پرواز از صیاد نتوانست برد

صاف باطن باش در آینه ما چو ...
جوهر کس از فولاد نتوانست برد

از غضب مژگان چشم مست ...
جان کسی از خنجر جلاد نتوانست برد

تا خط بغداد نادی باده بجای چه نبود
گرد ما تا دجله بغداد نتوانست برد

خیالش در دل سطاقتان شکیبی می آید
بباغ آشنا یها نگاهش دیر می آید

خم ابروی او را چشم مستش کار فرما شد
برای قتل عاشق دست بر شمشیر می آید

دو چار غمزه او هر که شد حکم ... دارد
بهر جانب که پهلو می نماید تیر می آید

کو نتار محبت گفت باید آشکارا گردد
زما بیداد و آن بیداد گر تدبیر می آید

کشیدن نار شرح درد را آسان ... باشد
کبوتر گر برد عمرم نام پیام را دیر می آید

میتوان دانست این طوفان ز ند ... آخر چه کرد
اشک هر جا ساحلی را دید دریا میکند

هر کسی از عهدهٔ خواهش نمی آید برون
عاشق بی تاب را شوق تو رسوا میکند

هر چه میکوییم ما از دولت ... او
طبع را موزون خیال قد رعنا میکند

مشتری از روی سیری جنس قیمت کرده ...
گوشهٔ چشم تغافل پیشه سودا میکند

رنگ و بوی گل بکس هرگز نداد این ...
کی چو نادی بلبلی اندیشه انشا میکند

نشد دلگیر از دست تهی صاحب کرم باشد
غم دوری اگر آخر شود دیگر چه غم باشد

طریق عشقبازی را ندانند از چه رو عاشق
شکایت کردن از نار بر سر دو ماتم

مسلمانی دو چار گردش چشمش نمیگردد
نگاهش چند صیاد غزالان حرم باشد

ببوی باده لعل لبش خواهیم ...
نمیگیرم بکف ساغر اگر هم جام جم باشد

سخن ور شو که تا روز قیامت ... ماند
کسی نگذاشت روزی صاحب طبع علم

بلبلی گر ضرر از وحشت مجنون ...
نگاه چشم مست او چرا ابر کرم ...

بهر آلوده دامن آشنایی ...
نمی باید نظر بازت بعیبی متهم باشد

در عصیان بروی خویشتن ...
شکستن توبه را چون خوردن ...

ندارد حاصلی دلگیر بودن غیر خود کشتن
دلم نادی چرا دائم گرفتار الم باشد

میتوان دانست

علاج مرگ از یکبوسه دادن میتواند کرد
گذشتن گر به پیش آید بجای میر سدرش
سخن سازی که دارد طبع هادی گل بهار دارد

توان در گوشه گیری آشنا با نام عنقا شد
چو هادی کم توان ای بلبلان سر گرم غوغا شد

رنگ از جوش خوی رویش چو گل بلبل ربود
نسبت خود را بآن سر رشته محکم کرده ایم
میتواند پرتو خورشید را سر سبز کرد
دست یار از رشته تا کم کند تحریرش
سرمه هادی میکشم بر چشم بختش تا بحشر

از لب لعلش اگر خواهم بتوانم گل ربود
کی تواند شانه دل را از خم کاکل ربود
جوهر آئینه از عکس خطش سنبل ربود
میتوان گل وقت گلبازی کمان بیل ربود
کی تواند دیده گرد راه از دلدل ربود

گردش چشمش بهار رونمای راز بود
تا که دارد اختیاری بوسه کس را کی دهد
کافری با مردم اسلام دارد کارها
پای کم از یوسف مصر زلیخا بر ندارد
جان نداد در فراق وصل دارد کوشش
نامه ما پیش تر از بال و پر خواهد فتاد

آفتاب عارضش آئینه دار ناز بود
لعل ساقی امشب از می بیخبر گلباز بود
سحر چشم مست او بهر از با اعجاز بود
از تمام ماه رویان این جوان ممتاز بود
در شب هجران خیالش با دلم دمساز بود
ای کبوتر حیف پستی هر چه در پرواز بود

در سخن از چشم با بید دید کوش ایجا اگر آب
گل بر اهش گر بهم ریختن کار مست
از غبار خط میسر نیست دل را بر آن
بیت همت در اینجا نقص مردم کم شود

خامه خاموش ما بلبل نوائی میکند
نقش پایش را خزان اشک حنائی میکند
چشم عاشق گرد او را توتیائی میکند
چشم هادی از رخ خوبان گدائی میکند

گرد ما را همچو گل بر باد دامن ادی دهند
خون از سنگ بیستون شیرین نگاهان میکنند
چون خم ابروی خوبان کج شود طاق
میشود بلبل برنج خار در گلشن کباب
کی شکار افکن تواند ترک گاه خویش کرد
در نظر داریم سروی را که باشد بی مثل

بیقراران یک نفس از حال ما یاد دهند
تیشهٔ مژگان اگر بر دست فرهادی
مرغ دام افتاده گر بر دست جلادی دهند
عاشق بیتاب را اگر گلرخان دادی دهند
رحم آسان نیست هر گز با دو صیادی
در عوض هادی چه حاصل گر بر آزادی

دل آئینه را در آتش نور جلا افکند
غبار خط او شد نسخه روشن سوادیها
میسر نیست گردیدم آسوده ماند
سر از خویش از هر کس که می پرسم نمی یابم

بروی شوق مستان یک نگاه آشنا افکند
بچشم بی نیازان تماشا تو تیا افکند
غبار کم را صبا مانند گل در دست و پا افکند
تماشا کن که هجرانم بدور از خود کجا

با این تنگی میان ایچ رعنائی نمی شد / سر موئی نشد از زلف در باکمر افتد
نشد کسب کمالی در تمام عمر [illegible] / بکار خود نیاید هر که چون ماهی بهر افتد
نشد در سواتری از عیب جو پیدا شود [illegible] / سخن چین هر که شد ناچار دایم در بدر
توان فهمید هادی از بخیلان زمان ما / شود امساک ممسک پیش چون ادبار [illegible]

دل آئینه با هر عکس کی دمساز می آید / ز نقش پا بگوش راه رو آواز می آید
مغنی نغمه باید که تار از ساز نگشاید / چه حاصل از صدای بی ادا می ساز می آید
رود تا چند از یاد دلش که باید رود برتن / کبوتر دیر تر دایم ز کویش باز می آید
تماشای گلستان کل بر سر [illegible] / ز کلک تازه فکران بهر اعجاز می آید
غبار مرکز باد [illegible] / ز شوق دیدنش [illegible] پرواز می
بیاد هم امتحان کردست [illegible] / ز خشم مست این صیاد گر بر ناز می آید
قلم بلبل نوائی میکند طور کجی می باید / صدای درد هادی از دل کلک باز می آید

هم کیر بنجام و کس [illegible] نمی باشد / مروت در میان مردم عالم نمی باشد
خجل از خویش در شام فراقش [illegible] / ندیدم روی او و زنده بودن [illegible]
دل بیر اضطراب از شانه تا کی زخم بردارد / فراغت در شکنج کاکل در هم نمی باشد

بر جای نانوائی ناز کردن صنعت است / دلبر شوخی که شد رنجور هیچ و مینمود
آفتابی بهتر از ماه زلیخا دیده ام / از خیال عکس او هر جور رنجور [illegible]
گر نویسد مصرعی هادی بسنگ مرقدش / از سخن فهمی یقین فغفور رنجور میشود

تا بکی تیغ زبان بر شاهد و ساغر کشد / مست شوخی کاش اید و اعظا از منبر کشد
آب شمشیر ترا هر کس برغبت میخورد / شربت زهر بلا را هر که باشد سر کشد
مرغ را گر گرفتاری اگر در دل نبود / در هوا خود را چرا در دام بال و پر کشد
هم نماند از کریم تکلیف بجا میکند / مغز را از استخوانم چند حیثم تر کشد
جام میخواهد ببوسد لعل جان بخش ترا / موج می در هر طرف از سینه خنجر کشد
رشته ایمان خود را قطع او دل میکند / هر که شمشیر خلافی بر رخ حیدر کشد
افسر شاهی بغیر درد سر سودی ندارد / سر چه لازم منت اقبال از افسر کشد
نام میخواهد بغیر از خط که پیدا میکند / هر گل [illegible] غباری میرود عنبر کشد
سرو من نزدیک هادی رو که از خود رفته [illegible] / العذر طاقت نمی آرد ترا در بر کشد

هزار دل شده را پیچ و تاب نشاند / بجیر تخم که بر روی زمین که تاک نشاند
چو طفل اشک [illegible] نظر ننشاند / بدامن [illegible] عشق [illegible] نشاند

حاصلی جز بی‌ثباتی نیست در این خاکدان / از فلک تا بر زمین آید مسیحا میرود
هر کجا نرگس که میروید ز فیض خاک اوست / کی خیال یوسف از چشم زلیخا میرود
در سراغ وحشت مجنون ز بس پا شده‌ام / گردم از هر جا که برخیزد بصحرا میرود
گر شود ساغر پر خواهم گرفتن جا نشین / سنگ بر کف توبه ام نزدیک مینا میرود
عاشق آن شوخ را حاجت بکام باده نیست / دل ز رنگ گردیدن آن چشم شهلا میرود
ای تغافل پیشه آخر یک نگاه غافلی / کار عاشق بیش از امداد ایما میرود
نیست هادی تا دبیجی مصرعی موزون کنم / دل ز دستم از خیال قدر عنا میرود

دلیل کاروان بی اختیار از راه می‌افتد / چه منزلیست یوسف را که کسی در چاه می‌افتد
تمام شب همه شهر ار رند در شب مهر طالع شد / بروی ساغرش تا پرتوی از ماه می‌افتد
نمیدانم چه حالست اینکه این بیداد کر دارد / ترحم در دل سنگین دلان هم گاه می‌افتد
بلند و پست را سیلاب یکسان میکند یکدم / ز زور عشق بی‌پروا گدا و شاه می‌افتد
وطن را هیچکس تا اختیاری هست نگذارد / اگر سنگی ز کوه افتد بصد اکراه می‌افتد
گرفتار هوا غفلت بسر مدعا [illegible] / بدام صید انداز اجل ناگاه می‌افتد
سراسر گفت و گو هادی نشد [illegible] آید / قلم گاهی بفکر معنی دلخواه می‌افتد

بجوی موج طوفان سر کم [illegible] / حباب از شبنم [illegible] دریائی نمی‌بندد
چه نقصان مسکینی کرده و بیند عاشق [illegible] / بروی آمده [illegible] راه تماشائی نمی‌بندد
نمی‌آید بکارش گر همه عالم از آن [illegible] / گرفتار جدائی دل بدنیائی نمی‌بندد
بایمان گر نماید دزد و رهبر گردن [illegible] / کسی دل بر سر زلف چلیپائی نمی‌بندد
فراغت میکند هر کس که هادی [illegible] / گذشت از سر چو کس دل بر تمنائی نمی‌بندد

بامداد شکستن آبگینه گوهر نغز آید / ز خون هیچکس شمشیر را جوهر نغز آید
چه حاصل لاله شکل تاج [illegible] / چو سر از تن جدا شد قدرش از افسر نغز آید
هنر دنیا پرستی نیست [illegible] / کمال هیچکس را در حقیقت زیور نغز آید
غباری مانده از مار و [illegible] / چو آتش دیر میرد گرد خاکستر نغز آید
نرویاند گل اما میتواند [illegible] / نم خونی که در دل هست از نشتر نغز آید
قناعت با زلال طبع کردم [illegible] / دماغ خویش هادی از گل ساغر نغز آید

باغ گل بی باغبان بسیار کم میپرورد / خاک خم می را نزد در شوق جم میپرورد
دیگر این را باده دایم نشئه شادی [illegible] / هر چه را [illegible] در سبو کردیم غم میپرورد
گردش چشمش گرفتارم نمود دیر گشت / بهر کشتن گر کسی صید حرم میپرورد

ز موج خیز حوادث نگاه دار ایمان | صدف ز شورش دریا کناره مینازد
برای آنچه کند با حباب می باید | کسی ز موج سری بیشتر نمینازد
نشد کسی که بخواند ترانه هادی | فغان بمجلس اهل هنر نمینازد

چراغ جام کسی از شراب روشن کرد | نظر بهر طرف انداخت رنگ گلشن کرد
بروز حشر یقین داخل شهیدان است | کسی که صبر ز جور و جفای دشمن کرد
رسید بر سر خاکم سمند و وا افتاد | دل گداخته ام را خیال گلخن کرد
چسان نگاه نماید بلاله و گل داغ | کسی که سیر چراغان باغ دامن کرد
نبود جوهر فولاد این قدر جگر | چه رخنها مژه اش [illegible] آهن
غبار راه نمودم ز وعدهای خلاف | بهیچکس نتوان کرد آنچه با من کرد
بخاطرش نرسد دام هیچ صیادی | با آشیانه خود مرغ چون نشیمن کرد
جای سلطنت جغد غلط برای چه گشتند | بال رستم بسیار ظلم بهمن کرد
خبر بدلبر هادی نمیرسد تا کی | نسیم یوسف از دور چشم روشن کرد

بتی که چاک دلم را رفو ز مژگان کرد | مرا اسیر خم طره پریشان کرد
رسید موسم رنگینی بهار نظر | ز رشک دامنم از خون دل گلستان کرد

مدار بیقرار شوق دایم حرکت وجوبا شد | دلم تا کی گرفتار جفای آرزوها شد
قلم صاحب سخن از ربط با طبع زبان میگردد | بمعنی آشنا سرگرم در هر لفت گویا
باشک خود قناعت هر که کرد آفت نمی بیند | شراب بی نیازی که بمیناد سبوها شد
چو گل را باد برد از باغ عاشق کی رود بیرون | مشخص شد که بلبل بیقرار رنگ و بوها شد
نخواهد کس جدا بن مژگان بر گردیده او را | دل صد چاک ما تا کی نظر باز رفوها شد
ببک گردیدنی داها بخاک انداز داد شوخی | چه کس را طاقت مید چشم تند خوها شد
بدر افتاده از احباب دینار انمیخواهد | نمی آید بکارش گر همه عالم از او
دلش آلوده خواهش زبانش گرم در غیبت | چه حاصل شیخ در ظاهر همیشه با وضو باشد
چو خوبی خوب در عالم نباشد نعمت دیگر | چه گل هادی تواند چون گل خلق نکو باشد

نگاهش دست بر خنجر جوابی باک میگردد | گل لعل لبش غافل تبسم ناک میگردد
بهارش تا افتاد دل بستان اثر دارد | غبار رفتگان از کار آخر تاک میگردد
گلستان نگاه آشنایی در نظر دارم | که جوش عکس خطش جوهر ادراک میگردد
توان راز دلش از صفحه رنگ روان خواندن | بصحرای جنون عاشق گریبان چاک میگردد
شراب بی تو ساقی تواند سوخت مجلس را | دل آیینه آب از روی اشتیاق میگردد
بروی هیچکس رنگی نخواهد ماند از مستی | بدنیا هر که می آید در آخر خاک میگردد

گفتم ز عکس زلف رخطت دیده جز / این مختصر ز شرح مطول بیان نشد
گرد اندکی به بالو بجا داد در زمان / هرگز بکام دل نفسی این جوان نشد
گفتی که بوالهوس کنم از عاشقان جلو / کشتی هزار دل شده یک امتحان نشد
گل را عبث چرا ز بر آتش شکفته ایم / با ما هزار نیم نفس هم فغان نشد
با هر که هست سالفه هر طرف نوشت / هادی فی لت نخود زجیه رو مهربان نشد

اگر جام شراب ما بلعلش همنشین گردد / گلستان از سهیل طلعت حسنت قرین گردد
سر بازار رسوائی چه لازم سرو بی ما را / چرا حال گرفتارت زپیچ زلف چین گردد
سیه بختیست ضبط نافه آهو نگه دارد / زخالش وحشتی دررم دو چار صید چین گردد
اگر دارد چرا از خود چرا محتاج می گردد / چه لازم صاحب معنی برای آفرین گردد
دو روزی هر روش باشد / برای مطلب ناصح دل اندوهگین گردد
بچشم کم نما افتاده گان هر کو نظر / عبار بی نیازان روکش چرخ برین
بمیدانم ز ضبط اشک آخر چون برون ام / چه حاصل عمر صرف موج چین آستین گردد
مخمور هادی فریبی از کریزان بودنش / نگاه تیر گیرش را تماشا در کمین گردد

بر زیر خاک بی کفت جم چو جام نخورد / غبار گشتم و بوی تو بر مشام نخورد

چو پرده پوش شود روز حشر لطف کریم / خبر چگونه کسی از حساب می باید
مکه عاشق رسوا خجالت آرد بار / کجا چو هادی عاشق حجاب می باید

برگ برگ گل بباد راز گفتن میدهد / غنچه را بلبل نویدی از شکفتن میدهد
هر طرف یک پرده خاکم را پریشان میکند / گرد ما را باد تعلیم نهفتن میدهد
جوهر سیماب را در خاک هم آرام نیست / بیقراری در لحد گوئی دل آهن میدهد
انتخابی میکند گویا میان بلبلان / گوش را گل هر با آهنگ شنفتن میدهد
دیده ام لخت جگر آرد بجای اشک بار / دیده مژگان تو لعل از بهر سفتن میدهد
بعد ازین دل زیر بار غم مگر آید بدر / گرد دست آه بر تاراج رفتن میدهد
همچو هادی کیست در هر وقت باشد نغمه سنج / بلبل فصل خزان داد نگفتن میدهد

نشد عاشق تواند راه بر کوی نگه دارد / عبث نفرین کند ما را خدا او را نگه دارد
برای رفتن خود ضامنی گل داد آخر / نشد بلبل تواند یک نفس او را نگه دارد
چه شد گر شانه زلف و کاکلش را میزند بر هم / نشد هیچ میانش یک سر مو را نگه دارد
نماید حلقه های زلف بلا چون مردمک بینا / خدا از چشم بد آن چشم جادو را نگه دارد
ندارد آنکه آب روی رحم و مردمی در دل / چو آتش کی تواند تندی خو را نگه دارد

نظر از غیر می‌پوشد برای دیدن تو — زنقش پای او هر کس تواند تو نماید
شرف میشود از دو ربه ... — نشان هر کس تواند از گل ... ابد
که را آزار خواهد کرد گر ما را نقبل ارد — جفا جو یار ما چون ما کجا کامل وفا باید
نمی آید زگلها نک هزار این نغمه آرای — که در باغ جهان چون ما یکی ... نوا باید
بهار توبه را رنگین نمودم ... — گل توفیق می باید چنین نشو و نما باید
گل دیدار از طرف عذار ... — زنور چشم ما آئینه عکس رو نما باید
زخون بر نامه خود میکشد طغرای آزادی — غبار خویش را ما دی اگر در کربلا باید

بموج آینه از عطر خط نشان آید — زباغ عکس تو هر دم نسیم جان آید
باب جوهر عکس جنت تو غوطه زند — بدر ز جو عوض سبزه ارغوان آید
بهار مژده وصلی رساند تا بلبل — در روز منبر از گل بگلستان آید
در انتظار غبارم بباد غربت رفت — نشد که قاصد شوقم ز اصفهان آید
عبث براه فنا چشم شوق دوخته ام — زوادی که نباشد چه کاروان آید
زداغ سینه ما آب ملک شود پیکان — زناز کرم چو در خانه کمان آید
همین که خون نکند دلبری دل کافیست — درین زمانه کی یار مهربان آید
بخاک غربت ما دی زهجر افتادیم — خبر نماند ... ز دوستان آید

هر تو برگ گل لب را بجام اندر خنی — اینچنین تشبیه با لعل خندان سم کرد
گرد خود را سایه بان قد جانان خواستم — بر هوا فرمان روائی را سلیمان کم کرد
لذت بوسش تبسم شهد عیش کس ... — خنده سید رد را تا مرد نادان سم کرد
در جواب ما و اسکندر چه گویی روز حشر — بوسه لعلت خفای آب حیوان کم کرد
طفل اشک ناز پرور ما ز مژگان زخم خورد — تیغ گلگون کردن از خون شهیدان کم کرد
ابر این جهت که دارد بیش از این ... — اشک ما ما دی که هر دادن بعمان سم کرد

پاره های لعل دل را داغ عرق خون نکرد — همچو اشکم گوهر افشانی دل چون نکرد
میتوان از جرعه جامی گرفتن جای جم — هیچ کاری خم نشینهای افلاطون نکرد
جلوه این شاهد از آرایش ممنون نشد — در جوز معنی کسی یک مصرعی موزون نکرد
مرد نادان آشنای جمع یاران میشود — مهربانی با کسی بازیچه گردون نکرد
صرفه عاشق از دو دیدهای صحرا کرد — در بیابان هیچ نفعی وحشت مجنون نکرد
با بدیش هر چیز بیش آید بخود داستان گرفت — بیقرار شوق سر از کار خود بیرون نکرد
دیدن پنهان او را پرده پوشی میکنیم — از نگاهی گردش چشمش مرا ممنون نکرد
میکشد نقصان ز هر کاری که ... — هر که را امداد بخت و طالع میمون نکرد
مومیایی در شکست استخوان ما دی فزود — همچو مرهم هیچ زخمی داغ دل افزون نکرد

مردم آواره میبوشند راز بیگدگر | گوشه‌گیران کی خبر از جای عنقا میدهند
اینقدر گل قدر ما را کاشکی دانند | بلبلان کی اینچنین سامان غوغا میدهند
در کنار سبزه گلشن چو گرد افتاده ایم | تا که گلرویان بهم مشق تماشا میدهند
صرفه خود را نمیدانیم هادی از کرم | آنچه ما امروز میخواهیم فردا میدهند

در دیده شب هجر رخت خواب نیاید | این روز ز خورشید جهان تاب نیاید
تا عکس رخ ساقی و ساغر بمیان است | خورشید مگو در شب مهتاب نیاید
غواص اگر تشنه بدریا بدهد جان | هرگز ز دل و چشم گهر آب نیاید
گر وعده وفا میکند از مرگ چه باک است | ترسم بسر تربت احباب نیاید
هر کس که تغافل کند از ساخته کان است | عاشق بسر کوی تو بی تاب نیاید
از جلوه جهان موی میانش بنماید | موجی بدر از پیچش گرداب نیاید
صبری نتماید بدل مضطرم راه | آرام بهنگامه سیماب نیاید
از گردش چشم تو ندارم خبر از خود | این هوش ربا بی زمی ناب نیاید
هادی صدف نیست که در گوهر بدیدیم | چون اشک بکف گوهر شاداب نیاید

هر کس بقدر حوصله خود صدا شنید | بیگانه کی ز ما سخن آشنا شنید

چگونه شرح کنم پیچ و تاب موی میان | نشد که حرف توان از زبان دهن گذرد
گذاشت هیچ نگه هادی ز آتش هجران | ز خاطرش چه روش فکر رستن گذرد

کسی که دل بتو نا آشنا توان داد | بدیده تماشات جا توان داد
اگر تو کاکل مشکین رسا باشد | حباب جام سپهر ناخدا توان داد
تغافلت نتوان است منع دیدن کرد | چو ما که دل بتو ای بیوفا توان داد
زبس که خاک طپیدم غبار گردیدم | مرا بباد نسیم صبا توان داد
دلم چگونه کشد بار آرزو ما را | شکست آینه را کی جلا توان داد
چه میکنیم بگیر بهم یکف خونی | دلی که برده جانان کی بما توان داد
اگر ز لب بدهد شربت بنفشه و گل | مریض درد غم خود شفا توان داد
نزاکت کف پایش ربود دل هادی | خبر چگونه کسی از حنا توان داد

در جنت کوی تو ز بس یاد وطنی کرد | آواره بی تاب تو بیخود سخنی کرد
دور از قد سرو تو کسی تاب نیاورد | هر لحظه دلش رو بطواف چمنی کرد
از خار بن هر مژه اش شهد بریزد | هر کس که نظر بر رخ شیرین دهنی کرد
آب دم شمشیر تو بی فیض نباشد | از پرده خون بهر شهیدان کفنی کرد

روزی که دور کرد ز کوی تو دم بزور / هر نقش پا براه چه رو در قفا فتاد
در اعتبار دهر هنر نیست احتیاج / شاهد همین که کار کسان بر نما فتاد
آسوده کی دو چار نگردد نصیب کس / بیچاره هر دلی که بی مدعا فتاد
گردش توان ز شعله آهی بلند کرد / در خاک بی قرار تو بی دست و پا فتاد
گل را بکوره دید و دل عندلیب سوخت / خوش آتش بجز من این بی نوا فتاد
پرواز مرغ بسمل بیچاره تا کجاست / یکدم ببال و پر زد و آخر بجا فتاد
از بس قلم ز اهل سخن نقلها نمود / با آنکه ترک حرف نکرد از صدا فتاد
نادی کسی ز گردش گردون نبرد جان / چون دانه که در دهن آسیا فتاد

بلبل خزان چو دید چمن را وداع کرد / عاشق چو یار رفت وطن را وداع کرد
خاکستر گداخته ام ریخت ... / این طور تار و پود کفن را وداع کرد
داریم ما نفس همه از بهر گفتگو / بیچاره آنکسی که سخن را وداع کرد
پنداشت خال مردم چشم دو دیده است / آهوی مشک دشت ختن را وداع
پروانه تا ز شعله پر و بال را گداخت / افتاد پای شمع و لگن را وداع کرد
تا حشر این فراق کشیدن مصیبت است / آه از دمی که روح بدن را وداع کرد
نزدیک شد که در قفس خاک جا کند / پرواز مرغ بال زدن را وداع کرد

هرکس بگردش نگهش روشناس گشت / کی منتی ز گردش افلاک میکشد
تا غمزه اش شناخته عاشق ز بوالهوس / خنجر بروی مردم بی باک میکشد
از بیکه شرار کرد برار در خرمنش / کی سوز شعله جور ز خاشاک میکشد
نادی فریب ساخته گیهای او مخور / رندی که بار سبحه و مسواک میکشد

ما را هلاک کرد و کسی را خبر نکرد / دل را ببرد و برد و بخواهش بسر نکرد
درد و در خط بعکس نشد رونما مگو / آیینه بین پر است جلایی نظر نکرد
پروانه شعله از پر خاکستری نزاد / آنهم نظر بگرمی بال و شرر نکرد
امید داشتم که دمی وصل رو دهم / عمرم تمام صرف دعا شد اثر نکرد
تحصیل یک کمال مکن بهر آرزو / نفعی برای مطلب دنیا هنر نکرد
از گریه روشنایی چشمی نشد زیاد / هرگز جلای آینه آب گهر نکرد
پروانه سیلی برخ شعله زد ز بال / عشقش ز تند خوئی دلبر حذر نکرد
ترسی که باز موی میانت خبر شویم / دست تو آشنایی تا کمر نکرد
از دور دید و دست بشمشیر تند شد / نادی هزار حیف که آخر جگر نکرد

حیرت چو رسا گشت دلم تاب نیاورد / افسانه وصلش بچکنم خواب نیاورد

هنوز موسم سیری نگشته ... / فراق قد مرا مایل خمیدن کرد
خبر ز الفت خود که شود دلم ... / حدیث شوق مرا طالع ... کرد

داغ فراق آمد و دل درد مند کرد / ما را خیال قد تو مشکل پسند کرد
سرهای زلف کار نظر باز میکند / دل را بتاب حلقهٔ کلام بند کرد
یکمصرعی چو سرو تو موزون نمیشود / کی کس چو قامت تو خیال بلند کرد
در عالم فراق فراغت نصیب نیست / دل را جفای هجر تو بر مستمند کرد
پیوند کرد موی میان تا بکاکلش / ما را اسیر از خم و تاب کمند کرد
آن تند رو که هر نفس است تازه کرد / ما را غبار تا حسن آن سمند کرد
معلوم میشود چه قدر بی سلیقه است / تعریف هر که لعل لبش را بقند کرد
عاقل چو دید وضع جهان گریه میکند / نادی جنون مرا چه عجب هر زه خند کرد

فراغتهای عالم را دلم با غم نمی سنجد / کسی یکدم حیات خود بملک جم نمی سنجد
برابر کی شود آن صدف با آب گوهر / کهر را هیچکس با دیدهٔ پر نم نمی سنجد
ز دل بر جو استن تا مال دادن ... / گرفتار تو دل اما بکف جاتم نمی
قبول خلق و نفس الامر اینجا کار می آید / چه حاصل خویش را گر کس ز مردم کم نمی

دانا رعایت هوس و کام کم کند / غفلت شعار فکر سرانجام کم کند
بی طاقتی زیاده از این رو نمیدهد / دارم دلی که سینه ام آرام کم کند
از زور توبه چو صلام تنگ گشته است / چیست غبار کاش باین جام کم کند
آن طاقتم کجاست که قاصد خبر شود / خواهم بما عنایت پیغام کم کند
دل را بدست دشمن دین ما نداده ام / در عشق کس رعایت اسلام کم کند
ما عاشقیم و هیچ بخاطر نمیرسد / بی طاقتی فریفته نام کم کند
حیرت نموده چشم تر آشنا بما / کس آهوی رمیده بخود رام کم کند
دل را نهاده ایم بخر ... / مرغ قفس ملاحظه دام کم کند
در ... احتیاج نداردد ماغ او / نادی نظر بباده گلفام کم کند

گردی که سیل برده زمین گیر چون شود / ویرانه دست خورده تعمیر چون شود
دیوانه تا بجانب صحرا نمیرود / ریگ روان شبیه بزنجیر چون شود
در عالمی که فکر بجای نمیرسد / کس رو شناس مطلب تقدیر چون شود
دیوانه است هر که بخود جنگ میکند / با بخت مرد دست بشمشیر چون شود
از عقل جز رعایت ظاهر کسی ندید / معلوم نیست حاصل تدبیر چون شود
غفلت چو خواب کرده تصرف حواس را / آگاه کس زناله شبگیر چون شود

هر سال حج نیابت او میکند ملک … هر کس غبار راهروان حرم شود

در رقص جلوه کر چو شود دلکش … نور نظر مشوش هر تاب و خم شود

غافل اگر ببند نظر بر خود در نماز … آهوی کردش نکهش کرم رم شود

کیرم که در خیال تو آن شد از او یادی … در در رد اعتقاد که چون محتشم شود

درد سر خمار تفاوت نشد کند … مشکل دلم حریف سبوی چون جم شود

هادی بشو غبار که بر واز رود هر … کس چند پا شکسته کنج عدم شود

ریحان نفس آشفته شد و بوی تو کرد دید … گل رنگ بر رخسار بر روی تو کرد دید

آیا چه تواند بشود خط عذارت … نو گشت هلال و خم ابروی تو کرد دید

سنبل چه روش طرهٔ آشفته نکردد … آرام سفر کرده کیسوی تو کرد دید

ای خرمن دل هاره آتش بچه کاری … کی شعله تواند شرر خوی تو کرد دید

بر خویش ز آشفتن او چند بپیچم … هر رشته جان حلقه از موی تو کرد دید

دیگر نشود رام بیک حرف زبانش … هر کس خبر از چشم سخن کوی تو کرد دید

هادی شده صاف دل باطن و ظاهر … سر کرد شد و آینه زانوی تو کرد دید

عاشق چنین خدا نکند بی وفا شود … بلبل چو دید گل بچمن آشنا شود

کمان نبود

کمان نبود که از شوق حجاز یاد آید … چگونه مهر و وفا در میان ما گنجید

بزیر این همه اندوه غم بتش اندا … غم تو با دل بیطاقتم صلاح ندید

بخوان ز حافظ شیراز مصرعی هادی … بر آن چمن نرسید آنکه زحمتی نکشید

دستش بهار برنگ حنا را بیاد داد … گلهای خون رنجیده ما را بباد داد

از ناز کی نسیم خرامان جلوه اش … آغوش تاک دهقان را بباد داد

هر کس کشاد دست طلسم اثر نکرد … اوراق کهنه های دعا را بباد داد

از خط چو کرد مشک ختن را بکل کشید … سربسته نافه های خطا را بباد داد

افروختن زیاده ازین رو نمید هد … جوش شراب رنگ حیا را بباد داد

رنگ شکسته نور ز خورشید میبرد … آئینه ام غبار جلا را بباد داد

گلها ز بیکدگر ز نوا سنج ناله ریخت … بلبل بهار نشنو و نما را بباد داد

میخواست کارهای تعلق شود تمام … شوخی که اختیار و وفا را بباد داد

برخواست کرد سوخته ام تار استخوان … اقبال موج بال هما را بباد داد

نزدیک بود مطلب دیدار رود هر … هادی نگاه تند رسا را بباد داد

خوش از شعلهٔ می چون گل رنگ افروزد | تب گرمی خورشید تماشا گردد
اگر از تفرقهٔ دل شکنی برخیزد | تیشهٔ کوهکن آئینهٔ خارا گردد
بر نگر گل کلی از خاک مزارم بر بر | خون جوشش آمده ام مایهٔ سودا گردد
هادی راه اگر گوشه نشینی بشود | شهرتم باعث شکم نامی عنقا گردد

خم هر تاب موجی جوش دریا را بشور آرد | رگ زنجیر هر دیوانه صحرا را بشور آرد
نگاه گردش چشم نظر بجای حیرت شد | گل دیدار هر مستان تماشا را بشور آرد
ندارد احتیاج آب حیوان چشمهٔ نوشش | تواند لعل جان بخشش مسیحا را بشور آرد
اگر طفلی مرا از جا در آرد جای آن دارد | زیک نظر می تواند جام مینا را بشور آرد
خبر از کاروان مصر پیش از آمدن دارد | خیال دیدن یوسف زلیخا را بشور آرد
نگاهش اضطراب آرائی از حد برون | زبی تابی تواند صد رگش ما را بشور آرد
سبک روح از گران جانی افتی هر [illegible] | فلک آسمان اند صاحب مدارا را بشور آرد
لبش گر آب حیوان الخضر ملا عا بخشد | سکندر تشنه لب تاب دلها را بشور آرد
اگر تردستی فرهاد برق تیشه گل سازد | تواند موج آب نقش خارا را بشور آرد
علاج تشنه کی از موج [illegible] | دل هادی نمیخواهد تمنا را بشور آرد

بسیت زلف هر دلم باز راه گیر | ای چشم من بیا سر راه نگاه گیر
ابروی یار من دو کمان را کشیده است | ای سینه زود ما تم صد تیر آه گیر
بخشیده هر از خطای رقیب را | ما را بیا بجوی خدا بیگناه گیر
اثبات کن که برده دلم را امید | دزدیده دید روی تو چشم گواه گیر
خواهی سیاه مست شوی همچو من برو | پیمانه ز گردش چشم سیاه گیر
خواهی ز جرات تو گدا پادشه شود | بر خیز زود یکسر راهی کلاه گیر
ای چشم تا بچند تو طوفان کنی بس است | کشتی صبر و طاقت ما را تباه گیر
گاهی برای وا شدن دل ضرور هست | یکدسته تیر از دفتر های سیاه گیر
خواهی که آفتاب شود داغ رشک تو | هادی سحر بیا سر راهی بماه گیر

هر ساعتی سری در رود قاتل دگر | کشت جهان ندیده مگر حاصل دگر
خارا و آبگینه که پیوند کرده است | غیر از دل من و تو بود بر دل دگر
گرچه تو درس حیله و تزویر خوانده | ای شیخ هست [illegible] فاضل دگر
مشکل بود یافتن غنچه نیست | هر عقده زجبین جبین [illegible] مشکل دگر
صید افکن نگاه تو باز و کشاده است | اندیشه هر سره [illegible] بسمل دگر
شور جنون عشق تو صاحب جنون فیض | دیوانه تو نام خدا عاقل دگر

[illegible]

ترسم غبار خاطر بیطاقتی شود — خط عبیر رنگ مبادا دمیده تر
برخود ستی زخود اگر از خود گذشته — از هر چه بهره در جوان شد جریده تر
از روی ناز گفت کلاهادی زجام — گفتم که باد لعل تو عاشق کمیده تر

هر نفس زلف تو دارد دل پریشانی دگر — هر نظر پیدا کند چشم تو حیران دگر
کافرستان نگاهت هر نظر خواهد نثار — دمبدم کس از کجا آورد ایمان دگر
واقفت کردم فریب غمزه [illegible] — اهرمن خواهد ز تو مهر سلیمان دگر
سینه ام زبس که با چاک الفت [illegible] — هر گریبان را چو گل سازم گریبان دگر
بیقرارم چند جا بازار چوگان کرم [illegible] — میبرم حسرت از این میدان بمیدان دگر
در دیار مصر گردی از زلیخا هم نماند — یوسفی پیدا کنم شاید ز زندان دگر
کشته خنجر جدا و کشته مژگان جداست — ما شهید انیم اما از شهیدان دگر
گوشه‌های خانه ابروی او بتخانه بود — ساخت هادی چشم هندو کافرستان دگر

کشته هر چیز نالی میکشد بهزاد ازان خم خم — قد سرو است موزون قامت سجاد ازان [illegible]
زبرق تیشه میندانکه خسرو دیگر آتش — نگاه کرم را غارت کند فرهاد ازان
زچشم خون چکد اما نگنجد شکوه ات بر لب — بود بیداد و جورت خوش وهی گر داد ازان

[illegible]

[illegible]

ویرانه چرا صرفه معمور نگردد — درویش تمنا پاس دل شاه نگهدار
از یاد نگاهی بتغافل نتوان ساخت — دل را بده و جانب دلخواه نگهدار
درویش گذشت از سر هر چیز که داری — ای شاه سر و تخت و زر و جاه نگهدار
از سجده چه کردی که براهت نشستیم — رو جانب افتاده درگاه نگهدار
ترسم بر جنت از نفسم گرد نشیند — زنهار که خود را از گل آه نگهدار
تحصیل کند هر چه بخاطر گذرانی — یا من نفس گرم سحرگاه نگهدار
هادی چه قدر شوخ نگفت سر نظری — باز آمده ام خواه نگش خواه نگهدار

جامی ز دست ساقی مایل بشراب گیر — از ماهتاب ساغر آفتاب گیر
بس اینقدر پیاله لب زیر [illegible] مگیر — گاهی بتخت خون سر شکم کباب گیر
تا چند بحیاب نماید تغافلت — از آه گرم سوخته کان هم حباب گیر
از عارضت غبار بخاطر نمیرسد — گل را که گفته بود که بر مشک ناب گیر
کس هیچ بغیر راه بیابان نمیرود — ای اشک چشم گوشه دیر خراب گیر
ای باغبان ز ناله بلبل حذر مکن — از گل که گفته است که ظالم گلاب گیر
تا چند اشک چشم برویم دوی عبث — دریا صراحه چو ساحل دریا پر آب گیر
گل را اگر بسبزه نی از آفتاب گیر — گیری اگر تو جام شب ماهتاب گیر

[illegible]

کرد مجنون هر که را سرمست کشید ... | کرده چشمت چه قدر از رم آهو ...
بحر جوش شد از دلم تا چشم ... | تیشه بر داشته مژگان که کند ...
۲ راه زد بر نظام شوخی بازی کوششی | گفتم این ماه که گفتند ...
۲ آشنایی گمان مشکل ... | نتوان ساخت جسارت ...

از شرار عقوبتت زنهار | دفتار ما عذاب النار
برده بر روی کار ما ایزار | نیستی و نتول وحشت و جهار
خانه زاد دیار عصیانیم | بسته از سرنوشت خود زنار
میتوانیم داد رحمت داد | از گناهی نکرده استغفار
حق شناسی همین قدر کافیست | ما که عاشقیم وا وعفار
ما سرافکنده تر ز رنگ گلیم | سر افراز هست خوابه از دستار
گل باغ دیار عصیانیم | کس نباشد چو ما ز خود بیزار
آشیان در بهار شعله گرفت | بال و پر سوخت مرغ آتش خوار
عاشق یکدگر چو افسونیم | ما که کار لطف او ستار
هست هادی فغانی چشم ترم | آب رو بخشش گریه بسیار

حرف ما میکند دراز کمر وا ز دهنت | میشود صاحب معنی سخن عالم گیر
هر قه روی تو مشکل بر دار کرده خط | خانه آئینه تاریک شود از ظلم
چرخ خورشید پس پرده ابر افکند | پشت پای زده کرده که بر تاج سریر
عمر آخر شد و زر دوست [illegible] | باج از دولت جاوید گرفتیم [illegible]
۲ دست هادی نرساندیم بدامان کسی | گر افتاده ما کاش شود دامنگیر

۲ نامرادان ز لذت کام خود کامی بگیر | چشم بر آئینه بکش از نکه جامی بگیر
ایکه از دیدار سودا بر دماغت خورده است | گریه را سرشار کن روغن بادامی بگیر
کی سرایایت در آغوش کسی [illegible] | در دل ما بیقراران اندک آرامی بگیر
فکر جمعیت مکن آخر پشیمان میشوی | از برای بی سرانجامی سرانجامی بگیر
نامه ما کر نداره سرنوشتی از جواب | قاصد ما از زبان خود تو پیغامی بگیر
عمر تا کی صرف در زندان مخموری شود | از شراب استان چشم مست انعامی بگیر
حاصل هر کس که عاشق نیست [illegible] | در صف بیطاقتان [illegible] بگیر
۲ بال و پر را در هوای مرغ خواهی [illegible] | چند در سیر [illegible] ره بگلگشت بگیر
۲ آفتابی در نظر هادی مکرر [illegible] | صبح شد برخیز ره برگوشه بامی بگیر

چه خواهد شد اگر آبی زنی بر شعلهٔ جولان … زجوش عاشقان شمشیر مکن جوهر نگار آخر
نشان نقش پایش از صبا باید نهان … بکن ای چشم تر هر گوهری را نثار آخر
نشد آن روز می که از ما در هوا گردی … نقلب ما زند تا چند بی پروا سوار آخر
نمیگویم از حسرت مرا جور آسمان هرگز … نشد هادی که از ما بشنود یک بار آخر

کرد ما بر باد وادی دیده تر وا گذار … بگذر از ساحل قدم در شارع دریا گذار
در نظر داری کنی تسخیر موج و بیابان … همچو مجنون رو قدم در مسند صحرا گذار
دل چه می بندی به آب بی کران … بر سر بود و نبود خویشتن هم پا گذار
آنچه لایق نیست تا کی میتوان … کار دنیا را ببر بر عاشق دنیا گذار
دیگری هم ای سکندر … یا چه خواهد شد بیا بر مسند دارا گذار
انتقامی کی توان بهتر ازین … جاه دنیا را بیا با دشمن خود وا گذار
شاید آن نامهربان هادی چنین … چند روزی هم مدار خود با استغنا گذار

تا کی بکشد کس ستم از مردم هشیار … از خویش که و چند توان بود خبردار
از چاه چو یوسف از برای چه برآیم … ما را نبود طالعی از بردن بازار
جز دست تهی قیمت ما هیچ نباشد … ارزان زکرم داد کسی مفت خریدار

میشود در بر ستم گر جای دیگر با منی … منزلت ای شوخ می باید به حال ما نظر
جوهر آیینه از عکس رخت گردید داغ … خواست کنجاند مگر جوش تماشا در نظر
بی دلیلی هیچکس در وادی ایمن نرفت … شعله مرغان قدرت در موسی در نظر
همچو هادی هیچکس را تیره بختی نیز داد … تو تیا کشتم نشد سید اکنم جا در نظر

باشد خزان سراسر فصل بهار هجر … بیچاره هست هر که چو ما شد دچار هجر
طور و کلیم و نار و شجر تا شنیده شد … کرده‌ایم خویش مرغنت دل اختیار هجر
ترسم که روز از وصل بیاید به پیش … یارب بحیرتم دل نشنید غبار هجر
معشوق روز بی کسی من نشو که … در خلوتی نشسته ام و در کنار هجر
یارب فلک ز گردش خود در راه کم کند … او در جهان نهاده در اول مدار هجر
طاقت کرا بود که برآید با آسمان … بی تاب داده ایم بخود ما قرار هجر
هادی چگونه صبر کند داغدار هجر … از جوش اشک آب خورد لاله زار هجر

هجران نصیب کی بفراغت شود دچار … دیگر دلم چگونه بطاقت شود دچار
بالنگار نصیب کسی بیشتر نخورد … مرد حریص کی بقناعت شود دچار
رو داده بخیره نگاهان و غافلی … ترسم کل تو زود بغارت شود دچار

[illegible]

احتیاج هر کرا دیدیم پیش از دیگریست
هم کامی میتوان رفتن ز نقش [illegible]
دست هر کس را گرفت آخر زبان [illegible]
دهر را مشکل شناسد دیگری [illegible]
ساغر لبریز از جوش نگاهش میچکد
هر که دشمن شد چشم مهر از دوداد [illegible]
نیست که آمادی بود رای میدل مشوش
یک مشعل هادی مباد آخر [illegible]

چند باشد آدمی آخر گدای روزگار
یکنفس طی میتوان کردن فضای روزگار
عمرها شد کس نکرد آشنای روزگار
عمر خود را کرده ام حرف جفای روزگار
گردش چشم تر گفتم بلای روزگار
کس خبر هرگز ندارد از وفای روزگار
رفته رفته چند خواهد شد هوای روزگار
هر طرف گردند مردم از برای روزگار

چون دم زند صبح بگو تر چه اعتبار
جایی که وا نشد ز احوال درد دل
پروانه شعله را نبود تاب ناله ام
ناقابل آنکه قابل کشتن نمی شود
از گنج هیچ نفع بکاروان نمیرسد
تا چند همچو آینه بکر و کینی خلق
هادی بود ولای علی اصل اعتقاد

دارد به پیش لعل تو ساغر چه اعتبار
در پیش اشک شوخ رشک گوهر چه اعتبار
ما را نبود بال کبوتر چه اعتبار
لایق به تیغ گر نبود سر چه اعتبار
ای خواجه در زیادتی زر چه اعتبار
دارد بوقت مرگ سکندر چه اعتبار
اسلام بی محبت حیدر چه اعتبار

[illegible]

[illegible]

صبح آمد بسم مهر صفت تا شمشیر
هر چشم چو هر ادچشمه حیوان شده است
قسمت گرفته شد الکم رماند این
خضر را چو هر اد یکدم آبی ندهد
تا که مستانه در آغوش کشیده است
هر که بی ساخته شد با همه کس یکرو گرد
یارب این غربت جان کاه چه کند
روزی صاحب شمشیر رضا ملک است
هادی از غمزه شوخی چه حذر ما کردیم

بسته ابروی کجش شوخ دو بالا شمشیر
آب خورده است زتاب لب تو تا شمشیر
خون ما آب روان میوه در یا شمشیر
با شهیدان نکند غیر مدارا شمشیر
میتواند که بگیرد بدلم جا شمشیر
ننهد فرق ز هر جاهل و دانا شمشیر
کشته گان باز نمایند تمنا شمشیر
چه روش قطع نماید سر دارا شمشیر
آخر آورد بلای بسر ما شمشیر

ای شوخ دل بخواهش این جهان گذار
خواهد شدن تلافی عمر گذشته زود
ما بال بسته گان قفس آشیانه ایم
خواهی که بی ملاحظه بحریم حرم روی
دل بردن و نگاه نکردن چه لازم است
ابرو ز غمزه در دل ما زخمها فکند

ما را دمی بیا بنگاه نهان گذار
ما را بزیر سایه سرو روان گذار
ما را که گفته است که در گلستان گذار
پا را به موج شارع ریگ روان گذار
ما را بیا بحال خود این نوجوان گذار
این تیر را که گفته بجز کمان گذار

[illegible]

بیا ز وادی آواره‌ئی قدم بردار | نظر ز رونق بازار بیش و کم بردار
غبار میشوی از نیم گام کوتاهی | قدم بشوق رسا در ره حرم بردار
درین معامله هر حرفه نیست در نحو | سفال میکده را جای جام جم بردار
اگر ترا نظری بر بلندی نام است | بروز معرکه مردی کن و علم بردار
اگرچه مطلب آسوده گیست در نظرت | دل از کدورت خاطر ز مکر غم بردار
مصاحبی به ازین در جهان نمی باشد | نشین بخلوت اندیشه و قلم بردار
همین بس است که اندر ترا کسی عاجز | اگر ز عهده برائی ز کس ستم بردار
عبث حبیبه چرا مضطرب شوی باید | ز دل غبار سراسیمه الم بردار

بغیر چین جبینی ز یار چشم مدار | شکفتگی ز گل روزگار چشم مدار
هوا پرست شود هر که سیر باغ کند | امید آمد و رفت از بهار چشم مدار
غبار روکش موجی چو شد بهم نخورد | بجز گریه فتادی کنار چشم مدار
بهیچ خلوت آغوش جا نمی گیرد | نگاه کن بقد سرو و بار چشم مدار
بصیدگاه محبت اسیر چوبان شو | ز خویش رم چو کنی بر شکار چشم مدار
بمصر عشق کسی آسوده گی نمی بیند | چو بیقرار شود دل قرار چشم مدار
ثبات عمر گل ای بو نمی ارزد | ز باغ دهر بجز زخم خار چشم مدار

ز چین جامه هندو نژادان چند مسکوتی | فراموشم نخواهد گشت آن طرف کلاه آخر
ندانستم چنین سنگین دلی عذر از تو خواهم | بهم زد موج مژگان تو صف قلب سپاه آخر
نفس تا هست فکر زاد راهی میتوان کردن | مشخص نیست کس را رود هر از ماه آه
ز رشتهای دنیا تا امید از خود نباید | بتخت مصر یوسف با تنها دارد از چاه آخر
نظر بر دولت دنیا بر شاهمت کوتهی | بکس هادی نخواهد نفع کردن مال و جاه

تا تواند غنچه از گل شد هوا داری بسر | اعتبارت در جهان تا هست [illegible] داری بسر
در غریبی حسرت بسیار با خود می بری | چشم را بکشا اگر یک آشنا داری بسر
خاطرم از چشم مست فتنه ات [illegible] | از نگاهت دیده ام میل جفا داری بسر
کس بقتل خویش کی دلسته راضی میشود | کس چه میداند این بدخو [illegible] داری
بال افشانی بشوق استخوانت میکند | هست بیجا زیر پرواز هما داری بسر
چشم ساقی موج مژگانت چه صهبا [illegible] | بازی بی پرواکو میل کجا داری بسر
چاره دیگر نداری جوز دمی باید شدن | دانه در مانده سنگ آسیا داری بسر
سرنوشت چون مشخص شد غم روزی مخور | قسمت خود را ز تقدیر قضا داری بسر
گر تهی دست از عبادت رفتی از عالم چه شد | شکر هادی سایه آل عبا داری بسر

تا چند میشوی تو پریشان روزگار
بگذر چو زلف از سر و سامان روزگار

تعمیر این خرابه مکن سعی باطل است
آخر شدیم زود پشیمان روزگار

آخر بباد میدهی اسباب عاریت
گیرم شدی بلبسی سلیمان روزگار

ریزد چو برگ گل همه ایام او تمام
دستی اگر رسد بگریبان روزگار

از چشم پرخمار بتان کرشمه زیب
تاوان گرفته اند ز مستان روزگار

دنیا گذشته گان همه کنجی نشسته اند
از سر گذشته گان شده سلطان روزگار

پیمانه و سنگ جستن دل سخت مشکل است
آسان بود شکستن پیمان روزگار

از گردش نگاه تو سامان خوشتر است
حیران چشم مست تو حیران روزگار

هادی علاج نیست تو هم دست ازو بدار
عیسی ندیده صرفه بدرمان روزگار

چند ساقی تو نگوئی که بیا جام بگیر
کاش گوئی ز لبم باده گلفام بگیر

در کمین صید فکن رم نزند صید ازو
دل ز پرواز طپیدن دمی آرام بگیر

مژده آمدن دلبر ما آوردی
جان بلب آمده قاصد تو انعام بگیر

چون شدی پیر گرفتار بخود خواهی چند
تا جوانی تو ز خوبان جهان کام بگیر

عمر هر روز رود باز نگردد دیگر روز
اندکی تجربه از گردش ایام بگیر

رازها چند ازین شغل توانم پوشید
از دل سوخته ساخته پیغام بگیر

از بسکه دل آهنش آینه جور است
خون خوردن مرد است گل ماتم شمشیر

بیچاره کسی شد که شود محرم رازش
دیگر نزند دم نفسی همدم شمشیر

تا قائل هادی ره نظاره فروبست
چشمی نگشودیم درین عالم شمشیر

بیگانه گرد باش و بکس التجا مبر
هرگز پناه بر در هیچ آشنا مبر

اوضاع این زمانه تقاضا نمیکند
از اهل روزگار گمان وفا مبر

اقبال مرگ را نتواند علاج کرد
خود را عبث بسایه بال هما مبر

گردد ترا بتفرقه روزگار داد
منت ز برد باری باد صبا مبر

مطلب اگر که از سر مطلب گذشتن است
امید بر طرف کن و نام دعا مبر

شیرین بهوش شربت تلخ جفا
خود را بدر ز راه رضای خدا مبر

از گردش سپهر چرا میشوی غبار
خود را چو دانه در ته سنگ آسیا مبر

هادی ز درد دوست چرا بگذرد کسی
داری اگر شعور تو نام دوا مبر

بیغم نیست هر که دهد از جهان خبر
هرکس چگونه میدهد از آسمان خبر

دایم زد و در نظرش ایستاده ام
از حال ما نشد نشود این جوان خبر

هر غنچه گفت حیف که بلبل نمی شنید
آهسته حرف زن که شود باغبان خبر

بچه گر لعلش از آب زمرد سبز نماید
زموج خط نماید خانه تنگ نگین بهتر

تغافل کرد چشم مست او بیجا نگه کرد
کند صیاد قصد صید دایم در کمین بهتر

بدولت همچو خورشید فلک عزم سواری
نماید جلوه ات ای شوخ در خوش زین بهتر

تواند با مسیح و مهر لاف همنشینی زد
زنادی هر که میگوید غزل در این زمین بهتر

شود هر کس که دارد درد دل فریادرس بهتر
بپایان کرد میگردد زبان دار حرص بهتر

چه طرفی میتوان بست از آه و ناله بیکس
اگر در شام هجران کرد کوتاهی نفس بهتر

زهی سستی میکشد از زار هر افتاده بیکس
برای مرغ بی پر ز آشیان باشد قفس بهتر

سراسر خوانده ام راز قلم زین جهت این نکته
نمیداند زبان بی زبان را هیچکس بهتر

ببری توبه را بی اختیار خود اگر خواهی کرد
توانی در جوانی گر گذشتن از هوس بهتر

توان از او را چو خوبان گشت دو پیچ
دو چار است گر شود در عین بیم عسس بهتر

بلند اقبال همت سایه از کس نخواهد
نمیدانیم پرواز هما را از مگس بهتر

ببر بس از تازه گویان گر نفهمی ما چه میگفتیم
یقین داند زبان هم نفس را هم نفس بهتر

سخن بسیار اگر داری زمین پر ...
اگر در این زمین نادی نمانی حرف بس بهتر

ازو گذشته ایم بشوق لقای فکر
چون ما کسی نشد بشود تشنای فکر

گلهای راه را

گلهای راه را همه در خون نشانده است
نقش پاش زرنگ حنا میدهد خبر

انداخت سایه بر سر ما استخوان رسید
گرد فتاده ام ز هما میدهد خبر

غفلت امان نداد که فهمیم یک سخن
هر کس ز دهر رفت بما میدهد خبر

از انبیا تمام بمردم رسیده است
نادی سخن ز حرف خدا میدهد خبر

از رفتگان سراغ ز کم نام خویش گیر
در گوشه نشین و سر انجام خویش گیر

رسوای شهرتی ز گل حسن چون کنم
از هر که میرسی خبر از نام خویش گیر

گرم سراغ مردم دیگر چه میشوی
صاحب سخن چو ما شو و پیغام خویش گیر

ما توبه را ز بهر امانت نمی کنیم
ای جم ز دست ما تو بیا جام خویش گیر

کار تر آنگاه کسی میزند بهم
ای دل خبر بیا تو ز انجام خویش گیر

از شوخی نسیم چو گل میروی بباد
از جام پر شراب لبی کام خویش گیر

بخت ز دست برد خطش چون سیاه بود
هر صبح را برابر هر شام خویش گیر

امید رفتن سفر کعبه طاعت است
نادی همیشه رونق احرام خویش گیر

عاشقان دارند دایم بزم الفت در نظر
خوب رویان را نمی باشد مروت در نظر

گفت و گو باید شنیدن دیدن او فرصت است
مرد را باید که باشد حسن صحبت در نظر

ز چشم بستن آخر نفس خلاص شدیم — نگاه غافل او برد اختیار نظر
ز دور دیدن چشمش ز ... باید — نخورده باده رسد بخبر خمار نظر
جز زمینه خدا هادی این روش شده‌ام — بغیر دیدن خوبان نبود کار نظر

دادی بدوری دل اندوهگین قرار — کی بود در میانه ما اینچنین قرار
بیعت بمهربانی دیدار کرده‌ایم — سر میدهیم و باز نگردیم ازین قرار
لعل لبش چو خاتم جم تا سواد یافت — عالم گرفت از خط نقش نگین قرار
تا جمع خاطری نشود از سخن شناس — دل چون بگیرد از جز آفرین قرار
کردم بیاد تفرقه اضطراب رفت — مشکل اگر دو چار شود بعد ازین قرار
تنگست بر بهار گل جلوه‌اش چمن — گیرد چگونه سرو در آغوش زمین قرار
هادی قرار و تاب مخواه از غبار ما — سیماب کی گرفته بزیر زمین قرار

بی شوق نیست گریه طوفان نمای ابر — بی طاقتیم نمود جهانهای های ابر
در روز آفتاب گرفتیم توبه کرد — یارب کسی چه کار کند در هوای ابر
دل را کسی ز اشک کجا وا نکرده است — این فیض هست از اثر گریه‌های ابر
از زلف چون خرمن خود باد میدهد — سرگشته هر که سایه نماید هوای ابر

عمری گذشت و طفل طربخانه‌ام هنوز — تا جرعه نوش مردم میخانه‌ام هنوز
یاد تو در دل است و منم گرم در سراغ — با آشنای خویش چه بیگانه‌ام هنوز
یک ظرف از نگاه تو خالی نکرده‌ام — در فکر جام و ساغر و پیمانه‌ام هنوز
مجنون کجا و وحشت آهو فریب من — گشتم غبار وادی و دیوانه‌ام هنوز
صد شمع از تجلی بالم تمام سوخت — با آنکه پیر کده‌است پروانه‌ام هنوز
کو وادی خموشی و ... — در رشته ناله مستانه‌ام هنوز
آبادی بخاطر هادی نمیرسد — گردی مگر که مانده ز ویرانه‌ام هنوز

با آنکه گرم شعله تابست تنم هنوز — یک لاله شگفته نشد از لبم هنوز
چشمش نگرد از نگهی امتحان من — هیز است ساقیم که تنک مشربم هنوز
در شیشه چشم مست تو شد ... — معلوم او نگشته چه بر ... هنوز
نزدیک شد تمام بگیرد دمه زحمتش — بی روز رهم نبود فروغ شبم هنوز
با آنکه دست هجر نفس را گره زده است — از عرش خواب میکند دیار یارم هنوز
از هست و نیست باک فروش خاطرم — امید نیست با خبر از مطلبم هنوز
من راه بر نگاه غزالان گرفته‌ام — مجنون نداده است جواب منصبم هنوز
پیرم ولی مرید جوانان نو خطم — شاگرد روز اول هر مکتبم هنوز

سعی ما کردی که رنگ از لعل خود شوئی نشد | گر توانی بان وی را بعد از این بی رنگ ساز
چون گره از گوشهٔ ابروت بگشاید کسی | غنچه را گو بیدلیت بهتر دمار آهنگ ساز
ساده لوحی خلق عالم را چو خود دانسته | بشکن این آئینه یک رنگ را صد رنگ ساز
از کف پا مغز را نادی براه شوق ریز | پای خود را جای میل راه هر فرسنگ ساز

۲ گره از زلف کش شانه بیباک انداز | چاک را تنگ کن و بر دل صد چاک انداز
ای که خواهی که کلابت بکند کار خراب | بال بلبل ببر و در ته خاشاک انداز
۲ قدر این ناوک دلخواه چه داند زاهد | تیر حیف است بزاهد دو مسواک انداز
همه از دولت این پیر جوانی شده ام | دست مستانه بیار و در کمر تاک انداز
۲ خضر هم حسرت این طور شهادت دارد | نظری هم بمن این شوخ غضبناک انداز
صد گره بسته شود تا نگهی باز کنی | گر توانی سر ما را تو ز فتراک انداز
۲ چند محتاج بمیخانه تواند کس بود | باده در ساغرم از روی عرقناک انداز
۲ گو بکن تیشه عبث بر دل خارا چه زنی | ناله سر کن و صد رخنه بافلاک انداز
۲ بر در شاه نجف چون بکرسی نادی رو | جبهه و سجده و دستی هم بر خاک انداز

خود نامه بر خود آوردم باز | کردم کردید کردم برداز

۲ لب لعلی بکامم گشت نادی | بمن دادند آب کوثر امروز

بجوشش ظلم مکن از سر ستم برخیز | ز سعی بگذر و از فکر بیش و کم برخیز
غلط بجای شکر زهر میخوری غافل | ز جوشش عیش گذر از خمار غم برخیز
برای چیدن گل زخم خار چند خوری | ز سیر گلشن پر آفت ارم برخیز
خلاص از سر و از تاج و تخت خوب شدی | برای خاطر حاجی ز خاک جم برخیز
چه بجا که ز هر قطره ریخت بر سر هم | که کعبه بود بچشم ز جوشش نم برخیز
بتیر ناله بدوزم شکاف جیب فلک | قد کمان شده ام زود تر ز خم برخیز
وجود محض نمود است نادی آسان گیر | ز خواب غفلت دنیا تو در عدم برخیز

چشم جز در دم دیوانه نگردد هرگز | دور بی باده و پیمانه نگردد هرگز
بال و پر سوخته را بال دگر می بخشند | شمع بی لشکر پروانه نگردد هرگز
آه هر شب که بهی از سر زلفی واکرد | خواب ما هم بجز افسانه نگردد هرگز
لب هر مور که سنجد بنظر قبله کاست | سجده ام بر در بیگانه نگردد هرگز
ترک الفت چه بلای است نصیبم نشود | آشنا کاش که بیگانه نگردد هرگز
هر چه داده است خدا غیر چه داند قدرش | جان بجز تحفهٔ جانانه نگردد هرگز

افق هست می نماید سنبل آرائی هنوز | جام بجا باید نگاهت بر تماشائی هنوز

گرچه ماه عارضت با تا لعهود کرده است | میتوانی عالمی را گرد شیدائی هنوز

سایه مژگان کلکت را گرچه افشان | چشم آهو را توانی کرد سودائی هنوز

با وجود آنکه کردم در دل عالم نماند | میتوانم داد داد بی سر و پائی هنوز

بر تو خون دلم با آنکه در مژگان نماند | میتواند کرد اشکم گلشن آرائی هنوز

بر سر خاکم تماشا کن چراغان خوش است | می نماید بر سرم گلهای رسوائی هنوز

سایه قد تو پنداری بباغ افتاده است | سرو دارد در چمن دعوای رعنائی هنوز

همزانوی سکندر دارد و جام [illegible] | حرص دارا را بخاطر هست دارائی هنوز

گرد خود را در غریبی داده هادی بباد | حیرتی دارم نگردی خو بتنهائی هنوز

مجنون شدم از حشمت آن چشم فسون ساز | بر بال صبا بسته غبارم ره پرواز

با آنکه ندیدیم گل روی بهاری | عمریست که با بلبل باغیم هم آواز

کس نیست که گوشی بگشاید بفغانم | تا چند توان بود عبث زمزمه پرداز

بلبل پر از دود دل هر که بپیچد | بر سر زده نام خدا خوش گلی از ناز

آئینه ز دیدار تو لبریز تماشاست | حیران شده از عکس جنت چشم نظرباز

تا چند توان داشت نهان مطلب دل را | پیدا نشد آخر بجهان محرم یک راز

هزار آینه در هم شکست حیرت از [illegible] | نگاه گرم نشد با کس آشنا هرگز

خلاف حکم خدا میکنند چرا آخر | جفا ندارد بر کس روا خدا هرگز

بجا صلی که رسیدم ز گشت عمر توئی | نمی شوی تو بمن آشنا چرا هرگز

فروغ آینه شد ما دمی و هادی رو | بروی من ننمودی دری تو وا هرگز

بگذر از جاه علایق در پریشانی گریز | با جمعیت بدر زن در پریشانی گریز

سرفرازی از کی افتاد که یاد از کی | فکر درویشی اگر داری ز سلطانی گریز

رونق اسلام اگر یکبارگی بر هم زنان | از نگاه کفر کیشی در مسلمانی گریز

کنج گردی هوس از رنج بانی [illegible] | تا بکی کوششی با آبادی بویرانی گریز

بی تصور هر چه را تصدیق کردی [illegible] | حرف دانش تا بکی گوئی بنادانی گریز

باکس [illegible] دولت [illegible] | از کف انگشتر جودادی از سلیمانی گریز

در کمینت [illegible] چون نفس [illegible] | دشمن با خویشتن از دشمن جانی گریز

خیره دید [illegible] | بر نگاهت گرم شد هادی بحیرانی گریز

میکند دود را امید [illegible] آشنا هرگز | رسا در آشیان [illegible] بال هما هرگز

نشد [illegible] دل مرغ هوا از سینه بام | نمی آید [illegible] من [illegible] مدعا هرگز

چو شمع در غم خویش سوخته‌ام / نکرده‌ام کسی حال خود عیان هرگز
قد تو در بغل آرزو چسان گنجد / ندیده‌ایم مروت ز آسمان هرگز
بخویش هم نتوان خوب آشنایی کرد / درین زمانه ندیدیم مهربان هرگز
چگونه طاقت و آرام در دلم گنجد / بمن نگاه نکرده است این جوان هرگز
قدرت چگونه در آغوش کس نگنجد / نشد که جا نکند تیر در کمان هرگز
تو مهربان نشدی دیگری چه خواهد کرد / نکرده‌ایم نگاهی بدوستان هرگز
عیار نقد خلایق تقلب نزدیک است / نشد کسی بدر هر فن ز امتحان هرگز
چگونه هادی افتاده تو برخیزد / غبار شوق نخیزد ز آستان هرگز

نچیده‌ایم گل از باغ آرزو هرگز / نکرده‌ایم با او هیچ گفت و گو هرگز
زمانه گشته تری در جهان نمی باشد / ندید رخنهٔ دل آفت رفو هرگز
ز کام هر نصیب کسی چو ما نشود / نکرده‌ایم گل باغ وصل بو هرگز
چگونه شکر بگوییم شکوه‌ها داریم / بمانده‌ای بوفا تو رو هرگز
چگونه شیخ تواند امامت ما کرد / نکرده است ز خون جگر وضو هرگز
حرام باد زمی گر جز بغیر دهیم / نمی زنیم بفرق کسی سبو هرگز
عیار مست بهر جا رسید می افتد / بر آن شراب نزد و بیر چرا که دو هرگز

برای آنکه ز محمل خبر شود مجنون / صدای شوق زبانگ جرس کند پرواز
حریص گوشه نشینی نمیتواند کرد / هوا پرست نخواهد که بس کند پرواز
در آن دمی که ترا در میان زین بیند / بصد هزار روش یکنفس کند پرواز
بگردن تو حمایل نشد تواند بست / امید آنکه مراد است بس کند پرواز
چو مرغ باد بیارد گشاد هر پر و بالی / دلش ز گوشهٔ تنگ قفس کند پرواز
نفس نماند بهادی از آنکه هرزه دو / بس است چند ببال هوس کند پرواز

بجور بس ای آسمان طرح بنا بنیاد ریز / گرد غیر من را ببر بر تربت فرهاد ریز
ما حریف دلخراشیهای مژگان همیم / خون بی‌تابان خود از خنجر بیداد ریز
عمر را صرف قد نازک نهالان کرده‌ایم / مشت خاکم را صبا بر سایهٔ شمشاد ریز
رتبهٔ پرواز ما از همت بلند افتاده است / دانه را بیرون ز دام خویشتن صیاد ریز
وقت کشتن چون شود تنگ شهادت واجب است / نقد عمری را که باقی مانده بر جلاد ریز
اینکه میخواهی علاج انتظار ما کنی / گرد ما را گر توانی بر گذار یار ریز
گفته‌ام هادی غزل را در جواب آنکه گفت / خون قمری را ببر در سایهٔ شمشاد ریز

در نظر دارد چراغان بر مزار جم بسوز / شمع مینا و چراغ جام را باهم بسوز

پیش او تحفه یک درین دلی نماید   ننمودیم بدل خواه نثاری هرگز
۲ هادی آن عمر گرانمایه زمانند گذشت   ماندیدیم چنین برق سواری هرگز

۲ پا بهر دو دنیا مشو قرین هرگز   باشنا نتوان گشت هم نشین هرگز
زما شکستن یک خاطری نمی آید   نبوده ایم بمردی قسم ربین هرگز
چرا تو از نگه گرم رو بگردانی   خدا کند نکنی بعد ازین چنین هرگز
۲ بهار طبع من سبز میکند سخنی   گلی بسبزی نرگس ازین ندیدن هرگز
رسد بصاحب خرمن چو روز دیو آفت   نشد که برنده برکشت خوشه چین هرگز
زگردش چشمت شکایتی دارم   خبر نشد که بگیرد ز اهل دین هرگز
۲ ترا سواره ندیده است وای بر حالش   که گفت مهر نزد سر ز برج زین هرگز
زبس باد دهد اشک هر بنایی را   باستین نتوان فتاد چنین هرگز
گره بگوشه بیشانیم نمی افتد   نشد که چین بشود روکش جبین هرگز
۲ برای خاطر خود گفت و گو کنم هادی   نظر نداشته ام من بآفرین هرگز

۲ ز دوستی که بود غرض چو ما مگریز   نظر بغیر مکن جان من بپا مگریز
۲ چو ما مردم بیگانه نیستی محتاج   همین بس است ز یاران آشنا مگریز

برستند ز کشته عرصه میدان روزگار   قسمت بخلق تیغ و علم میدید هنوز
۲ هادی عبث تلاش دل شاد میکنی   دوران بجز غم بسلم میدید هنوز

۲ پیمانه خالی را ابر رطل شراب انداز   آیین خرابی را از دور جواب انداز
۲ خورشید بهشتی را در گوشه بام آور   آتش بدل عاشق از عکس نقاب انداز
۲ در العطش افتادم از خشک دم زاهد   این خشک مرا ابر دار در عالم آب انداز
فکر مزه خود کن از می چو برافروزی   یکشعله دلسوزی بر جان کباب انداز
اسباب جهان یانی بر مردم فانی ده   از بحر گهر بر چین بر روی حباب انداز
تا خط و سواد است غیبت خیال مکیلو   خواهی اگر گشت بی چشم بر روی کتاب انداز
این سر که بمیخواهی از شاهد و می الفت   خود را تو بیر اول و زجهد شباب انداز
۲ هادی ز سر زلفی افسانه پریشان شد   آشفته خیالی را در عالم خواب انداز

۲ راه چون پیش رود و رو بقفا هیم هنوز   ما ز خود بیخبران آه کجا هیم هنوز
۲ چه روش داخل گلزار شهادت گردیم   ما که در کش مکش تیغ جفا هیم هنوز
۲ چون تو آنیم براه تو رسیدن چو غبار   نا امید از مدد باد صبا هیم هنوز
دامن از گرد تعلق چه روش افشانیم   طالب شهرت این دار فنا هیم هنوز

چه دانستم که موج گریه عالم گیر خواهد شد / همان دارد حبابی را که کس دریا شود هرگز

ز اقبال بلند حسن قدرش هم نمایان شد / که طور حی نمود این سرو رعنا شود هرگز

همان بهتر که باشد در میان پای مدارای / که نتواند حریف مردم دنیا شود هرگز

ز بس همسایه عنقا صلاح اهل عالم شد / نشد امروز مردم صرف فردا شود هرگز

نکوه [illegible] از فرهاد و مجنون این سخن آسان نیست / نشد جز بیقرار عشق کس شیدا شود هرگز

سراسر در بیابان جنون هم [illegible] / جهان هادی نشد یکدم بکام ما شود هرگز

از ناز اشک برخره تندتر مریز / آتش ز آب دیده مرا بر جگر مریز

سیراب کی زمین شود از چشمه سراب / در خاک هم ز قطره جوش گهر مریز

یک مو حریف اینهمه وحشت نمیشود / زنجیر زلف و کاکل خود بر کمر مریز

از بهر مشت خاک چرا گذری ز نور / حیف است آب رو بتمنای زر مریز

راضی نمیشود بنثار دگر غریب / در شام هجر جز کف خاکی بسر مریز

دارم ز خنجر مژهای دراز زخم / خون دلم بسر زنش نیشتر مریز

امیدوار دیدن بسیار بوده‌ام / از یک نگاه خون مرا بیخبر مریز

نزدیک شد کباب شود مرغ نامه‌بر / هادی ز خامه بر سر هم این شرر مریز

ما را فریب نرگس مست سیاه بس / بر ما اگر ز لطف نماشی نگاه بس

سوز درد ز ناله عاقبت این چنین [illegible] / بهر شکست چرخ و فلک دود آه بس

چین در جبین عبث ز برای چه میکند / در هم شکستن کل طرف کلاه بس

تصدیع اهل میکده بی جا چرا دهد / از بهر شیخ صومعه و خانقاه بس

حاصل ز دور بینی مردم ندیده‌ام / چشمی که سر براه نماید نگاه بس

بر چرخ سجده از سر رفعت نمی‌کنیم / ما را غلامی شه عالم پناه بس

هادی بخاک راه فتادن نصیب گشت / ما را گذشتن از سر هر عز و جاه بس

مصرعی رنگین گو گفتم زود در دیوان نویس / مجملی هر نامه را سر دار و بر عنوان نویس

تا که از زور روش سودا تماشایش [illegible] / سر مسطری از خطش بر دیده حیران نویس

معنی رنگین نگنجد در لباس [illegible] / چشم گریان داستان شوق را [illegible] نویس

ای طبیب از زار مردم بس علاج [illegible] / هیچ دردی چون نداری نسخه درمان نویس

گر بدلخواه رانخواه پیدا کرده‌ام / رو برات چشم تر بر حاصل عمان نویس

خویشتن را زشت در آیینه [illegible] / کینه ورزی را ابرو در دفتر نسیان نویس

انتخاب چند مصرع کرده هادی از خط / نسخه مجموعه زلف شکن افشان نویس

مثل من هادی رهی زکجا می آری | شده ام پیش رو خیل شهیدان هوس

راه بر اهل تجرد میزند جوش هوس | بشکفاند ناله بلبل گل از شور نفس
در شکنج دام بی پروای اسامی تنگ | شهرت پرواز پر ریزد در آغوش قفس
مانع بلبل چسان گردد کس از دیدار گل | راه پرجوش نگاه ما نگیرد هیچ کس
میکشد در شکم مکر بر خویش واکنند | چند در آیینه خود را میتوانی دید بس
اضطرابم شهرت آواره در سودا میکند | می برانم شوخ بر عنقای ناپیدا مگس
عاشق بیخود جز خاموش کمتر میشود | ناله مجنون رسا می آید از بانگ جرس
اگر مردم را کند رسوا خودش رسوا کند | خنده بسیار باید کرد بر وضع عسس
مهربانی کن بجز یاد دل زارش برس | هادی از چشم تو دارد یک نگاهی ملتمس

ترا چنانکه تو هستی کی توان نمود قیاس | ز درک توجه تفاوت زنناس تا نشناس
هزار مثل فلاطون جهل دارد علم | کجا کسی بتواند ترا نمود سپاس
مجردان تو از خود گذشته چند انرا | همین بس است نگنجد در ضمیر حواس
یقین تو زاهد شهر از خدای بیخبری | مرا اسیر نمودی چرا تو در وسواس
بیا تو صوفی دین خرقه را بدر انداز | عبث برای چه پیچی تو کفر را بلباس

هادی آوارگان عالم برد حشیم | ما غریبی دشتگاهیم از دیار ما مپرس

تا آشنا شناس بیا آشنا شناس | هر مدعا مدان تو کس مدعا شناس
از صد هزار گل تو گلی انتخاب کن | آئینه جمال ز صبح جلا شناس
خود را چه در شکنجه غفلت کشنده | تا چند خلوص را التماسی خدا شناس
بی نور را یقین که صد آفت نموده زرد | آئینه را تو تیره ز زخم قفا شناس
راضی مشو ز پرده عصمت بدر روی | ای چشم شرمناک همین بست پا شناس
غیر از خدا پناه نخواهد شدن کسی | کشتی نشین که گفت ترا ناخدا شناس
در خاطر است پند بدر گفت ای پسر | از ابتدا تو حاصل هر انتها شناس
یک کور بی عصا بره پا نمی نهد | خواهی شوی بدر بهشت روان رهنما شناس
این کرد سجده جای دگر خویش نمیکند | هادی غبار خویش تو در کربلا شناس

نسخه کل ز خط مو من پرس | شرح این متن از دل من پرس
اهل زندان خبر ز هم دارند | حال یوسف برو ز پیچن پرس
سبحه اهل زهد را دید کسی | راز زنار از برهمن پرس
تا بدانی تو حال سنگدلان | حرف آیینه را از آهن پرس

تیر قضا اگر رد نتواند نمود
گر تو سپر جسته از جهد و لها تیر مس

جمع کنی مال را تا که فراغت کنی
این غلط اوفتاده است روز تمنا بر مس

سایه و قد کسی جلوه کند در چمن
میروی ار خود بیا سرو بالا تیر مس

۲ باطن و ظاهر کسی خانه روشن است
مجلس و خلوت یکی است در همه جا بر مس

۲ هرزه ناداں بود سنگ بدر بازدن
هادی ازان باک نیست از دل دانا مس

۲ محنت آباد دل ما عالمی دارد مرس
جنبش مهر خوش آب کمی دارد مرس

در تمام عمر تنها بودم از عالم هر کس
هر که در آخر نفس یک همدمی دارد مرس

کی زبان از عهده این شکوه می آید برون
هر نخیزی را که از هجر غمی دارد مرس

راز هر آلوده بازار رسوا شود در کوی عشق
بلبل از گل تا بدامن شبنمی دارد مرس

۲ راز او بی سعی پا از پرده بیرون می فتد
حال هر کس را که داغی محرمی دارد مرس

۲ گردش چشم ترا هر کس تصور کرده است
در نظر دایم گل جام جمی دارد مرس

۲ گر نهد هادی بغیرت سر بزانو در غمت
آسمان هم در سخن پشت خمی دارد مرس

۲ بر زبان از دل چرا آریم دیگر نام کس
کوشش ما هرگز ندارد طالع از پیغام کس

۲ هر که دارد در نظر چشمی بجم محتاج نیست
ما بکف دیگر نمیگیریم هرگز جام کس

امیدوار نیستم از لطف آسمان
بیچاره ام بیا تو بامداد من برس

مانده است گره مشکل بیجا صلم کجا
در منزل خرابه و آباد من برس

شیرین شمایلی ز برای تو جان کنم
در بیستون شوق بفریاد من برس

در چین زلف ای دل هادی چه میکنی
آشفته ام بیا و دمی یاد من برس

۲ خزان درد شدم حرفی از بهار مپرس
دمی قرار ندارم ز اختیار مپرس

۲ نظر ز گردش چشمت نشد که بردارم
ز مستیم خبری گیر و از خمار مپرس

۲ دگر دروغ بخود وعده نخواهم کرد
جفا کشیده ام امشب ز انتظار مپرس

۲ علاج رعشه سیماب نیست جز کشتن
دل طپیده و مضطر ببین قرار مپرس

بلند و پست جهان زود میشود هموار
درین دیار وفا حرف اعتبار مپرس

بغیر حادثه کاری از او نمی آید
مپرس از فلک کج روش مدار مپرس

۲ چو عمر یکنفس از رکوع هست میگذرد
ز تند رفتن این نازنین سوار مپرس

نشد که داغ دل خویش را کسی ببند
ز من بهار جز از سیر لاله زار مپرس

۲ اگر ز هجر ابرو فراغتی داری
خبر ز هیچکس از جور روزگار مپرس

۲ ز شمع شکوه پروانه کفر سوختن است
ز هر چه بر سر کویم ز خوی یار مپرس

سراغ از اجل خویشتن چه میگیری
ز تند گشتن این چرخ بی مدار مپرس

هست ظاهر عذر رهبر کیست ... / در دیار کفر شهرت کی کند اسلام کس
عشق چون زور آورد مجنون ... / حرفه هرگز نخواهد برد ... کس
کس علاج تیره بختی‌های هادی ... / یکسر و تن خواهد ...

دمبدم هر کس که باشد گرم می‌بازد نفس / وقت رفتن هر که باشد تندتر سازد نفس
موج از دریاست اما رخنه در دریا کند / آدم بیچاره را از کار انداز نفس
رشته کوتاهی کند هر چند باشد میل ... / کار هر دم را ز تنگی خوب میسازد نفس
نیست اورا اختیاری هیچ ... / حیرتی دارم چرا بر خویش می‌نازد نفس
دل ز غفلت چند می‌بندی ... / هر که باشد یاد ... آخر برانداز نفس
چشم امداد از کسی هادی کمال ابلهی است / عمر چون آخر شود با کس نمی‌سازد نفس

تا رساند جنون از پی هم تیر نفس / بر سر هم چه قدر ریخته زنجیر نفس
قاصد شب رو ما رو ... / زود جائی برسد نالهٔ شبگیر نفس
شعله چون کوه شادات چکد از آهم / میتوان گفت ... که شمشیر نفس
فال بد تجربه کردیم که دارد اثری / نیست بی یک نفسی حاصل تأثیر نفس
این خرابی است که آبادی او ... / هیچکس را نبود قدرت تعمیر نفس

از چمن

از چمن گل رفت بیرون نالهٔ ... / میتوان بلبل ترا گفتن زار ...
اوج پروازش نفس وار ... / بال و پر را میزند بر هم عبث مرغ نفس
شعله خاکستر شود دودی ... / عمر تا کی بگذراند کس بامداد نفس
گر قبولش ... / نیست ما را تحفه غیر از دل ...
از هوا بوی محبت بر مشامم میخورد / سخت میترسم دگر پیدا شود ...
در قیامت هم ز نفخ صور ... / هست مجنون در دلی ...
شرمساری میکشم از عشق بی ... / من نمیدانم دل را برده از دستم ...
در دیار بیکسی بی دست و پا افتاده‌ام / هادی بیچاره را یا شاه مردان دادرس

کوتاه نمیشود سخن دل بکوی کس / آخر نمیشود چه کنم آرزوی کس
معلوم شد بخلوت تجرید میرود / در وقت مرگ رنگ نماند بروی کس
از رفتگان کسی خبر ... / بیحاصل است هر که کند جستجوی کس
از جوش اشک خویش دمائی ... / حاجی نصیب ما نشود از سبوی کس
آوارگان ... / در زیر خاک کس نشنیده است بوی کس
ماند چگونه گرد یک آواره‌ای / سنگ مزار هم ننهد کس بروی کس
زین بیش ترک مردم عالم که میکند / رغبت نشد دلم نماید بسوی کس

خواهی خبر ز خوبی خویشش شوی | هر روز نامه عمل خود بدر نویس
جوشش حباب شد قلم موج را دوات | یعنی برات تفرقه را بر خطر نویس
بی اختیار نامه تو خود کرده ام سیاه | در عذر عجز نامه از چشم تر نویس
آنجا که شوق اوست کبوتر نخود کباب | مکتوب اشتیاق ببال شرر نویس
خط نشان لعل لب و داد و چشم | بر روی گل که گفته که ریحان تر نویس
راز نهان ز شرح مطول بیان شد | ای حلقه های زلف مازان کم نویس
سرگشته ام چو خود ز برای چه کرده | گردون که گفت قسمت ما در سفر نویس
هادی اگر که یار کند ... تو هم مکن | هرچند نامه پیش در دمنش نویس

معلوم شد که هیچ نیاید بکار کس | تکلیف می نکرد بما در بهار کس
از نشئه شراب دماغم نمیرسد | این هم غنیمت است که بیند خمار کس
هرگز نشد ببلبل لبی آشنا شوم | بر من نمیکند بحکیم اعتبار کس
با وجه راه برجهت دلدادگان زند | رسم انجمن نبود نماید شکار کس
گم کرده ام باز تند نمودی سمند را | آزرده است آه چسان اختیار کس
رحمی بدرد چشم تو هرگز نگشته است | تا کی بگو نهد بجدا مدار کس

امیدوار چند توان شد ز بیم خویش | یا میخورم ز قاعده مستقیم خویش
آزار من ز چرخ کهن بر کشیده ام | تازی تو هم بکش ز غلام قدیم خویش
نامحرم است هر که تو محرم گمان بری | جز خود مباش گر بتوانی ندیم خویش
چهره است صرفه خود را ز کف مده | مگذار پای خویش بدر از گلیم خویش
شعر بلبل ز السجن ... | میدار پس خاطر طبع سلیم خویش
این نسخه ناتمام بود بهتر از تمام | روشن بکن سواد خط نو ... خویش
ریحان و سنبل از گل روی شکفته | معلوم میشود که نداری علیم خویش
بوی گل رخ تو بهر جا رسیده است | بر باد داده چه قدر ما نسیم خویش
چون کرد هر قدم سر راهی گرفته | هادی مگرد و چار شوی بر نسیم خویش

ایام گل خوش است و هوای بهار خوش | پیمانه شراب خوش و لعل یار خوش
یک بار از گریز نیاید برون جبین | چشم تو میکند چه قدر ما شکار خویش
هر چیز رو دهد بتو آئینه تو است | چشم تو مست خویش نماید خمار خویش
هر طور خیر خوب نبیند کسی ترا | خوش در نظر سیاده های سوار خویش
دنیا بر است صحبت تحقیق در نظر | بی اعتبار اگر کند اعتبار خویش
شکر خدا که فکر دل خویش کرده ام | بی اختیارم و نکنم اختیار خویش

شمع تا صبح برای چه عبث میسوزد … کی شود آتش افتاده به پروانه خویش

۲ میشود بر تو عیان حال دل خونشدگان … باده از ساغر آئینه پرستان مکش

۲ نادی از همت خود جو که بکس نخورد … بغلط سعی مکن هرزه تو از جرص مکوش

۲ چو کرد چند نشینیم بکنج خانه خویش … جبین بخاک میارم در آستانه خویش

بوده است دگر خواهد یقین چنین بودن … زمانه ننشنیدیم چون زمانه خویش

۲ کشاکشش از قفس عزمتم چه سان با غم … کشاد بر چو ندیدیم در آشیانه خویش

۲ کسی چو در نظری نیست گفته و گو هیچ است … خجل شدم ز غزلهای عاشقانه خویش

۲ عید شد جای نوای کل شوخ در چمن جلوه … هزار شکر که رفتی بجلوه خانه خویش

۲ نگاه فتنه گر شوخ چشم را کهم … تو هم حریف نگاهی بهر بهانه خویش

۲ ز شوخ هیچ ادا بر غامی باشد … خجل مباش ز اطوار کودکانه خویش

خدای در همه کار از حق است این غافل … اگر حریص نباشی نشین بخانه خویش

۲ ز خط و خال تو پرواز کرد مرغ دلش … فریب نادی دادی ز دام و دانه خویش

بیار چشم تو گویم که یار می آید … نثار ضبط مکن هیچ در خزانه خویش

۲ بگیر آئینه از چشم مست ساغر کش … ز عکس خویش مهی مثل خویشتن در کش

آئینه صاف طینتی از من بیاد دار … با دشمنان خویش تو نا مهربان مباش

این راه را مجرد آگاه میرود … نادی تو در شکنجه خواب گران مباش

۲ بتخانه و طن باشد و توسی حلقه دین باش … در دیر و حرم محرم و یکرنگ و امین باش

عقبی همه رو کش جمع توان کرد بدنیا … رو را چو بود دل تو بران است بر این باش

۲ خواهی ز کمانت بجهد تیر خطائی … از راستی روان باش و لیکن چو این باش

کردی تو زبر جوشن خویش طلائی … کر رو بفلک هم نهی خیر زمین باش

۲ خواهی که بهر جا برود شهرت نامت … خود را ز خودی ساز تهی نقش نگین باش

چون ذره بهر خاک رسی جبهه بنه نقش … خورشید صفت رو کش این چرخ برین باش

۲ اقبال بر آ دولت جاوید بلند است … چون مهر بیا در شرف خانه زرین باش

۲ شرمی بکن از نام بلندی که تو داری … نادی بلد قافله شارع دین باش

۲ صبح بیدار شود مست ز خواب سحرکش … میشود آئینه روشن ز سواد اکثرش

۲ مرغ را افت پرواز بدام اندازد … بقفس میرسد آخر نسب بال پرش

۲ سوختن حاصل نخلی است که بی بر باشد … مرده آن زنده که در دهر نماند اثرش

۲ پسری را که خلف نیست نباشد بهتر … چه روش نفع کند شهرت نام پدرش

[illegible]

جا نخواهد کرد هرگز در دلش یاد بهشت | مست ما افتاده است هر کس بر در میخانه خویش
تنگ در زاهد افتاد هادی کفر و ایمانم بهم | کرده ام جا در حریم کعبه و بتخانه خویش

چه شد اگر بخورد دل فریب از دشمن | خدای عزوجل هست بیش از این کرمش
دلم ز زلف کسی بسته در میان زنار | نکرده ام تعب بیش خلق متهمش
قناعت اگر تواند بهیچ چیز کند | فقادتی نکند از زرق بیش بر زرکش
نوشته هر چه قضا بر صحیفه ایجاد | نزد حرف خطا بر زبان یک قلمش
ز نیش نشتر مژگان کی دو چار شدم | ز دل بدر نرود نوش لذت المش
زنگ شکستن آیینه ما نخبر انتها | به هر دو عالم که نبردیم ماز درد و غمش
هزار مرده در آزار خویشتن دارم | حریص کرده مرا خون لذت ستمش
غبار کوشت بتخانه گر چه شد هادی | گرفته دامن دل شوق حرمت حرمش

ابر رحمت مدعا شو پاک دامان کو (?) | مرده گاه فرزانا شد کربا جان کو (?)
سنبل خطی نگاه مدعا آشوبش میکند | کر بنا شد در نظر زلف پریشان گو
چشم آهو سنبلستان را اسیر (?) | در نظر داری تو خط بس موج ریحان گو
قطع کم منزل مردی اسباب آسان (?) | بی سر انجامی مبارک باد سامان گو

[illegible]

[illegible]

کسی که زاهد آن بزم بود من بودم | هزار گونه سخن در دل و زبان خاموش
زبیم آنکه مبادا سخن ز زهد کنم | نهاده بود صراحی چو پنبه در گوش
زبسکه هر طرف آواز خنده بود بلند | نمی شناخت کسی هوشیار از مدهوش
زنغمه های کج مطربان کشور هند | نمیرسید بگوش کسی ندای سروش
نصیب هیچکس آزار اینچنین نشود | بیاد صحبت یاران (?)
زبس که سوخته داغها بدل هادی | زگرمی نفسم شعله میزند صد جوش

گرده گذاشتم از بود خویش | سوختم از آه دود آلود خویش
تا دلم با زلف سودا کرده است | بی زیان هرگز ندیدم سود خویش
گر عبادت هم نکردم کرده ام | عازمم در سجده معبود خویش
برده هوشم گردش چشم کسی | دیده ام در بیخودی بهبود خویش
دیده ام حرص گدا و شاه را | نیست در عالم کسی خشنود خویش
بنده گی و پادشاهی میکنم | من ایاز خویشتم و محمود خویش
گو هر اشکم حبابی بیش نیست | سرسری میکشم از جود خویش
هر که آمد در جهان نابود شد | کس ندارد صرفه از بود خویش
تیره کی هادی ندارد اخترم | دیده ام خود طالع مسعود خویش

[illegible]

[illegible]

م بخواهیم خدا ما کرده رسوا خیره بین شد — اسیر هر نگاه در تغافل چون تغافلش
بشهر دیده و دل تا که این جور شد طالع — زلیخا کی تواند برد نام ماه کنعانش
مسلمان عاشق زاهد تو من کافر — رها بی پیشکش کن داده ام نقد دل
رعونت میتواند کرد کار حسن را لودی — ندیدم هیچ سروی در برابر هیچ خواهانش

عقل اگر داری سراسر گرد چون پروانه باش — تا توانی خویشتن گوشه ویرانه باش
تا گرفتاری بقید خویش با او نیستی — آشنایی گر با او خواهی ز خود بیگانه باش
اینچنین دوری غنیمت دان نمی آید بدست — در نظر ما گردش چشمیست با پیمانه باش
گوهری بهتر ز خود مشکل کسی پیدا کند — فکر اسبابی چه حاجت خود متاع خانه باش
گرد سر خواهی بگردی و نسوزی خویش را — هر کجا شمعی به بینی لشکر پروانه باش
سعی کن تا حاصلی مردم توانند از تو برد — زیر این سقف غبار آسمان چون دانه باش
بو مکن تا میتوانی نشئه در سودا خمار — مست باش اما نه چون مستان پی میخانه باش
هر مجازی را که می بینی حقیقت میشود — کعبه را خواهی شدن اول در بتخانه باش
سینه عاشق الهی [illegible] — دسته مژگان شوخی چند روزی شانه باش
ای که شمشیر دو ابرو را برابر بسته — میر بی ترقلب هادی هم جام دردانه باش

[illegible]

[illegible]

دل ز مژگان کی مطلب روا گردیده — دست و پا تا کی زنی ای زخمی خنجر کشش
میبرد باد صبا هادی ترا از روی صدق — خاک راه کربلا گردیده دیگر مکوش

بی خیال گردش چشم فسون پرور مباش — یکنفس تا میتوانی بی می و ساغر مباش
قطره های اشک از دامن میفشان بر زمین — در شکست دانه بی قیمت گوهر مباش
وسعت ملک سلیمان یکنفس بر باد رفت — باید از سر هم گذشتن در غم افسر مباش
آبرو باید برای خویش کردن هر براه — تا توانی زد نفس بی دیده های تر مباش
از تهی دستان نمی رنجد ارباب طمع — یا بده هر چیز داری یا که صاحب زر مباش
سینه کاوی نیست چون مژگان [illegible] — زخم کاری مطلبم جز دست بر خنجر مباش
دادستی تا بکی ای نا مسلمان میبری — گر نه ای مخمور جانان اینقدر کافر مباش
ای که میخواهی که طرفی بندی از [illegible] — بگذر از سر در خم [illegible] درد سر مباش
همچو هادی گر نجات خویش را داری [illegible] — تشنه آب حیاتی جز می کوثر مباش

همچو مجنون بگرفتم ره صحرا در پیش — میروم همچو دو میگریم و در پیش
اگر از آمدن قافله میدانست خبر — تند میرفت چها شوقی زلیخا در پیش
هر که را از نگهی کشت نمیرد هرگز — هست چشم تو ز اعجاز مسیحا در پیش

[illegible]

بهنوز مطلب عالی بپرده غیب است — بغیر گوش بر آواز هر سروش مباش
چو لعل را شکنی آب از او نمی‌ریزد — مده شکست کسی را و خود درشت مباش
غبار خاطر ویرانه تیره است بسازد — چو سیل تند مشو هرزه در خروش مباش
مباش تا که توانی در این جهان نادی — خبر ز خویش بگیر و دمی بهوش مباش

گر استند گل بسوی غنچه پژمرده مباش — مطلبی نیست به از خوش دلی افسرده مباش
هر که دل مرده شود حاصل عمرش نحسست — غم ایام مخور این همه افسرده مباش
همچو شمشیر بعریانی و مردی چون تن — بگذر از شغل زنان این همه در پرده مباش
چهره پردازی بهزاد کل تصویر است — اصل پیدا کن و چون نقش رقم کرده مباش
چکند نقش کسی گر نشنید نادی — چون تو نزدی هنری چون بت پرده مباش

خطش سر زد شدم شفته و سرگرم احسانش — گذشتم من ز جانب دارای لعل پریشانش
سواد دیده از فیض طلوعش مشود روشن — گل خورشید نتوان چید از خاک گریبانش
ز شمشیرش بجای آب شاخ ارغوان روید — بخون غلطیده میطاقتی فوج شهیدانش
جگر را میکند پرخون خدنگ غمزه اش — بدلها رخنه انداز د صف برگشته مژگانش
تواند در خم چوگان او زد لاف سر داری — سر هر کس که افتد همچو گو در صحن میدانش

خون خود را نگاه تو نمودیم حلال — ما ز تیغ تو نخواهیم کشیدن سر خویش
موی ژولیده دیوانه بر از دیس خویش — فخر دستار بکلاه جم و کی افسر خویش
وقت رفتن ز جهان دست تهی خواهی رفت — چند مغرور شوی خواجه بگاه و زر خویش
حسرت لعل تو حیف است که در جان بریم — قطره کاش عنایت کنی از کوثر خویش
خجلم در تب هجران تو از گلبازی — لاله گون کرده ام از دیده تر بستر خویش
از بر روی تو تا آینه سازی کردیم — میتوانیم بخود گفت که اسکندر خویش
سخن ما نشود زیور گوش نادی — بی بها چند فروشیم عبث گوهر خویش

گیر دلم چگونه جز از بهای خویش — هرگز نشد که ما بشویم آشنای خویش
بیرون کس از محیط بزور شنا نرفت — باید گذاشت کار بلطف خدای خویش
صاحب کرم وظیفه خور آرزو نشد — با خود نگفته است دلم مدعای خویش
هر چیز خواستم ز خدا بهر خلق بود — همت امان نداد که گویم دعای خویش
خاکم مباد تفرقه انتظار رفت — خاطر نشان او ننمودم وفای خویش
آئینه سخت رو شد و از عکس بهره برد — محروم وصل یار شدم از حیای خویش
ما خویش را بهیچ بدنیا فروختیم — یارب کسی خجل نشود از جفای خویش
نادی نظر ببال هما ما نکرده ایم — افتاده ایم در به راهی بپای خویش

پیوند کرده اند بپر و بال ما مدام | هرگز نگشته ایم دو چار فراغ خویش
از بخویش یک خبر نگرفتیم عمرها | یا رب کسی چگونه نماید سراغ خویش
نادی ز آتش غم هجران کداخلیم | ما سوختیم از گل یکرنگ داغ خویش

سنجیده ام بکبر کرامید و بیم خویش | ممنون شدم ز قاعده مستقیم خویش
دارم خبر ز وسعت دریای مغفرت | پروا نمیکنم ز گناه عظیم خویش
موی سفید را بعبث خوش نبرده ام | بخشند صاحبان بغلام قدیم خویش
خود در اسبعی خود بفرسی مانده ام | افتاده ایم ما بعذاب الیم خویش
طفل سرشک را نشناسد بهای کسی | ریزی بخاک بهر چه در یتیم خویش
ساقی بیار باده که هستیم از ازل | لب تشنگان رحمت لطف کریم خویش
پروانه را برای چه ای شمع سوختی | تا کی نگاه گرم کنی بر ندیم خویش
نادی مکش تو منت بال همای بخت | بر خاک راه ریز تو عظم رمیم خویش

آئینه ام ز عکس کسی دیده رخ خویش | خجلت همیشه میکشم از آرزوی خویش
خلق من از بهار رعایت چه میکند | دایم شکفته ام چو گل از رنگ و بوی خویش
رسوا شدن برای چه کردیده مطلبم | بر سنگ تا نکبند توان زد سبوی خویش

ما داده ایم

ما داده ایم زود ز کف اختیار خویش | انیم کار خلق و بنا هم کار خویش
خواهند از خدا همه کس طول عمر را | یا رب کشیم سرو قدی در کنار خویش
دستی بقدر همت خود ما نیافتیم | یک گل نچیده ایم ز باغ و بهار خویش
بر خویش کار تنگ نمودن چه لازم است | بر دوش دیگری نگذاریم بار خویش
معلوم میشود چه قدر ما وقوف تو | صیاد کی ز دست کند مرد شکار خویش
رفتم نگار در غم هجران دوستان | تا چند کس بکو بکشد انتظار خویش
شاید که دست را برسانم بدامنش | بر باد میدهم سر راهش غبار خویش
تا کی ز قلب و رایج مردم سخن کنی | یکبار هم بگیر خبر از عیار خویش
نادی درین امید که خاک رضا شویم | کردیم آشنا بصبا ما غبار خویش

ضبط کردن از مسیحا هم نباید جان خویش | درد بسیار است و ما بیچاره درمان خویش
خود شناسی سخت کاری بوده ما غافلیم | تا بکی آئینه وش باشیم حیران خویش
از برای دیدنت بر برگشتم از نگاه | میتوان بودن بزیر سایه مژگان خویش
باد حسرت از سر کوی تو ما را برده است | دست ما کی جان تواند کرد در دامان خویش
گریه بی زور را کی میتوان کردن علاج | رخت بیرون کس نخواهد برد از طوفان خویش
تیغ ابروی تو قتل عام رنگین کرده است | کشته ها انداختی بر هم در میدان خویش

برای یک نگاهی جان و دل سودا نکرد — ندارم طاقت نازش ملول افتاده دلسوزش

دو چار شش مثل من هرگز وفا داری — نشدم خاک و نشد بیرون کنم از سینه

لبش سرمایه بخش آب حیوانست — چکد جای عرق شادابی گوهر [illegible]

کسی کز فیض عرفان چشم بر قرب خدا دارد — نظر پوشیده باید داشتن از هر دو دنیا

زهم تا کی بریزد میکرم بی طاقت آرام — کشم خمیازه بجود چون ببینم قدش

ندارم طاقت نمودن این باده را — هلاکم میکند زهر عتاب چشم [illegible]

با نفاق آلوده گر بر جوزی دل تنگ باش — چون دل آئینه با هر کس رسی یکرنگ باش

بردم باری را چنین افتاده کان [illegible] — با خلایق صلح کن اما بخود در جنگ باش

اهل درد دم مطرب از هر پرده دل [illegible] — ناله منظور است کو ساز تو بی آهنگ باش

سخت نزدیکی بحق بر راه دور افتاده — از ره دل رو خلاص از طی فرسنگ باش

از خراش تیشه شاید خانه ات روشن شود — تند خو افتاده همچون شرر در سنگ باش

بال همت در فضای عرش فطرت میزنم — کار دنیا سهل باشد دست ما کوته [illegible] باش

عندلیبان سایه انداز شاید بر سرم — اشک چشم خونفشان با رنگ گل همرنگ باش

مصرعی هادی بخاطر دارم از وحدی که گفت
در جواب قاصد تکلیف عذر لنگ باش

خویش را ای دل بسیل اشک ده مانند گل — پاک کن گرد کدورت را و بادی رنگ گل ها

هر نتیجی باید شود بی سعی هم رو میدهد — بر خود آسان کن بعقد مطلب مشکل

هر نهالی را برای مطلبی پرورده اند — سرو من بی مطلبم اما تو بیجا [illegible]

قطره اشکم بدامن بیقراری میکنی — طفل بازی گوش [illegible]

همچو جوهر در طلسم صفحه فولاد باش — در برازش [illegible] آئینه [illegible]

در دل خاک لحد خواهی که در تنها کشید — تا که هستی در دیار زندگانی شاد باش

آبرو [illegible] — چند روزی هم ز قید آرزو آزاد باش

بال و پر بر دام بهر دانه وا کرده — چشم بر راه نگاه غافل صیاد باش

سخت جانی از شهیدان [illegible] — زخم اگر کاری نشد شرمنده جلاد باش

جوهر آئینه و شمشیر بی همت [illegible] — عیب باشد ظاهر آرایی تو مادر زاد باش

چون جنیبان تا بکی شاگرد مطلب [illegible] — در فن از مدعا برخواستن استاد باش

پند من شو طریق رستگاری یاد گیر — از خدا روزی طلب از خلق بی امداد باش

مصرعی در این زمین [illegible] — صفحه تعلیم را سر مشق استعداد باش

داغ دارم که آتش میچکد از سر تو [illegible] — چه محنت میکشد بیچاره ما [illegible]

[illegible]

۲ جای نیاز خال با وطعنه میزنیم | رنجیده ایم ما ز جفاهای یار خویش

۲ امروز ما اسیر نگاهت گشته ایم | تا بوده دل نداشته است اختیار خویش

۲ گاهی نگاه گوشه چشمی چه میشود | بر ظلم تا بچند گذاری مدار خویش

۲ ایام عمر هرزه چرا بگذرد عبث | فریاد تا بچند نیاییم کار خویش

۲ هر جا رسیده ایم وطن نام کرده ایم | هادی گذشته ایم ز یاد دیار خویش

۲ سخت میخواهم که با مرغان خوش الحان خویش | گل بگل گردم که شاید در گلستان بینمش

گرچه یعقوبم نظر بر [illegible] | یوسفی در مصر میخواهم که کنعان بینمش

رخصت فالش بده دیوان حافظ خوانده ام | ای معلم یکنفس خواهم که غزلخوان بینمش

۲ دست بازی اینقدر با زلف کردن خوب نیست | این دل بیچاره را تا کی پریشان بینمش

میکنم بی تاب پیغام صبا در هر نفس | آنکه دارم در نظر خواهم چو حیران بینمش

۲ گل فروشی میکند از سبزه باغ خطش | تا بکی از دور چون لعل بدخشان بینمش

۲ حسرت بسیار در دنیا نشد آید بکار | از جهان رفتم مگر در عالم جان بینمش

۲ از برای قتل عام خلق میگردد سوار | عمر چندان آرزو دارم بمیدان بینمش

۲ وقت آن شد چون نهالت [illegible] بپروانه | شمع را هادی ز سوز شوق گریان بینمش

[illegible]

[illegible]

عیب مطرب را سخن پرداز پنهان میکند | پرده آهنگ از ابریشم سازش مکش

۲ آن بهار دلکشا دیگر نخواهد رو نمود | انتظار آب و رنگ گلشن مکش

۲ سرو بر دوش میرود از باغ رعنائی بعزم | هادی بیاد طرز اندازش مکش

۲ خواهی بدهر صبح طلبکار سحر باش | زنهار که منظور دل اهل نظر باش

۲ در راه کسی قصد اقامت ننماید | هر چند بری نام حذر گرم سفر باش

۲ این طور مگر دامن آلوده بشوئی | شاداب چو گوهر ز نم دیده تر باش

۲ داری بنظر آنکه تو [illegible] | چون تیر بلا رو بکی گرد سپر باش

۲ طوفان چو رسا گشت چه کشتی چه حبابی | محفوظ بامداد توکل ز خطر باش

۲ حاصل بود ز برای چه شود حاصل عمرت | تا بیش رود داخل ارباب هنر باش

همت چو نداری تو بجز خاک [illegible] | گردت کرم همت [illegible] باش

۲ چون خدمت پروانگی شمع بگیری | سر گرم تر از موج پر و بال شرر باش

۲ نزدیک شد از موی میان هیچ نبینی | هادی تو خبردار از آن تار کمر باش

۲ بر سنگ میزنیم برغبت ایاغ خویش | سازیم تا بچند زحمت دماغ خویش

۲ ما باغبان فصل خزان زمانه ایم | هرگز نچیده ایم گل از سیر باغ خویش

[illegible]

درجست و جوی جنت دنیا جفا مکش
یکتا نباش و منت هر آشنا مکش

گوشش برای پرورش استخوان کند
خود را بزیر سایه بال هما مکش

بر برگهای ریخته گل نگاه کن
چون غنچه انتظار نسیم صبا مکش

خواهی بحشر دم نزند کس ز خون بها
از خاک کشتگان غم خویش پا مکش

زخم دگر بکشتن ما دل نمی‌دهد
جز تیغ غمزه بر رخ اهل وفا مکش

خود را عبث برای چه بدنام می‌کنی
آزار عشق شاهد و راز حیا مکش

گر صاف باطنی غم ظاهر چه می‌خوری
آئینه باش و منت گرد جلا مکش

چون خاک زر نشد مکنی زر بخاک ریز
تا دست هست دست ازین کیمیا مکش

کی معنی بلند تواند نهان شود
هادی قدم براویه انزوا مکش

دامن گل تار زین تیغ بروی ما مکش
ریخته ایم خون دل بهر خدا جفا مکش

یوسف مصر اگر شد رحم کند برادری
بنده نا شناخت شو منت آشنا مکش

مایه خویش را تلف بهر زیادتی مکن
نفع کسی نمی‌برد زحمت کیمیا مکش

ای که دو عمر سر سرم آمده [illegible]
نیست دگر وصیتی باز مزار ما مکش

طاق شکسته را شرف نیست [illegible]
منت سایه گستری از [illegible] مکش

طبع بلند شناس را راه نمی‌کند ضرر
پیش نهد قلم چو هادی [illegible] ازین عصا مکش

راضی بقتل خود بازین کس نمی‌شود
اقرار می‌کنیم همه جا بر گناه خویش

دودی که خواست از سر آتش بیاد رفت
نفعی دلم ندیده ز تأثیر آه خویش

پرواز تند رو نتواند بلند شد
بیرون نهاده ایم قدم را ز راه خویش

کارم از آن گذشته که باور کند کسی
گویم چگونه حرف ز حال تباه خویش

این شوخ زلف و کاکل خود تا بریده است
دلها شکسته است ز طرف کلاه خویش

امید انکه سایه مژگان دراز باد
آورده است چشم ترا در پناه خویش

سردار هر که شد سپر لشکر خود است
ما پیش رفته ایم چنین از سپاه خویش

هر خسروی که همت چو هادی برد بخاک
هر کس که پنجه نهد سر براه خویش

ناچار دل نهاد شدم با ملال خویش
در خاک چون خبر ندهد کس ز حال خویش

نزدیک شد که شکوه به پیش خدا برم
کامی نداده تو بما از وصال خویش

بی‌لشه انقدر نتوان داد داد خود
بسیار فیض دیده دلم از خیال خویش

دیوان تمام کرده ام از خط گلرخان
دل بسته ام بدفتر سحر حلال خویش

بیش از کفن نبرد دم دنیا عنبر
همراه کس نبرده بگور [illegible] اعمال خویش

گیرم کسی زغیب کنایت خبر نشد
غافل بگو چه می‌کنی از انفعال خویش

برهم نخورد شوکت جمشید بی‌سبب
مغرور گشته بود ز جاه و جلال خویش

در مدرسی خیال بمسند نشسته ایم … کوجامعی که ما بنشانیم جای خویش
بر خاک ما کسی بنویسد ز ما سخن … کوشی نهاده ایم براه صدای خویش
روی امید نیست باین خلق روزگار … داریم چشم مرحمتی از خدای خویش
هادی ز بس که مطلب دل کار خلق بود … تا داشتیم نفس نمودیم دعای خویش

از مردم این عرصهٔ دوران بحذر باش … یعنی چو حبابی حذر از موج خطر باش
بس مانده هر قافله از کشمکش … رفتند رفیقان همه سرگرم سفر باش
افتاد بگلزار تماشای تو چشم … ای آینهٔ صنع خدا نور نظر باش
از نامه چو ذکر سیاهی بتوان شست … از بیم خطات تشنه لب دیدهٔ تر باش
خواهی ببل سنگ نوا اندازی گرد … آهی چو کشی آینه جوشش شرر باش
خواهی گل زخمی شکفد از دل پر داغ … سرگرم رسانیدن خونابِ جگر باش
حیف است که از دست رود عالم فرقی … زنهار خبردار ز هر وقت سحر باش
ای سرو روان موی میان نیست نمایان … در جلوه نظر باز ز مهر تاب کمر باش
گل از گره مایه خود برد چه همراه … هادی بغلط راه مرو منکر زر باش

بینی که چو خمار پرست شراب آدم باش … در از خلد برین در حساب آدم باش

میکند از درد

میکند از درد بیمار را درمان خلاص … هجر آرام شد از محنت هجران خلاص
شوق دیدن در طلسم اضطراب افتاده است … مشکل از دیدار گردد دیدهٔ حیران خلاص
چشم یعقوب از ندیدن خانه روشن میکند … میشود از چاه و زندان یوسف کنعان خلاص
نگذرد تا رهگذرش دل بسته بر فتراک شوق … کی شود عاشق ز دیدن از غم جانان خلاص
دامن آلوده را یکباره دریا کرده ام … چشم من کمتر شود از ریزش عمان خلاص
صرفه دارد خار خار دل ز دور چشم مست … نیست عاشق هر که شد از خنجر مژگان خلاص
با وجود آنکه هادی دل بغربت داده ام … این نشد ممکن شود از یاد اصفاهان خلاص

چه صرفه داشت شد لیلی بآن مخصوص … که حرف مهر کسان است بر زبان مخصوص
مگر بهشت دلبر سید اکرو فا شوخی … بدوستان شده دشمن بدشمنان مخصوص
خمیده تا که کمان بلند ابروییست … شده است کج رو شیها با بسمان مخصوص
خطا نگردد از سینه آنچه در کار است … همیشه تیر رسا باد بر نشان مخصوص
جواب روز جزا را چگونه خواهد گفت … اجل که هست بهر پیر و هر جوان مخصوص
نماز شرع محبت قضا خدا نکند … غبار جبههٔ عاشق با آستان مخصوص
بچشم راه روان سرمه میکشد پیری … غبار رهر بلدی شد بکاروان مخصوص
بیان صالحت تو هادی ز شرح معنی است … زبان ساخته باشد بترجمان مخصوص

نمیشود بعث گرانی مریض — بلب رسیده ز بس رنج دمبدم جان

ز ضعف موج رگی هم شود نفس — بزیر پوست توان دید استخوان مریض

نمود از رگ پی تاب سرخ چیدن آن — چو ضعف کیست توانند کمان مریض

بلند مرتبه از درد میتوان کردید — ز چرخ میکذرد بهر نفس فغان مریض

همیشه در دل از درد دیگری دارند — چه میکشند ببینید دوستان مریض

همین نه من ز بلای کسان گرفتارم — ز درد دور نشد هیچ قدر دون مریض

همیشه چشم بره علاج یک دردیست — طبیب را نتوان گفت مهربان مریض

بجای غنچه گل از آتش شرر دارد — نفس ز شعله اگر یافت گلستان مریض

چگونه فکر تو هادی بفریادی — بیان تمام نکرده است داستان مریض

کی نصیب بی حاصل است حاصل فیض — جدا ز مبدا افیاض نیست قابل فیض

گدایی در معنی کمال انسانست — چه نقص فطرت اگر ما شدیم سائل فیض

چه شد که راه حرم باغ نرگس خار است — بچشم آبله با خوشنماست منزل فیض

سخنوری که چو ما دور کرد معنی گشت — خبر دهد ز گل خون سرشته دل فیض

چراغ پیش چه افسوز شعله بنماید — هزار دجله شود موج ساحل فیض

که گفته ناله و دوا ز کمتر از جرس است — ز گرد باد بصحرا دوید محمل فیض

نظر بجوب و بفکر کس مکن هادی — ز فیض بهره برد هر که گشت مایل فیض

بار سنگینی نباشد در جهان چون بار قرض — هیچکس یارب نبیند محنت و آزار قرض

شاهد مردانه را چون او کجا یابند کس — همچو گل خون حیا میریزد از رخسار قرض

تا بهم خوبان ز نیکو خیها نگاهی کرده اند — نیست ممکن بشکنند یکباره کی بازار قرض

مطلبی دارم چرا سر رشته را از کف دهم — میکنم پیش لب لعل کسی اظهار قرض

میکشندم هر طرف از بهر سودای ... — میتوان گفتن که من گردیده ام دار قرض

رتبه کفری چنین هرگز نمیگردد بلند — در کمر تا خیزد و آدمی زنار قرض

منکر مال کسی با آنکه هرگز نیستم — پیچ و تابی در زبان می افتد از اقرار قرض

ریشه را این نخل محکم گر کند هیهات ... — همچو گل دل را نماید رخنه کار رنگی قرض

در جهان هادی دیانت دارم و قانع — مال مردم بر نشود در انسه جانب طر

بلبل و ناله و افغان بگلستان چه غلط — من و دوری ز سر کوی تو با جان چه غلط

گردش چشم کسی کار چنین کرد بسی — قتل عامی که کند سایه مژگان چه غلط

وعده را گر خلاف است بجد میگیرم — خبر آمدن شاه جوانان چه غلط

[illegible]

آفتاب از جلوه‌اش بر کف افتاده رود | آن چه از آمده باشد سر میدان چه غلط
گفت و گو آینهٔ معنی خاطرخواه است | گر بما داده کسی ساغر پنهان چه غلط
عقل سهل است اگر دین بسلامت ماند | هر که دل برد کند خواهش ایمان چه غلط
کرده‌ام آنچه ضرور است بمعنی یادی | گر بگویم که کلام بصفاهان چه غلط

فلک بگوشه‌نشینان نموده کار غلط | نکرده‌اند بزرگان خاکسار غلط
ز آشیانه پرواز سرکشی بیجاست | فتاده‌ایم بکلدام اعتبار غلط
بعالمی که سخن سنج گفت و گو دارد | توان گرفت بهر کار روزگار غلط
کسی بجای کسی یکنفس نشیند از د | نسیم هر طرفی میبرد غبار غلط
شکسته رنگی ما رنگ تازه دارد | نموده‌ایم چو برگ خزان بهار غلط
بخاک راه خود افتاده تا بکی باشیم | مشخص است سرانجام انتظار غلط
بهم رکابی خورشید سرکشی دارد | کسی نشد که بگیرد درین سوار غلط
بعذر مست تسلی نمیتواند شد | اگر هزار کند مرد هوشیار غلط
گمان بخت اسیری کجا بجو دهادی | نموده است مرا آن چراغ شکار غلط

پسکانه بالسی

[illegible]

۲ بیگانه باش از چه کنی آشنا طمع | داری عبث ز مردم دنیا وفا طمع
۲ دشمن شدی ز بس که تو با اهل خویش | داری کشایش از پر و بال هما طمع
۲ خود را بدست تفرقه بیجا چه میدهی | آسوده‌گی غبار نکرد از صبا طمع
فصل خزان شکوفه تماشا نکرد | در روزگار نیست ز نشو و نما طمع
عمر گذشته را نبود هیچ حاصلی | از بوی گل مدار چو رنگ حنا طمع
۲ آغوش من همیشه خمیازه عاشق است | در بر کشیدنت بودم چون قبا طمع
۲ محتاج خویش هم نتوان بود در جهان | هرگز نمیکنم ز کسی جز خدا طمع
۲ مادی چو گرد از ره او کی شود بلند | یک بوسه کرده است از آن خاک پا طمع

۲ هرگز نشد خزان نماید بهار طبع | کردیم ما ز صنعه دگر اختیار طبع
انگشت نسیم مفیض چو گردد دو چار آن | مانند غنچه است شگفتن مدار طبع
۲ بی نشئه خیال دمی نگذرد با و | صاحب سخن ندیده بمعنی خمار طبع
۲ کس تندرو ندیده باین نازکی بما | از برگ گل گذشته نسیم سوار طبع
۲ گردید خامه دو زبان یک زبان فکر | خوش رتبه گرفته باندیشه کار طبع
محتاج هیچ حاجت دیگر نمیشوند | کم نیست مثل اهل سخن اعتبار طبع
این صید گیر معنی برجسته رغبت است | باشد همیشه تازه و رنگین شکار طبع

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حالا که نیست در کف یک کس گل از باغ ۲ دلگیر میشود برود گر بسیر باغ

افسرده تر ز جوشش دماغ خود نبود هر جا که گردم از گل تر مرده سراغ

هر کس که هست یک روشنی در نگاه فرعی بکن ز خنده کبک و صدای زاغ

غربت جدا خمار رسانیک بلا ۲ تا چند داغ را بنهد کس بروی داغ

پیچیده ام بدل نفسی شعله ناک را ۲ آسان بود ز آه من افروختن چراغ

رنگین چگونه مصرع شوخی رقم زنم ۲ مشکل بود شگفتگی از مرد بیدماغ

یادی ز اشک جیب خیابان گل است ۲ امشب فتاده بودم در فکر باغ

خون خورم کوه زمی خالی نشد جامم دروغ ۲ بیقرار بیها مشخص هست آرامم دروغ

تیره روز هجر روشن تر ز شب هر گز نشد گر بگویم صبح دارد زیر سر شامم دروغ

من که پرواز از برای صید گشتن میکنم ۲ گر بود یک شکوه دانسته از دامم دروغ

من که صد بتخانه در هر گوشه دل ساختم ۲ می شماری در شمار اهل اسلامم دروغ

عاشقی را نیست با آداب هیچ کار ۲ اینکه پنداری بقید ننگ یا نامم دروغ

طالع خود را ز خوبی یار را دانسته ام ۲ میدهی هر لحظه قاصد چند پیغامم دروغ

از خیالش اندکی خود را تسلی میکنم ۲ اینکه پنداری روا شد حاجت و کامم دروغ

حرف شادی را چنین یادی تصور کرده ام ۲ دل شگفتن ظاهرا باشد در ایامم دروغ

[illegible]

هر دلی را از نگاهی میتوان ... / در تن صیقل چه پیدا باشد از ... تیغ
کشتنی تا چند آزار از حیات ... / از دم تیغت نخوردم یکدم آبی ...
هادی از شمشیر جوهر کی تواند پا کشید / مرد تن را چون تواند ... از جوهر تیغ

بی زنگ حیف کو هر جوهر نگار تیغ / از موج خون شگفته نماید بهار تیغ
کشتم اسیر در خم ابروی دلبری / در زیر تیغ چند کشم انتظار تیغ
در شهر بند حادثه دلگیر مانده ام / سر را اگر ز ور شد که نمایم نثار تیغ
از بی تعلقی ز سر جان گذشته ام / سر را نهاده ام بره اختیار تیغ
امن است روزگار ز خون ریزی ... / آسوده اند خلق جهان در حصار تیغ
بادا نصیب دشمن دین پیراهن چمن / فتح و ظفر بجای زدم آبدار تیغ
شمشیر را ببوی میان بسته جز ... / هادی گرفته جا بکمرش کو ... تیغ

اشک بلبل کرد نتوانست ... گل باغ / دست برد خط بگل می آورد ... باغ
هر که دارد طبع دل را امید بر تازه رو / در نظر آن هرگز نشد چند کسی بلبل باغ
وقت شبنم چون شود هر بال و پر ... / بلبلان شاید که بتوانند بستن بال باغ
... این ... گلشن ... / دلبر ما چند تاری رخت از کاکل باغ

ز هجران آنچه بر ما بگذرد باشد خدا واقف / ز حال ما نگردد کاش هرگز آشنا واقف
تغافل از زبان گوشه ابرو خبر دارد / نمیگردد ز عرض حال زار ما از جفا واقف
حجاب آلوده نازنین از نیازم میکند دامن / توان فهمید از طرز نگه شد بر دعا واقف
چرا آشفته میگردی چو میگویم پریشانم / چه شد گر پادشاهی گشت از حال گدا واقف
چه خواهم کرد گر سیل سرشکم جسم از بن کند / نشد هرگز توانم گشت بر طرز شنا واقف
غبار خویش را از شوق بر راه تو بنشانم / نمیخواهم ز حال من شود باد صبا واقف
بیابان حرم در بیخودیها قطع میسازم / خدایا آرزو دارم که گردم در منی واقف
بنازم هادی اخلاصمندان اینچنین باید / دواند هر طرف خاکم شوم در کربلا واقف

شاید کسی بمن نشود در کمین طرف / گاهی بآن طرف روم و گاه این طرف
کی میرسد بد این همت اعتبار / کوتاه دست نیست بملک آستین طرف
گر بوسه ... بملک سلیمان بر انگار / لعل لبت برای چه شد با نگین طرف
در خاک مال راه تو مستقر رسیده است / هر گام نقش پا شده تا با جبین طرف
با هر که دم زنیم دم از جانب کسی زنی / ای جنگجو مباش بما اینچنین طرف
با دل شکستگان نکند کس برابری / هرگز نمیشوی ظرافند و بکین طرف
پامال اگر شوم که نگویم چه میکنی / با من اگر کسی شود از دردین طرف

همه کس را ز فیض تو کند ساغر شوق | میزند جوش ز نقش قدمش کوثر شوق
سنبل خط بگل روی کسی سایه فکند | آه در زیر قلم خوب کند کشور شوق
اشک او نرم کند کاوش هر خاری را | بلبل از برگ گل تازه کند بستر شوق
شعلهٔ شمع چو خواهد که بریزد رنگی | بال پروانه شود کرده خاکستر شوق
چه روش نامهٔ ما را برساند بکسی | مرغ ما در قفس انداخته بال و پر شوق
سینهٔ عاشق ازین سوز چراغان شده است | داغ چون مهر بود بر ورق محضر شوق
میتواند بزند لاف ز شاهی هادی | بر سر هجران داغ نهد افسر شوق

پرواز کنی بهر چه از بال و پر خلق | سهل است نمود ار شدن از نظر خلق
در کوشهٔ خلوت برو و آسوده نشین | از بهر چه باید بکنی درد سر خلق
یکبار کی از کشور ایجاد بدر زن | تا چند توان بود عبث هم سفر خلق
امداد بخواه از نظر هر که بکبریه | شاید کرهی باز کند چشم تر خلق
از کشت طمع غیر گل کفر نروید | زنهار منه روی امیدی بدر خلق
در بحر نماند چه قدر جوش حبابی | هادی نکند هیچ ثباتی اثر خلق

نکرده آشنا با خود دل بیگانه عاشق | بوحشت الفتی دارد دل دیوانه عاشق

بوی وفا طمع نتوان داشت از جهان — باشد دو روز شوخی رنگ بهار [illegible]
هر خواهشی که هست گل باغ [illegible] — عاقل نشود برای چه [illegible]
نادی امیدوارم از اخلاص [illegible] — گردم نشود بخاک شه کربلا [illegible]

افتاد نا نکردن با امتحان خلق — آزار میکشیم بمنت میان خلق
از خوب و بد نمیکند زنداہل روزگار — مشکل کسی خلاص شود از زبان خلق
باید که عذر مردم عالم کند قبول — هر کس که همچو ما نشود مهربان خلق
این گفت و گو ز روز ازل تا ابد بس است — آخر نمیشود نفسی داستان خلق
با خون چشم خویش قناعت نموده ایم — هرگز ندیده ایم گل از گلستان خلق
آهی بکش مگر که خدا مهربان شود — در وقت مرگ کار نیاید امان خلق
هر نقش پا براه جهان خوش نشان شود — خواهد میاد رفت برود نشان خلق
هر محرمی که هست بنامحرم آشناست — پنهان نگشت هیچ ز راز نهان خلق
کم آشنا بگفت و شنیدش شود [illegible] — نادی سخن نمود جدا از زبان خلق

عاشق مباش جاه طلب سلام خلق — نفعی بکس نمیدهد این ازدحام خلق
تا هست در جهان گلی از باغ [illegible] — روی کی نمی کند که ببیند بکام خلق

نگاه هست آینه را تا که گرد افرنگ — ز خویش بسکه جدا افتاده ام بصد فرسنگ
امید اگر که لبت سد راه او نشود — فتاده است ز بوسه [illegible] در تنگ
بهر حادثه افتاده و در سیری — کدام باغ بود تازه تر ز کام نهنگ
چگونه ضبط کند خویش را دگر بلبل — بر بدار گل ز روی [illegible] رنگ
اگر به نغمه مستانه شریک شود — گل ترانه توان چید خوب از آن [illegible]
ز بس تمام فراق تو تیره کی بیند — غبار آئینه پهلو زند بکشور زنگ
نفاق اهل تکبر زیاده از حد است — پلنگ را از خوان گفت میشود یکرنگ
نشد بسعی تواند گلی شگفته شود — کسی چگونه نشیند دو غنچه با دل تنگ
اثر نکرد باد آتش گل آهی — ندیده ایم کسی را چو یار خود دل سنگ
سخن ز کلک تو نادی نشود [illegible] — تو با هزار نفس کوک کرده آهنگ

در عالم فراق تو کردم اگر هلاک — سهل است حیف یاد تو بردم بزیر خاک
با نعم بغیر حسرت دیدار هیچ نیست — مردان برای همچو توئی جان من چه باک
در خار خار عشق بهار چنین خوش است — دارم دلی شگفته چو گل با هزار چاک
مست کذاره عاشق افسوس [illegible] — بی سعی کس ز جا نخیزد نهال تاک
معلوم میشود ز تنگ ظرفی نفس — نزدیک شد تمام شود آه دردناک

خون را نمیکنیم بشمشیر روشناس — تا آشنا نشدیم بتیغ جفای تنگ
تا روشناس دیدهٔ کین شکن دلان شدیم — در دیده کار سرمه کند توتیای سنگ
تا تیشه غوطه بر سر فرهاد خورده است — ماتمی بگوش هوش رسد نالهای سنگ

مانده است یادگار ز عالم روا سلوک — تا کرده‌ایم با همه کس آشنا سلوک
فرمان روای کشور افتادگی شدیم — یکطور کرده‌ایم بشاه و گدا سلوک
بر دست و پاش جوش خزان بی حنا بحو — خو کم نموده است برنگ حنا سلوک
ساغر زکف بخاطر زاهد چسان نهیم — کمتر نموده‌ایم باهل ریا سلوک
کشتی نشین رعایت آداب میکند — با موج یکدمی نکند ناخدا سلوک
با ما شراب وصل یاری نمیکند — تا کی کنیم با فلک بی‌وفا سلوک
تا باب گشته کفر غرض در میان خلق — کس با کسی نکرد برای خدا سلوک
آشوب خلق تا که بگردن فتاده است — باید بهر کسی بنمائیم جدا سلوک
همچون غبار آئینه بیرداز گشته‌ایم — هادی نموده‌ایم بهر نقش با سلوک

شوق تو زند گذشت بی جست و جوی دل — تا یافتیم زود در دل زلف بوی دل
سیل سرشک کرد تهی چشم را ز نور — جز خون نمانده هیچ قدح در سبوی دل
معلوم نیست بجلتی از دو ملنان گشتیم — از ما ندیده دشمن ما غیر روی دل
حسرت نتیجه امل از بیشتر زعم — بیحد و حصر بیش بکیر آرزوی دل
صحبت میان خلق بحو درد میدهد — تنها نشین و گوش بکن گفت و گوی دل
امید دوستی ز تو هرگز کسی نداشت — این هم غنیمت است که کشتی عدوی دل
هادی چو شد عیان که در او منزل که بود — دادم بآب زمزم و کوثر وضوی دل

تبسم کن بگو بد تا ببلبل از لطافت گل — فرو شد غنچه لعل لبت با صد نزاکت گل
ببلبل در لباس غنچه شاید ناز تو ... — بر رنگش چو گوید ...
چه شد گر خنده‌ها هر غنچه در زیر لب دارد — کجا چون پسته شور تو می آرد ملاحت گل
ندارد عقده‌ای گر از سرشک دیدهٔ بلبل — ز هر برگی زبان دارد ندارد چون فصاحت گل
خراش ناله بلبل بنوک خار مغلطد — تماشا کن که دارد سینه پر از خراحت گل
عبث در باغ بزم عیش می‌چینی ... — نمی‌بیند دو روزی بیشتر هم روی راحت گل
تو هادی میتوانی چار فصل از ساغر می ... — ندارد همچو رنگ باده و ساقی صباحت گل

۲ گفتگوهای زبانی همه ادبی کلفت — ز رنگ هیچ بلای پشیمانی دل

۲ ز بیتابان چه می پرسی تو از حال خراب دل — طبیبان می نماید شرح فرد اضطراب دل
۲ تو تا از شانه آن زلف مشوش را برهمی — سری بیرون نمی آیم از درهم حساب دل
۲ بیاد چشم مستت خون خود در رنگ می خوردم — مشام خود نمودم تازه از بوی کباب دل
۲ گذشتن میتواند عاشق از دعوی — چه خواهی زد محشر داد ای ظالم جواب دل
۲ علاج تیره بختیهای شام هجر — خیال عکس رخسار او میتوان گفت آفتاب دل
۲ تعجب میکنم از زندگی در عالم هجران — کمان عاشق ندارد ساعتی بر خویشتن تاب دل
ز بس در دیدن چشم ماند نور نظر — ز مژگان هاتف تا کی میتوان کردن نایاب دل
۲ ز جمعیت چه پروا میکند — سر زلف تو برهم خورده است از پیچ و تاب دل
۲ شکفتن برد باغ ما زین چمن گل نخواهد زد — بشام هجر بر خوردیم هادی خون ناب دل

۲ لبریز از نزاکت و ناز است بوی گل — معلوم شد نهاده کسی رو بروی گل
۲ هر کس که بوسه از لب لعلیت کرده است — باشد حرام اگر بکند آرزوی گل
۲ فصل بهار را چه روش کرده انتخاب — بلبل همیشه چون نکند جست و جوی گل
۲ نرگس شگفت جای نگاه از مژه — از شوق دیدن تو بهم شد کدوی گل

۲ همیشه مطلب آشفته کیست در نظر — ترا چه کار با آرام و اختیار ای دل
خمار باده شنیدم ز نشه خوشتر است — مخواه تا بتوانی تو اعتبار ای دل
۲ مگر ز بخت بلندش ز خاک برخیزی — غبار شو بسر راه آن سوار ای دل
۲ کسی از بهار محبت چرا جدا باشد — بدام خال و خط او بشو شکار ای دل
۲ مگر بهادی خود مهربان کنی اورا — مرو ز پیش دل او دمی کنار ای دل

۲ نشئه کفر دهد باده بمیخانه دل — گردش چشم تو گردیده است حکایت ز میخانه دل
۲ معبد دوست نهان است ز چشم همه کس — چه روش عذر بنهند با در خانه دل
۲ کی خرد مند تواند جز از وحشت که شد — خنده بر هوش فلاطون زده دیوانه دل
آنچنان نتواند بغارم برسد — سیل تا چند بود تشنه ویرانه دل
۲ از پریشانی خود کیست که بیرون آید — هست آشفته تر از زلف تو افسانه دل
چشم بر روی کسی غیر نباید ماکند — آشنائی نشود مطلب بیگانه دل
سوختم دود نهان در نظری می آید — شعله در بال خود از آتش پروانه دل
۲ هادی از باعث بی تابی خود دم نزنم — میچکد خون ز غم گریه مستانه دل

۲ ساقی دارم که شوق کام دارد در بغل — جای دل چون گل تماشا جام دارد در بغل

۲ هادی هزار مطلب نا ممکنم رواست — از جوشش فیض دل که مشهورم من علم دل

۲ افروخت چهره ات ز فروغ حیا چو گل — گردیده هست رنگ خجالت صفا چو گل
۲ با آنکه در شکفتگی اعجاز میکنی — از خنده ات نشد که بر آید صدا چو گل
۲ قربانی بهر طرفی مسطید بخاک — از خون شگفته است زمین منا چو گل
۲ یارب خزان بهار ترا هم قرین مباد — دستی کشاده ایم برای دعا چو گل
۲ کی آشنا بیک نگه گرم میشوند — دور ند دلبران جهان از وفا چو گل
۲ با آنکه رنگ روی ترا کس ندیده است — بوییت بهر مشام خورد آشنا چو گل
۲ ای قبله که شاه شهیدان حاجت است — افتاده کشتگان تو در کربلا چو گل
ای خضر مشکل است اقامت درین سرا — بر باد میدهد همه کس را هوا چو گل
۲ هر رنگ نو بهار بود جوش نغمات — هادی شگفته باد ترا مدعا چو گل

۲ لعل لب تو چون بشناسد مزاج دل — دیگر چه احتیاج دوا در علاج دل
۲ هر قیمت که مال زر دیرانه کس نخواست — از ما گرفته است نگاهت خراج دل
۲ تسخیر میچ و تاب سر زلف کرده ام — دیگر نمانده است مرا احتیاج دل
۲ خط تو میرود که زند نقش بهم — دادم بعهد کاکل و زلفت رواج دل

بابکیکلی

۲ آشنا میشود بیگانه چه میدانستم — وای بر من من دیوانه چه میدانستم
فتنه چشم ترا هم ز دو بی تاب شدم — در نه من ساغر و پیمانه چه میدانستم
همه از لطف تو بر تو بدلم اندازد — من سودا زده افسانه چه میدانستم
۲ صف مژگان چه قدر عقده ز زلف وا کرد — دل شکن بوده من این شانه چه میدانستم
۲ دیدن روی بتان راه زن ایمان شد — زاهدی بودم و بتخانه چه میدانستم
در جهانی که نبودیم ملکی بود همه — کعبه و مسجد و میخانه چه میدانستم
۲ شعله شور جنون آتش بی دودی بود — خنده و گریه مستانه چه میدانستم
۲ فرع جان هست که هادی زبدن آگاهم — خود نبودم خبر خانه چه میدانستم

ما چون حباب در دل یم جا گرفته ایم — از جوشش قطره راه بدریا گرفته ایم
آیینه را ز زنگ بر آورده ایم ما — تا رخصت نگاه ز ابجا گرفته ایم
ما نقد را بنسیه برابر نمی کنیم — امروز را تلافی فردا گرفته ایم
تا چند ترک سا تحکیها نمی کنی — ما در دلت هزار روش جا گرفته ایم
پیمانه را چو آینه در هم شکسته ایم — ما خون بهای کشتن دارا گرفته ایم
زنجیر عدل بسته دل کو کیش ما — تا حلقهای زلف چلیپا گرفته ایم
از دست داده ایم ره مستقیم را — غفلت ببین که دامن دنیا گرفته

[margin verses illegible]

گر تو راضی میشوی الی ال بجانم ترا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ | میتوانم گشت چون در آتش به جلادیم
نام من باشد محمد هادی و داغم ازین | در دیار هند بنویسند عبد الهادیم

هر چه می باید کنم امروز فردا میکنم | آه از غفلت کنم هر کار بیجا میکنم
هر نفس‌ها کرد آهم از فلک سودی نکرد | گر توانم چند روزی هم مدارا میکنم
راه اگر یابم به بزمت این بیچاره‌ها | می نشینم گوشه اما تماشا میکنم
گر کند توفیق امدادم بقصد شوق [illegible] | روی جانان [illegible] بیجا میکنم
صد گره می افتد از تقدیر بر روی کار | عقده‌ها را از ناخن تدبیر اگر وا میکنم
تا بکی بیرون نشینم بزم با خم گرم | در دل خود گوشه میگیرم و جا میکنم
تا بکی دل تنگ باشم میکنم [illegible] | میکنم غافل ترا ابد قبا وا میکنم
هادی از دیوانه و عاقل خبر [illegible] | گریه‌ها و خنده‌ها بر وضع دنیا میکنم

ز خود بیخود قرارم بجز آرام حیرانم | سرشت کردم ز تاب جرس موی پریشانم
ز شور عشق لب ریز جنون شوق [illegible] | دمی خندان خندانم گهی گریان گریانم
ندارم طاقت بیطاقتی فریاد [illegible] | ز مطلب محنت دورم از شکیبائی [illegible]
ندارم رغبتی با هوش و آسایش [illegible] | ز صبر و طاقت و آرام و راحت گریزانم

[margin verses illegible]

ز بس که مایل خطهای انتخاب شدم | بدور روی تو من صاحب کتاب شدم
نصیب بود ز روز ازل گرفتاری | غنیمت است که تسخیر آفتاب شدم
چو شمع شعله ز فرقم گذشت و اشک از پا | برای خاطر پروانه کباب شدم
ز دی پیاله فروغ رخت گذاشت نقاب | ز حیرت آئینه گشتم ز شرم آب شدم
هزار شیشه تهی شد دلم نشد خالی | ز چشم مست تو آخر تنک شراب شدم
سوال کرد نگاهش که چیست بیتابی | ز خود برآمده سر گرم در جواب شدم
بگو با هوی چشمت که پیش مجنون [illegible] | ز وحشت نگهت صاحب خطاب شدم
قدم خمیده سرم گوله بار زانو شد | ز غم چو پیر در این عالم شباب شدم
به پیش من تو نگاهی بغیر تا کردی | تمام رشک و سیماب اضطراب شدم
کدام خانه ویرانه تاب سیل آرد | ز گریه هادی یکباره گی خراب شدم

داریم سخن بعید و میشوم خموشیم | چون موج زبان دار صدف [illegible]
چون شمع که از شعله فتد دود برآرد | خاموش نیم ولی گرم خروشیم
هشیاری ما اگر نه ندانیم که هستیم | بیهوشی ما اگر خبر دار ز هوشیم
باریک روان هم سفر وادی شوقیم | ما قافله گرم روان خانه بدوشیم
فریاد ندانیم که آخر ز چه مستیم | که چله نشینیم گهی باده فروشیم

[margin verses illegible]

زتسبیح صدای ناله ناقوس می آید | زبان چهره گو شد کاش از گفتار می بستم
چه شد هادی که حالا از خطی آشفته میکردم | ز دود آه هر بیطاقتی طومار می بستم

تا نمی بندم بزلفت دل پریشان نیستم | گر نباشم هندوی خالت مسلمان نیستم
خضر قادر نیست کز خواهد بلعلت جان دهد | حرف من در هر اغ آب حیوان بستم
درد یار خویش در غربت ندارم همتی | یوسفم اما عزیز مصر و کنعان نیستم
گردش چشمی که هوشم را اکنون غارت کرد | ملتی شد در شمار می پرستان نیستم
میتوان دیدن ز آیینه ام رفتن کار | نیست بر دیوار دارم شخص حیران
راحت غربت حرامم گر برم نام وطن | شرمسار مهربانیهای اخوان نیستم
جا نگاه دارد ز درد نغمه ام دام و قفس | بلبلم اما چه حاصل در گلستان نیستم
ادم از جنت بر آمد لیک از اهل جنت | من ز ایرانم چه شد حالا در ایران
هادی از خویشان ندارم شکوه گویم | از سفر پیمان بر پشیمان نیستم

من آن مرغم که در هر اوج پروازی نشان دارم | اگر بر هم زنم چشم نظر بر آشیان دارم
نگردم یوسفی گرکم چه حال است | همیشه چشم بر راهم چراغ کاروان دارم
چه دانستم نمی باشد محبت رسم دنیا | غلط کردم گمان بردم که یار مهربان دارم

هادی اثری از گل خاکستر من نیست | تا چند ز آتش دل خود خام بر آیم

جز حریف خویشتن در برد باری نیستم | میکنم شکر از کسی ممنون یاری نیستم
حاصل دلخواه از اشک خود پرورده ام | چشم در راه گل ابر بهاری نیستم
بر جنون زد دل بزنجیر سر زلفش ببند | من حریف شوخی صید شکاری نیستم
اوج تا زیبهای پروازم بلند افتاده | قابل بزم نشاط خاکساری نیستم
آسمان هیچ امر از اهل هنر دانسته | اینقدر شایسته بی اعتباری نیستم
بس که از هر مهربان نامهربانی دیده ام | نا امیدم تشنه امیدواری نیستم
می نمایم ضبط خود تا طاقت ما دارم است | من حریف گریه بی اختیاری نیستم
گفتم از حال دلم بیطاقتم غافل مشو | گفت هادی منا من غفلت شعاری نیستم
گر نباشد بر سر شرمنده ممنون بلدوزخ مروم | چون کنم یاران حریف شرمساری نیستم

رمضان شد که دم از سبحه و اوراد زنم | جام خالی ببرم بر سر زهاد زنم
عشق پروردم و سر حلقه خاموشانم | نیستم بلبل شوریده که فریاد زنم
کوه را پر نوش از ناتوانست اندوه محبت | آتشی بر سر تیشه فرهاد زنم
سخت دل تنگ بکنج خانه غمم | کو فضای چمنی تا دم آزاد زنم

۲ ز رنگ عکس می در ساغر آئینه برگردی — که گر بینم طلای رنگ خود گلنار می بینم
۲ ندارم طالع بلبل که بر هم خار و گل بینم — اگر بینم گلی از رخنهٔ گلزار می بینم
ز صنع چهره پرداز بت یاسمن بویم — شبیهت را ز شوخی در پس دیوار می بینم
۲ تکلف بر طرف مست تکلف بین کیم [illegible] — چه بیهوشی که من از مردم هشیار می بینم
حباب موج در آغوش کس [illegible] — روان از چشم دایم جوشش دریا بار می بینم
۲ گذشتم من ز جانب داری زلف پریشانی — شکست طره را در گوشهٔ دستار می بینم
۲ گرفتاری کمند کافری خواهم شدن هادی — که گر خوابم برد در خواب هم زنار می بینم

۲ در شب غم کی ببستر تکیه می پهلو نهم — سر از این زانو چو بردارم بر آن زانو نهم
۲ لفظ بردار ز معنی بیجز بیجا اصل نیست — کی شوم راضی مدار خود برنگ و بو نهم
۲ میبرند راهم فریب خال کافرزاده — دین خود را ترسم که آخر بر سر هندو نهم
کردی راهم فتم با زلف و کاکل دیده ام — دست خود چلیپا کنم [illegible] بازو نهم
۲ گاه دل وا میکنم که نافه سازی میکنم — عقده از زلفش گشایم در خم گیسو نهم
از کمانت کی به یک تیری [illegible] میکنم — ناوک از دل میکشم تا باز بر ابرو نهم
از چنین سردار بودن سرافرازی [illegible] — میشوم ممنون اگر سر را به راه او نهم
۲ وارث مجنون شدم [illegible] — طوق بر گردن ز نقش پای آهو نهم

۲ میخواهم ز خضر آب حیات از لعل او خواهم — مریض درد عشقم من مسیحائی کردارم
۲ اگر طوفان کند در عالمی شبنم نهم نامش — ز اشک دجله در آغوش دریای دگر
۲ غبار وادی مجنون سر راهم میکشد — رم وحشت نصیبم سر بصحرای دگر دارم
۲ مرغ بینوای آشیان گم کرده ام — بهر جا میروم هادی نظر جائی دگر دارم

۲ دست را شانه کش زلف پریشان کردم — کفر آشفتگی روکش ایمان کردم
۲ همه تن چهره شما چون دل آئینه شدم — چشم را خواب بدیدار تو حیران کردم
راه جویند اگر کج رو اگر راست روند — امتحان روش گبر و مسلمان کردم
زخم ناسور دگر منت مرهم نکشد — درد را دشمن آسایش درمان
۲ از لب لعل تو خاصیت دیگر دیدم — ترک بی بردن سر چشمهٔ حیوان کردم
۲ دست بیتاب در آغوش خیالت کردم — مشکلی داشتم آخر بجو داستان کردم
۲ باعث این غلطم غیر خیال تو نبود — در گمان بود علاج غم هجران کردم
۲ داغم از خجلت دریای علم هادی — خواستم گریه کنم بهر چه طوفان کردم

۲ شدم فلک بدر روی در زمین دارم — هزار سجده بنخوت بر جبین دارم
۲ با بر دیده تر احتیاج آخر شد — هزار مایه دریا در آستین دارم

نزدیک تری بجکس از دوز با شد | بیگانه بیگانه تر از خویش ندارم
عمریست که در بتکده عشق اسیرم | جز آیینه یک لعبت همکیش ندارم
با وحشت مجنون چه اثر مید بد برکرد | حاجت بنوای مصلحت اندیش ندارم
از طاقت و بیطاقتی خود چه نویسم | هادی خبر از صبر کم و بیش ندارم

بعندلیب بگو گل کدام و خار کدام | زمشت خون جگر فرق تا بهار کدام
بدور عشق تو معلوم کس نشد هرگز | که ناامید کدام و امیدوار کدام
چو غنچه وقت شکفتن بیرنمی گنجی | وصال چیست تمنای انتظار کدام
بدام تا بطلبی کی مشخصت گردد | غم نجات چه آسایش شکار کدام
تو مست جام تنک ظرفی غرور خودی | دماغ دار چه دانی چه و خمار کدام
گدا و شاه ببازار مرگ یک نرخ است | بتکیه گاه عدم جاه و اعتبار کدام
اسیر عشق چه آسایش کند هادی | قرار و طاقت و آرام و اختیار کدام

مست خواب عدم از خواب جدا شده ام | هیچ از جز خویش خبردار نشدم
حیف باشد که بدر آخر عهد عدم بخواب | نفسی حیش نمانده است چه هشیار شدم
کارسازی بنگاهی به از این نتوان کرد | پرده برداشتی از چهره و در کار شدم

آسوده نیستم که براحت شوم دچار | شعرم بناکه دشمنی کام کرده ام
هادی غبار کشتم و بمطلبم هنوز | بیدا نشستم تلافی ایام کرده ام

تا بروی عارضت طرح نقاب افکنده ام | پرده بر روی دعای مستجاب افکنده ام
تا که با آیینه حرف بر رویت را گفته ام | آفتاب و ماه را در پیچ و تاب افکنده ام
شعله واری گفته ام از آتش خوی کسی | عالمی را در شکنج اضطراب افکنده ام
ابر دریا بخت اما شکست و شوی پاک کرد | دامن آلوده را در آفتاب افکنده ام
صنعت ما انتخاب دفتر هر کار خوبست | از خطت نام خدا طرح کتاب افکنده ام
کاوش خونین آب نی زخم جگر چون کم نشد | مانمک از شور مژگان در کباب افکنده ام
تا چو هادی چشم بکشایم بر خاک رخت | بر سر راه تو خود را مست خواب افکنده ام

شعله افسرده شد آتش یکباری زدیم | عمر شد صرف خزان سیر بهاری نزدیم
گرد ما راه بجای چه روش خواهد برد | دست امید بفتراک سواری نزدیم
در کمین گاه سر اسیمه فتادیم چه سود | سعی کردیم بسی حیف شکاری نزدیم
آب بسیار برد رنگ طراوت ز چمن | شبنم اشک بآیینه عذاری نزدیم
مشربی شوخ چو افتاد چه حاجت بشراب | نو بهاریم چه شد راه خماری نزدیم

بیدست زدم صد عقده از کار دل واشد | گره کو یار زهر بند قبای یار وا کردم
نخواهد پیش از گریه واز چشم خود دیدم | غبار خاطر او ترک مدعا کردم
بکام او شدم از سر گذشت خویش میگفتم | تسلی میدهم خود را علاج مدعا کردم
غزل را پیش از این کفتم نخوانم مهر جی | بحمد الله که مضمون آرزوها را ادا کردم

گرانی بر کل از داغ باغ سینه میسازم | سکندر گر شوم نظاره را آئینه میسازم
نباشد هیچ پروا از کست دنیم دارالار | غم نوکر نباشد با غم دیرینه میسازم
تجرد در لباس مردم دنیا نهان کردم | سمور و خز چو یابم خرقه پشمینه میسازم
دماغ روز شنبه بر نباشد روزه دارانرا | من این ماه مبارک را شب آدینه میسازم
بدر ریزد صبا داز جاکهای سینه تنکم | برای مهر او صد جا بدل گنجینه میسازم
غبار آئینه را ممکن نشد از جوهر اندازد | بنازم صافی خاطر با اهل کینه میسازم
نیفتد تا غبارکس نخواهد خواستن یادی | برای رفعت خود منبری زینه میسازم

تنهای بخلوت ویرانه برده ایم | خود را بآشنای بیگانه برده ایم
از داغهای سینه فانوس شکل بود | کل بهر مشهد پروانه برده ایم
محمل نشین بشوق رسانی طلبیدم | با نک جرس بحسین دیوانه برده ایم

گر ز خویش دم برزنم اتخوان میسوزدم | گر بگویم حرف عجز آتش زبان میسوزدم
نیست ممکن ضبط کردن آه آتشناک را | شعله میطاقتیها مغز جان میسوزدم
آتش غم داد بر باد فنا خاکسترم | رحم خواهی کرد کرد ای جان میسوزدم
چشم سرسبزی ازین نخل تمنا داشتم | من چه دانستم که آخر این جوان میسوزدم
شعله خوی من سمندر مشربم فهمیده است | مهربانی میکند تا مهربان میسوزدم
هست طومار زبانم شعله پیچیده | گر بگویم راز پنهان داستان میسوزدم
خوی نازک را الهی باشد با آتش احتیاج | برگ برگ کل از گلستان میسوزدم
ناله آتشناک چون شد بکس باید داشتن | دم اگر مادی بر آوردی فغان میسوزدم

مرگ هجران دیده ام آهنگ ماتم میکنم | عالمی را آب دادم گریه کم میکنم
مهر شهرت عمر را در کسب سامان کرد | خنده ما بر همت بیجای حاتم میکنم
تا بکی تاب کدورتها در آئینه ام | میروم قطع نظر از اهل عالم میکنم
برگ کل را شعله آواز بلبل شد قفس | بال و پر در شکنج دام شبنم میکنم
بکذرم از طرف روئی بجز خوی کل | خویشتن را کی ببزم وصل محرم میکنم
تا نگردد داغ کس ناسور لذت تیغ | زخم دل از ریزه الماس مرهم میکنم
مانده از آشوب عالم کرده خطی بجا | کاکل و زلف ترا از آه درهم میکنم

کرده ام محراب طاق هر شکست زلف را
حضرت پیر مغان را از دل و جان امتم

نیتی دارد طواف کعبه کفر نگاه
کاشکی میداد … چشم مست خوبان …

می نهم سر را بصحرای جنون مجنون صفت
از نگاه چشم آهو در شکار وحشتم

گردم و از عالم افتاده کی جوا ستم
سر نمی آرد باوج آسمان هم همتم

هیچ جایی نیست از دست تهی …
در نگاه کرم و فکر تازه صاحب قدرتم

با وجود صد پریشانی پریشان …
نادی از یمن نگاهی صاحب جمعیتم

شدم پرواز بلبل بیقراری در چمن بردم
بصد حسرت شدم … تا وطن بردم

زآسیب زلیخا پیر کنعانم نگهدارد
نسیمی گشتم و بوئی زجیب پیرهن بردم

درین گرداب … و باگاه …
عجایب جان مفتی از خطرگاه بدن بردم

زخاکم سرو میروید بجای ناله حسرت
خیال جلوه شوخی در آغوش کفن بردم

غبار خاطر دیگر نمی گردد غریبی را
زعالم حسرت آواره کی یکباره من بردم

شدم صاحب قران از خیل مژگان …
دل خود را بجنگ لشکر آن صف شکن بردم

مسلم شد بمن تا رخنه در خار افکندم …
زبرق آه عرض تیشه صد کوهکن بردم

نمی با بیت گفتن گفتم از جوش …
زمیدان خیال تازه من گوی سخن بردم

نمی گنجید نور مهر نادی در دل روزن
چراغ خلوت خود در میان انجمن بردم

بحر سرشار شدوم … هم …
نادی از گریه یکسر آب گهر تازه کنیم

از نفس فسرده کان ناله مستانه ایم
زاهد عصر بما ساکن میخانه ایم

شعله در آغوش مشق آرمیدن میکنم
اضطراب بال و پر افشاندن …

هر رخ خود را در آسایش تصور کرده ایم
با کمال عقل و دانش منعت دیوانه ایم

در تنگ ظرفی علاج اهل … ماست
شورش بحر حباب گردش پیمانه ایم

نقش پایی ما گرد دبار صحرای حرم
سالک آواره گمهای ره بتخانه ایم

ره زنی چون ما برای ماند پیدا نشود
در نبرد از سر خود داشتن دردانه ایم

میدهد ما را بغارت شورش سیلاب …
گنج نایابیم و پنهان در دل ویرانه ایم

ما نظر بر خویش نادی کرده آئینه ایم
گر برون آئیم از خود بر تو جانانه ایم

با شد دعای دور قدح از برای خم
بشکن سبو و جام چو آئی بپای خم

خشت سرش زشیشه خالی شکسته ایم
داریم شکر حوصله با بجای خم

مشکل کشا دست ز هر قطره جام
معلوم هوشیار نشد مدعای خم

میراث خوار قرض پدر را …
مینا ادا نمود تمام قضای خم

کی جام زنخ روزه سی روزه میکند
در روز عید مست … صلای خم

ترک کردیم ز بس نقش غلط آوردیم | فارغ از بازی ششدره تدبیر شدیم
هیچو گل قدمی پیش نمی رفت براه | صرفه این بود که دل بسته تقدیر شدیم
چه روش صرفه ویرانه توان دزدید | ما که از بهر خرابی هم تعمیر شدیم
بس که از عالم توفیق ندیدیم اثر | خجل از گریه بی صرفه شبگیر شدیم
هادی این مصرع حالی ز که باشد بشنو | انقدر بیهوده گفتیم که دلگیر شدیم

بشویم گرد گر با دیده نمناک بر خرم | نیالایم بصد دریا چو گوهر پاک بر خرم
حجاب غنچه را نازم چو گل شد چاک ... | خجالت میکشم تا کی گریبان چاک بر خرم
غبار خویش را دانسته بر باد فنا دادم | نمیخواهم ز سعی گردش افلاک بر خرم
تماشا هر که را خواهی بفرما شورش محشر | قدم برتر نهم تا چو گرد از خاک بر خرم
بجز ابر کمند زلف از کاکل گره واری | نخواهم در قیامت از خم فتراک بر خرم
ز اشک خویشتن در شورش گرداب افتادم | ز روی آب ممکن نیست چون خاشاک بر خرم
نظیری گفت هادی مصرعی صد آفرین دارد | بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک بر خرم

بیدرد چون توان بود داریم درد عالم | مردانه گر چه هستیم اما نه مرد عالم
هر چیز ما کشیدیم بود از مروت ما | از آه میتوان داد بر باد گرد عالم

نشد که منزل آسوده کی دوچار شود | نفس گداخت ز بس گرم در سراغ شدم
خدا کند که طریق دگر نصیب شود | ز طور ناخوش خود سخت بیدماغ شدم
تمام شد می ناب و نشد کدورت کم | غبار خاطر شیشه و ایاغ شدم
ز شعله پر پروانه بس که سوخت دلم | نفس گداخته تر از گل چراغ شدم
ز نغمه کج این مطربان مپرس از من | که بیقرار ز بیداد بانگ زاغ شدم
نشد که هادی آسوده کی دوچار شود | اسیر منت بیصرفه فراغ شدم

گل بیرنگ باغ روزگارم | خزانم رونق فصل بهارم
ز امداد صبا هم بر نخیزم | غبارم وقف راه انتظارم
عزیز مصرم و در چشم اخوان | دلیل اعتبارم اگر خوارم
نشد آزاد صیدی از نگاهم | بشاهین نظر کرم شکارم
رود گر بر فلک خاکم چه حاصل | ندارد اعتباری اعتبارم
اقامت در گلستانی نکردم | گلم در رنگ و بوی خود سوارم
بپروازم چو مرغ رشته بر پا | تو پنداری که صاحب اختیارم
گشاد خاطری از من نیاید | غبارم بر دل خود نیز بارم
اگر مستم اگر هشیار هادی | تفاوت نیست در جوش خمارم

جبهه بجای نقش پا بر ره شوق می نهم / سجده دیر برهمن رو بقفا ادا کنم
قاتل ظلم عاشقم کی شنود وصیتی / مهلت آن نمیدهد [illegible] کنم
هادی از آشنائی غیر چه حرف می برم / در دل خویش هم نشد [illegible] کنم

نور دارد چشم روزن از فتاب خانه ام / سایه بالی هما برخیزد از ویرانه ام
در گلستان سخن رنگین بهار سر برم / نغمه بلبل زند گل بر سر افسانه ام
شمع روشن میشود از دامن افشاندنم / جوهر خاکستر بال و پر پروانه ام
تشنه فیض زلال شعله بودن [illegible] / خون معنی میچکد از گریه مستانه ام
کو هر اشکم چراغ سوز دل روشن کند / های های گریه ام حاصل طفلانه ام
جاده مجنون را بجز از زلف لیلی [illegible] / ناله زنجیر میداند که من دیوانه ام
پیش پای میتوانم دید از شمع نگاه / پرتو خورشید کم افتاده در کاشانه ام
کی توانم داشت چشم آشنائی از کسی / هادی راه سلوک مردم بیگانه ام
من غریب مشرب الوان نفاقان نیستم / روشناس مردم یکرنگ همخانه ام
طالع فیضی رسانیدن [illegible] میخواستم / قطره بر حسرت کنج لب پیمانه ام
بت پرستی میکند هر کس کم باشد [illegible] / وارث برهمن هنگامه بتخانه ام
منت کرمی ز مهر آسمان کم میکشم / در زمینی تا به حاصل میرساند دانه ام

با آنکه چشم داشت ندارم ز هیچکس / خود را فکنده دست خلایق بدر کشم
درویش من گدای اخلاص غیب نیست / منت اگر کشیم ز دعای سحر کشم
شاگردی سمندر و پروانه کرده ام / آه از جگر کشم نفس از شرر کشم
پروازم را بجان خانه میدهد / تا چند بار محنت سیر و سفر کشم
کردم بباد رفت و دلم وا نمیشود / پروای سر نماند چرا درد سر کشم
معلوم نیست آتش دوزخ کند علاج / در روز حشر خجلت اگر از بدر کشم
هادی چگونه سیر نمایم بهار را / خون آنقدر نماند که در چشم تر کشم

در کشور نگاه تو تا خانه کرده ام / زنجیر را قلمرو دیوانه کرده ام
از شعله بال را نتوانم بهال زد / شاگردی سمندر و پروانه کرده ام
بر روی سیل حادثه پا می نهم سبک / چون گرد گوشه گیری ویرانه کرده ام
آشفتگی پنجه من جا گرفته است / معلوم شد که زلف کسی شانه کرده ام
خرمن بباد داده پرواز گشته ام / در دام سیر حاصل هر دانه کرده ام
از شیر گیر چشم تو غافل نمی شوم / گاهی نگاه تند دلیرانه کرده ام
در بزم من سخن ز محبت نمی رود / در عشق هم سلوک بزرگانه کرده ام
هادی مسلم است بمن طور گفتگو / هر معنی که یافته افسانه کرده ام

[illegible]

چنان توان گفت که گل را نبود بوی وفا / عمرها هم‌سفر قطره شبنم دیدیم
هرکس هست درین قوم ز مسلم باشد / جام را کاشانه در آغوش تر از جم دیدیم
شعله پرورد در آغوش نفس می‌پیچد / طره سوزی ز گل آتش هم‌دم دیدیم
آتش تیر بهم خواری دشمن نرسد / آنچه از زخم توان دید ز مرهم دیدیم
شد مشخص که چو هست نبود فرزندی / خلقی همچو کرم تا که ز حاتم دیدیم
هادی آشفتگی زلف کسی را نبرد / بهر پریشانی ازین خاطر درهم دیدیم

ز دست بر و نعمت آنقدر رستم دیدیم / که از سپهر ز جور زمانه کم دیدیم
هزار راز مرا رو برو نگاه غلط گفت / زبان درازی بسیار از قلم دیدیم
ز بس که مایل تیر نگاه شوخ تو اند / هزار آهوی رم کرده از حرم دیدیم
تمام مرگ الهی نصیب کس نشود / شکسته رنگ عیاری بجام جم دیدیم
ز خلق هیچ شکوه ندارم ز طور تو خجلم / بهر که رام شدم صرفه زا برم دیدیم
چه چشم داشت توانم بملک مردمان / بشهر خویش چو صد محنت دلم دیدیم
چگونه شاد توانم ز اعتبار شدن / هزار منصب تقدیر محترم دیدیم
بغیر لای می هست کسی نمی ماند / بدور طارم افلاک این رقم دیدیم
خبر که تواند گرفت از هادی / بهر کس آنچه من میتوانم ز غم دیدیم

[illegible]

ز دستم رفت هادی حرف رام کردیم / شدم تا آشنائی خود دل بیگانه کردم

تحفه داغ تو از دست بمرهم ندهم / اینچنین شمع بخورشید فلک هم ندهم
درد عشقت اثری هیچ بشادی نگذاشت / کهنه بودم که دل خویش بهر غم ندهم
میتوانم ز گل راه پریشانش کرد / شانه را بال بآن کاکل درهم ندهم
انتقام قدرت اسباب کرم میخواهم / که اگر زنده شود صرفه بحاتم ندهم
رشک خورشید سفالی که تو پر باده کنی / اینچنین جام مرادی بکف جم ندهم
آشنائی که شوم مثل تو بیگانه کجاست / خبر از جور و جفای تو بمحرم ندهم
بال و پر را بهوا بهر امیدی زده‌ام / مرغ در دام گرفتار ره تو را رم ندهم
این نگین را که تواند بکف آورد باز / بسلیمان ز لب لعل تو خاتم ندهم
گر شود قسمت من گوشه خاطر خواهی / بیش ازین درد سر مردم عالم ندهم
چند هادی بکشم منت و خجلت از خلق / پیش از آنکس نشانم بکسی کم ندهم

خم ابروی شوخی رو کشش شمشیر دانستم / ز مژگان کاوشی دیدم که زخم تیر دانستم
ز سیل گریه گرد خویش بر باد فنا دادم / خرابیهای خود را تشنه تعمیر دانستم
چو مجنون خضر راه وادی آوارگی گشتم / جنون را روشناس ناله زنجیر دانستم

[illegible]

برای مطلب مصرفه دنیای دونی / عبث خود را بدرد هجر و دوران ...

بیادبی نیاز من مهر را چون ... دادم / نظر را از غبار خط مشکین جلا دادم

چنین آب حیاتی کی بدست خضر ... / از آن لعل لب سیراب کام مدعا دادم

تغافل پیشه کردم چشم بی پروا ... / من این بیگانگیها را بیاد آشنا دادم

مروت نیست عکسی در دل آیینه ... / ترا در دیده و دل من ... جا دادم

بدست همتم نقدی نماند ... / گرفتم باج از خورشید و زر ... دادم

اگر هادی غرض منت بود ایمان ... / غلامان علی را هرچه دادم ...

ز خاکم دیده مهر فلک روشن شود ... / غبار خویش را بر باد در کربلا دادم

دم صبحی کجا چون گریه خاطر گشادیدم / بهار هر مطالب را درین باب ... دیدم

در نایب فیض ازل ... / گشاد عقده مشکل ز امداد دعا دیدم

نمی گوید کسی حرف کسی ... / بخود بیگانه را محرم ترا ... آشنا دیدم

نفاق آلود میگردد غرض ... / محبت را شعار هردم ... دیدم

دم بی فیض در عالم مشخص ... / گشاد غنچه را از یمن امداد صبا دیدم

اگر گرد غبار ... / ترا دیدیم چه شد گر نیست معلوم ...

میکشایم عقده شاداب از جوش حباب / موج نامش میکنم بر روی دریا میکشم

چون توانم کرد مردم ترک سودا ایستم / جام سرشاری بیاد چشم شهلا میکشم

زنده ام از آب حیوان لب لعل کسی / منتی کی [illegible] از خضر و مسیحا میکشم

در سراغ گرد مجنون وحشیان رم کرده اند / خویش را چون نقش پا آخر بصحرا میکشم

رخصت جان را فدا کردن نمایم هر نفس / این در دوش از گوشه چشم تو ... میکشم

تیره میسازم ز آهی خانه آیینه را / از سکندر انتقام قتل دارا میکشم

تا که جا کرده است در پهلوی من موج ... / هادی آزار نمایانی ز دریا میکشم

یاد عشق گر کنم سیر گل مینا کنم / تا زبوی چون خط سبزان کی پیدا کنم

میتوانم تا که نم در چشمهای دیده ... / گریه بارم دامن آلوده را دریا کنم

چون توانم باز کردن عقده از خاطری / من که ممکن نیست یک بند قبا را وا کنم

بس کجا با ناز تو ای بیدادگر خو کرده ام / میتوانم بعد ازین بر خویش استغنا کنم

حرفه دارد دین و دل دادن ... / کاش ممکن بود با آیینه سودا کنم

حرص را غیرت نهادم نام ... / عمر را بیحرفه تا کی صرف این دنیا کنم

هر سر انگشت من تا شوق نگردد چون قلم / کی توانم نامه هجر ترا انشا کنم

نیست چون مطلب ریا و فخر دارد ... / جامه خود را اگر از شال اگر دیبا کنم

[illegible marginal verses]

برخ خود همه شمشیر تو اند کشید | موج مژگان تر اگر سیاه اندازم
۲ دجله در دل گرداب نشانم تا کی | اشک را میدوم از چشم براه اندازم
۲ اگر از اشک ندامت گل بختم شادم | رخنه در کشور معمور گناه اندازم
جام را آینه عبرت جسته سازم | خاک را ابر مم بر سر جاه اندازم
۲ هادی آینه خورشید فروغی شده ام | چشم خود را ز برای چه بجاه اندازم

۲ قطره را میتوانم در دل دریا دهم | عقده خاطر گشا را در کجا ما وا دهم
عمر را دادم بیاد وصل ... | خویش را تا کی بدست مردم دنیا دهم
۲ میتوان بودن بزیر سایه اقبال خود | پشت همت گاه بر دیوار استغنا دهم
۲ یاد او را جمع نتوان کرد با آسودگی | شرم می آید که او را در دل خود جا دهم
همچو کس در کشور ایجاد پا قایم نکرد | موج دریا انشد جا در دل صحرا دهم
پادشاه کشور افتادگی تا گشته ام | خون بهای خرقه را از اطلس دارا دهم
تا بکی چون زنگ در آیینه باشد چهره | سرمه از گرد خود در فتنه بهر مینا دهم
۲ کی تواند گرد من آیینه را تیره کرد | در دل دشمن نشد ممکن که خود را جا دهم
۲ هادی از دست جهالانم ز فکرم ... | میروم از گفته و گو داد دل انشا دهم

[illegible marginal verses]

ترا میخواستم هرگز نگیری الفتی با کس | من این بیگانگیها را بیاد آشنا دادم
۲ غزل را گفته بودم مصرعی هادی بیاد آمد | گرفتم باج از خورشید و تن در ریگ دادم

وقت است شعله دکش این بال و پر کنم | تا چند عمر خویش بحرف سفر کنم
۲ از تنگ نگاه خانه چشمم تهی نشود | ای کاش میکند اشت که قطع نظر کنم
۲ در زنده گی نشد که غبار در تو شوم | بعد از هلاک بی توجه خاکی بسر کنم
۲ برداشتم ز تیغ تو هیکل حمایلی | دستی نشد که حلقه طوق کمر کنم
۲ دائم اگر که در دل تو کارگر شود | کردم دعا و فتح دیار اثر کنم
مکتوب سبت دو را که به بیگانه میدهد | در اطبا بده ام که مگر نامه بر کنم
با آنکه هیچ باج بر ستم نمیدهم | آزاده پیر زال خرمینی خبر کنم
۲ یکبار خود بوادی رحم آنچه میشود | تا کی تر از سنگ دلیها حذر کنم
۲ هادی چه احتیاج چراغان غربتت | آهی کشم ز سینه و باغ شرر کنم

۲ ما همچو بلبل از گل ایام مانده ایم | پرواز کرده ایم و بگلدام مانده ایم
۲ هر کس که بود کام ز پرواز شوق یافت | ما را همین بس است که ناکام مانده ایم
۲ توفیق چون دو چار تو اند شدن کجا | در کف چشم مست و دمی جام مانده ایم

[illegible marginal verses]

ز بس نادی گران بادم [illegible] دارم | ندارم طاقتی تا سر زند او کاه بردارم

ز خیال زلف و کاکل او پریشان گشته ام | تا که عکس افتاد در آئینه حیران گشته ام
از نگاه گوشه چشم کسی رم کرده ام | همچو مجنون در وحشت آرائی بیابان گشته ام
کی توانم دید دیگر کس با خوبی‌اش را | چشم یعقوبم جدا از ماه کنعان گشته ام
گردش چشم کسی در نظر جا داده ام | گر مسلمانم چرا در کافرستان گشته ام
بهر از دل بیت معموری شخص شد که بتخانه | سالها در مسجد گبر و مسلمان گشته ام
کی توانم بر غریبی بست من راه وطن | تلخ کام از محنت سر خار هجران گشته ام
در قیامت کاشکی بخشند جرمم را خود | کرده ام ظلمی بخود اما پشیمان گشته ام
نغمه ام گر دلخراشی میکند بر من مگیر | بلبلم محروم از سیر گلستان گشته ام
طوطیان عذر [illegible] شکن دیگر مگو | گوش کن شیرین کلام نغمه الوان گشته ام
بی تکلف گفته گوی همچو من [illegible] | میوه‌ان فهمید در شهر صفاهان گشته ام

یوسفم اما گرفتار زلیخا نیستم | من حریف شهرت بیجای دنیا نیستم
چشم بر هم می نهم هر جا که پیدا میشود | میدهم انصاف من قابل تماشا نیستم
کی توانم گفت بر دادارم از آوارگی | سایه بال همایم کم ز عنقا نیستم

بیقراریم از دیدار پنهان میشویم | عکس او را گر بیاد آریم حیران میشویم
بس که عاجز گشته ایم از راه بی سامان عشق | از شکست کاکل و زلفی پریشان میشویم
کی توان از ناز ما دادن طبیب خویش را | درد ما ناسور شد فارغ ز درمان میشویم
گرد بردارد مگر سیل از خرابیهای ما | تا که آبی در نظر داریم گریان میشویم
توسن شوخی مگر ما را تواند باد داد | خوش نشین چون گرد در دامان [illegible] میشویم
اشک را از خون دل مانند رنگین میکنیم | چند روزی از برای خود گلستان میشویم
تا مگر گرد کدورت را ز دل بیرون کنیم | مدعا پیدا ز چون اشک غلطان میشویم
در نظر گردیده عکس گردش چشم کسی | بت پرستیم گر کافرستان میشویم
حیثیت ایمان را ز ما برد و تغافل میکند | اینقدر کافر نمیشو آخر مسلمان میشویم
آفرین بر طبع صاف [illegible] | تا جلا گردیده ایم از جم پریشان میشویم

از عکس آفتاب چه خانه سوختیم | با جان شمع از توجه پروانه سوختیم
میخواست سیر گل کند این آرزو [illegible] | داغی به سینه دل دیوانه سوختیم
آتش بلند گشت و متاعی نداشتیم | خود را بجای هیچ درین خانه سوختیم
ساقی بلند گو که [illegible] چشم کسی شود | امشب بیاد گردش پیمانه سوختیم
جز شعله خرمنی نتواند بلند شد | تا در زمین تا به دل دانه سوختیم

خویش را بیگانه میدانیم و صاحب غرضیم / برخ مطلب زآهی ما نقاب افکنده ایم
نوح اگر می بود میدانست طوفان از که خاست / خویش را از اشک در دریای آب افکنده ایم
منزل پرواز ما معلوم باشد تا کجاست / از ضعیفی رشته در پیچ و تاب افکنده ایم
تندرو کردیم سیل اشک چشم خویش را / طرفه آشوبی درین دیر خراب افکنده ایم
لاف آسایش زدن بسیار از ما بگذرد / خویش را در عالم پر اضطراب افکنده ایم
از صدای دل طپیدن زود در خواب گشته ایم / خویش را دانسته گاهی گر بخواب افکنده ایم
بلبلیم اما ز پرواز از نظر افتاده ایم / رخنه در گلشن عهد شباب افکنده ایم
میکنیم ایجاد نمادی عاقبت یا گوهری / اشک را از دیده غلطان چون حباب افکنده ایم

ریاضتها کشیدم تا بکام دوستان گشتم / شدم آنچه از علت بهار هجران گشتم
مگر آب حیات خضر در پیمانه می باشد / ز فیض گردش چشم کسی آخر جوان گشتم
غبارم سایه بال هما را بر نمی تابد / ز زور گریه پا انداز هر سرو روان گشتم
بمعنی میتوان گفتن که نور چشم یعقوبم / چو بوی پیرهن همگام اهل کاروان گشتم
ز بیرحمی نپرسیدی ز احوال پریشانم / ز درد آفت هجر تو بی تاب و توان گشتم
میسر نیست رنجانیدن مرا هرگز کسی از خود / بشوق دوستی خواهان جور دشمنان گشتم
عداوت میکند از رشک با من چرخ [illegible] / گناهم اینکه با هر کس رسیدم مهربان گشتم

چشم بر راهیم تا سیلاب داد ما دهد / مشت گردیم و افتاده در ویرانه ایم
قسمت موری نشد یادی ز ما حاصل برد / در فضای آفرینش کمتر از یک دانه ایم

بس است سیر و سفر میروم ز جا نروم / دگر بکوی تو دلگیر نقش پا نروم
غبار راهم و باکی ندارم از پامال / من از در تو بصد محنت و جفا نروم
ز خون دل شده ام همچو گل سراپا پر / امید اگر ز دست تو چون حنا نروم
ز بس خجل شده ام از تمام دشمن و دوست / بکشوری که تو آن دلربا شنا نروم
نظر بقرص مه و مهر چرخ تنگ شدم / خدا نکرده بمهمانی گدا نروم
ز ملک هند اگر قسمتم شود [illegible] / بغیر شهر نجف یا بکربلا نروم
کمو بهادی اگر [illegible] بیهوشی / تو را چو دیدم از خود بگو چرا نروم

سینه خود را ز داغت باغ پر گل میکنم / ناله مستانه هم آواز بلبل میکنم
دختر رز در شب هجر تو خاطر خواه نیست / ساغر خود را ز خون دیده پر قلقل میکنم
میتوان گفتن ندارم پایی کم از آسمان / هر ستم از چرخ می بینم تحمل میکنم
بس که با ناز و ادای صیاد خو کرده ام / خویش را هر جا که می بینم تغافل میکنم
در عبادت برده ام تقصیر را از حد برون / این تلافی را ز لطف تو توکل میکنم

من جواب نامهٔ ننوشته را از بر میکنم | آه را در تند پروازی کبوتر میکنم
خرمنک باری نباشد راحتی در روزگار | کی سر خود را بزیر بار افسر میکنم
هیچکس مفلس نباشد چون حبیب مالدار | خویش را در عالم همت توانگر میکنم
در زمین یکدم نشد گردم تواند خاک رفت | در فراقت بسکه خاک خویشتن بر سر میکنم
تا برانداز نیست سوز آتشش چون اخگرم | یک شرر را در کشش شوق سمندر میکنم
الحیوان لب لعل تو دارم در نظر | خویش را آئینه شوق سکندر میکنم
دیدن پنهان او را ساقی خود کرده‌ام | باده را از گردش چشمش لبالب میکنم
عاشق پروازم و ضعفم رسا افتاده است | تکیه از آرزو بر بالش پر میکنم
هادی از اشک ندامت دیده را تر میکنم | خویشتن را قابل جامی ز کوثر میکنم

بسکه حیرت میکشد آن نرگس شهلا مرا | همچو مجنون همه تن مایهٔ سودا شده‌ام
اشک از بس که ز گرداب نظر می‌آرم | میتوان گفت که هم کاسهٔ دریا شده‌ام
خبر از رونق اسلام بگیرم چه ز کس | من که آشفتهٔ آن زلف چلیپا شده‌ام
غیر خوبان نبرد هر که کسی لذت دیدن | خانهٔ آئینه‌ام وقف تماشا شده‌ام
تا نظر کردهٔ آهو نگهان گردیدم | خویش بیزار ز نظاره سرگرمی صحرا شده‌ام
تا که دانسته‌ام آخر ز جهان باید رفت | از سر بودن و نابودن خود وا شده‌ام

می دهد پرواز آخر بال و پر ما را بیاد | ما گرفتار قفس از حرص بیجا گشته‌ایم
در دل ما نام همت از خجالت نگذرد | تا شریک دولت ارباب دنیا گشته‌ایم
چشم خاموشی ز مالای استمان دیگر بود | از صدای گریه هم آهنگ دریا گشته‌ایم
در دل دشمن نخواهد کرد ما هرگز نشست | خاک بودیم و گل از فیض مدارا گشته‌ایم
از هواداران قمری میشود بلبل کجا | بیقرار جلوهٔ خوبان رعنا گشته‌ایم
کاش توفیق نجاتی از تعلق رو دهد | بی سبب هادی گرفتار تمنا گشته‌ایم

چه دانستم که خود را از دل و دین ... سازم | ترا گفتم مگر با خود تو ام آشنا سازم
بدل صد عقده از ابروان چین چین ... | گره را رفته بودم دور از منزل فنا سازم
از این بیداد گر هرگز نشد دلخواه ... | دلم را کرده‌ای بس ... از این ... جا سازم
اگر یار دگر با در حرم کعبه بگذارم | خرد دیبا بدور اندازم و با بوریا سازم
توانم کرد عمر خویش صرف ... | پس خود را توانم زر اگر از کیمیا سازم
قفس را بشکنم از باد و پرواز ... | من از قد سهی ... سازم
بامیدی که شاید بر سر راه ... | غبار خویش را هم سیر با باد صبا سازم
چو بوی گل غنایی عمر فرصت ... | نفس کوتاه شد یک ناله تا بار فنا سازم
نمیدانم که هادی ... | ز هجران ... تا چند با جور و جفا سازم

شمشیر نیست نام خدا و کمر نمود / بنداشتم که از سر گیسو گذشته ام
نادی چگونه جا کنم در دل زمین / تیر غم ز چله خانه ابرو گذشته ام

کل بی وفاست هیچ تماشا نمیکنم / چشمی بروی باغ جهان وا نمیکنم
هر چه قسمت است یقین میشود نصیب / هرگز تلاش مطلب دنیا نمیکنم
عمر دراز هم ز اجل جان نمی برد / خود را شریک خضر و مسیحا نمیکنم
بی اختیار مرغ قدم می نهد بدام / دل را دوچار زلف چلیپا نمیکنم
آنهم شرارتیست فرهاد را که داد جفت / بنداشتم که کار بجا را نمیکنم
از خلق و جور زمان خوب میکشم / با خود همین بس است مدارا نمیکنم
تیر دعا بکس اجابت دوچار شد / دیگر مراد خویش تمنا نمیکنم
آهو صفت دوچار وحشت چرا شوم / هر کر نجیبم نیست تو ایما نمیکنم
نادی ز صبر و طاقت آرام عاجزم / من قطره ام حکایت دریا نمیکنم

در برخ شوق رسا از آه خود دامکم / بر خود نظر انداختم و ادا تماشا مکنم
از وحشت دوری بس آشفته مطلبم / چون زلف او دود دل خود چلیپا مکنم
کارم بخود افتاده است خاک بر سرم [illegible] / چون امتحان غیر از منت با او مکنم

۱۹۲

بر دور چشم مستش روشناس کافرانم / بر لخت جگر زلفش اسیرم بر پریشانم
ز آه گرم شمعی ندر خاک سیلیان دارم / ز جوشش اشک گلگون از رنگ [illegible]
که بودم چه حاصل از صدف [illegible] / ز سرگردانی این غربت بیچاره حیرانم
نشد بالی بقدر همت خود و اتوان [illegible] / در این ویرانه هم پرواز [illegible]
نمی بایست یا در دامن گرداب [illegible] / چه حاصل در دل هم از غلط [illegible]
اگر می بود علم و عقل هم حاصل نمی [illegible] / اسیر شیوه های دلربائی طفل نادانم
چو کرم در دیع باشم ز ایمان [illegible] / ندارم در نظر تا گردش چشمی مسلمانم
ببین برگ گل از نوک قلم [illegible] / نوآئم گفت از رنگین نوایان [illegible]
وجود خویش را رنگین نماز [illegible] / گل آئینه ام یعنی طفیل ماه رویانم
اگر دوزخ ز دم نادی امید از لطف حق دارم / چه باکی دارم از آتش غلام شاه مردانم

توانم دل طپیدن کرد با بلبل هم آوازم / چو برگ گل ز انداز نسیمی گرم پروازم
خیال گردش چشمی است در خاطر برابر رو / توانم گفت حال از آب حیران تر نظر بازم
ز بس داغ دلم خورشید بر روی شکفت ها / بر دو بساط هیچی بازار رسوای گل [illegible]
سراپا استخوانم شد بهی کردم فغان [illegible] / توانم شد بدم هیچونی کرد دمسازم
مراد در سلک عاشق مطلبان [illegible] / میان هجر از آرام شوقان [illegible]

[illegible]

گر شادی بهار بود و جوانی و بیخودی / معذور دار شوخ چو مستان گریستم

جای نقش پای او تا چشم گریان چیده‌ام / میتوانم گفت در راهش گلستان چیده‌ام
در بیابان حرم گل ریختم بر روی هم / کوهر شاداب رنگین بر مغیلان چیده‌ام
هیچکس سودی نخواهد برد از ... / تا دکانی بی سر انجامی بسامان چیده‌ام
چشم هندوزادگان کی داد دیدارم / من که نرگسها ز گلزار صفاهان چیده‌ام
رعشه دستم ندارد طاقت ... قرار / چیده‌ام گر گل برای عندلیبان چیده‌ام
زیر گلش رفته‌ام ... افتادگان / هیچ بودم ... زلف پریشان چیده‌ام
لم نمودم مهرهای داغ دل از جام ... / خوش سفالی بهر هر گبر و مسلمان چیده‌ام
نبض اهل درد را عیسی نمی‌فهمد جواب / در دکان قحط شوق درمان چیده‌ام
بو نخواهم کرد هادی بعد ازین گلهای باغ / تازه رنگین لاله را از شاخ مژگان چیده‌ام

روم جا همچو بوی گل در آغوش صبا گیرم / سراغی مگر بر دلبر ناآشنا گیرم
بنام هجر مغز استخوان از چشم ... / توانم جای مرغابی درین دریا ... گیرم
ندارم طاقت پابوس وقت ... / همین بس خونبها از دلیل رنگ حنا گیرم
میسر نیست کس از جنبه ناز ... / کشایم عقده‌ها گر راه بر بند قبا گیرم

[illegible]

کس داد عیش غم نتواند بهر چو ما / در عالم فراق کسی جو گرفته‌ایم
آیینه از نگاه نتوانیم مست کرد / ساغر ز عکس بر تو از او گرفته‌ایم
معذور دار شیخ مسلمان نمیشویم / پیمانه ز ساقی هندو گرفته‌ایم
پروا نمیکند دل از آشفتگی دگر / تا شانه وار راه بگیسو گرفته‌ایم
تیریم و از کمان نتوانیم پا کشید / چون غمزه جا بخانه ابرو گرفته‌ایم
یارب دوچار ما نشود آفت صبا / چون گرد خانه در سر آن کو گرفته‌ایم
مشکل که آشنا بمشام کسی شویم / چون بوی گل سراغ ره او گرفته‌ایم
هادی چگونه ما سر خود در کنیم ضبط / این گرد راز گوشت زانو گرفته‌ایم

تا ز راحتها گذشتم استراحت کرده‌ام / آشنایم باد و قرص نان قناعت کرده‌ام
دیگر از تنهایی و غربت شکوه ... / عمرها شد با غم هجر تو عادت کرده‌ام
چشم گریان هر که دارد نیست محتاج ... / از جگر تا پر شد این ساغر فراغت کرده‌ام
بر سرم تا سایه چرخ بلند افتاده است / زیر خاکستر چو اخگر خواب راحت کرده‌ام
میتوان از موج آهی خانه‌ام کردن خراب / در دل دریا حبابم آشیان عمارت کرده‌ام
کعبه و بتخانه هر جا که رفتم جای او / در دل هر ذره شوقش را زیارت کرده‌ام
هر چه از ویرانه‌ام مشکل تواند یافت ... / صبر و آرام و قرار خویش غارت کرده‌ام

[illegible]

تا که از دشمن و از دوست جدا افتادم / اشک بسیار برای همه کس می‌ریزم
تا که در سینهٔ گل داغ بر غیبت جا کرد / شعله را می‌برم و در دل خس می‌ریزم
شاید از تهمت سامان بدر آیم تار / هر چه دارم به سر راه عسس می‌ریزم

دارم بال و پر پرواز ادایم هوس دل دارم / من آن مرغم که از موج شکست دل قفس دارم
دم خزانه در شام فراق او نخواهم / میسر نیست کاری غیر ازین بال شکسته دارم
طبیبم عاشق در دوست و من محتاج تسلیم / شکایتها من بیچاره از فریاد رس دارم
ز من مجنون تری میباید اندر شیدایی دلیلم / بیابان گردم و شهرت ز... از جرس دارم
به از دل هادی مکوش ای شوخ بیرحم / ترا دارد مکن کاری که گویند هیچکس دارم

آسایشی که نیست چرا آرزو کنم / کو طاقتی که یک گل دلخواه بو کنم
شاید به گلشن حیرت شوم دچار / روی ترا و آینه را روبرو کنم
میخانهٔ نگاه تو لبریز دیده ام / از شوق خاک خویش جام سبو کنم
کس غنچه را چگونه کند منع گل شدن / تا چند چاک سینهٔ خود را رفو کنم
چون عندلیب گوشه نشین قفس شدم / با خود بیاد روی گلی گفتگو کنم
نرگس دمید ز تربتم از یاد چشم او / سر را ز زیر خاک توانم که دو کنم

[illegible]

آب کیری میکنم هر خنجر مژگان از اشک / عاشق رنگ گلستان شهیدان گشته ام
شرمسار ابروی خونخوار خویشتن گردیده ام / در سر بازار رنگ و نام عریان گشته ام
در دلم صد ضربت از شمشیر ابرو رنگ... / تشنه لبریز زخم نمایان گشته ام
در دلم شوقی بجز آشفتگی دیگر نماند / از خیال کاکل و زلف پریشان گشته ام
در خیالم آرزوی مطلبی چون بگذرد / من که از بودن درین عالم پشیمان گشته ام
صبحم از روی خطی نزدیک شام افتاده است / آفتاب گوشه بام غریبان گشته ام
عمر هادی خرد تعلیم در رسم ملول / از چه رو آخر اسیر طفل نادان گشته ام

از دیدن شوخ تو گر امداد بیابم / از عکس در آیینه پریزاد بیابم
هر کوه که میهم بکنم گرم فغانش / شاید خبر از مطلب فرهاد بیابم
عنقا اگر آید به تماشای گلستان / در گلشن ایام دل شاد بیابم
اعجاز نگاه تو مرا کرده نظر باز / جان در بدن صورت بهزاد بیابم
آشفتگی زلف تو ام کرده بر این / مشکل که دگر خاطر آباد بیابم
وحشت ببر تربت مجنون برانم / در کوی تو گر رخصت فریاد بیابم
هادی بدر کعبه توفیق نشینم / چون گرد اگر یک مدد از باد بیابم

[illegible]

سوز و گداز عشق کسی در دل [illegible] / هادی زیاد کردن افسانه سوختم

رفتم از کار بدامان صبا افتادم / گرد گشتم بره شوق و زپا افتادم

بود لعلت منظر پای تراب و سیم / بکجا بودم و آخر بکجا افتادم

خواستم تکیه زدم از کوی تو ای [illegible] / هر قدم بخبر و در نقب افتادم

عقده خاطرم امید نجات دارم / چون گره در شکن بند قبا افتادم

آسمان سایه نگاهم نتواند انداخت / گرد گردیدم و در راه فنا افتادم

بال و پر ریخته تا گرم پریدن گشتم / عمرها تیزتر از راه هما افتادم

کرده خود را بفلک دم و دادم بر باد / بر سر سایهٔ اقبال هما افتادم

تکیه بر عرش توکل زدم ای [illegible] / فارغ از کشمکش خوف و رجا افتادم

هر چه هادی ز قلم ریخت بجا می گیرد / در خیال سخن تازه رسا افتادم

از داغهای سینه گلستان رسانده ایم / اطفال اشک خویش بدامان رسانده ایم

از بس که بستیم نماند از زمین اثر / هر ساحلی که بود بعمان رسانده ایم

بی اضطراب ما نتوانیم زنده بود / در ابدام زلف پریشان رسانده ایم

فریاد حیرت دیدن ما شد زبان ما / خط تراز کاوش مژگان رسانده ایم

دامن خود را

دامن خود را ز سیل اشک دریا کرده ایم / قطره های خون ما شد لاله سر زد خاک

هر که مایوس از وطن شد خون غربت میکند / اینچنین عمریست ما ترک تمنا کرده ایم

کیست از غفلت تواند خواستن تاوان ما / عمر از بیجا صلیبها صرف دنیا کرده ایم

شیشه دار در بار هر کس با تنگ ظرف آشنا / عقل و هوش خود بحرف جام و مینا کرده ایم

آسمان از تیر آه ما ندارد رخنه [illegible] / با دل آزار آن خود عمری مدارا کرده ایم

زخمها از دست خود بر دل زدن [illegible] / پنجه را ما شانه زلف چلیپا کرده ایم

در سراغ کشور اهل مروت سوختیم / سعی بیرون رحمت و جوی شهر عنقا

خوب و زشت خود بیا هادی ببین از [illegible] / ما برای خویشتن آینه پیدا کرده ایم

گوهر از اشک ورد دل دریا کشیده ام / تا لعل آب کرده ز مینا کشیده ام

عمری سراغ کردم و خود در اینا فتم / آسوده ام ز سعی عبث پا کشیده ام

بخشند اگر بهشت تلافی نمی شود / آزارها ز بودن دنیا کشیده ام

درد خمار در سر من جا نمیکند / پیمانه ز نرگس شهلا کشیده ام

دیگر با آفتاب نخواهد نگاه کرد / عکس تر ابروی مسیحا کشیده ام

گشتم غبار و دیده یعقوب یافت نور / گویا که بوی یوسفی ز زلیخا کشیده ام

آهو رمیده است مجنون ز وحشتم / تا گرد خود بگوشه صحرا کشیده ام

بگو خطای مرا او مکش رضا دادم | گناه خویش بغیر از وفا نمیدانم

جبین بجای قدم می نهم زبی پائی | براه شوق تو سر را ز پا نمیدانم

ز مهر دوست ندانم [illegible] خواهم | برای دشمن خود جز دعا نمیدانم

بیار هم نکنم را ز خویش تا دی [illegible] | [illegible] زمن مدعا نمیدانم

تا مژگان از شرار اشک روشن کرده ام | یک گلستان گل ز خون دل بدامن کرده ام

دوستان معذور دارید [illegible] | عشق بازی عمرها با جور دشمن کرده ام

حاصل عمر [illegible] آفت نقصان [illegible] | عمر را بر باد دادم [illegible] خرمن کرده ام

برده خون جگر [illegible] | هر چه را دیدم خیال عکس گلشن کرده ام

بت پرست آرزو را با مسلمانی [illegible] | از تمنا رفته ام خود را برهمن کرده ام

[illegible] | شمعهای استخوان از مغز روشن کرده ام

کرد مجنونم بیابان فنا [illegible] | بر پر و بال هوا عمری نشیمن کرده ام

خواهش من از [illegible] خود از کجا [illegible] | انچه دشمن را نشد ممکن کند من کرده ام

هر کس [illegible] | عالمی را از شرار آه گلخن کرده ام

از بهشت و بود خویش فراموش [illegible] | از گردش نگاه تو بیهوش گشته ام

نخواهی دید کردم را جفا جو همان دیگر | ز دست عاقبت [illegible] وفا

غبارم سایه بر بال هما از فخر اندازد | ببال شوق تا دی تا زمین [illegible]

اگر که بو ز گل روت بر دماغ کشیم | ز جیب عطر چو ز لاله زار داغ کشیم

ز عکست آینه گل بوی [illegible] | ز جوش اشک بدامان خویش باغ کشیم

بروز حشر بپایم بهوش [illegible] | بیاد نرگس مستت اگر ایاغ کشیم

بجست وجوی تو عمر دراز یافته ام | براه شوق نفس [illegible]

شمیم گل [illegible] زبسکه ریزد زخم | ز باغ رحمت چون [illegible]

اگر که تا دی کردم خلاص از غم هجر | سری بکشور آسایش و فراغ کشیم

توانم هم سفر در کنف [illegible] باشم | بر و بال رسا دارم چرا در آشیان باشم

کنم چون تیر پرواز از پر و بال [illegible] | روم در گوشه گیری چند [illegible]

چکد خون گل از شاخ زبان بلبل [illegible] | بهار فرصتی تا هست [illegible] فغان باشم

خضابی میکند پیر جوانی آرزو دارم | ز اشک ارغوانی چند روزی گلستان باشم

اگر صحبت شوم بیدار [illegible] | شبی در خواب [illegible] گلشن نقش جهان

کجا دارم دماغ مسند آرای بهر مجلس | ز چشم خویشتن هم آرزو دارم نهان باشم

چو با من اختیار سر نباشد پس چه سامانی | ندارم از زر و سر خود عبث مطلب نمی‌بندم
سراپا سوختم باور نداری شیر سوزم | ببین بطش مرا دل بسته بر خود نمی‌بندم
مرا زاید تصور کسبی و میر می از من | غلط کردی رسا شو قسم بخود نمی‌بندم
ز بی‌تابی چرا از خود برمانم فوج [illegible] | سر راهی دگر بر طفل هر مکتب نمی‌بندم
خط دل انستم تا کی بر خود [illegible] | کمان ناله خود در اوگر من جهت نمی‌بندم
بغیر از پاک بازی اعتقاد من [illegible] | اگر کافر شوم هادی بخود مذهب نمی‌بندم

همچون حباب در دل موج آب میشوم | هم اضطراب طاقت سیماب میشوم
تسکین دل باه نفس سوز [illegible] | از بس که در فراق تو بیتاب میشوم
هم چشم ما حباب فنا [illegible] | پهلونشین موجه سیلاب میشوم
از خاک خود چو سبزه بر آیم [illegible] | اینطور از خیال تو بیخواب میشوم
ای دوستان ز رفتن ما شاد [illegible] | فارغ ز قید عالم اسباب میشوم
در شهر روزگار جواهر شناس نیست | چون اشک خویش گوهر نایاب میشوم
یعنی [illegible] آشنا شود | از اشک خویش رو کش مهتاب میشوم
از خون دیده دامن خود رنگ [illegible] | چون گل دو چار [illegible] قصاب میشوم
هادی سرشک چشم [illegible] | تا خیمه او [illegible] گرداب میشوم

سیتوان از هم بیک بوسه گرفت احیای | از لب لعل کسی چند مسیحا نشویم
هادی از راز نهان همه کس آگاهیم | پرده پوشیم امید است که رسوا نشویم

زود آسان رخت ازین ویرانه بیرون می‌نهیم | ما که پا از خاطر هر آشنا بیرون نهیم
هر نفس صد قید صد طول امل افتاده | چون حباب از موج تو ایم پا بیرون نهیم
شد سبکبار آنکه گرد از دامن هستی فشاند | نگذرد پرواز ما تا چند از دام قفس
کاش پا از کشور این تنگنا بیرون نهیم | رخت امید از دیار مدعا بیرون نهیم
همچو بوی گل با امداد صبا دارم [illegible] | پا نشد ممکن که از دام هوا بیرون نهیم
گرد صد از موج هر یک استخوان [illegible] | گرد خود از سایه بال هما بیرون نهیم
چون حباب از منت کشتی نشستن [illegible] | خویش را از زیر بار ناخدا بیرون نهیم
گر دما هادی نخواهد بر فلک [illegible] | کفر باشد پا اگر از کربلا بیرون نهیم

محبت نا رسایان هر چه دارم با شما دارم | ندارم شکوه از بیگانه با یک آشنا دارم
بهاری همچو طبع تازه گویید انچه خواهد شد | سخن تا میتوانم کرد باغ دلکشا دارم
غبار خویش را تا میتوانم بر هوا [illegible] | چه پروا از گل سر سایه بال هما دارم
درین دنیا نباشد آرزوی در خور | بس از ساده لوحی دل اگر من مدعا [illegible]

جواب کاکل و زلفت چه خواهم داد حیرانم | دل خود در قفس از رخنه بند فنا کردم
کلی هرگز بخاک من ز نقش پا نمی‌افتد | تمام عمر خود را صرف این دشمن وفا کردم
بامیدی که گیرد دامن یک آشنایی را | غبار کوی خویش را دانسته من وقف صبا کردم
نمی‌آمد ز چشمت استغنا نگاه آشنایی | غلط کردم ترا من از برای خود بلا کردم
ندیدم عاقبت کس را بلند اقبال تر از خود | غباری گشتم آخر تکیه بر بال هما کردم
غبارم از سر راه تو هرگز بر نمی‌خیزد | چه شد گر من بظاهر دامن از لطفت رها کردم
بکویت آمدم راهم ندادی رفتم از ... | وداعت عاقبت ناکرده ... دعا کردم
هوا افتاد از سیر خراسان بر سرم دگر | غبار خود نثار روضه شاه رضا کردم

طاق ابروی ترا تا که کمان دانستم | دل خود سپر خدنگ تو نشان دانستم
رسم عاشق ستم دوست کشیدن باشد | قدر بی رحمیت ای دشمن جان دانستم
در چمن بخشی دگری جز تو بخاطر نگذشت | حرف غیری نزدم تا که زبان دانستم
تا که از چشم ترم ریخت بدر گرد ملال | قدر این گوهر شاداب فشان دانستم
سایه قد تو تا بر سر خاکم افتاد | حاصل عمر خود ای سرو روان دانستم
تا نگاه تو در انداز تغافل دیدم | باعث دلخوشی راز نهان دانستم
خط ... تا بلبت سایه رحمت انداخت | هادی از فکر صاجای دهان دانستم

عمرها با جور گردون ساختم حاصل نداشت | گر توانم بعد ازین با خود مدارا میکنم
نیستم آسوده گر جای دگر خاکم کنند | خواب خوش در سایه این سرو رعنا میکنم
از خرابی سیل و آتش را که مانع میشود | خویش را از بیقراری زود رسوا میکنم
دیر اگر پر میشود پیمانه‌ام بی وجه نیست | گرمی در جام میسازد بمینا میکنم
تو بیام را افتی هرگز نباشد از خمار | عمرها مستی بیاد چشم شهلا میکنم
هر نفس یادی ... چون میزند بر من خیال | خویش بلای ... خود دایم مهیا میکنم

گرد مجنون شده‌ام راه بهوا بر دارم | همچو زنجیر ز پا جاده را بردارم
عاشق آنست که در راه وفا کشته شود | نیست ممکن که سر از تیغ جفا بر دارم
مهربانی بزلیخا که کند بهتر ازین | نکهت پیرهن از راه صبا بردارم
تشنه لب آمده‌ام تا بسر چشمه تیغ | کی گذر از زید ازین معرکه پا بردارم
گرد تفسیر غلط خط بناگوش کسی | آیه چند ز قرآن وفا بر دارم
انچه آن زلب لعل کسی کو نشنیدم | بچه دم سر چو روش روز جزا بردارم
رو بپای تو نهاد و دلم از غیرت سوخت | از غم اشک گل رنگ حنا بردارم
مطلبم روشنی هر دو جهان افتاده | سرمه از گرد ره آل عبا بردارم
بار دیگر اگر بجرم راه چو هادی یابم | حاصل سعی خود از خاک صفا بردارم

کل عذار کسی عطر بار حفظ کردید [illegible] دیده خود راز کرد دانستم
بجنگ خویشتن بر افراختم علم [illegible] طریق و قاعده هر نبرد دانستم

نگاه راز کل روشت کار میسازم | زبرتو تو نفس را بهار میسازم
قرار و طاقت و آرام و صبر و هوش نماند | زعمر و چه محبر انتظار میسازم
بچیدم از چمن روزگار هرکز کل | همان بس است که با زخم خار میسازم
بخاک مین اکر از لطف سایه اندازی | زکرد خویشتن بر ایت حصار میسازم
غبار در دل آینه چون وطن سازد | چه در زمانه بی اعتبار میسازم
نمانده هست غبار از وجود بی | بخویشتن بهر تو بی اختیار میسازم
برای خاطر نظاره کسی دی | بهر بامی آئینه دار میسازم

چون حباب آمیذ دریا شویم | وقت آن شد کز سر خود دو اشویم
کرد از آئینه خود ریختیم | تا یکی ما یار خاطرها شویم
آرزو داریم عمر خضر را | خاک راه آن بهار ارا شویم
سرو برخیزد مکر از خاک ما | واله آن قامت رعنا شویم
در دیار زندگی خجالت کشیم | آه اکر از مردم دنیا شویم

[illegible]نماید از کنش خویش محابا آفتاب | تیغ بازی میکند ابروی او با آفتاب
[illegible]له ایمان و جان کافر نگاه دلفریب | از خریدِ عکس رویش کرم سودا آفتاب
[illegible]نماید تا که خواب آلوده بر آمینه رو | صبح طالع میشود دهر تماشا آفتاب
[illegible]یده بر مهتاب سنداری دکر برمی | ساغر رخش ماه تمام و درد مینا آفتاب
[illegible]ده زد افروخت کل کل شد رخش نام | از خجالت کاش بکریزد بصحرا آفتاب
[illegible]ره از پرتو خوشش مسلم کی | کرم کیرد دهر کلی را عارضش تا آفتاب
[illegible]الم حسن از فروغش یوسف استان | هر چه دیکر بدارد جز بدارا آفتاب
[illegible]ز دیوان قضا کشتی عزل [illegible] حسن | صبح می آید بسر [illegible] آفتاب
[illegible]ز دوراز عارضش نا هست در عین زوال | در تمام شب بود بر ناشکیبا آفتاب
[illegible]وی دل ها بر سر چوکان زلفش دیده است | در رخش [illegible] دست
[illegible]زمی بار دز دستش بسکه میلرزد در اوج | پنجه میکیرد بکر مژکان او با آفتاب
[illegible]سر راهش می نهد آزار نازش میکشد | میچو زحار نقش پایش هر قدم با آفتاب
[illegible]دیده میکردم که عکس رویش آمد در نظر | همچو موسی دیده ام در قعر دریا آفتاب
[illegible]عارضش هر طور هر وقتی که پیدا میشود | هست اش [illegible] خواهد کشت [illegible] آفتاب
[illegible]شب تنهایی یاد دیدنش خواهیم کرد | بعد از این مشکل کنیم هم چشمی ما آفتاب
[illegible]بو سعی دیدم که عکس رخش چون مهر بال | با ترنج و تیغ میکردد هر جا آفتاب

می نماید اقتباس نور تا از رای تو
میکشد سر از نخوت از ثریا آفتاب

قبله توفیق ایمان صفدر حق مظهرا
ایکه از خاکت نماید چشم بینا آفتاب

عرض مطلب هست بیجا پیش رای روشنت
کس چرا گوید که روشن ساز دنیا آفتاب

ختم کردم بر دعا چرا که ندارم پس ازین
در پناه حضرتت هر ذره بادا آفتاب

شوق رسا که آینه ساز سکندر است
یک پرتوی ز عارض خورشید انور است

تا عارض تو گل بسر نو بهار زد
بلبل گر آشیان طلبد تا سخن ور است

مشکل نصیب و قسمت عاصیان شود
لعل لب تو تا نه بت تسنیم و کوثر است

گردیده تا توکل کل ناخدای ما
کشتی ما شکسته امداد لنگر است

ای خضر اگر تو چند قدم پیش ما بهی
بود و نبود ما و تو آخر برابر است

هر کس که رفت گشت درین راه ناپدید
طول امل ز مدت عمر که کمتر است

مرغی که بال و پر به نزاکت بپرورد
دایم اسیر در قفس بالش پر است

نزدیک دور ما شعرائی که بوده از
غیر از اسیر کیست که گویم سخن ور است

صاحب قران تازه خیالان روزگار
میرزا جلال آنکه گل باغ حیدر است

استاد صاحبان سخن کوکب فلک
روشنتر است از همه خورشید انور است

ارشاد کرده پیر فلک طفل مکتبش
با این نگفته است کسی تا سخن ور است

هر ذره مونه یک قسم عالمی است
خورشید هم گل چمن چرخ اخضر است

اینطور سربلند شدن سهل مطلبی است
بالی بجوید که زیر سرت بالش پر است

گر میشوی تو شاه به ملک سخن بشو
یکمصرع بلند به از چتر سنجر است

من هم گریده پیش رو این جماعتم
دنیا پرست از همه خلق کمتر است

این راه را بسعی کسی کس نمیرود
شوق سخن مربی مرد سخن ور است

آتش علاج گوهر بدر را نمیکند
مجموعه اصالت شمشیر جوهر است

سرچشمه که باکی طینت ز موج او
آئینه دار مهر خداوند کوثر است

صبح جبین چراغ هدایت فروغ دین
یک پرتو ز مهر ضیا بخش حیدر است

از پرتو ضیای صباح محبتش
هر ذره مونه خورشید انور است

ظلمت چگونه رو کش خورشید میشود
روباه را بشیر که گوید برابر است

مردی مسلم است به بازوی قدرتش
انگشت او کلید کشاینده خیبر است

بازو قوی است دست شجاعت پناه اش
مور از شکوه هیبت او چون غضنفر است

شب پرده دار خلوت عصمت سرای او
از بیم او سفیده هر صبح لاغر است

ای آسمان غلط نکنی با ادب بگرد
شیر خدا بهر که نهد رو مظهر است

بر کس نشد که قدر جلالش شود عیان
این مظهر عجایب اسرار داور است

هرگز نبوده است زمان بی نشان او
اسمش کتابه ایست که در جای دفتر است

باعطر خلد نسبت کرد چمن که گرد / خاک روش یقین که بباز مشک عنبر است

وقت دعاست پاس ادب را رعایتی / جرات اگرچه لازم طبع سخنور است

تا تکیه گاه مهر بود طارم سپهر / تا بودن و نبودن مردم مقرر است

از مهر دوستان تو کونین خلد باد / دوزخ بجان و جسم عدوی تو مضطر است

فلک سرسبز از فیض قدوم شهریار آمد / شهنشاه جهان آمد گل آمد نوبهار آمد

همای آسمان قدر و رفعت سایه گستر شد / باقبال و ظفر خورشید اوج اقتدار آمد

گلستان شد چمن بار دگر مفت نواخوانان / سر مردی دل جرات پناه روزگار آمد

فروغ نیر اعظم بپا انداز می افتد / ز خطهای شعاعی موج راه آینه بار آمد

چو بوی گل باستقبال کردم کوشش رفتم / بهار فیض گشتم آخر از من برکار آمد

مبارکباد او روز قدوم شاه میکردم / جبینم سجده در آغوش سر کرم نثار آمد

خزان امروز پهلو میتواند زد ببخت جم / بهار از مقدم شاه سلیمان اعتبار آمد

جهان دولت و اقبال سلطان فلک شان / چو جان در قالب امید عهد استوار آمد

که می آید ز من پیچ خود پرسید خندیدم / تعجب کردم و گفتم بذاتی شهریار آمد

گل باغ هدایت آفتاب صبح دین پرور / سلیمان جهان شاه شجاع روزگار آمد

ندیدم یکقدم داری ز مین ادبی چمن / گل آمد نسیم فیض رو در این دیار آمد

غزل گو شاعرم رفتم که بی پروا سخن گویم / در اثنای دعاگوئی غزل بی اختیار آمد

بباغ گفتگو گلواشد آهنگ هزار آمد / صراحی خنده بر پیمانه زد گویا که یار آمد

بروی سبزه گل از بهر پا انداز می غلطد / سلیمان جهان خورشید عالم اقتدار آمد

مبارکباد عید دیدن خورشید میکردم / ز گرد شاه بوی گل دل افروز بهار آمد

غنیمت شد اگر نه هر چه رو میداد میگفتم / عنان تند رفتنها بدست اختیار آمد

بهار از مقدمش دارد چو گلبن این دامن پر گل / نهال دولت جاوید شد سرسبز و بار آمد

شکست خاطر ساغر ز بس بالب درد و رس / بچشم ساقی سرمست تحریک خمار آمد

بیاض انتخاب شاعر آخر از سخن پر شد / چمن پهلو بگل زد خط بدور روی یار آمد

چرا طبع تو نادی یاکه از نو بهار آرد / گلستان کرد دامن پر گل از بهر نثار آمد

ز فکر مطلع دیگر سخن با آب رو دادم / گلی بر سر زدم بلبل شدم فصل بهار آمد

خبر آمد بدولت قبله جاه اقتدار آمد / باستقبال عزمش نصرت عهد استوار آمد

تو انداد کس غیر از تو کی داد سلیمانی / شکوه و نصرت و دولت به بخت جم قرار آمد

سبک باشد بقدرت هر که سنجد امتحانها / بمیزان [illegible] هرچه باشد [illegible] آمد

بغرفت آفتاب چتر شاهی خوب می زیبد / همای رفعت از لامکان افتخار آمد

دگر کس غیر از تو فتح عالم دلها نمی آید / ز دست انداز جودت [illegible]

بازوی ولایت کرده تسخیر عالم را / برای پادشاهی ملک درویشی بکار آمد

شان درویشان این رمز بهار کج ... — خیمهٔ افتادگی از گرد هر پا کرده اند
زیر بار منت عزم دعا هم نیستند — در بروی این جماعت خود بخود وا کرده اند
نقد ناداری ندارد آدمی را در کمین — از تهی دستی خویش اسبابی مهیا کرده اند
جوهر شمشیر خوبان هست باغ دلکش است — دلبران هر کار می بایست با ما کرده اند
سنگ طفلان در هوا سر سایه ... — هر کرا سودا امید اندر سر سودا کرده اند
هیچکس غیر از تو ترکشهای مژگان ... — تیرهای غمزه ات در سینه ها جا کرده اند
رحم آید مردم آگاه را بر غافلان — گریه بر تبسم خنده های شوخ مینا کرده اند
بی سر و پایان مجرد رو تر انداز افتاده اند — خویش را هم سایهٔ قدر مسیحا کرده اند
آن گدایانی که گرد گوشهٔ ویرانه اند — نه فلک را زیر پای خود تماشا کرده اند
آتش دوزخ سزاوارند جمعی کز ... — ترک دنیا را برای جاه دنیا کرده اند
از هوس کی بگذرد هر کس با او خو کرده — اهل فطرت از ازل ترک تمنا کرده اند
سنگ طفلان میرسد از نخل بار آور ... — صاحبان قدر با بستان مدارا کرده اند
باد در بستان هر که سر می گرد ... شد — بلبلان با خار الفت کرده گل وا کرده اند
میتواند شاخ مرجان چید از موج ... — هر کرا گوهر شناس بخت بینا کرده اند
گوشه گیرهای ارباب سخن بی فیض نیست — عقده ها از نوک مژگان قلم وا کرده اند
مصرع رنگین خیالان کم ز عمر خضر نیست — یادگاری از برای خویش انشا کرده اند

حرفی

حرفی از این رخنه کاریهای مژگانها بیا — سنگ می نالد بکویم گریه با ما کرده اند
میروم این داستان را از غزل رنگین کنم — طبع شوخم را چه سازم گلشن آرا کرده اند
تا در باغ سخن را بر رحم وا کرده اند — بلبلان فیض را سر گرم غوغا کرده اند
با زبان دان نگاه گوشهٔ چشم توام — مطلبی دارند از طفلی که دانا کرده اند
فوج مژگان تو بر گردید و من خوردم شکست — مردم برگشته هر جا رو به یغما کرده اند
عاقبت بین دشمنان در فکر خود افتاده اند — چون سکندر گریه ها بر مرگ دارا کرده اند
وصل یوسف مطلب خوبان مصر افتاده است — طعنه را دانسته در کار زلیخا کرده اند
این جماعت ... چشم ... افتاده است — دین و دل را عاشقان تسلیم دریا کرده اند
کی توان هادی ... ز در چشم ... — فوج مژگان را برای دل مهیا کرده اند
هر نفس یک مطلعی چون صبح انشا میکنم — در بروی ما ز فیض گفت و گو وا کرده اند
هر کرا هر طور می بایست گویا کرده اند — تازه گویان را بهار گلشن آرا کرده اند
یک روش با خار و گل باد صبا بر میخورد — بلبلان در آشیان غنچه ها وا کرده اند
بود دشت یا زدل آسمان ... عنبر — مردم افتاده با گردون مدارا کرده اند
از وطن یادی نخواهم کرد گر میرم ز هجر — اهل فطرت شکوه کی از جور دنیا کرده اند
آسمان کی میتواند سایه بر خاکم فکند — سر نوشتم را غبار راه مولا کرده اند
مقصد هستی امیر المؤمنین حیدر علی — آنکه او را هادی خضر و مسیحا کرده اند

برون نهاد ز شوریدگی قدم ز جبین — بپای آب روان موج می نهد زنجیر

تو تیغ غمزه دشمن نادمی همین کافیست — تراست چشم بطاعت مراست بر تقصیر

تجنت کردنشین طرفه شوکتی دارد — برندرشک بدیره کیش هر امیر و وزیر

بغیر زخم که خواهد بروی او خندید — کسی که آمده باشد بسبی بر سر تیر

چه گل ز داغ دل عاشقان تواند چید — چکد بسوز ز لعل لبش حلاوت خیر

بچشم اهل جنون راه هم چو زنجیر است — جنون چو زور بیارد چه نفع از تدبیر

ز جوش خون دلم بسکه چشم لبریز است — نگاه گریه کرو میبرد ز ابر مطیر

حباب اشک من آیینه می تواند شد — ز عینک است که بینند خوب مردم پیر

متاع دار ز نقصان مایه میترسد — غم از کساد ندارد کسی که گشت فقیر

فقیر ریج ز بود و نبود هیچ ندید — بغیر اهل تعلق کسی نشد دلگیر

درین خرابه تعلق مدار و فارغ باش — قدم بهیشه تواند نهاد شیر دلیر

گل همیشه بهارش سر شهید است — که دیده گلشن فیضی چو جوهر شمشیر

بیک زمین منشین تیره رنگ میگردی — تفاوتست ز آب روان و آب غدیر

تو هر غلط که کنی بر قضا مکن نسبت — خطا مگو که خطا نیست لایق تقدیر

تو تیر را بهدف چون نمیتوانی زد — عبث ز عیب کمان چند گویی و زه گیر

تو تنگ و بد بهمه رهگذران که می گذرد — بغیر ذات خدا نیست هیچ بی تغییر

فروغ مطلع صبح ازل علی ولی — که نیست شبه و نظیرش بعالم تقدیر

نمونه ایست فلک از شکوه رفعت او — نیافریده جوادی کریم حی قدیر

نمیشود که شود تیره از حوادث دهر — ز عکس او شده روشن فروغ صبح ضمیر

هلال بدر شود از شعاع شمشیرش — ز پرتوش شده مهر سپهر عالم گیر

که میتواند ز عیب پرده بردارد — تویی بعالم شرع نبی بشیر و نذیر

کسی که خاک درت شد سپهر مرتبه شد — ز وصفش نتوان کرد شمه تقریر

ازان که نشئه شکوهت که در جهان گنجد — هزار حیف که این آیه ماند بی تفسیر

بگرد کار که شبهت نمیشود پیدا — ابد طراز اگر هم شود زمانه پیر

طلوع صبح آیینه هدایتهاست — کدام عید برابر بود بعید غدیر

تو داد قدرت بی انتهای حق دادی — نمونه ایست وجودت ز صنع حی قدیر

چه کیمیای سعادت باین شرف باشد — توان ز خاک درت ساخت مایه اکسیر

چراغ شرع نبی را تو کرده روشن — هدایت تو دهد روشنی به بدر منیر

چه کار هست که از قدرتت نمی آید — همین نباید در کار حق ز تو تقصیر

زهی رفیع جنابی که در دیار وجود — ولایت تو دهد داد مطلب تقدیر

خدای عز و جل کرد از نهایت علم — طفیل ذات تو موجود هر کبیر و صغیر

اگر غبار شود تیره کی نمی بیند — ز لطف ملک دل هر که کرده تسخیر

غلام آل علی سرخ رو چو گل باشد | شکسته باد دل دشمنش چو موج خطر

بر آ از وادی غفلت علاج ... کن | بعبرت چشم بگشا عالم دیگر تماشا کن

چرا در زنگ پنهان میکنی آئینهٔ خود را | بیا این پردهٔ نادیدنی از روی خود وا کن

ز غفلت تا بکی در قید هستی مبتلا بودن | ز اشک چشم خود را غرقهٔ طغیان دریا کن

حصار سینه صافی در دیار دوستی داری | فلک در دشمنی کاری نمی‌سازد مدارا کن

تمنا بت پرست مطلبت گردد ای غافل | هوس آخر خلل در دین نماید ترک دنیا کن

عمارت‌های دنیا چون وجودت زود میریزد | در اقلیم فنا جائی برای خود مهیا کن

نفس تا به بهای تواند کرد از تنگی | وجود تنگ ظرف خویش را نسبت بمینا کن

چکار آید ترا عیب دیگر دانستن دم | بکف آئینه داری خوب و زشت خود تماشا کن

بزیر بار عصیان خم شدی و سستی خجلت | چه خواهی کرد کو ... سر خود را ببالا کن

هوس داری اگر در آسمان با مهر خوش بینی | درین دنیا تجرد پیشه خود چون مسیحا کن

دیار فیض را صاحب تعلق کی شود مالک | بزور بازوی تجرید در بر روی خود وا کن

بجود آسان بگیر این چند روز زندگانی را | بد و خوب جهان هیچ است غافل فکر فردا کن

اگر خواهی که همچشمی کنی با بلبل و قمری | تمام عمر خود را صرف گلرویان رعنا کن

اگر خواهی کنی ساقی تماشا طور سینی | بیا در کار من پیمانهٔ زان چشم شهلا کن

زکوتاهی حباب آسا زهم تا چند میریزی | رسا چون موج شو قطع ره پر خوف دریا کن

بیا ای بلبل فکر رسا در گلشن طبعم | ز جوش نغمه این رنگین غزل را خوب انشا کن

در گلزار خوبی را بروی مدعا وا کن | مروت آشنا شو یک نگاه گرم برما کن

نمیخواهم نامی شهرتی در بیوفائیها | بخلوت کن تغافل در میان خلق ... کن

ز چاک سینه‌ها دل رخنه در آغوش میریزد | که گفت شانه را هم پنجهٔ زلف چلیپا کن

چو اشک من حنا بندان مژگان کس اگر خواهی | ز عکس دامن لبریز گل دارم تماشا کن

دل سنگش بمستان تا بکی از می نهد منت | بیا از اشک پر خون چند جامی کار مینا کن

بزور بازوی خود تا بکی فرهاد مینازد | بیا در بیستون شیرین نگاهی کار خارا کن

ز خال و خط و حسن زلف و قد تا چند میگوئی | برو وادی حقیقت جو شو و ترک هوسها کن

برای آنکه رنگین تر سر برزد مطلع ثانی | قلم منقار بلبل کن دوات غنچه را وا کن

درین عبرت سرا احوال مردم را تماشا کن | اگر مانند درین عالم کسی بودن تمنا کن

غبار خاطر این خاکدان تا کی توان بودن | قفس بشکن و پرواز از گلزار دنیا کن

اگر خواهی که هم پرواز خیل عرشیان باشی | بپر خود را نثار خاک مولا کن

شفاعت آرزو داری که در محشر شود روزی | ز خاک رحمة للعالمین رو چشم بینا کن

به پیشانی چو از خاک ضریحش گرد منت | غبار خویش را آئینه در درج اعلا کن

بیابی گر تو توفیق اطاعت کردن خیر عش | در امیدهای هر دو عالم روی خود وا کن

انجم بی زر شنیدن تو تفاوت دارد   نتوان گفت چمن گشت چو جنت بمثل

بسکه یکدست شد از نامیه هر جا که بود   نکند فرق کسی جنس نوا از مستعمل

بسکه هر صبح جهان تازه تر آید بنظر   میتوان گفت که هر روز بود روز ازل

بگذرد گر همه سال چو ایام بهار   زود معزول شود از عمل خویش اجل

جان آفت که مثال لب جز ابو بند   چون خط سبز بتان گشت نمایان جدول

دشت از جوش هوا هندوی هوای بنیت   ارغوانی شده از خون جگر دامن تل

نوخطی چند مگر آینه دار باغ اند   در چمن کرده هوا کرده نیلوفر جل

نظر هر که بداغ جگر لاله فتاد   آه از سینه بدر ریخت چو دود از مشعل

ما جوانیم و بهار است چه حالی به ازین   حیف باشد که کسی دم زند از مستقبل

بلبلان گرم نوا گشته بمداحی گل   جای آن هست که من هم کنم آهنگ غزل

از گل روی تو خورشید فروزد مشعل   شد برای تو سپند اختر و گردون مشعل

زینت آرای بهاری چو تو در عالم نیست   نشکفد چون بر روی تو گل از باغ ازل

لاله با ماه تو زد دود دل عاشق دارد   یا که بر روی گلت کرده صبا عنبر حل

چشم آینه ز دیدار تو روشن شده است   شده از پرتو رویت بضیا مهر مثل

تا که مژگان تو شد عقده گشای دلها   خود بخود حل بشود مشکل مالاینحل

تا که از پرتو روی تو بر افروخته است   مهر را داده خطاب آینه ات عبد اقل

این روش ابر جوادار اگر خیمه زند   هیچ کس را نتواند که کند مستاصل

خار مضراب زند بر دل منقار هزار   می نمایند بهم بلبل و گل رد و بدل

جوهر آینه چو موج دل گرداب است   عکس شبنم ز گل افتاده در او [illegible]

طبعم از مطلع اول گل دلخواه بچید   مطلع تازه کنم از گل توفیق ازل

گلستان بوقلمون رنگ و چمن شد مخمل   بال وا کرده چو طاوس روان هر جدول

میتوان گفت که در عمر شرنگ خوش است   هر که سردی بتواند که بگیرد مبغل

گر بشوید ز رخ خویش غبار از نم گل   مثل خورشید نماید بنظر شکل زحل

باغ دارد مگر آهنگ عزای خوانی   که کشد دور ز خود دار خط خیابان مندل

کس دگر شهد ز زنبور توقع نکند   میچکد از خس و خاشاک چمن جمله عسل

دشمن عقل درین فصل نباشم چه کنم   جوش بیمانه زند گل بدماغ محتبل

خم نشین را نتوان گفت ندارد بهوشی   از خرد در کف فلاطون [illegible]

عمر بودن نفس شعله حسن مانند است   چه توان کرد درین جهر بابن عمر اقل

برگ گل را بیرم بر سر بلبل ریزم   ما توانم که بدست آورم اوراق غزل

قلم غنچه شگفته نتواند گل کرد   از پریشان رقمی گشته دماغش مختل

بلبل از رنگ گل تازه من نغمه سراست   دفتر اهل سخن را شده دستور عمل

گرچه عرفی بسخن سبقت معنی دارد   نسخه اش هست ز دیوان کلام مجمل

تا غبار درست آینه خورشید نگاشت — چشم کس کسب ضیایی نکند از مکحل
تا جهان هست بود نرخ تو انگشت نما — نرسد دین ترا تا به ابد هیچ خلل
شب معراج تو روشن تر از آینه صبح — آسمان بسته ز نقش کف پای تو کحل
حلقه چشم ملک گرد رکابت گردد — آسمان سیر براق تو کشد گر بکتل
آن سبک سیر بهاری که خیالش چو کنم — مشکل خاطرم از سرعت او گردد حل
نبض بیمار دم نزع بگردش نرسد — میکند نیم نفس قطع ره طول امل
میکند هر سم او چشمه حیوان ایجاد — وقت سرعت فکند بر تو مهرش مشعل
دود ش از دایره هفت فلک تا جست — پیش ماضی نتواند رود از مستقبل
یال مجنون نمطش گرم پریشانی شد — این روش دود مدبر کم زده است از مشعل
چشم او تا بلد وحشت آهو شده است — شیر از بیم برون پا ننهد از جنگل
سر عنانش در چمن ره کسی بانهد — رفتن و آمدنش عمر ابد جان ازل
قطره گر ز سر کاکل و یالش بچکد — چون گل تازه زند جوش ز گلزار کفل
عمر را خضر بصرف قدم او میکرد — بود امید خلاصی اگر از دست اجل
مردم دیده سراسیمه ز رفتارش شد — گل نقش قدمش رو کشش گلزار ازل
دین بنا ها نتوانم جز از سیرش داد — در بر رفتن او سرعت اندیشه کسل
چونکه اندیشه من گرد خیالش نرسد — مشکل خویش همان به ز دعا سازم حل

سر نوشت جو هر تیغ اورا هر که خواند — از برای یکدم آبی تشنه لب سر میدهد
خضر مارا آرزوی آب حیوان نوبت — گردش چشم کسی در بزم ساغر میدهد
میکشاید چون صدف گوهر کف از بخشش جود — در شکفتن صاحب همت چو گل زر میدهد
در وکالت خواجه می باید امانت دار بود — پاس گنج هر گدا دایم توانگر میدهد
ای غلط پرداز بر امداد کردون دل مبند — دام دارد در کمین کز زور شهپر میدهد
دار دار بی برگ ریزان خزان غافل مشو — گرد دوری نخل امید تو نوبر میدهد
آسمان هم در عوض خواهد تکیه کرد — تکیه گاهی گر ترا از بالش پر میدهد
چون سلیمان چرخ گردش در هوا خواهد کشید — هر که را یکچند روزی تخت و افسر میدهد
بسکه مردان در طمع رسوای عالم گشته اند — هر که دارد مال دختر زود شوهر میدهد
آسمان دارد خبر از حاصل هر کس که هست — هر نهالی باغبان داند چه نوبر میدهد
تا نباشد آتشی پروانه یار شمع نیست — شعله چون سرشار شد داد سمندر میدهد
مطلع دیگر چو گل از باغ معنی چیده ام — نخل کشت نوخیالان صدر روشن بر میدهد
موج چون دریا نگاه عرض گوهر — چون ما آب دم تیغ ترا سر میدهد
کی سخن در سبقت کس را رعایت میکند — چون خلیل حق شکست کار آذر میدهد
پای عزت گر نباشد روز میدان در میان — از برای خاطر زرگی چه سر میدهد
میتوانم ابرو دادن سخن را در غزل — گردش چشم کسی گر جام دیگر میدهد

با بوسش احمد مرسل نهادن سهل نیست | گر بخواهد عرش و کرسی از فلک سر میدهد
سر افراز از تیره و رفعت جاه از دار شد | انجنین نخل امید دشمنش بر میدهد
شمع ایمان از شعاع خنجرش کسب فروغ | شعله تیغش دم آبی بکافر میدهد
برق نتواند بگرد رفتن دلدل رسید | سر عتش هم موج بیجاده را بر میدهد
گرم جولانی جواد در عرصه افلاک نیست | در بهای نعل او خورشید افسر میدهد
آسمان کی میتواند خانه زینش گرفت | حق بهر کس در خور قدرت نگاه در میدهد
قبله ایجاد شاه فیض بخشا شافعا | در قیامت مخلصت کی دامنت بر میدهد
رونق اسلام را بر باد عصیان رفته است | قدرت عفوت جزای نفس کافر میدهد
از ادب دور است وادی در سخن اطناب | درد عا میکوشش تا نخل زمان بر میدهد
تا رواج رونق ایجاد را باشد نظام | تا که نامش سکه رایج بهر زر میدهد
دشمنش چون زر گداز در دل آتش علم | دوستانرا ساغر لطفی زکوثر میدهد

میدهی ناموس را تا چند بر باد فنا | نیست از مردی فتادن زیر بار عا
بت پرستی کن چرا مطلب پرستی میکنی | آشنا چون نیستی بهتر شوی ناآشنا
انتهای وادی طول امل را کس ندید | موج بحر راهی کند با هر جانبی تا کجا
سر نوشت خود ندانی چون تماشای دگری | بد مگو کس را اندر عیب کس خود خدا

بی فروغ مطلبی شمع دلی روشن نشد | ذره‌ئی بی پرتو خورشید کی باشد رسا
چشم داری در جهان آسودگی دیوانه | گل کسی هرگز نچید از خط و خال اژدها
از اجل چشم امان داری زهی غفلت پرست | مهربانی چون توقع میتوان کرد از بلا
مطلبی دار دا گر داد اختیارت بگدرو | آسمان هرگز نسازد بی‌سبب حاجت روا
هر نهالی پرورد آخر زبان اندازدش | د هر مردم خوار با کس میشود کی آشنا
در فضائی او فتیش جای شادش هیچ | دلکشائی کی میسر میشود در تنگنا
از برای هر دمی با از نفس باید کشید | تند تر گردد خطر کرد دیر تر آید بلا
انتهای منزل آوارگیها تا کجاست | ما خود این ره را غلط سر کرده‌ایم از ابتدا
نامه اعمال ما آغاز و انجامش یکیست | کی بپایان هوا و حرص مستان جز خطا
ما که عمر خویش را صرف مطالب کرده‌ایم | خنده ما بر نما باشد بحرص هر گدا
ارد و مطلع طاطر افسرده گل بر بر نزد | مطلعی گویم که بلبل را کند از گل جدا
لاله و گل دشت و در را کرده خوش الوان قبا | عالمی آخر ببین یکرنگ شد با کربلا
باز ایام محرم شد که از خوناب چشم | در دل دریا گذارم شاخ مرجان را حنا
مثل این ایام شام تیره در عالم کجا | میتوان دید از چراغ اشک گاهی بخت ما
غیر دود حسرت از دلها نمیگردد بلند | جامه نیلوفری پوشید چرخ از آه ما
مردم چشم از سیه پوشی نمی آید برون | آه ازین ایام غم در خانه ظلمت آشنا

روز هیجا چون کشی تیغ دو سر از نیام
آسمان دزدد ز بیمش جوشن پیچ و تاب

کر قلم خواهد ز کلکون تو حرفی سر کند
تندی رفتار سازد لفظش از معنی جدا

عرش سر وز دود از لامکان هر خیال
کرد میدانش نمی گنجد درین وسعت سرا

زلف خوبان تر کند یادش پریشان باختلاط
کاکلش تا غنچه سازد نور ز او دیده ها

آن صبا پرواز کردون سیر وحشت آفرین
کر کل نقش سمش خورشید بست جاده ها

برق را هرگز نشد ممکن بادش همراهی
جست تا از نعل سمش ماند عمری در قفا

درد دل لیلیه عکسش کی دلش خواهد نمود
کی تواند بوی کل رفتن چو کردش بر هوا

وقت آن شد کز در بر خیز ز شهر یکم
تا کی گنجد با قلیم خیال این باد پا

مصطفی قدر سلیمان حشمت دین پرورا
منقبت خوان تو مستغنی است از بیهده ها

در حوز قدرت توقع میکنند از همه
کی بصد دنیا شود راضی ز اهلش کدا

صبح طالع کشت و فیض از آسمان بادت
در بیا بکشا بروی خویش ...

تا که باشد از کل ایجاد عالم تازه رو
تا فلک دامن کشد بر خاک و خون کربلا

دشمن آل ترا آزادی از دوزخ حرام
مخلصت آیینه ماتش نخیزد از جلا

در جهان آسوده کی داری طمع فکر محال
هیچ بی آفت نباشد غیر ذات ذوالجلال

ما زبان معرفت کوشی کی آورده ایم
میتوان حرفی بیابا کاه نفهیدن ...

تیره بختان را سفیدی کر بود در چشم هست
در دیار شام ما روشن نشد صبح وصال

خاطر جمعی برای خویش پیدا کرده ایم
با غم هجر کسی کردیم عمری اعتزال

منت اقبال از نابل هاالی میکشیم
استخوان خویش را دادیم ما خود کال

از برای زلف و خط مجنون سر کردان شدیم
لیلی ما مینماید از دل محمل جمال

از کهن اوراق طبع من قلم قالی کشود
این غزل آمد بخوانم تا بدانی وصف حال

روز را اشکل توام کرد در عمری خلال
غیر شام تیره هجران ندیدم ماه و سال

عاجزم تا کی توانم خویش تنهایی کنم
کس به تنهایی نزیبد غیر ذات بی مثال

خانه ویران دنیا سیل دارد در کمین
خواب حیرت هر که کرد آنجا بخود ...

کاروانی چون براه راه زن منزل ...
میسپارد جان و مال و هر چه دارد ...

هیچکس از شارع تقدیر کامی در نیافت
وصف حال ...

ریخت از نوک قلم بیخواست ... مطلعی
تازه تر باشد کل خود روی کلزار خیال

بلبل فصل خزان از اشک دارد رنگ آل
خون دل را کل کند نامش نهد عید وصال

عید دیدارت مبارکباد بر بیطاقتان
در نظر دارند از هر طاق ابرویت هلال

ای که در لذت پرستی با مکس همچشم
بودن دنیا ندارد حاصلی غیر از وبال

تا که عاشق حرص کشتی هر چه داری شد حرام
در قناعت کوش اگر خواهی خوری رزق حلال

گفت و گو تا چند خواهی کرد کا... نیم
از عمل پرسند بر نفعی ندارد قیل و قال

آفتاب رفعت برمیکرد دواز فیض دمش — گر بگوید گوشه ابروی اقبالش تعال
یک گل رنگین چو او در گلشن ایجاد نیست — شبه او جز حضرت خیر البشر باشد محال
جوهر تیغش که گلبارست از خون عدو — مرگ را خصمش تواند کرد از بر فتنش خیال
میچکد اجابت از برق تیغ خنجرش — میکند یاد شمن او در زبان یا ربی جلال
دست بازی میکند مخش سر تیغ آفتاب — رنگ را از جوهرش بی تاب میسازد دلال
مرکب شوخش نمیگیرد بخاطر هم قرار — کی توان کنجا در برق سر عنش را در خیال
آه ازین شفقه مستی لاابالی سرکشی — میچکد بر زمین بوقت رفتنش از موج یال
کاکلش بر رشته عمر پریشان روزگار — گرد او در هر قدم یک گلبنی سازد نهال
زلف لیلی از دمش دارد سر آشفتگی — وحشت مجنون ز اشوبش نمی بندد وصال
کعبه توفیق قدر او دین پناه صفدرا — نیست بر صبح ضمیرت احتیاج وصف حال
از دعا گل میزنم بر سر با مید قبول — تا که چشم چرخ روشن هست از مهر و هلال
تا زمین را آسمان هر سال می بخشد بهار — تا که میروید گل از گلزار رنگین خیال
دشمنت را غیر آب خنجرت روزی مباد — دوستت تا ابد بخت از گل امید وصال

کرده مرا ز رد و برد هم کز آسمان — آینه را ز حیرت خود چون کند نهان
خاموشیم تمام بهار گرفته است — پیوسته از زبان قلم میکند فغان

از گلشن گوی خویش تو ام کباب شد — تا چند شعله جوشش زند از سر زبان
کردم بیاد رفت و نشد بگذرم ز خود — از چشم خویش کیست تواند شدن نهان
پا از دیار مطلب و خواهش کشیده ام — با شمع عبث برای چه در زیر آسمان
چشمی نشد نگاه مرا کرم برخورد — در مصر هستی که گشاید در دکان
نزدیک شد که رنگ بریزد ز خون دل — از دیده تا بچند توان ریخت ارغوان
بی اختیار سر بدر دیوانگی زدیم — از دل گرفته است نگاه کسی عنان
مشغول میکنم بغزل خویش را دمی — تا چند شکوه سر کنم از جور آسمان
گل زد بطرز خرام تو گلستان — بخشیده رفتن تو بسرو چمن روان
مشکل که رو بکعبه کند بعد ازین کسی — عکس تو کرده آینه را رو کشتان
در حیرتم چگونه بر دیم دو دیده اشک — هرگز بهار را نتوان دید در خزان
گویا بپرش زبال همای سعادتست — تیر تو مغز را لگاند ز استخوان
دیگر چگونه تاب غمش را بیاورم — یادی نمانده است مرا طاقت و توان
مطلب روا ز مطلع اول نشد دلم — بشکفت مطلع دگر از گلبن زبان
پروانگی کاوش راه نماید از نشان — تا چند در قفس بکنم سیر گلستان
بیچاره زخم سینه خود را رفو کنم — هرگز نشد که تیر تو در گرد و از نشان
از رنگ چهره اش نتوان دید حال دل — مشکل که راز سینه عاشق شود نهان

معلوم میشود ز خم پشت نه فلک … پهلو زده است قصر جلالش باسمان

از بهر مرکبش که تصور کند قرار … در یکنفس بدر رود از عرصهٔ مکان

سنبل نسب درست نماید بکاکلش … یالش ز تاب زلف بتان میدهد نشان

پهلو زمیخ نعل سمش کی خورد حباب … بر روی بحر موج صفت گر شود روان

دارد ز عکس زین زرش مهر آسمان … زیبد ز زلف حور اگر سازیش عنان

پای مبارک تو چو نور انیش کند … گردد رکاب حلقهٔ چشم پریوشان

فوج ملک ببرج هوای زکرد او … پرواز میکنند بسان کبوتران

امید بخش هر دو جهان کعبه مولدا … ای آنکه بهر مخلص تو خلق شد جنان

لب را بعرض مطلب خود وا نکرده ام … محتاج بر بیان نشود هرچه شد عیان

در پیش آفتاب جهان جلوه روشن است … ممکن نمیشود که شود ذره نهان

دارم امید آنکه خیالم رسا شود … از منقبت گلی بزنم بر سر زبان

هادی که راست قدرت و صف کمال او … پرواز مور کی برسد تا باسمان

قدر شریف او که تواند بیان کند … با آنکه نیست ذره از پرتوش نهان

بهتر که گفت گو بدعا مختصر کنم … دل را نمانده است دگر طاقت و توان

تا آسمان بخاک درش سجده میکند … تا مهر و ماه نور بریزند در جهان

باشد همیشه مخلص آتش عدو گداز … گردد چو شعله دشمن او در ستم نهان

اگر جو دهش کنیل رزق مشت خاکیان نبود … نیارد دانه هرگز سر بدر از سینهٔ صحرا

بصنع خود گل روی بتان چهره بگشاید … مشخص تا شود از هر حقیقت جوهر معنا

تماشا افرین چشم غزالان را دهد مستی … که تا گردد جدا تسکین دل از بیجری پروا

ترا فطرت چو باشد از خلقت جهی مینایی است … چمن هرگز نمیخواهد که باشد سرو نارعنا

تلاش همتی کن تا ازین پستی برون آیی … ترا آورده انداز بهر این در مکتب دنیا

تو پنداری که قطع منزل خوف و خطر کردی … ز دنیا چون بدر رفتی نمودی طی هر فرسنگ

غلط کردی ندانی یکنفس ره نیست جز گامی … هنوز آن خود مشخص نیست باشد در کجا و وا

ندارد حاصلی غیر از خجالت ظاهر آرایی … صفای باطن مردمست انوار جبین پیدا

سبکتر می پرد از بوی گل باد اجل عبرت … گران جانی از ان دل بسته بر بود این دنیا

درین غفلت سرا از باد نخوت گشته مغرور … تصور کرده امروز خود را هست بیچ فردا

زمعنی بیخبر در قید صورت مبتلا باشد … مشام کس ندارد رنگ بر بوی گل ادراک

بدنیا هر که باشد در شکنج دام اسباب است … بهر محتاج محتاجی چه میگویی از استغنا

زجهل خویشتن پروا ندارد هر که شد نادان … خجالت میکشد چون بر غلط واقف شود دانا

چه حاصل میتوان کردن درین کوتاهی طالع … ندارد فطرتی هر کس مقید شد درین دنیا

سخن بسیار چون شد هست لازم مطلع دیگر … جهان از چشمه جاری نالیم جوش صد دریا

مشو خود بین نظر بر هرچه میخواهد لت نگشا … بهر جا چی نهی فهمیده می باید نهادن پا

محب اهل بیتت در دو عالم [illegible]
عدوی دین پاکت [illegible]
[illegible]

بهار گلشن هندوستان و عهد شباب
بچشم نرگس مخمور هم نگردد خواب
دماغ غنچه [illegible] از بوی هم گل [illegible]
چرا [illegible] کسی را چو [illegible]
عرق [illegible] نشیند [illegible] بروی کسی
[illegible] ز فیض هوا [illegible]
ز عکس [illegible]

طلوع صبح اول مظهر پرتو لامع
فروغ مجمع هستی مهمان بزم او ادنی

تو مفتاح و ید الله است فتاح در هستی
جسان در پردهٔ اخفی بماند چیزی از اشیا

چراغ طور رمزی هست از اخبار معراجت
نمودی بود از شق القمر نور ید بیضا

ز نور لمعهٔ شمشیر آتشناک بیرایت
نهان شد کفر را پرچم لواء الحمد شد پیدا

سنان شرک از دلها زدایت کرم برداری
ز برقش کر نشد آیینه خاکستر شود خارا

شعاع خورشید ایمان فروزد کفر را [illegible]
دمی نورست از و ساطع گهی نارست ازو پیدا

هلال ابرو کمانت خانه بر دوش ظفر دارد
نشد تیرش خطا با آنکه دارد پشت بر اعدا

یراق جنگ پوشیدی و شد چشم زره روشن
نهادی پای دولت بر رکاب آسمان پیما

قمر سیر آسمان ترکیب آهو دو پری زادی
که چون او مرکبی در عالم امکان نشد پیدا

خرامش پوی کل عمر ابد [illegible]
صبا افتد سر آتش با امیدی که بوسد پا

کشد گردش بچشم مست آهو سرمهٔ شوخی
شود سر در چمن طاوس وار از سایه اش رعنا

دهد چشمش بیاد چشم لیلی خانه پردازی
کند یکان کوشش غمزه خوبان چین رسوا

ز نقش پاش خورشید فلک اندازه بر دارد
برای طوق روشن طلعتان عالم بالا

کند کوبی طلای چرخ میل چارچوکات
باین امید در هر سال میگردد بمنزلها

کرا طاقت که نعت رحمة للعالمین گوید
معاذ الله ازین جرأت خدایا بگذران از ما

شفیع المذنبینا قبله گاها آسمان کردا
تو محرم خلوت حق دل چرا گویم ز مطلبها

[illegible]

ز بس حدیث سلیمان و مور مشهور است
رسد که چشم عالم بحلقهای رکاب

رکاب کیست فلک گفت مضطرب گفتم
کسی که ابر تو دارد ز فیض جودش آب

خمیرمایهٔ ایجاد وجود و لطف و کرم
شهنشهی که سزد صد چو قیصرش بواب

چو عهد ثانی صاحبقران زمانی نیست
نمیرود ز دل بر باد عهد شباب

فلک ندیده چو شاه جهان جوان بختی
برای نصرت او جمع میکند اسباب

بغیر ذات شریف تو پادشاهی نیست
مشخص است ز تمکین و قدرت او [illegible]

ز ابر دست تو دریا لب از گوهر
مدور عدل تو آهو و شیر شد همخواب

نظر ز لطف بهر دل شکسته تا کردی
غبار از دل ویرانه میبرد سیلاب

زهی رفیع جنابی که از کمال شرف
بچرخ داده غبار درت سپهر خطاب

تمام خلق جهان جیره خوار خوان تو اند
در عطای ترا حاتم است یک بواب

ز بس ز بحر کفت بیشمار در ریزد
نمیرسد بشمار عطا کسی بحساب

تو کیستی لایق این دولت خدادادی
چه مینماید قدر سکندر و دارا

تمام اهل نظر دیده اند دید ترا
کسی دگر نشود قبله اولوا الالباب

بخاکپای تو باشد همیشه چشم فلک
قدر برای تو سازد مسبب الاسباب

سیاست تو برای حمایت دین است
رسد که رحمت خاص خدا کنی تو خطاب

قلم بعرصهٔ میدان مرکبت آمد
در رنگ [illegible] میکند کنون [illegible]

[illegible]

هر طرف رو میکنی آهو بجای میرسد | یک جهت باش و بهر راهی که میخواهی بکوش

سوختم چون شمع حیرانم که اشکم از کجاست | چون کبابی پخته شد خونش نمی آید بجوش

از پشیمانی بخون دل قناعت میکنم | ساقی غفلت مرا تا کی کند پیمانه نوش

سخت صیاد دانه بیرون آمدم ناچار | سر و من انداختی جوشش کاکل و زلف بدوش

مستی جاوید میخواهی که باشد بیخمار | ساغر وحدت بدست آور می توحید نوش

از خدا برگشت هر کس تابع ابلیس شد | تا بکی در کوش دلالی بنید پیر میفروش

کرده فیضت از خاک ره افتاده | خلعت تجرید را اول بپوش آخر بپوش

عذر گوئی در جواب هر نصیحت ای پسر | مرد این ره کیست جان بدر برد با بی حوش

تو به مطلب شد بعید انم کنم یا لب شکنم | رفت هوشم پیش دل غافل برای ...

خاطر جمعی ندارم بسکه بی پروا شدم | میروم از کار گر یکساعتی آیم بهوش

میتوانم جای هر یک ناله بر آهنگ زد | بند بند استخوانم شد چنی گرم خروش

پیش ازین تا بتحمل از کجا بید آکنم | جنگها با آسمان دارم نمی آرم بروش

آب شمشیرت گل باغ شهادت میشود | ناتوانی زود تر در کار قتل ما بکوش

ساقی بیداد کرد دست از سرم بردارتی | توبه از می کرد از لعلت شود پیمانه نوش

مصرعی مادی ز حافظ بشنو در سر بکش | یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش

در ثنای شاه مردان مطلعی ز و داده است | حور و غلمان تشنه این گوهر اند از بهر گوش

در بهشت روضه اث باشد مخلد مخلصت | بکر بد خواه در دوزخ شود لب زیر جوش

ز فیض گشت جو ابر بهار سایه فکن | نمود از همه رنگ گل چمن دامن

نیاز باد صبا طفل غنچه را گل کرد | ز بس شگفته زبان را نمی برد بدهن

چه احتیاج کسی را بنغمه بلبل | ز برگ گل بتوان یافتن قماش سخن

کلام تازه ز فیض هوا خورد بر گوش | بسهو گر گذرد بر لبی حدیث کهن

نهان بسایه هر کس نمی توان کردید | چمن مگر ز گل آفتاب شد روشن

بر از بلبل و گل همچو بید میلرزم | زبان درازی بسیار میکند سوسن

محال آنکه کشد جلوه را شبیه گشت | ندیده است چو سرو قدرت گلشن

دماغ بر گل باغی چگونه بگشایم | مشام حید ز جیب تو حاصل گلشن

ز عکس ساغر آیینه تا که پر کردی | ز اضطراب کشند مهر سپهر زدن

درین هوا خس و خار شعله گرمی کرد | بجای دود سپر غم دمید از گلخن

چراغ آتش نرمی مگر لب دارد | دماغ سوختنی میرسا ندارد روغن

بنوده است چنین گوهری بدخشان را | بخون نشسته لعل لبت سهیل یمن

بگو بخضر که بر خاک ریزد آب حیات | ز نوک خامه بجا بنده ام زلال سخن

بتازه فکری در استعاره مشهورم | ز نار وای معنی نشسته ام الکن

تمت تمام شد بعون ملک الرحمن

۱۱۰۰

زر رشک آنکه بدندان گزد چو لب را
بجز ز رنگ نشیند چو گل عقیق یمن

چه شد که حاصل تقوی دو چار رفت ز خود
ز برق شعله آتش توان زدن خرمن

همین بهانه برای شکست توبه بس است
ز شمع شیشه چراغ پیاله شد روشن

چگونه بخت بدل زخم شاخ مژگان
درین هوا که نباید خلیدن از سوزن

خطت دمید و نشد یک نگاه گرم کنی
چگونه پای کم آرد غبار خاطر من

مگر چو غنچه شوم در شگفتگی خاموش
نمیشود سخنانم تمام از گفتن

چو شاخ گل نتوان زد بگوشه دستار
ز بسکه ریخته کلکم سخن بروی سخن

جواهر سخنم پیش مدعی خاک است
هنر چو عیب نماید بدیده دشمن

کسی که تند خیال است میرسد فکرش
ز برق تیشه توان دید لعل در معدن

بکوش تا تو هم از تیره کی خلاص شوی
ز سعی آینه سازند مردم از آهن

هزار معنی بیگانه ام جهانگیر است
چه شد که گشته ام آواره از دیار وطن

کتاب شعر بمعنی ربا بباید داد
ز خار دامن دزد گلی که شد خرمن

ز سبزه سر خاکم زبان توان فهمید
مرا جواب نخواهد گذاشت در دو سخن

تلاش معنی بیگانه کرده ام بسیار
غریب مشک نباشد ز آهوان ختن

چسان خلاص ز زندان روزگار شوم
نشد ز چاه برآید بزور خود بیژن

بجای سبزه توانم ز خاک خود برخاست
زمین منقبت حضرت امام حسن

سخن ز مطلب

سخن ز مطلب خود سر نمیکند هادی
کریم چشم ندارد بمدعا گفتن

ادب عنان کش اندیشه زیاده روا است
رسم ز فیض دعایت بسر کلاه سخن

مدام تا که قلم بر ورق گل اندازد
همیشه تا که سخن سبز گردد از گفتن

زلال لطف تو در جام دوستان باشد
ز آب تیغ کند رفع تشنگی دشمن

اعتباری که می بینی بچشم خوار شد
شهر تم سر شمار تا شد حسرتم بسیار شد

هرکه مردم را گزد آخر بدوزخ میرود
خانه زنبور از زنبور ناهموار شد

تا ز عریانی هوای بر سرم افتاده است
جامه از بیطاقتیها یک گریبان وار شد

محنت آبادی که میگویند این ویرانه است
هرکه آمد در جهان از زندگی بیزار شد

مصرع الهام را آینه کردم ظاهر است
سینه صافی پیشه کردم دوستی دشوار شد

چشم غافل در گلستان جهان وا کرده ام
گل بچشم اعتبارم زخم نیش خار شد

کرد باد اضطرابم وحشت مجنون نگاه
سایه ام در هر زمین افتاد ناهموار شد

میتواند این جوان هم چشم کلک من شود
ابر مژگان از سیه مستی چه کوهسار شد

تا که فکر سیر گلزار تجرد کرده ایم
گرد ما بر روی ما از هر طرف دیوار شد

رخصت آهی اگر صیاد در آغوش بود
مرغ میسوزد چه سازد آتشش بسیار شد

رشته ایمان خود را ضبط می باید نمود
همچو من بیچاره هم سایه زنار شد

بادبان کشتی بحر تو گل همت است — از کرم هر کس که تخمی کشت برخوردار شد

بوی گل را آشنای بازکام کرم شد — تا دماغم باعث آشفتن دستار شد

سرمه وحشت ز چشم رم گشت رام — در بیابان کار بر آهوی چین دشوار شد

گلشن طبعم بهار تازه کی می‌پرورد — مطلعی کر تازه کردم شاهد اقرار شد

خار مژگان سبز تا از خاک شد گلزار شد — این خزان آخر بهار عالم دیدار شد

خوش بساطی بهر این چیده در روزگار — خامه‌ام چون ابر نیسان جوش گوهربار شد

تا خریداری جو جو دادم پروا میکنم — گوهر معنی که میگوید که بی بازار شد

مردم صاحب سخن را از سخن باید شناخت — قدر فطرتها ز سعی گفت و گو اظهار شد

صحبت بیگانه فکر از چه دانی باز چین — در میان تازه گویان گفت و گو بسیار شد

ساقی تردست چون طبع سخن باز کجاست — گرم تا از فکر گشتم ساغرم سرشار شد

مو بمویم سبزه‌ها خاک مزارم میشود — دفتت اندیشه از جوش زبان گفتار شد

رشته تحریر ارباب تعلق عقده داشت — بود راز تار و اکردیم آن هم تار شد

تا بکی ای طفل بدخو مشق جلادی کنی — تیغ مژگانت ز جوش اشک جوهردار شد

می نماید خامه‌ام از کوثر معنی وضو — وقت جوش گریه‌ام کلبانگ استغفار شد

میروم خود دار از راه مدعا باز آورم — تا که در ماندم بکار خویش کار از کار شد

چشم دارم دامن تر خشک از این اشک شود — ساغر چشمم ز خوناب جگر سرشار شد

آتش هجران

آتش هجران عالم سوز با دل دشمن است — وای بر جان گرفتاری که با او یار شد

برگ ریزان خزان هجر دامن گیر کیست — پود و تار پیکرم از بیکری بیدار شد

سرخ روییهای ما از دولت خون خوردن است — عیش رنگین سرنوشت مردم غمخوار شد

رازداری هجر میخواهد نمی آید ز من — عرض حالی کردم و خون در دل اظهار شد

نقد نعت شفیع المذنبین در دار هاست — بکر خاکی بنهادم ساغر سرشار شد

آن فلک سیر آفتابی کز ضمیر روشنش — خانه آیینه ایجاد بی زنگار شد

کرد آیین عالمی را فاتح ابواب کون — تا ز صنع غنچه تکوین او اظهار شد

خاک را گل پرورد با آنکه میر و بدین و دین — آدم از بوییش ز خواب نیستی بیدار شد

خواست تا الطاف حق ظاهر کند جا بجا — مظهر آیات رحمت احمد مختار شد

دره التاج جلال آفرینش مصطفی — انکه باغ صنع از عکس رخش گلکار شد

نیست پروا تا بعش را از گذشتن بر صراط — راه‌ها بر مردم بی راه نا هموار شد

آن گرامی گوهر بحر طهارت کز شرف — نام او با نام خالق در شهادت یار شد

می نماید سرخ روی هم دشمن و هم دوست را — برق شمشیرش گل فتح و دعا گلزار شد

در ریاض خلق او گل میکند بازی برنگ — بو از این گل تا شنیدم طبع فیض آثار شد

قبضه قدرت بدست او کمان چرخ داد — هر گل زخمی بهار سرخی سوفار شد

در زبان لفظی نمی گنجد که قدرش را رسد — جان معنی در تماشای حضورش ایثار شد

جوش تأثیر اجابت تشنهٔ این مدعاست / از گل باغ دعایش خاطرم گلزار شد

مطلب ناگفته‌ام از کهنه پر ظاهر تراست / مطلبم در پردهٔ جوش دعا اظهار شد

دشمنت نیکی نبیند دوستت برخوردار باد / تا که هر کشتی ز تخم خویش برخوردار شد

خانهٔ سخن معنی است لفظ ثناخوان او / کرم کمیت زبان در سر میدان او

وارث این پادشاه عشق بگردید ماه / عقل وزارت کند در سر دیوان او

مردم صاحب شعور عاشق این منصب‌اند / گوش سخن آشنا هست ز خاصان او

بر فلک میرد رشک معنی طراز / کار مسیحا کند طفل زبان‌دان او

دامن پر گل بود طبع سخن آفرین / رنگ خزان راند پر مرغ گلستان او

نعمت الوان فکر این همه لذت خراست / لطف بیان رسا شد نمک خوان او

چاک زلیخا نکرد پیرهن دوست را / بوی محبت کشید سر ز گریبان او

یوسف گل پیرهن تا ز پدر شد جدا / تیره کی آورد بار دیدهٔ گریان او

وحشت مجنون اگر رفت ز عالم بدر / ریگ روان چون نهاد سر به بیابان او

خنجر مژگان در دست الجیات پر دل است / تشنهٔ خونی کی است همچو شهیدان او

چرخ مرا از کسی زود جدا کرده است / چند بسوزد دلم ز آتش هجران او

از گل رویش سخن تا بهار الکت کند / گرم نوا میشود مرغ غزلخوان او

نامه هر سر نوشت ختم بقای فناست / مهر نیابد گشود از سر عنوان او

چرخ جفا پیشه است حیف ندارد خبر / میدهدت گوشمال بازی پنهان او

جامه بغیر از کفن حرفه ندارد میوش / دست اجل میکند چاک گریبان او

چشم باحسان ابر امید همه بیجا مدار / آفت کشت است گاه قطرهٔ باران او

در دل این خاکدان گنج جواهر منه / خون برگ مرده ایست لعل بدخشان او

تیغ بدست اجل راهروان بیخبر / کیست برد سر بدر از سر میدان او

باعث آوارگی آمدن عالم است / غفلت کافر نهاد غول بیابان او

جشن که ظالم کند زاه ستم دیدگان / آینه دو رخ است عکس چراغان او

سخت دل آزرده‌ام آه ازین زندگی / کاش مشخص شود حاصل پایان او

ز آتش عصیان ما نامهٔ ما شد سیاه / آه بیارد اگر شبنم احسان او

طاقت طاعت کی است تا که بصد دل شوم / عاشق مجنون او واله حیران او

نغمه سرا میشوم از روش تازه‌ای / بلبل خوش نفس هست خوش الحان او

طبع سخن سنج ما نسخهٔ عرفان او / بوقلمون کلک ما مثنی احسان او

ذات جهان آفرین آینه ساز صفات / هستی موهوم ما عکس نمایان او

حضرت خیر البشر صیقل آیینه است / مصحف و شمشیر او معجز و برهان او

آدم خاکیست شمع نور فروغش توئی / ذات شریف تو شد حامی غفران او

هادی توفیق او گر نشوی چون کند — جهل شود تا بکی موجب خذلان او
ذره خورشید را چشم بامید اوست — تا مدد برق کن کشت گناهان او
بحر دعا موج زن از نفس جوش زد — غنچه نطقم شکفت از نم احسان او
تا که مدار فلک گرم رود گردش است — حذر جهان تا که هست نسخه قرآن او
دشمن جاهش بود آتش دوزخ وطن — گلشن فردوس باد جای محبان او

چو شد مهر جهان آرا ز برج آسمان پیدا — نمایان موج چون جوهر شد از آئینه دریا
گریزی گر چو گوهر در صدف پنهان نمی‌مانی — حباب آسا نخواهی جلوه کس کرد در دریا بر جا
سبکباری از علایق شو که راه دور در پیش است — اقامت کی میسر می‌شود در کشور دنیا
چرا چون خط خوبان زنگ گل را تیره می‌سازی — غبار آرزو زنگ است بر آئینه دلها
زمین از بی‌نیازیها عمارت کرد بر سر [illegible] — تو مشت خاک داری در نظر گردی جهان را
مشخص شد زبان تیشه فرهاد [illegible] — صدایی در دمی آید ز هر آواز از خارا
ز سرگردانی مجنون سراغی می‌توان کردن — اگر گردی تو چون ریگ روان خضر بیابانها
تو آن مرغی که در گلزار جنت آشیان داری — برو راز راه می‌انداز دست مطلب [illegible]
چه تسخیر دیار استراحت در نظر داری — میسر نیست کس گیرد خبر از منزل عنقا
غنیمت دان اگر امروز یکدم متوالی — چرا آزار بر خود می‌پسندی از غم فردا

گرفتارم باین شاه خدا هم شاهد حالست — بوصلش هم میسر نیست تا بال دل شد [illegible]
جواب از کوه می‌آید چو حرفی درد ناک افتد — زبان تیشه فرهاد گوید راز با خارا
چو در کن زیور گوش خود این بند نظمی را — ولا تحسد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنیا
بامیدی که شاید بر سرم راه کسی افتد — غبار آسا گرفتم گوشه در دامن صحرا
نخواهد گشت یکباره لآلی چون صدف بند — یک گوهر نشد نقصان رساند شور [illegible]
نه از خاموشیم تنها همین کاری نمی‌آید — نشد یک مطلبم حاصل شود از سعی گفتنها
اگر حامی نباشد کشتی اولاد پیغمبر — نمی‌آرد کسی سر را بدر چون موج از دریا
پناه اهل این کشتی شهنشاهی تواند شد — که همچون احمد مرسل بود واقف ز سر اخفا
شکوه آسمان افزا منش حیدر صفدر — که شد از سعی بازویش بنای شرع ما برجا
ز عکس تیغ او خورشید صبح شرع روشن شد — چراغ تیره سوز کفر بدعت گشت ناپیدا
برابر کی شود در علم کس با نفس پیغمبر — تفاوت بی‌نهایت هست از مینا و [illegible]
بهار رحمت خلقش چو گل با اهل شفقت شد — مگر در زنگ عصیان رو کش آئینه دلها
خلافت در جهان گرد از برای شرع [illegible] — ندارد اعتبار پیش قدرش رتبه دنیا
گره وا می‌نمود از غنچه همچون باد نوروزی — چه آسان بود بر دست [illegible] مشکلها
بهار طبع ایام شد ز فکر سیر گلزارش — نسیم صبح گردش را نه میند وقت رفتنها
تذروی الجنین در مرغزار خلد گر باشد — غبار از صیقل نعلش رود بیرون ز خاطرها

نجم خواص منتش سکه زر می‌نمود / کز صدف آگاه میشد از بهای گوهرش
عاشق بیدل چه باز چشم و گوش هوش / چون گریزان گشت سرداری چه باک از لشکرش
باتهی دستان عداوت زود در خجلت میکند / دزد نقصان میکند گر دد اگر غارتگرش
گل چه داند بر گوشش از زر چه مبلغ مانده است / باد برهم زد زر روی بی نیازی دفترش
آسمان با سایه‌اش چون لاف همچشمی زند / اینقدر نوری ندارد آفتاب خاورش
از خمار گردش چشم کسی در حیرتم / میتوان احیای مستان کرد از یک ساغرش
دست در آغوش او در خواب هر گز زد / از خیالی بار ما گیرم چه حاصل در برش
میتواند گفت و گوی ظالم مار اشنید / هر که دود مغز میبرد چو آتش از سرش
قدر همت تا تواند یافت هر کس قسمتی / شاه هی باید بداند دخل و خرج لشکرش
اهل ایمان گردش چشمی تماشا کرده‌ام / میتواند راه زد هر یک نگاه کافرش
آسمان ما را چه شد که در خطر دارد نگاه / تا کی خواهد فتادن کشتی بی لنگرش
یکنفس میشد ز خاکستر نشینها خلاص / جوهر شمشیر گرمی آمد از صیقل گرش
بی عوض سودا نمی‌باید بابن مردم نمود / لعل ساقی را گرفتم باز دادم ساغرش
میتواند ضامن تقصیر ما مردم شود / هر که را شوید غبار دامن خشم ترش
جو نیش را در وادی غفلت تماشا میکند / خاطر هر کس نباشد مطمئن از رهبرش
اینقدر افسونگری را کار با اسلام نیست / اندکی با کفر دارد ربط چشم ساحرش

کبریای شوکتش گر اندکی ظاهر شود / قیصر و فغفور را راهی نباشد بر درش
میتوان دانست جامی از محبت خورده است / هر که را افتد گذاری بر کنار کوثرش
از ره علم و حسب از روی تمکین و جلال / بود از هر نسبتی یک ربط با پیغمبرش
در مصاف دشمنان چون رو بمیدان آورد / آسمانها گرد در افتاده از لشکرش
سینه باب علوم مصطفی باید چنین / هفت دریا علم میگنجد ز وسعت در برش
توتیای دیده ایمان غبار راه اوست / هر که رو گردان از او شد خاک بادا بر سرش
سایه قصرش بروی لامکان افتاده است / آسمان باشد غبار رشک طاق منظرش
میتواند رهبر شد قد سایر از در فلک / سرمه بینش کشد هر کس ز خاک قنبرش
آفتاب از منبر افلاک چون آید بزیر / ماه را زیبد که باشد جانشین در منبرش
صبح توفیق ازل گردیست از اقلیم او / خاک را بخشید نور صد آینه و اسکندرش
صبح خوبان دلدلش [illegible] یک رنگ بهار / هست عکسی آفتاب از بیرون زین زردش
در صف میدان مردی کیست با او همبر / در زنجیری [illegible] زور آورش
چون بمیدان دلیران روی مردی آورد / آسمان از بیم سر تا پا بلرزد پیکرش
کرم صحبت چون نماید سنبلستان [illegible] / بوی گل هر رنگ گردد از نسیم [illegible]

میتوان شب را بروز آورد از رنگ دیدنش / مهر را عکس رخ او شمع خاور میکند

یک حباب موج دریا بهره از عمان برد / آنچه بر دست صدف افتاد گوهر میکند

نیست آسان در جوار همت [illegible] بلندان / مردم کم ظرف را گردون توانگر میکند

چون حبابی میتواند در کف دریا گرفت / هر که آسا [illegible] زیر آسمان [illegible] میکند

یکنفس وارست آزار [illegible] / آب شمشیر شهادت کار ساغر میکند

میتوان بر دیده ما [illegible] / هر که حرفی از کتاب دوستی بر میکند

گوهر اندیشه پیش [illegible] طبعان [illegible] / هر چه را مفلس فروشد نرخ کمتر میکند

پنجه مژگان او با هیچکس دمساز نیست / عکس را از خانه آینه هم در میکند

هر که میخواهد که بوی [illegible] عشق را / صفحه رو را ز تار اشک مسطر میکند

بر گل رویش ز خط دیدم غبار [illegible] / هر که دارد فتنه بر سر [illegible] میکند

میشود پامال تا آخر بجایی میرسد / مور را هر کس براه شوق رهبر میکند

صاحب اندیشه از آزار [illegible] / امتحان هر کس کم بر دارد سخن [illegible] میکند

خواهی از یوسف بگویم داستان [illegible] / هر چه نتواند فلک رشک برادر میکند

هیچکس کامی که میباید نمی بیند ازو / بیوه دنیا [illegible] شوهر میکند

یکنفس غافل نمیگردد ز روز [illegible] / هر که در دنیا خیال روز محشر میکند

میتوان از جبهه [illegible] / جوهر شمشیر مردی کار خنجر میکند

میتوان افتاد مانند خسی بر روی آب / موج دریا دست و پا [illegible] شناور میکند

از برای خواندنش کس را نمی باید سواد / نام حاتم را کرم چون سکه بر زر میکند

از برای تر نمودن های واعظ [illegible] / ساقی ما موج می محراب و منبر میکند

تیره روز زندگی از دوری [illegible] / هر نفس را شام هجر آتش مکرر میکند

در دیار هجر بر این امتحان [illegible] / دوستان یاد شما خاطر مکدر میکند

در نظر داریم [illegible] / آسمان معراج ما را خاک این در میکند

آرزوی طوف [illegible] روضه [illegible] / دل طپیدنهای ما کار کبوتر میکند

برق هم از سرعت رفتار او [illegible] / مهر و ماه آسمان لعل [illegible] میکند

فقر را تا دولت نزدیکی [illegible] / هر گدای خنده بر سامان [illegible] میکند

آسمان سامان ها انداز او [illegible] / هر کسی را در خور همت [illegible] میکند

خدمت معماری قصرش [illegible] / مهر را یک خشت زر بر طاق منظر میکند

کی تواند موج طوفان [illegible] / گوشه چشمش تمام بحر را بر میکند

میتواند هر [illegible] / هر که سربازی براهش [illegible] حیدر میکند

چون بهار آرا شود دست شفاعت [illegible] / شبنم عصیان ما را موج کوثر میکند

دلم ز بیم طلب رنجید چو بید و چه گفت
که ای اسیر تعلق مزن دم از تجرید

بمهر یابی توفیق همچو دل دارد
که ناامید مشو گل ز خار بتوان چید

ازین خیال گلبرار حیرت ... افتادم
مشام عطسه شوقی ز داغ گل امید

بخویش آمدم و خویش را بدر کردم
خراب او شدم آباد ... ز دیر ...

به بی زبانی صد داستان بیان کردم
که هیچ روی نشود هر که تیغ خامه کشید

ز خاطرم هوس عشق گل ... آورد
یقین عهد کند آنکس که آرزو بخشید

عنان مرکب دل داده ام بدست ...
بمدعا نرسد هر که مدعا فهمید

بجز ز خویش ندارم ادب چه ...
که مست حالت خود را ز دیگران پرسید

دلم گناه ندارد علاج شوقم کن
که مست بود گریبان طاقتم بدرید

ز باده خواری جام سخن شدم سرشار
ز شوق هر قدمم پای خامه می‌لغزید

ز بس که گوهر معنی ز بحر دل جوشید
زبان ناطقه ام زیر بار عجز خمید

ز باده سخنم چشم چرخ روشن شد
شدند جرعه کش ساغرم مه و خورشید

ز باغ طبع طلا کلاها که دسته می‌بندم
ملول ... کسی نوبر از شگوفه بید

بهار شد ز خیال دلم تماشا کن
شکفته رنگی گلهای تازه امید

ز بس که شانه کش طره سخن گشتم
ز شوق باد پریشانیم ز هم ناشنید

خلاص کردم از خار خاموشی
دماغ ذوقم تا نشئه سخن فهمید

بهار نرگس شوخی که در نظر دارم
قسم به یاد نگاه تو هیچ دیده ندید

خیال حسبت ز خود بیخبر ... دل
ز بس که تیم دل اندیشه از خیال رمید

ز یاد بال و پر دیده میرود پرواز
ز یاد غیر تو تا ... امید

ز بس که یاد پری پیکران بدل جا کرد
بهار از نفسم بوی صد گلستان چید

بحیرتم که چه آشوب ره بدل دارد
جنون و غربت و عشق نگار دوم امید

خیال وحشت او تا بکی ز خود زند
ز دل رسید که آخر ببین چها که شنید

چرا نسوزم آخر باین پریشانی
ز حرف آتش غم شعله از زبان برزید

ز بس خیال خط و خال و زلف می‌بندم
ز دیده قلمم خون مشک ناب چکید

کنار چاه زنخدان دلربا شوخی
رسید شوق نگاهم ز بس سر غلطید

ز عکس خط تو چشم نگاه روشن شد
بگرد عارض گل موجه بنفشه دمید

خیال قد تو دانم محال و حیرانم
ببال شوق رسا دل ببین چگونه رسید

سخن چو از گل روی تو بر زبان آمد
ز شوق بلبل طبعم غزل سرا گردید

بهار از گل رویت بکام خویش رسید
خیال از نکهت ذوق ... آید

ببین که جام مه و مهر سرنگون افتاد
ز رشک جام تو تا دست آسمان ...

اسیر قامت موزون و خط زنگاری
سواد خط تو خوش بر بیاض دیده دوید

خزان بسیر چراغان تو بهار آمد
ز عکس نرگس مست تو لاله تا بوشید

خدایگان جهان قبله زمین و زمان — مراد معنی ایجاد و صورت تایید

گل حدیقه دانش سهیل اوج کمال — شکوه کون و مکان معنی کلام مجید

شراب جام شفق تا بحشر می‌برد — زیاده نهی تو تا دست آسمان نرسید

ترا رسد که نشینی بجای صاحبقران — بجای او کس دیگر نمیتوانم دید

ز عکس جوهر شمشیر برق کردارت — چه لاله‌ها که بزخم دل عدو خندید

بهار غنچه پیکان تیر جانگاهت — رسید تا بچمن شعله‌های لاله دمید

هنوز خون دلش همچو اشک میریزد — مگر ز رمح تو چشم شهاب میل کشید

ز بس که واهمه دارد ز چین ابرویت — کند عدوی تو در قتل خویشتن تاکید

اگر ز لطف کسی را تو در پناه آری — شود بروز جزا و عذر بر دست وعید

عدو ز بیم رود در پناه شمشیرت — ز هر گوشه ابروت اگر کند تهدید

کسی ز عهده مدح تو کی برون آید — ز هر چه دانم و گویم توئی مراد و مرید

کسی ترا نتواند چنانکه هست ستود — خرد ز کنه جلال تو اینقدر فهمید

تبارک الله از آن مرکب براق تکت — که برق سرعت او را عجب نجواهم دید

صبا مسیر و فلک سیر آز در رفتار — قضا شکوه و قدر قدرت و فلک تجرید

بچشم فکر نماند امید رفتارش — خیال دور بگردش بفرض هم نرسید

شود اگر بخیال کسی خطور کند — ببینم کام جهان تنگ وسعت امید

ز سجده جبهه شدی خاک درگاهش — ز رشک ناصیه‌ات سوخت پرتو خورشید

بکن که می‌رود از کار عین بینائی — بجز غبار درش توتیای چشم امید

ادب عنان سخن میکشد دعا سر کن — اثر ز مبدا فیاض میکند تاکید

همیشه تا که خزان میبرد ز بوی بهار — مدام تا که دوی میگریزد از توحید

بهار عمر عدویت خزان ز تیغ تو باد — دل مطیع تو روشنتر از گل خورشید

دانه گوهر نمی‌افتد ز دریا بر زمین — سبز گردد چو افتد حرف دانا بر زمین

مردم صاحب تعلق را بسر باید دوید — طفل اشک بی‌نیازان می‌نهد پا بر زمین

بر تو خورشید می‌افتد بهر جا مضطر — یاد آن روزی که بگذارد مسیحا بر زمین

گرد خاکش توتیای چشم موزونان تو — هر کجا افتاده باشد سایه ما بر زمین

بی‌تخم احسان ابری گشت کس سیراب — چشم حاصل از چه دارد مردم دنیا بر زمین

تاک مهجو شد ز موج هر رگ تیشه‌ام — میزنم هر جا که بد مستانه مینا بر زمین

خاطرم از گشاد دل در این جای تو — میرسد هر حلقه زلف چلیپا بر زمین

سبز مطلب سر از خاک چه خواهد کشید — هر که دیدم میبرد با خود تمنا بر زمین

گوشه‌گیر آشنا شد الفتی با کس — در میان خلق پا نگذاشت عنقا بر زمین

صفحه‌ام گلهای رنگین بر بند — تا نهادم خامه را از نهرش بر زمین

از شراب ما دماغ رفته کان [illegible]

مردم دیوانه را با گل فرو می‌[illegible]

خجلت از آسوده کان خاک دامنگیر شد

مرغ روح از تیغ کی بال و پر [illegible]

هیچکس را اختیار یکنفس در دست نیست

میست اسان انتظار [illegible]

خامه‌ام هر دم سری در راه معنی می‌نهد

آسمان را سایه اقبال اسکندر چو دید

سایه سروش بهر جا کز چمن بیرون شود

گشت یکرنگ کفن هر جامه احرام ما

هیچ سحر مردم فرعون با هر جا نماند

اینچنین کز اوج گیرد قدرت اندیشه‌ام

تاک از گرد مزارش هر قدم افتد [illegible]

میتوان دانست عشق ما [illegible]

حاصل از گوهر مگو مشکل توان [illegible]

مطلع دیگر اگر گویم دماغم میرسد

شیشه ما میخورد تا گشت پیدا بر زمین

شعله ریزد از دماغ اهل سودا بر زمین

هر کجا پا را نهادم بی محابا بر زمین

از برای کشته کان ماند اگر جا بر زمین

هر که باشد میرود امروز و فردا بر زمین

خاک خواهد شد براه شوق سرها بر زمین

هر که بیفکر است اینجا می‌نهد پا بر زمین

وقت رفتن چشم می‌انداخت دریا بر زمین

میتوان گل چید از جوش تماشا بر زمین

اینچنین شد کعبه شوق تو پیدا بر زمین

چون عصای خویش را انداخت موسی بر زمین

میتوان آورد از گردون ثریا بر زمین

کی تواند ماند تنها باده پیما بر زمین

در سر کوی تو افتادیم رسوا بر زمین

نور را چون دانه ریزد دیده ما بر زمین

خامه بردارم گذارم جام و مینا بر زمین

پیش او لاف فضیلت [illegible] رسوا گردنت

شوکتش پا بر در از عالم امکان نهاد

توتیا سازد غبار نقش پای رفته را

روبصحرای نجف شاید نسیمی برخورد

با امیر المومنین از خاک عصیان [illegible]

جای دیگر هیچکس خود را نمیخواهد غبار

آفتاب و ماه سر در کف در این اندیشه‌اند

عرض حال خود در اینجا [illegible] رسوا

باطن پاکش خبر دارد ز هر راز نهان

شرم نگذارد که عرض خواهش اینجا کنم

از گل پاک اعتقادی غنچه‌سان [illegible]

پیش از این مادی در اینجا گفت [illegible]

تا که باشد آفتاب و ماه را نور و فروغ

دوستش آیینه‌دار گلشن اقبال باد

غیر معجز چو او کی گشت پیدا بر زمین

قدر او کی میتواند یافتن جا بر زمین

هر که انداز دبر آتش چشم مینا بر زمین

کرد ما را انتظار افتاده عمدا بر زمین

آسمان گردد نمای کر توانا بر زمین

در حریم حضرتش مردم [illegible] بر زمین

در ره زوار قدرش مانند صحرا بر زمین

خامه‌ام از بهر مطلب کی نهد پا بر زمین

در نظر دارد غبار آلوده اعضا بر زمین

می‌نهد پا را سبک از ترک دنیا بر زمین

خواهم از اخلاص در درگاه او جا بر زمین

از تضرع می‌نهم پیشانی [illegible] بر زمین

ذره [illegible] بر زمین

دشمنش پامال گردد سایه آسا بر زمین

هر گشته چرخ خاک ره انتظار کیست

گرد دو دیده بر همه عالم غبار کیست

یکسر فراز نیست که افتاده کی ندید — معلوم ما نگشت که اقبال یار کیست
گویا تعلقی است که آخر نصیب کیست — جانبر کسی ندیده بقید حصار کیست
افروخت گل چو شوخی بلبل زیاد — این سبزه که سر زده خط عذار کیست
ای کاشکی که داخل یاران ما شود — این شعله که داخته مولها شوار کیست
آورده است مرغ دلم را بدست عشق — چشم سیاه مست تو میر شکار کیست
ما از حساب عمر تمتع نبرده‌ایم — ایام زنده‌گانی ما در شمار کیست
غافل ز شیشه مستان نبوده‌ایم — ای آسمان شکستن دلها بکار کیست
کس از شناخت بهره کامل نمی‌برد — در حیرتم که این همه غفلت شعار کیست
در جست و جوی باد صبا در شگفته گیست — گل سر بکف گرفته لفکر نگار کیست
ما را کجاست طاقت این خستگی — سازش بخود ظاهر نبود دل صرفه کار کیست
سر را نثار کرده سمندش نموده‌ام — هرگز کسی نگفت که این خاکسار کیست
نزدیک شد که ماه محرم کند طلوع — چشم رهین گریه بی اختیار کیست
در خاک و خون ز بهر شهیدان نشسته‌ام — گلهای خون آتشک لاله زار کیست
آزار مصطفی نبود در جفا بآل — این ظلم باعث الم بی شمار کیست
بی اختیار فکر عنان این طرف کشید — گفتن ازین مقوله سخن تند کار کیست
از مطلعی دگر بسخن آشنا شوم — اندیشه‌های تازه نمایم شعار کیست

عزمش اگر بشهب ایام پی زند — بر سد فلک که گرد زمین گل نثار کیست
گر سایه‌اش ز عالم رفعت کند نثار — خورشید آسمان ز گل افتخار کیست
هادی چه احتیاج ز مطلب سخن کنم — لوح امید آینه راز دار کیست
اینجا بغیر مدح و دعا راه حرف نیست — مطلب خلاف خواسته جرأت دثار کیست
قدرت کجاست در خور مدح رضای دوست — این رتبه گرم از سخن چون بهار کیست
امید ما بجای دگر پا نمی‌نهد — معلوم کرده‌ایم که عهد استوار کیست
اقبال هر که داشت نگاهدار عرش — آیا درین زمانه مااختیار کیست
کردیم ختم گفت و شنید از کل دعا — رسم نوشتر لطیفه نگفتن قرار کیست

از صنع نمود در گل رنگین بیانها — در وصف تو افروخته شد شمع زبانها
خون جگر از سرخی سوفار توان دید — تیر تو گذر کرده ز گلزار نشانها
در ماتم رنگین سخنان سوخته جبرم — از بهر گلی بلبل ما کرده فغانها
از دیدن اشخاص تصور که برد فیض — گنجد چه روش در نظر جوهر جانها
نادانی ما باعث صد فکر یقین گشت — دارند نخوابیده ... دانا چه گمانها
از الفت مینا نتوان گشت جدا هیچ — کی بهره برند از نظر آینه داغها
از شعشعه پرتو خورشید چه ترسیم — زخم نخورد داغ کس از ازرق سنانها

بوی گل امید مشامی نشناسد | از شاخ نفس چون نپرد مرغ نواها
از منزل خود دور نخواهد قدمی شد | هر کس که توانست کند طی مکانها
بویی که توان برد گلزار همین است | گل چیده دماغ از نفس صدق بیانها
خط کرد گلت سر زده دید رخ ریحان | از متن نذارند خبر حاشیه خوانها
هر رنگ کلامی گل یک آینه دار است | افتاده حدیث تو گلزار زبانها
ما را بصف بوالهوسان از چه شمارند | راضی نتوان بود که باشیم از آنها
باید همه عمر از او بود خبردار | کس محرم کس گشت چو در راز نهانها
وقت است شود رونق بازار عزیزی | در مصر نظر باز نمودیم دکانها
از بهر نثار تو اگر فکر ندارد | شب چرخ کند پر ز جواهر ز چه خوانها
از توبه خود بوی بهاری نشنیدیم | گل چیده ام از آتش می فصل خزانها
روزی که کشد تیغ اجل بر سر هر کس | آسان نتوان زود گذشت از سر جانها
خون تیغ علم کرد جهانگیر خورشید | چون ریخت بآتشکده لاله ستانها
آنروز که شمشیر کشد حجت قاطع | کوتاه شود پای مخالف ز میانها
رسم است که آیند بصف وقت شناسان | در معرکه با دیر گذارند جوانها
شاهنشه اقلیم قضا مهدی هادی | شد آینه معرفت راز نهانها
روزی که غلامان تو آیند بمیدان | خورشید کند پیش کش از خلق ستانها

در کفه افلاک اگر قدر تو سنجد | وزنی نتوان یافت برابر تهیانها
در حشر ز امید حیات ابد گریزان | شمشیر تو چون قطع کند تاب توانها
در منقبت همچو تویی کیست نبود | صد قافیه یابند اگر قافیه دانها
اخلاص شود مانع صد عرض نیازم | در پیش تو هم رنگ عیان اند نهانها
از ظلمت این تفرقه آباد دلتنگم | بلبل شب تاریک کند چند فغانها
در راه تو از دادن سر باک ندارم | بر گل شده بینیم اگر نخل سنانها
نصرت خط موسیت کرد تیغ تو بلا | بی برق خطر نیست گل زرد امانها
چون صاحب عالی تو خبر از همه کس گیر | از کلک خبر چند بگیرند شبانها
نادر ز چه از راه ادب دور فتادی | آیند بمیدان سخن شعله بیانها
چون موج چه در کش مکش تفرقه باشی | جایی نرسد تازه گی لطف بیانها
بهتر که در آغوش دعا دست گشایی | در تفرقه تا چند توان کرد فغانها
تا جوهر ادراک گل طبع سلیم است | تا پرتو خورشید کند تازه مکانها
تا هست بهار آینه بخت شگفتن | تا ریختن رنگ شود برق خزانها
اخلاص شعارش گل توفیق بچیند | شمشیر خورد دشمن جاهش ز زبانها

چند روزی که جا در عالم دیدار کرد | موج فیض کاز ابهار گلشن بسیار کرد

[illegible]

از پری آشفته دیدن دست و پا گم میکنند | هر کرا از جوش تو آغوش یکنفس بیدار کرد
گردش چشم کمان حلقه با خود کرده است | تیرهای غمزه را در کار ما بسیار کرد
مردم مست از سیه‌ستان نگه کردن بحال | چشم مستی را که من دیدم مرا هشیار کرد
گریه را چون میتوان از دور کرد از جوی | کوهکن گیرم که راه سیل را هموار کرد
اهل خدمت را نمی‌باید بتیر غمزه زد | خاطر آیینه را مژگان چرا افگار کرد
انتقام خون مردم چرخ از این شهر نخواست | هجر هر بیدل که دید از زندگی بیزار کرد
طاعتی گر کرده‌اند از بهر دنیا کرده‌اند | هست بر شستی اهل مطالب احسن دیندار کرد
مطلع دیگر مگر آیینه معنی شود | چون مکرر گشت راز میتوان اظهار کرد
هست امیدی تواند موج اشک این کار کرد | آب کو هر کی تواند دجله را سرشار کرد
برق غیرت بیکرم در آتش حسرت گداخت | کلفت و کورا شمع روشن از شرر تکرار کرد
اگر در ایام ما خواهد سخن سنجی کند | خامه را باید تواند از سخن گلکار کرد
هر که در اندیشه شهرت میکند در روزگار | از غزل باید تواند صفحه گلزار کرد
چون غزل پیش آید از معنی کند [illegible] | باید اینجا در خور اندیشه خود کار کرد
گریه‌ها کردم که از خون دیده‌ام سیار کرد | داغ دل را شعله آب و رنگ آتشبار کرد
یک نظر گر عکس ساقی افکند بر جامها | میتوان سیر بهار عالم دیدار کرد
مانع خورشید لازم نیست باشد سایه‌ها | استراحت میتوان در سایه دیوار کرد

[illegible]

میکرزم در پناه سایه دست کسی | کز شرف دشت نجف را جلوه دربار کرد
آفتاب آسمان قدرت پرورده کار | آنکه تیغش در دل آتش نهادن کار کرد
قدرت حق نفس پیغمبر علی دریای فیض | آنکه هستی را ز خواب نیستی بیدار کرد
همتش از عالم امکان قدم برتر گذاشت | سایه بر کفش هر موج گوهر دار کرد
بخشش در ابرو خلق بند از چه رو | دست احسانش جهان را ابر بند بیدار کرد
از بهار رنگ جودش هست موج شبنمی | لعل و یاقوتی که جا در معدن کهسار کرد
حضرت او را برای شبه خیر المرسلین | انتخاب از آفرینش قدرت جبار کرد
آسمان چون اژدها از ترس می‌پیچد بخود | تا لقب او را ز مردی حیدر کرار کرد
از برای آنکه باشد پشت دین محکم باو | انتخاب از کاینات احمد مختار کرد
کعبه هم از صدق در راه او با دو اگر دعا | ذات پاکش را خدا تا قبله احرار کرد
هیچ نقصی کی بچرخ از اوج کردن میرسد | کار دین را دشمن جاهل نخود دشوار کرد
مدرس امکان بفضلش هیچ دانایی ندید | چار دفتر را قضا در مکتبش تکرار کرد
رایت اقبال را هر جا که سازد جلوه‌گر | پر کوتش چنبر مهر خاور کرم سیار کرد
چون علم شد آن آتش شعله شمشیر او | زنده یکی را که تر از زهر کفار کرد
معنی حرف اگر صد نسخه دانش نوشت | مدح او را کی توانم از زبان اظهار کرد
هر کشش را سرعت اندیشه چون پی میسپرد | برق را آسمان چه کش آیینه کهسار کرد

[illegible]

کی رسد هر ناخدایی را گذشتن از خطر | نوح کشتی را بدر از شورش طوفان برد
میتواند برد پیغامی بصایب دلنشین | یک گلی از طبع ما هرکس باصفهان برد
هرچه دارد در طلسم هیچ اندازد | مشتری چون یوسفی خواهد که از دکان برد
میتواند دم زاستعداد خاقانی زند | تحفهٔ هرکس برای حضرت خاقان برد
در نظرها هرکه می بیند پری دیوانه است | گرچه دل را آن پری پیکر ز ما پنهان برد
قدر رست اندیشه افزا چیست چشم از هوا | در سخن که کس به پیش از مردم ایران برد
هرکه از بیداد رسوایی خجل کم میشود | عرض حال خود به پیش مردم نادان برد
چشم نابینا ز گوهر آشنایی عاجز است | جان بهای هرچه بینا میدهد ارزان برد
فاش میگویم اگر یک صاحب انصاف هست | تازه گوی گوهر سخن از عرصهٔ امکان برد
زنده کی هرگاه بر گردن فتد تدبیر جست | سر بدر رنگ مرد میخواهد که از میدان برد
خانهٔ آینه را عکس خطر تاریک کرد | زنگ بینش را ز چشم مردم حیران برد
زود خواهد کرد از دلگیر سجا ملاحی | از گلستان هرکه ما را جانب زندان برد
گفت و گو با ما برابر کی بجرات میکند | باج معنی میتواند هرکه از شروان برد
جا نخواهد یافت چیزی در دل افغان بجود | درد دشمن نام را از خواهش درمان برد
شعله مل کرده بر خاک ریزد چون شرر | تیر کس از زخم دلی بیرون اگر پیکان برد
هرکه دید سر خاک راه افتاده ترسم قضا | کس سری بیرون نشد از عرصهٔ امکان برد

کار صاحب

کار صاحب جوهران افتد بهر بیجوهری | رخنه از شمشیر بیرون رخنه سوهان برد
پشت پا هرکس که بر اقبال ظاهر میزند | میتواند فیضها از دولت پنهان برد
پیر گردیدم تغافل بازی نرفت از خاطرم | چند دل را از کفم بازیچه طفلان برد
از برای قطره منت ندارد از بهار | هرکه موج گوهری از دیدهٔ گریان برد
میخرامد آنکه چون طاوس در باغ خیال | صد دل از جا هر نفس از پرتو جولان برد
گر شود آینه سنگش ز رنگ کلفت دشمن است | آنکه فیض صحبت از اندیشهٔ پیکان برد
طاعت دلخواه از ما گر نیاید باک نیست | بنده می باید بکار بنده کی فرمان برد
در خور خود هر نثار میکنی موزون بس است | جان چه باشد تحفه گر کس لایق جانان برد
سر برای دوست دادن آب حیوان خوردن است | کیست از سربازی این طور خواهد جان برد
دل بچشم فتنه سازی کافر شد آشنا | در خیابین سود اگر دارد تا کی نقصان برد
در خیابان سخن با ما سراسر رفته است | گو طبع تند رو هرکس که از میدان برد
مطلع دیگر طلوع از مشرق اندیشه کرد | پرتوش مهر فلک را اسیر گلریزان برد
کی پریشان خاطری را بلبل از افغان برد | غنچهٔ گل را صبا از باغها خندان برد
از سخنها ملبد خود خجالت میکشد | هرکه نام فکر را در پیش فکران برد
صبح صادق از برودی نمایانی بره ام | گرد خط خورشید را از سر گردان برد
نرگس مخمور چشمش دشمن دارد بهوش | طاق ابروش کج از قبلهٔ ایمان برد

گر و روز بخشش به روز [illegible] از عصیان برد
از شفاعت [illegible] امیدوار [illegible]
یا رسول الله خجالت برد از افعال لئیم
در در ایم کسی [illegible] سر راه [illegible] از دامان برد
بوی پیراهن صبا از مصر تا کنعان برد
نیست یک [illegible] کرد [illegible]
سایه بالی اگر چون گل [illegible] ز دیبا
کسی چون ما [illegible] تا بی پایان برد
گیست یعنی از گل [illegible] دیده گیتی ان برد
از دعا مادر گل توفیق [illegible]
بیکسی یار [illegible] آفرین [illegible]
تا زمین فیض از [illegible] یاران برد
حرف [illegible] براهیم [illegible] آسمان برد
دوستان اهل [illegible] اصحاب [illegible]
گفت [illegible] خیال [illegible] نقش [illegible] در چمن
وحشش آرجایت از خنجر ران برد

بی سواد پهاشش برات سواد دانش آیت — معجزش از مکتب تقدیس جز قرآن برد
آشنا با موج این دریای عالم گیر کیست — گوهری بیرون چه کس از دجلهٔ عرفان برد
گرنباشد پرتوش آینهٔ یوسف رخان — نور را یعقوب کی از مصر تا کنعان برد
بر زبان تاب بیان نعت پیغمبر کجاست — کیست کشتی را بدر از بحر بی پایان برد
چشم بینش را بآن آینه آسان واکند — سرمه هر کس زخاک نور در سلمان برد
دست بر حجت آتش چو برخیزد زجا — در شفاعت گرد رنگ از چهرهٔ عصیان برد
خلعت بخشش ز عصیان گر بپوشد [illegible] — هر که از توفیق نعتش فیض چون حسان برد
در قیامت از برای دوستان خواهد گرفت — تحفه‌ها را که پیش حضرتش رضوان برد
همچو ابراهیم آتش را گلستان میکند — آنکه از رحمش برات از آیهٔ غفران برد
گر ببخشد وزن حلمش طاعت کم قدر را — کی کسی بار گنه در پلهٔ میزان برد
باده نعت شفیع المذنبین مرد از ما ست — صاحب اندیشه را در عالم عرفان برد
در دبستان ضمیرش هست یک طفل [illegible] — تحفه خود بهر دربان موسی عمران برد
بال و پر را چون براقش واکند در آسمان — چشم دارد گرد راهش از زحل کیوان برد
اینچنین مرکب کجا در وهم میگیرد قرار — کس چسان از شارع اندیشه الی نهان برد
سر عشق آینه برق از دل اغیار گشت است — وحشتش آشفته کی از بال گل افشان برد
اینچنین وحشی نزادی فلک دیده است — چار گامش بدر را از چهار ارکان برد

۱۳۸۰